فرار عقابها

کن فالِت

ترجمهٔ دکتر حسین ابوترابیان

نشر نو

فرار عقابها

نوشتهٔ کن فالِت

ترجمهٔ دکتر حسین ابوترابیان

نشر نو
تهران ۱۳۶۳

این اثر ترجمه‌ای است از،

On Wings of Eagles
by Ken Follett
William Morrow & Co, New York, 1983

چاپ اول: ۱۳۶۳
تعداد: ۳۶۰۰ نسخه
حق‌چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است.

حروفچینی: نمونهٔ ایران
لیتوگرافی: لیتوگرافی امیر
چاپ: چاپخانهٔ کتیبه

تقدیم به همسرم
وسپاس از کمکهایش در ترجمه این کتاب
ح.ا.

مقدمهٔ مترجم

«فرار دو امریکائی از زندان قصر» یکی از حوادث بیشماری بود که طی روزهای پیروزی انقلاب اسلامی اتفاق افتاد... ولی در آن مقطع حساس، بخاطر هزاران مسئلهٔ پر اهمیت و سرنوشت‌ساز، و توجه مستقیم همگان به روند اصلی جریان انقلاب، جز عده‌ای معدود، بقیهٔ مردم‌توجه چندانی به این واقعه نشان ندادند؛ بسیاری از ناظران آگاه نیز با بی‌تفاوتی از کنار این ماجرا گذشتند و متوجه نشدند که چه جریان پیچیده و ریشه‌داری در پس این ماجرای بظاهر عادی و معمولی نهفته است. ماجرائی که با افشا شدنش، فساد و تبهکاریهای بسیار نیز از پرده بیرون می‌افتد، و چهره‌هائی را علنی می‌کند که نمونهٔ مجسم خیانت و فساد و وطن‌فروشی و بیگانه‌پرستی بوده‌اند. ولی در مقابل، شخصیتی را هم می‌شناساند که در مقام «باز پرس دیوان کیفر» به صورت مظهری از ایمان و درستکاری و شهامت و از خودگذشتگی، در این ماجرا نقش‌آفرین بوده است.

این کتاب بازگو کنندهٔ جریانی است که به زندانی شدن دو تن از کارمندان یک مؤسسهٔ امریکائی در ایران انجامید؛ و همراه با آن، روندی را توصیف می‌کند که در خلال اوج گرفتن نهضت انقلابی در ایران، از سوی رئیس این مؤسسه برای آزاد کردن دو کارمندش از زندان شکل گرفت؛ و بعد هم بر اثر حوادثی که پیش آمد، به ماجرای فرار آنها از ایران ختم شد.

در بین کتابهائی که راجع به مسائل دوران انقلاب اسلامی ایران نوشته شده،

این کتاب جایگاه و یژه‌ای دارد: هم داستان شیرین و جذّابی ارائه می دهد که خواننده تا پایان ماجرا با اشتیاق آن را دنبال می کند— و بهمین جهت نیز در سطح بین‌المللی با استقبال بی نظیری رو بروشده[1]— وهم اینکه مطالب آن برای خوانندهٔ ایرانی، و بخصوص کسانی که با دقّت و تعمّق بیشتری به جریانهای دورهٔ انقلاب می نگرند، از جذابیت بخصوصی برخوردار است، و نکاتی را مطرح می کند که شاید تابحال کمتر کسی بدانها توجه کرده باشد.

البته این کتاب به صورت داستان به نگارش در آمده، ولی حوادث آن —طبق تحقیقاتی که مترجم بعمل آورده— اکثراً مبتنی برواقعیتهاست؛ و باید گفت: تنها بخاطر پرهیز از ارائهٔ یک مطلب مستند و خشک است که آب و رنگ داستانسرائی به آن افزوده شده است.

نو یسندهٔ کتاب حدود دو سال برای تحقیق و نگارش ماجرای آن وقت صرف کرد و طی این مدت تقریباً با تمام افرادی که به نحوی در این جریان سهم داشتند، مصاحبه یا مکاتبه به عمل آورد.

وی مدعی است که چون بعد از نوشتن کتاب دستنو یس آن را در اختیار تمام امریکائیهائی که نقش‌آفرین ماجرا بوده‌اند قرار داده است، به همین جهت کلیهٔ حوادث مندرج در کتاب با واقعیت تطبیق می کند. براساس تحقیقات مترجم نیز، گرچه حوادث کتاب واقعیت دارد، ولی نو یسنده عمداً از کنار بسیاری مسائل پر اهمیت، بی اعتناء گذشته و اصلاً ذکری از آنها به میان نیاورده است. غالب نکات از قلم افتاده هم مربوط است به زد و بندهای پشت پردهٔ امریکائیها با دربار شاه، و رشوه دادنها و انواع فساد مالی ناشی از مشارکت آنها با اطرافیان شاه و عوامل بر پا نگاهدارندهٔ رژیم سابق.

آنچه در وهلهٔ اول پس از مطالعهٔ کتاب به ذهن می رسد، جز این نیست که کتاب حاضر در حقیقت برای تبرئهٔ یک مؤسسهٔ امریکائی از اتهام فساد مالی و ارتشاء در ایران نوشته شده است. و نو یسنده نیز ضمن مصاحبه‌ای که بعد از انتشار کتاب، با روزنامهٔ هرالدتریبیون (مورخ ۱۴ اکتبر ۱۹۸۳) داشته، صریحاً

۱) نبراز ۱۰ میلیونی کتاب در کشورهای انگلیسی زبان، و نیز ترجمهٔ آن به اکثر زبانهای دنیا —و حتی ژاپونی— گواه این مدعاست.

اعتراف کرده که کتاب را به سفارش رئیس مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» نوشته تا ثابت شود که «دو تن از کارمندان عالیرتبه مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» در ایران به اتهام ساختگی و دروغین رشوه و فساد زندانی شده بودند...»

در حالیکه به گواهی انبوه اسناد موجود در دادگستری ایران، و توجه به حقایق جریان مربوط به بازداشت دو کارمند امریکائی موسسهٔ «ای‌دی‌اس» در ایران، به آسانی می‌توان خلاف این مدعا را ثابت کرد، و با انتشار اسناد موجود در قالب یک بررسی جامع، برای همگان روشن ساخت که چه دزدیها و خیانتها و چپاولگریهائی به بهانهٔ مدرنیزاسیون و «تمدن بزرگ!» با مشارکت امریکائیها و عوامل حکومت شاه در این مملکت رواج داشته است... شاید توجه به اصرار و سماجت غیر عادی رئیس مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» برای آزاد کردن دو کارمندش، همراه با صرف صدها هزار دلار برای فرار دادن آنها از ایران نیز بتواند به نوعی دیگر بر این مدّعا صحه بگذارد و درجهٔ وحشت رئیس این مؤسسه را از احتمال افشای فسادانگیزیهایش— که قطعاً بر اثر محاکمهٔ آن دو کارمند برملاء می‌شد— آشکار سازد.

در این کتاب، طرز فکر «امریکائی جماعت» نسبت به ایران و ایرانی درخوردقت فراوان است. و بخصوص با توجه به آنچه امریکائیهای مقیم ایران در مورد جریانها و حوادث دورهٔ انقلاب می اندیشیدند، تا حد زیادی می‌توان با افکار و عقاید این جماعت آشنا شد و پی برد که ارزشهای مورد نظر آنان تا چه اندازه صوری و مجازی و بی محتواست.

از نکات جالب توجه این کتاب، یکی هم نقش حزب توده در فراهم آوردن تسهیلات لازم برای ادامهٔ فرار دو امریکائی از شهر مهاباد است که طی آن، «شاخهٔ حزب توده در حزب دموکرات کردستان»[۲] ابتدا از امریکائیها در قصر شاه در مهاباد پذیرائی می کند، و آنگاه اسکورت مجهز به آژیر و گروهی نگهبان مسلح در اختیارشان می گذارد تا به فرار خود ادامه دهند.

نکتهٔ جالب دیگر— که در سراسر کتاب عملاً قابل لمس است— اشتیاق

۲) به رهبری «غنی بلوریان».

فراوان امریکائیها به رشوه دادن و خریدن این و آن به هر قیمت برای پیشبرد اهدافشان است که آشکارا نشان می دهد اگر امریکائیها منافعشان اقتضاء کند، از اینکه با دلارهای خود همه را به فساد بکشانند بهیچوجه ابا ندارند، و در این راه از هر گونه عمل غیر قانونی مثل جعل گذرنامه، قاچاق ارز، استخدام واحد کماندوئی مزدور، و حتی هواپیمادزدی نیز غافل نمی مانند.

در این کتاب، نویسنده طی چند سطر بعنوان پیشگفتار توضیح داده که: بعضی افراد دخیل در ماجرا را با اسم مستعا معرفی کرده، و دلیل آن را نیز «جلوگیری از تحت تعقیب قرار گرفتن افراد ایرانی توسط حکومت ایران» عنوان کرده است. مترجم نیز، گرچه اکثر این افراد را با تحقیق و پی گیری شناخته است، ولی در ارائهٔ متن ترجمه شده به ذکر همان اسامی مستعار اکتفا کرده تا چنانچه بیگناهی در بین اینگونه افراد وجود داشته باشد، بیهوده به اتهام مزدوری امریکائیها رسوا نشود.

البته باید توضیح داد که نویسنده بدون توجه به بهانه‌ای که راجع به علت استفاده از اسم مستعار برای بعضی ایرانیها ساز کرده است، در مورد افراد تبعهٔ ترکیه هم دست به چنین کاری زده و آنهائی را که با رشوه‌های کلان در ترکیه به کار فرار دادن امریکائیها اشتغال داشتند نیز با اسامی مستعار معرفی کرده است.

برای سهولت کار و تشخیص بین اسامی مستعار و اسامی حقیقی، در پایان همین مقدمه و قبل از آغاز متن اصلی، فهرستی از نقش‌آفرینان اصلی ماجرا به نظر خوانندگان کتاب خواهد رسید.

***

«کن فالِت»[3] نویسندهٔ این کتاب از کسانی است که با وجود سن کم توانسته است یک شبه ره صد ساله بپیماید و با قلم شیرین و جذّابی که دارد، تنها با نوشتن دو سه کتاب خود را در سلک نویسندگان مشهور معاصر جای دهد.

او که متولد سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸ هـ.ش) در ویلز انگلستان است، بعد از تحصیل فلسفه در دانشگاه لندن به شغل خبرنگاری مطبوعات پرداخت و بعد از مدتی، با نوشتن کتاب پر فروشی به نام سوراخ سوزن[4] در سال ۱۹۷۸ــ که فیلمی

3) Ken Follett 4) EYE OF THE NEEDLE

هم از آن تهیه شد— بعنوان یک نویسندهٔ پر قدرت مورد توجه همگان قرار گرفت. همین شهرت او سبب گردید که از سوی رئیس مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» برای نگارش ماجرای فرار دو کارمند مؤسسه‌اش از ایران اجیر شود.

از دیگر آثار این نویسنده باید به مردی از پترزبورگ[5] سه برابر[6] و کلیدی برای ربکا[7] اشاره کرد که البته تمام آثارش —بجز کتاب حاضر— صرفاً جنبهٔ رمان دارد و اثری از واقعیت در آنها دیده نمی‌شود.

«کن فالت» که تابعیت انگلیسی دارد و اکثراً در منزل شخصی خود در نیویورک زندگی می‌کند، کتاب حاضر را تنها اثر خود می‌داند که برخلاف دیگر آثارش اصلاً جنبهٔ خیالبافی ندارد و مسائل جنسی را نیز بعنوان رنگ و لعاب آن بکار نگرفته است[8].

***

در پایان این مقدمه، مترجم وظیفه خود می‌داند از آقای «کامل شیرازی» که مسبب و مشوق ترجمه این کتاب بوده است، تشکر کند.

حسین ابوترابیان

مهرماه ۱۳۶۳

5) THE MAN FROM ST. PETERSBURG 6) TRIPLE

7) THE KEY TO REBECCA

۸) نقل از صفحهٔ ۷ روزنامهٔ هرالد تریبیون، شمارهٔ مورخ ۱۹ اکتبر ۱۹۸۳.

آدمهای ماجرا

الف) عناصر اصلی

۱) پال شاپارون: سر پرست مؤسسهٔ «ای دی اس» در ایران — Paul Chiapparone

۲) بیل گی لرد: مرد دوم مؤسسه در ایران و سر پرست پروژه — Bill Gaylord

ب) کارمندان امریکائی مؤسسهٔ «ای دی اس» ایران

۱) پال بوکا: سر پرست قبلی مؤسسه در ایران و سلف «شاپارون» — Paul Bucha

۲) جیم نیفلر: سلف «بیل گی لرد» — Jim Nyfeler

۳) لوید بریگز: مرد شماره ۳ «ای دی اس» ایران — Lloyd Briggs

٤) جی کابورن: رئیس امور پرسنلی «ای دی اس» ایران — Jay Coburn

۵) ریچ گالاگر: معاون امور اجرائی «ای دی اس» ایران — Rich Gallagher

٦) پت اسکالی: یکی از مدیران پروژه — Pat Sculley

۷) کین تیلور: متصدی پروژهٔ کامپیوتری کردن بانک عمران — Kean Taylor

۸) گلن جکسون: همکار تیلور در بانک عمران — Glenn Jackson

۹) جو پوشه: برنامه نویس کامپیوتر — Joe Poche

۱۰) رالف بول و یر: مسئول تأمین اطلاعات کامپیوتری — Ralph Boulware

۱۱) جیم شوئه باخ: کارآموز مهندسی سیستم Jim Schwebach
۱۲) رون دیویس: همکار تیلور در بانک عمران Ron Davis

ج) کارمندان ایرانی مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» ایران

۱) ابوالحسن (مستعار): مشاور «پال شاپارون» در امور مربوط به روابط مؤسسه با مقامات ایرانی
۲) مجید (مستعار): معاون اداری «جی کابورن»
۳) فرح (مستعار): دختر «مجید» و متصدی امور مربوط به گذرنامه و جواز اقامت امریکائیها
٤) رشید (مستعار): کارآموز مهندسی سیستم کامپیوتر
۵) غلام (مستعار): کارمند «کابورن» و متصدی خریدهای مؤسسه
٦) سیّد (مستعار): کارآموز مهندسی سیستم کامپیوتر

د) مقامات مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» امریکا

۱) راس پروت: رئیس کل مؤسسه Ross Perot
۲) مرو استافر: دست راست «پروت» و معاون اول مؤسسه Merv Stauffer
۳) مارکز: معاون دوم «پروت» Marquez
٤) تام والتر: مدیر امور مالی مؤسسه Tom Walter
۵) تام لیوس: رئیس مشاورین حقوقی «ای‌دی‌اس» Tom Luce
٦) بیل گیدن: مدیر امور بین‌المللی «ای‌دی‌اس» Bill Gayden
۷) جان هاول: وکیل و مشاور حقوقی مؤسسه John Howell
۸) سالی والتر: منشی مخصوص «راس پروت» Sally Walther

هـ) اعضای سفارت امریکا در تهران

۱) ویلیام سالیوان: سفیر امریکا در تهران William Sullivan
۲) چارلز ناس: وزیر مختار امریکا در تهران و معاون «سالیوان» Charles Naas

۳) لو گولز: سرکنسول امریکا در تهران Lou Goelz
٤) باب سورنسون: کارمند سفارتخانه Bob Sorenson
۵) علی جردن (مستعار) کارمند ایرانی سفارتخانه
٦) باری روزن: وابستهٔ مطبوعاتی سفارتخانه Barry Rosen

و) مقامات حکومت امریکا

۱) زبیگنیو برژینسکی: مشاور امنیت ملی کاخ سفید Zbigniew Brzezinski
۲) سایروس ونس: وزیر خارجهٔ امریکا Cyrus Vance
۳) دیوید نیوسام: معاون وزارت خارجهٔ امریکا David Newsom
٤) هنری پرشت: رئیس میز ایران در وزارت خارجهٔ امریکا Henry Precht

ز) دیگر امریکائیها

۱) هنری کیسینجر: وزیر خارجهٔ سابق امریکا Henry Kissinger
۲) دریا سالار تام مورر: فرمانده سابق ستاد ارتش امریکا Tom Moorer
۳) ریچارد هلمز: سفیر سابق امریکا در تهران و رئیس سابق سازمان «سیا» Richard Helms
٤) باب یانگ: کارمند «ای دی اس» در کویت Bob Young
۵) سرهنگ بول سیمونز: سرپرست تیم نجات Bull Simons
٦) کتی گالاگر: همسر «ریچ گالاگر» و کارمند مستشاری امریکا در تهران Cathy Gallagher
۷) رمزی کلارک: رئیس سابق دیوانعالی کشور امریکا Ramsey Clark

ح) متهمان ایرانی

۱) دکتر شیخ الاسلام‌زاده: وزیر سابق بهداری
۲) رضا نقابت: مدیر عامل سازمان تأمین اجتماعی

۳) حسین پاشا کجوری: مدیر امور مالی سازمان تأمین اجتماعی
٤) دکتر یوسف تولیتی: مشاور وزارت بهداری در امور کامپیوتری

ط) دیگر ایرانیها

۱) دکتر منوچهر رزم‌آراء: وزیر بهداری در کابینهٔ شاهپور بختیار
۲)اردشیر زاهدی: سفیر شاه در امریکا
۳) دکتر احمد هومن: وکیل ایرانی مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس»
٤) سرتیپ محرّری: رئیس زندان قصر
۵) دکتر عمرانی: مدیر عامل سازمان تأمین اجتماعی
٦) فرهاد بختیار: از مدیران بانک عمران
۷) دکتر امامی: مشاور حقوقی بانک عمران
۸) غنی بلوریان: رئیس جناح متمایل به حزب توده در حزب دموکرات کردستان
۹) پرفسور (مستعار): استاد دانشگاه ارومیه
۱۰) سرتیپ بیگلری: از رؤسای ادارهٔ پلیس
۱۱) صدر هاشمی: معاون شعبهٔ بانک ملی ایران در نیویورک

ی) از اعضای دادگستری ایران

۱) دکتر کیان: دادستان دیوان کیفر
۲) حسین دادگر: بازپرس دیوان کیفر
۳) خانم نسرین نوربخش: مترجم رسمی وزارت دادگستری

ک) از اتباع ترکیه

۱) فیش (مستعار): رئیس یک آژانس هوائی در ترکیه Mr. Fish
۲۰) ایلزمن (مستعار): مأمور سازمان امنیت ترکیه Ilsman
۳) چارلی براون (مستعار): مترجم Charlie Brown

فصل اوّل

۱

روز ۵ دسامبر ۱۹۷۸ [۱٤ آذر ۱۳۵۷] آغاز ماجرا بود.

«جی کابورن»[1] رئیس امور پرسنلی مؤسسه «الکترونیک دیتا سیستم» (ای دی اس)[2] شعبهٔ ایران، پشت میز اداره‌اش نشست و به فکر فرو رفت.

محل این اداره، یک ساختمان سه طبقهٔ بتونی بود که در یکی از کوچه‌های خیابان بخارست— واقع در شمال تهران— قرار داشت؛ و کارمندان مؤسسه آن را با نام «ساختمان بخارست» می‌شناختند.

محل کار «کابورن» را اتاق بزرگی به سبک امریکائی در طبقهٔ دوم ساختمان تشکیل می‌داد که کف آن با پارکت پوشیده شده بود، یک میز بزرگ چوبی بسیار شیک در گوشه‌اش به چشم می‌خورد، و روی دیوار نیز تصویری از شاه آویخته بودند.

پشت میز کابورن، پنجره قرار داشت و در جلویش یک در شیشه‌ای بود که از ورای آن بخوبی می‌توانست کارمندان را که در قسمت دیگر اتاق با ماشین تحریر یا تلفن مشغول کار بودند مشاهده کند. این در شیشه‌ای را گرچه در صورت لزوم

1) Jay Coburn 2) Electronic Data System =EDS

می‌شد با پرده پوشاند، ولی کابورن ترجیح می‌داد هیچوقت پرده را نکشد.

روز سردی بود و فضای داخل اتاقها هم دست کمی از هوای بیرون نداشت. در آن روزها هزاران ایرانی در اعتصاب بسر می‌بردند؛ برق شهر به تناوب قطع می‌شد، و اکثر روزها به مدت چند ساعت نیروی لازم برای گرم کردن ساختمان وجود نداشت.

کابورن مردی بلند قد، چهار شانه و سنگین وزن بود. همیشه موهای خرمائی رنگش را کوتاه نگه می‌داشت و بدقت شانه می‌کرد. با اینکه ۳۲ سال بیشتر نداشت، ولی ٤۰ ساله به نظر می‌آمد. چهره‌اش غالباً بشاش و خندان بود، ولی هاله‌ای که نشان می‌داد خیلی زودتر از حدّ معمول به کار و فعالیت پرداخته در صورتش به چشم می‌خورد. او در تمام طول زندگی بار مسئولیت را بر دوش خود احساس می‌کرد. موقعی که پسر بچه‌ای بیش نبود در مغازهٔ گل فروشی پدرش به کار پرداخت. در ۲۰ سالگی بعنوان خلبان هلیکوپتر در ویتنام خدمت کرد. خیلی جوان بود که ازدواج کرد و پدر شد. و حالا هم بعنوان رئیس امور پرسنلی یک مؤسسه، مسئولیت سرپرستی و ضبط و ربط امور مربوط به ۱۳۱ کارمند امریکائی و ۲۲۰ نفر اعضای خانوادهٔ آنها را در شهری به عهده داشت که در کوچه و خیابانش به جای هر چیز، گروهی شورشی حکومت می‌کردند.

روز ۵ دسامبر ۱۹۷۸ هم مثل بقیهٔ روزها، کابورن تلفن را برداشت و مشغول صحبت با این و آن در گوشه و کنار تهران شد تا بداند کجا درگیری بوده، دامنهٔ زد و خوردها به کجا خواهد کشید، و وضع شهر در دو سه روز آینده چگونه خواهد بود؟

کابورن معمولش این بود که حداقل روزی یک بار به سفارت امریکا در تهران تلفن کند. چون در سفارت امریکا یک سرویس اطلاعاتی وجود داشت که ۲٤ ساعته کار می‌کرد و هر فرد امریکائی وظیفه داشت هر مسئله‌ای را که در هر نقطهٔ شهر می‌بیند— اعم از تظاهرات و آشوبگریهای مختلف— فوراً خبرش را به سفارت امریکا بدهد تا در مقابل، از سوی این سرویس اطلاعاتی اخبار لازم در اختیار بقیهٔ امریکائیها قرار بگیرد، که مثلاً از حضور در چه مناطقی پرهیز کنند و به کدام محلها نروند.

ولی کابورن دریافته بود که اطلاعات سفارت امریکا و دستورالعملهایش آنقدرها هم بدرد بخور نیست. چون در جلسات هفتگی که برای بررسی اوضاع جاری توسط مقامات سفارتخانه تشکیل می‌شد، همواره از آنها می‌شنید که: امریکائیها تا حد امکان باید در منزل بمانند و به هر قیمتی که شده از نزدیک شدن به تظاهرات مردم خودداری کنند. این مقامات همچنین تأکید داشتند که شاه همه چیز را تحت کنترل دارد و بهیچوجه توصیه نمی‌شود که امریکائیها برای حفظ امنیت خود از ایران خارج شوند.

کابورن کاملاً به این معنی توجه داشت که اگر سفارت امریکا کلمه‌ای راجع به تزلزل موقعیت شاه عنوان کند، حتماً شاه در چشم بهم زدنی ساقط می‌شود. و بهمین جهت، سفارت امریکا با توجه به چنین واقعیتی بود که سعی داشت همواره محتاطانه عمل کند و اطلاعات چندانی در اختیار امریکائیها قرار ندهد.

و نیز بخاطر همین مسئله بود که اکثر امریکائیها در تهران، و بخصوص آنها که در امور تجارتی فعالیت می کردند، آنقدرها اشتیاقی به کسب خبر از طریق سفارت امریکا نشان نمی‌دادند؛ و در عوض، خودشان یک شبکهٔ اطلاعاتی بوجود آورده بودند تا اخبار مورد نیاز را از راهی مطمئن‌تر کسب کنند.

بزرگترین و مهمترین مؤسسهٔ امریکائی در تهران «بل هلیکوپتر» بود، که ریاست آن را یک ژنرال بازنشستهٔ امریکائی به نام «رابرت مک کینون» به عهده داشت. و این شخص با ایجاد یک سرویس اطلاعاتی دقیق برای مؤسسه‌اش توانسته بود به بسیاری از مسائل و خبرهای دست اول واقف شود.

کابورن هم دو سه نفر از افسران امریکائی شاغل در ارتش ایران را که از کارمندان ادارهٔ ضد اطلاعات بودند می‌شناخت و در تماسهائی که با آنها می گرفت، به اخبار مورد نیازش دست می‌یافت.

آن روز تهران تقریباً آرام بود و تظاهرات مهمی در شهر دیده نمی‌شد. آخرین بار که حادثهٔ مهمی اتفاق افتاد، دو روز پیش بود که اعتصاب سراسری آغاز شد و در جریان زد و خورد مردم [با نیروهای نظامی] در خیابانها، حدود ۷۰۰ نفر کشته شدند.

کابورن از منابع مختلف کسب اطلاع کرده بود که احتمالاً روز دهم دسامبر که مصادف با «عاشورا» یکی از روزهای مقدس مسلمانان است، باز هم شورشی واقع خواهد شد و باید در انتظار حوادثی در شهر بود.

کابورن واقعاً برای روز «عاشورا» نگران بود و کاملاً می‌دانست که تعطیلات زمستانی مسلمانان هیچ شباهتی به تعطیلات زمستانی مسیحیان ندارد [!].

در چنین روزی، مسلمانان روزه می‌گیرند [!]، برای وفات [امام] «حسین» نوهٔ پیغمبرشان سوگواری می‌کنند، و حالت ندبه و زاری بر همه مستولی می‌شود. مردم در این روز گروه گروه به صورت دستجات مختلف به خیابانها می‌ریزند و آنها که ایمان و اعتقاد بیشتری دارند خود را تنبیه می‌کنند [!] و به سر و سینه می‌زنند. در چنین جوّی است که هرگونه احساسات خشونت آمیز و هیستریک [!] نیز می‌تواند بسرعت فراگیر شود. و مهمترین دلیل نگرانی کابورن هم این بود که می‌ترسید در روز عاشورا، این احساسات تبدیل به حالتی خصمانه علیه امریکائیها شود و صدماتی به جماعت امریکائی مقیم ایران وارد آورد. زیرا وقوع بعضی حوادث تا آن روز به کابورن نشان داده بود که احساسات ضد امریکائی بسرعت در بین مردم در حال گسترش است؛ و حتی خود او یکبار شاهد بود که کارتی از شکاف در منزلش به داخل افتاد که رویش نوشته شده بود: «امریکائی! اگر جان و مالت را دوست داری، زود از ایران گم شو!» دوستان کابورن هم چنین کارتهائی دریافت کرده بودند و اکثراً هم روی دیوار منازلشان با قوطی رنگ‌پاش نوشته شده بود: «یک امریکائی در اینجا زندگی می‌کند.»

یک روز اتوبوسی که فرزندان کابورن را به مدرسهٔ امریکائیها در تهران می‌برد، مورد حملهٔ گروهی از تظاهرکنندگان قرار گرفت. و بقیهٔ کارمندان امریکائی مؤسسهٔ «ای دی اس» هم موقعی که با اتومبیل در شهر حرکت می‌کردند، بارها بر اثر حملهٔ مردم خسارتهائی به اتومبیلشان وارد شده بود.

یکبار که چند تن از رؤسای مؤسسهٔ «ای.دی اس» در محلّ وزارت بهداری ایران (که مهمترین مشتری مؤسسه بود) جلسه داشتند، ناظر تظاهرات خشونت بار کارمندان این وزارتخانه بودند که شیشه‌ها را شکستند و عکسهای شاه را آتش زدند. با مشاهدهٔ این وضع، امریکائیها از ترس در یکی از اتاقهای وزارت بهداری

پناه گرفتند و آنقدر صبر کردند تا شورشیان پراکنده شدند.

تغییر حالت صاحبخانهٔ منزل کابورن نیز از مواردی بود که او را نسبت به اوضاع شوم آینده شدیداً به هراس انداخته بود.

کابورن که مثل اکثر امریکائیهای مقیم تهران، نیمی از یک منزل دو طبقه را اجاره کرده بود، باتفاق همسر و فرزندانش در طبقهٔ بالای این منزل بسر می برد، و در طبقهٔ پائین خود صاحبخانه و خانواده‌اش زندگی می کردند. در ماه مارس ۱۹۷۸ که کابورن این منزل را اجاره کرد، خیلی مورد لطف و مرحمت صاحبخانه قرار گرفت و در مدت کوتاهی توانست با اعضای خانواده‌اش پیوند دوستی برقرار کند. او در موارد مختلف با صاحبخانه به بحث در بارهٔ مسائل مذهبی می پرداخت و حتی یکبار از او کتابی گرفت که ترجمهٔ قرآن به زبان انگلیسی بود. دختر صاحبخانه نیز بعضی اوقات کتاب انجیل کابورن را بر می داشت و قسمتهائی از آن را برای پدرش می خواند.

دوستی آنها به جائی رسیده بود که گهگاه در روزهای تعطیل آخر هفته، کابورن و خانواده‌اش همراه با صاحبخانه و اعضای فامیلش برای گردش به اطراف تهران می رفتند؛ و «اسکات» پسر هفت ساله کابورن نیز علاقهٔ فراوانی داشت که با بچه‌های صاحبخانه در کوچه فوتبال بازی کند.

یکبار هم فرصتی استثنائی پیش آمد که کابورن موفق شد باتفاق فامیل صاحبخانه‌اش یک روز جمعه در مراسم عروسی ایرانیها— که طبق سنتهای اسلامی برگزار می‌شد— شرکت کند. برای کابورن مشاهدهٔ این مراسم خیلی جالب توجه بود. ولی چون زنان و مردان می بایست مجزا از یکدیگر باشند، کابورن مجبور شد از همسرش «لیز» و سه دختر خود جدا شود، و همراه «اسکات» به قسمت مردانه برود و به همین علت، کابورن تا آخر مراسم نتوانست به دیدار عروس نائل شود.

ولی بعد از پایان تابستان ۱۹۷۸، روابط کابورن و صاحبخانه‌اش بمرور رو به سردی نهاد. گشت و گذارهای روز جمعه متوقف شد و صاحبخانه پسرانش را از بازی فوتبال با اسکات در کوچه منع کرد. کمی بعد هرگونه رفت وآمد دو خانواده نیز قطع شد و صاحبخانه که سعی می کرد حتی در حیاط منزل نیز بین

آنها تماسی بوجود نیاید، اگر پی می برد که بین فرزندان او و کابورن صحبتی شده، بلافاصله آنها را تنبیه می کرد.

پدید آمدن احساسات تنفرآمیز صاحبخانه نسبت به امریکائیها— آنطور که ظاهراً نشان می داد— از ته دل نبود. و او یک شب ثابت کرد که واقعاً نمی خواهد کابورن را از خود برنجاند. ماجرا از این قرار بود که: یکی از پسران صاحبخانه که مدتی بعد از شروع ساعات ممنوعیت عبور و مرور حکومت نظامی از منزل خارج شده بود، در خیابان تحت تعقیب سربازان قرار گرفت؛ و چون با هول و هراس فراوان به سمت منزل دوید، سربازان بطرفش تیراندازی کردند. ولی او توانست با سرعت خود را به حیاط منزل برساند و در همانجا نقش زمین شد. کابورن و همسرش که از پنجرهٔ اتاقشان در طبقهٔ دوم ناظر این صحنه بودند فوق‌العاده وحشت کردند. ولی پس از مدتی، صاحبخانه نزدشان آمد و ضمن شرح ماوقع به آنها اطمینان داد که هیچ خطری تهدیدشان نمی کند. ولی از لحن گفتارش معلوم بود که بخاطر حفظ سلامت خانواده‌اش بهیچوجه میل ندارد با یک خانوادهٔ امریکائی روابط دوستانه داشته باشد.

این وضع گرچه نشان از روحیهٔ فرصت طلبی صاحبخانه داشت، ولی کابورن احساس می کرد که بهرحال علامت خوبی برای دوران اقامتش در تهران، طی روزهای آینده نخواهد بود.

در همان روزها نیز کابورن گاه و بیگاه می‌شنید که در مساجد و بازار علیه امریکائیها صحبت می‌شود، و همه احتمال می دهند که روز عاشورا جهادی علیه امریکائیها آغاز خواهد شد.

روز ۵ دسامبر، بیش از ۶ روز به عاشورا نمانده بود و کابورن ضمن فکر کردن در مورد حوادث احتمالی چنین روزی، به یاد می آورد که شروع حکومت نظامی در تهران و برقراری مقررات منع عبور و مرور شبانه هرگز نتوانسته بود جلسات بازی پوکر کارمندان «ای دی اس» را که هر ماه برگزار می شد متوقف کند.

او به اتفاق همکاران پوکر بازش، همراه همسرش و فرزندان خود، معمولاً قبل از فرا رسیدن ساعات منع عبور و مرور به محل بازی می رفتند و تا صبح پوکر بازی می کردند.

آنها طی این مدت به صدای تیراندازیهای پراکنده که اکثراً در طول شب شنیده می‌شد عادت کرده بودند و چون اطمینان داشتند که درگیریها عمدتاً در قسمتهای جنوبی وقدیمی‌شهر، و بخصوص حوالی بازار یا اطراف دانشگاه اتفاق می‌افتد، تقریباً نسبت به قضیه بی‌تفاوت شده بودند. با اینحال، اگر صدای تیراندازی خیلی شدت می گرفت، برای مدت کوتاهی همه سکوت می کردند و پس از آن دو باره بازی را به صورت عادی ادامه می‌دادند. درست مثل کسانی که نزدیک فرودگاه اقامت دارند و عبور هواپیمای جت پر سر و صدا را تحمل می کنند، آنها هم اعتنای چندانی به تیراندازیها نداشتند و بهیچوجه خود را با این حقیقت آشنا نمی کردند که ممکن است این گلوله ها برایشان خطری ببار آورد.

خود کابورن شخصاً از صدای گلوله هرگز وحشت نمی کرد. او در جوانی آنقدر گلوله شلیک کرده بود که حساب نداشت. در ویتنام، خلبانی هلیکوپترهای توپدار به عهده‌اش بود و در موارد متعدد برای پشتیبانی از عملیات زمینی یا نقل و انتقال نفرات و تجهیزات، می بایست در میان رگبار گلوله ها به زمین بنشیند یا برخیزد. او طی این مأموریتها عدهٔ کثیری را کشته بود، و تعداد بسیاری جنازه نیز به چشم دیده بود. در دوران جنگ ویتنام که ارتش امریکا بخاطر هر ۲٤ ساعت پرواز در عملیات جنگی به خلبانانش یک مدال می‌داد، کابورن در بازگشت به امریکا ۳۹ مدال به سینه داشت؛ و علاوه بر آن توانسته بود دو مدال افتخار «صلیب پرنده» و یک مدال «ستارهٔ نقره‌ای» دریافت کند، که داشتنش برای هر خلبان هلیکوپتر افتخارآمیز است.

کابورن طی سالهائی که در ویتنام خدمت می کرد توانسته بود خود را بهتر بشناسد و بداند که بخوبی قادر است در مواقع خطر ضمن دست زدن به مانورهای گوناگون، هرگز ترسی هم به خود راه ندهد. ولی علی‌رغم این خصیصه، هرگاه که از مأموریتی باز می گشت و کاری را به انجام می‌رساند، موقعی که به آنچه کرده بود می اندیشید، تازه از وحشت به لرزه می افتاد.

کسب این تجربیات، کابورن را در مشاغل اداری به صورت فرد شاخصی در آورده بود؛ و نیز روحیه‌ای در او ایجاد کرده بود که سبب می‌شد در آن دوران پر آشوب تهران، از صدای شلیک گلوله های نیمه‌شب ترسی به خود راه ندهد. ولی

همان تجربیات، نوعی احساس نگرانی موهوم از آینده هم در کابورن برمی‌انگیخت، که شخصاً نمی‌توانست علتی برایش پیدا کند. حال آنکه بقیهٔ همکارانش و همسران آنها هرگز چنین احساسی نداشتند و موقعی که صحبت از امکان خروج این افراد از ایران می‌شد، تقریباً همگی در مقابل چنین اقدامی موضع می‌گرفتند و معتقد بودند که نباید کار و موقعیت و مقامی را که فعلاً در مؤسسهٔ «ای دی اس» نصیبشان شده رها کنند و از ایران بروند.

بسیاری از آنان، وضعشان در مقایسه با امریکا، به حدّی خوب شده بود که به جای آپارتمانهای معمولی. منازل بسیار شیک اجاره کرده بودند؛ فرزندانشان مطابق برنامه‌های امریکا تحصیل می‌کردند؛ دوستان فراوانی یافته بودند؛ هر کدام به نگهداری سگ و گربهٔ دلخواهشان می‌پرداختند؛ و همگی هم در آن زمان به فعالیت برای برگزاری جشن کریسمس سرگرم بودند. با چنین وضعی، بدون شک هر یک از آنها هم به خود می‌گفتند اگر ما خودمان را از معرکه کنار نگه داریم و جانب هیچ طرفی را نگیریم، مطمئناً این آشوب بدون آنکه خطری برایمان ایجاد کند، پس از مدتی تمام خواهد شد.

ولی کابورن اینطور فکر نمی‌کرد. او تمام کوشش خود را بکار بست تا همسرش «لیز» را راضی کند که دست بچه‌هایش را بگیرد و هر چه زودتر به امریکا برگردد. این تصمیم، فقط برای امنیت آنها نبود، بلکه کابورن اطمینان داشت که در آیندهٔ نزدیک باید وسائل خروج فوری حدود ۳۵۰ نفر از کارمندان مؤسسه و اعضای خانوادهٔ آنها را از ایران بسرعت فراهم کند؛ و چون به دلیل شغلش نمی‌تواند بین همسر و فرزندانش با دیگران تفاوتی قائل شود، لذا می‌بایست در آن لحظات اضطراری دائم بنشیند و خون دل بخورد. ولی همسر کابورن بهیچوجه زیر بار نمی‌رفت و دلش می‌خواست مثل بقیه در ایران بماند تا ضمن مواظبت از شوهرش، برای بهتر شدن (و یا بدتر شدن) اوضاع انتظار بکشد.

رشتهٔ افکار کابورن با صدای تلنگری که به در اتاقش خورد از هم گسیخت. «مجید» وارد اتاق شد. مردی قد کوتاه و چاق، حدود ۵۰ ساله، با سبیلی پر پشت، که عنوان معاونت اداری کابورن را داشت و امور مربوط به مؤسسهٔ «ای

دی اس» را در ادارات ایران می‌چرخاند. زبان انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد و معلوماتش در مسائل مختلف خوب بود. کابورن به او علاقهٔ زیادی داشت و بخصوص این علاقه موقعی افزایش یافت که مجید موقع ورود همسر و فرزندان کابورن به تهران کمکهای ارزنده‌ای به آنها کرد.

کابورن پس از مشاهدهٔ مجید، به او تعارف کرد که بنشیند، و سپس پرسید:

«مسئله‌ای پیش آمده؟»

«در بارهٔ فرح است.»

کابورن سرش را تکان داد. فرح دختر مجید بود که در همین مؤسسه، زیر دست پدرش کار می‌کرد و وظیفه داشت که دائم وضع گذرنامه و ویزا و اجازهٔ کار و اقامت کارمندان امریکائی مؤسسه را زیر نظر داشته باشد و نگذارد از این جهت اشکالی در کارشان ایجاد شود.

کابورن پرسید: «برای فرح مشکلی ایجاد شده؟»

«امروز در ادارهٔ پلیس از او خواسته‌اند دو گذرنامه متعلق به امریکانیها را از این مؤسسه برایشان ببرد و در بارهٔ این مطلب هم به هیچکس حرفی نزند.»

کابورن اخم کرد و گفت:

«گذرنامهٔ افراد معینی را خواسته‌اند؟»

«بله، گذرنامهٔ «پال شاپارون»[3] و بیل گی لرد[4].»

پال شاپارون رئیس کابورن بود و سرپرست کل مؤسسهٔ «ای دی اس» در ایران محسوب می‌شد. بیل گی لرد نیز مرد دوم مؤسسه بود که سرپرستی مهمترین و بزرگترین پروژهٔ «ای دی اس» را در ایران به عهده داشت.

کابورن با شنیدن نام آندو با ترشروئی از مجید پرسید: «با گذرنامهٔ آنها چه غلطی می‌خواهند بکنند؟»

«من فقط این را می‌دانم که فرح با خطر بزرگی روبرو شده است. چون در ادارهٔ پلیس به او گفته‌اند در این باره به هیچکس حرفی نزند، ولی او با من مشورت کرده. و حالا هم که من از روی ناچاری مسئله را با شما در میان گذاشته‌ام، می‌ترسم برایش مشکلی ایجاد شود.»

3) Paul Chiapparone 4) Bill Gaylord

«صبر کن ببینم، اصلاً چطور شد که چنین مسئله‌ای پیش آمد؟»

«امروز صبح از ادارهٔ اتباع خارجی شهربانی (دائرهٔ اتباع امریکا) به فرح تلفن کردند و از او خواستند فوراً به آنجا مراجعه کند. علت این کار را هم کسب اطلاعاتی راجع به یکی از کارمندان مؤسسه به نام «جیمز نیفلر»[5] عنوان کردند. البته چون این امر یک مسئلهٔ عادی بود و اغلب پیش می‌آمد، فرح هم حدود ساعت یازده و نیم به دائرهٔ اتباع امریکا در ادارهٔ پلیس مراجعه کرد. در آنجا ابتدا از او راجع به وضع گذرنامهٔ «نیفلر» سؤال شد که فرح جواب داد: نیفلر از ایران رفته است. سپس در بارهٔ «پال بوکا»[6] پرسیدند، که فرح در بارهٔ او هم گفت که از ایران رفته است.»

«واقعاً اینطور گفت؟»

«بله!»

بوکا در ایران بود و احتمالاً فرح از این موضوع اطلاع نداشت. ولی کابورن بطور یقین می‌دانست که بوکا در ایران است. او چندی قبل ایران را ترک کرده بود، ولی بعداً برای مدت کوتاهی دوباره به ایران بازگشت، و قرار بود فردا از تهران به پاریس پرواز کند.

مجید دنبالهٔ قضیه را برای کابورن تعریف کرد:

«در ادارهٔ پلیس، افسر مربوط به فرح گفت: — من حدس می‌زنم که آندو نفر دیگر هم از ایران رفته باشند. — فرح که روی میز افسر پلیس چهار پرونده را مشاهده می‌کرد از او پرسید: —منظور شما کدام دو نفر است؟— و افسر گفت: — آقای شاپارون و آقای گی‌لرد. — فرح بلافاصله جواب داد: — ولی من همین امروز صبح جواز اقامت آقای گی‌لرد را از ادارهٔ شما گرفتم. — و با شنیدن این مطلب بود که افسر از فرح خواست گذرنامه‌ها و جواز اقامت هر دو آنها را— بدون آنکه به کسی حرفی بزند و یا جائی اعلام کند— محرمانه بردارد و به ادارهٔ پلیس ببرد.»

«خوب، فرح به افسر چه جواب داد؟»

«فرح گفت که امروز نمی‌تواند این کار را انجام دهد، و افسر پلیس از او

5) James Nyfeler 6) Paul Bucha

خواست که سعی کند حتماً تا فردا صبح گذرنامه ها را ببرد. فرح برای طفره رفتن از اجرای چنین کاری، مسئلهٔ مسئولیت اداری را پیش کشید. ولی افسر تأکید کرد که هیچکس از این قضیه با خبر نخواهد شد.»

کابورن با بی‌تفاوتی گفت: «ولی این مطلب اصلاً قابل درک نیست.»

«در حالیکه اگر فرح به این دستور عمل نکند، آنوقت...»

«بله می‌دانم، و بهمین جهت هم راهی برای حمایت از او پیدا خواهیم کرد.»

کابورن اصلاً نمی‌فهمید که چرا امریکائیها باید زیر بار این دستور بروند و گذرنامه هایشان را به ادارهٔ پلیس بدهند. خود او چندی پیش پس از یک تصادف مختصر رانندگی چنین دستوری را اجرا کرده بود. ولی بعداً شنید که هیچ اجباری برای تسلیم گذرنامه اش به پلیس ایران نداشته است. با اینحال کابورن از مجید پرسید: «پلیس نگفته که این گذرنامه ها را برای چه کاری لازم دارد؟»

«نه، نگفته.»

کابورن با توجه به اینکه بوکا و نیفلر رؤسای قبلی موسسه بودند، و اینک شاپارون و گی لرد به جایشان نشسته اند، حدس زد که احتمالاً باید مسئلهٔ غامضی در مورد مدیریت «ای دی اس» پیش آمده باشد. ولی چون هر چه فکر کرد نتوانست معما را حل کند، از پشت میزش برخاست و خطاب به مجید گفت: «چون اولین تصمیمی که باید بگیریم اینست که فردا صبح فرح به پلیس چه بگوید، من همین الان با آقای شاپارون صحبت می کنم و بعد دوباره بر می گردم تا ببینیم چکار باید کرد.»

اتاق پال شاپارون در طبقهٔ همکف ساختمان بخارست قرار داشت. در اینجا هم که کفپوش پارکت و میز چوبی شیک و تصویر شاه به چشم می خورد، پال شاپارون غرق در افکار گوناگون پشت میز کارش نشسته بود.

او مردی ۳۹ ساله با قد متوسط بود، که بخاطر علاقهٔ فراوان به صرف غذاهای خوشمزه کمی چاق به نظر می رسید؛ و رنگ پوست سبزه و موهای مشگی، او را بیشتر ایتالیائی نشان می داد تا امریکائی.

وظیفهٔ اصلی شاپارون ریاست مؤسسه‌ای بود که طبق قراردادی با وزارت بهداری ایران، بنا داشت یک سیستم کامپیوتری مدرن برای «سازمان تأمین اجتماعی» یک کشور عقب مانده بوجود آورد؛ که به نظر کار چندان آسانی هم نمی‌آمد.

اوائل دههٔ ۱۹۷۰، ایران از نظر سیستم تأمین اجتماعی، وضعی عقب افتاده و ابتدائی داشت، که بهیچوجه دارای کارآئی لازم نبود و نمی‌شد بدرستی کنترل کرد که چه کسانی حق بیمه می‌پردازند؟ و آیا در این میان افرادی هستند که استفاده‌هائی به جیب می‌زنند و چندین بار بخاطر یک بیماری به جاهای مختلف مراجعه می‌کنند، یا نه؟

موقعی که شاه تصمیم گرفت مقداری از درآمد سالانهٔ ۲۰ میلیارد دلاری نفت را برای ایجاد یک سیستم مناسب تأمین اجتماعی خرج کند، مؤسسهٔ «ای دی اس» برندهٔ این مقاطعه شد.

گرچه «ای دی اس» در امریکا توانسته بود برنامه‌های مربوط به بیمهٔ پزشکی را در چند ایالت به اجرا درآورد، ولی در مورد ایران مسئله به شکلی بود که همه چیز می‌بایست از صفر شروع شود.

آنها ناچار بودند ابتدا برای هر یک نفر از جمعیت ۳۲ میلیونی ایران کارت تأمین اجتماعی صادر کنند، و ضمن آن ترتیب مشخصی جهت پرداخت حق بیمهٔ هر یک از حقوق بگیران بوجود آورند. همهٔ این کارها نیز می‌بایست توسط کامپیوتر انجام شود؛ و «ای دی اس» به سبب تخصصی که در این کار داشت، عهده‌دار اجرای چنین پروژه‌ای شده بود.

ولی اجرای چنین پروژه‌ای در امریکا و ایران آنقدر با هم تفاوت داشت که عیناً شبیه تفاوت بین تهیهٔ کیک از پودر آماده با متد قدیمی آن بود. و تازه، ماجرا به همین جا ختم نمی‌شد: ایرانیها بهیچوجه مثل امریکانیها برای حل مشکلات خود نمی‌جنبیدند؛ مدیران ایرانی برعکس مدیران امریکانی به جای آنکه درصدد رفع مشکلات برآیند، سعی داشتند به بار مشکلات بیفزایند؛ و این رویه، گاه سبب می‌شد که ادامهٔ کار برای امریکانیها واقعاً غیرقابل تحمل شود.

در مرکز مؤسسهٔ «ای دی اس» در شهر «دالاس» تگزاس، کسانی هستند

که آماده‌اند هر مسئلهٔ غیرممکنی را امکان پذیر سازند و به نحوی عمل کنند که کارهای امروز را دیروز انجام داده باشند. امّا در ایران، هر امر ممکنی به صورت غیرممکن در می‌آید و کارهای امروز به فردا حواله می‌شود — آنهم با توجه به این حقیقت که اصولاً معنای واقعی «فردا» در فرهنگ ایرانیها نیز چیزی جز «یک روز نامعین در آینده» نیست.

شاپارون در سمت سر پرست شعبهٔ «ای دی اس» در ایران هنگامی که با مشکلات کار در ایران روبرو شد، تصمیم گرفت امور مؤسسه را به نحوی اداره کند که به نظر او تنها روش مطلوب هم جز این نبود. یعنی: شب و روز کار کند و همچنان پابرجا بایستد تا به نتیجهٔ نهائی برسد — ولی او اشتباه می‌کرد و پس از مدتی تازه دریافت که تصمیمش غلط بوده.

موقعیکه پال شاپارون باتفاق خانواده‌اش در ماه اوت ۱۹۷۷ به ایران آمد، تقریباً دوران فوران پول نفت در ایران سر آمده بود و دولت ایران بمرور داشت با عواقب ناشی از چنین دوره‌ای — که بیشتر به صورت کاهش موجودی خزانه‌اش خودنمائی می‌کرد — آشنا می‌شد. در آن سال [۱۳۵۶] برنامه‌های ضد تورمی دولت به خیل بیکاران افزوده، و قلّت محصولات کشاورزی نیز سبب مهاجرت گروه کثیری روستائی به شهرها شده بود. از سوی دیگر اتّخاذ سیاست «حقوق بشر» توسط جیمی کارتر رئیس جمهور امریکا هم پایه‌های حکومت دیکتاتوری شاه را به لرزه انداخته، و موقعیت مناسبی برای ناآرامیهای سیاسی در کشور بوجود آورده بود.

در اوائل کار، شاپارون آنقدرها نسبت به مسائل سیاسی ایران توجهی نشان نمی‌داد. و به خود اینطور می‌قبولاند که بهرحال تشنجات سیاسی در همه جای دنیا وجود دارد، و شاه نیز آنقدر قدرتمند به نظر می‌رسد که بتواند بر اینگونه حوادث مسلط شود و به سلطنت خویش ادامه دهد. بهمین جهت شاپارون نیز مثل بقیه، اهمیت حوادثی را که در اوائل سال ۱۹۷۸ در ایران رخ داد، نادیده گرفت.

روز ۷ ژانویهٔ ۱۹۷۸ [۱۷ دی ۱۳۵۶] روزنامهٔ «اطلاعات» (چاپ تهران) مقاله‌ای سراپا ناسزا علیه یکی از رهبران مذهبی ایران بنام «آیت‌الله خمینی» —

که در تبعید بسر می‌برد — به چاپ رساند و در آن، همراه با توهین و تحقیر فراوان، نسبتهائی به او داد که نتیجه‌اش به صورت ایجاد شورشی در شهر قم ظاهر شد. در این شهر — که در ۸۰ مایلی تهران واقع، و یکی از مراکز عمدهٔ تحصیل علوم دینی است — طلاب علوم دینی علیه انتشار چنین مقاله‌ای ابتدا دست به تظاهرات نشسته زدند؛ و چون نیروهای ارتش و پلیس به مقابله برخاستند و دست به کشتار جمعیت معترض زدند، شورش آغاز شد و بعد از مدتی با تحمل تلفاتی به صورت ۷۰ نفر کشته، به پایان رسید.

٤۰ روز پس از این حادثه، بر اساس یک سنّت اسلامی، مقامات مذهبی بعنوان یاد بود آن، مراسمی [در تبریز] بر پا کردند که این مراسم نیز به خشونت گرائید و عده‌ای کشته شدند. پس از آن، باز هم در چهلم این روز، برنامه [در یزد] تکرارشد و... همچنان — در حالیکه ابعاد آن وسیعتر می‌شد — ادامه یافت.

پال شاپارون با توجه به تکرار اینگونه مراسم ترحیم، حدس می‌زد که برگزاری آنها باید یکنوع دهن کجی مردم به دستور شاه در مورد ممنوعیت تظاهرات سیاسی باشد. ولی در آن زمان، پال هم مثل بقیه هیچگاه تصور نمی‌کرد که یک حرکت عظیم سیاسی در حال شکل گرفتن باشد.

در ماه اوت ۱۹۷۸ شاپارون همراه همسر و دو فرزندش برای مرخصی به امریکا مسافرت کرد. او هنگامی دست به این سفر زد که از بابت اوضاع مالی مؤسسه نگرانی داشت، و وزارت بهداری ایران هنوز صورتحسابهای ماه ژوئن موسسه «ای دی اس» را نپرداخته بود. ولی شاپارون به نوبهٔ خود از این موضوع باخبر بود که وزارت بهداری هیچگاه در پرداختهایش به «ای دی اس» سابقهٔ خوبی نداشته است و ضمناً هم اولین بار نبود که پرداختهای وزارت بهداری اینطور به تعویق می افتاد. بهمین جهت او در غیاب خود، حل مشکل مالی مؤسسه را به عهدهٔ معاونش «بیل گی لرد» نهاد و با اطمینان به اینکه او خواهد توانست قضیه را حل و فصل کند، برای مرخصی به امریکا رفت.

در امریکا، اخباری که پال از ایران می‌شنید آنقدرها مطلوب نبود. روز هفتم [هشتم؟] سپتامبر [۱۷ شهریور ۱۳۵۷] در تهران مقررات حکومت نظامی وضع شد و فردای آن روز بیش از ۱۰۰ نفر [!] از مردمی که در میدان ژاله — واقع در

مرکز تهران — دست به تظاهرات زده بودند، به دست سر بازان کشته شدند. و بعد از آنکه پال باتفاق خانواده‌اش از مرخصی برگشت، مواجه با جوّی شد که بکلی با آنچه قبل از سفرش به امریکا وجود داشت، متفاوت بود.

پال و همسرش «روتی»، اولین بار که در شب صدای تیراندازی شنیدند، احساس کردند مشکلات بوجود آمده برای ایرانیان، احتمالاً برای آنها هم مشکلاتی در پی خواهد داشت. بخصوص که بعد از شروع چند مورد اعتصاب، جریان برق هم گاه بگاه قطع می‌شد؛ و ضمن آنکه ناچار بعضی شبها از روشنائی شمع استفاده می کردند، روزها نیز پال لباس گرم می‌پوشید تا در اداره از سرما نلرزد.

بعد که اعتصاب بانکها شروع شد، دریافت پول برای امور مؤسسه گرفتاریهائی بوجود آورد. و پال برای آنکه حقوق کارمندان خود را به دستشان برساند، ناچار در خود مؤسسه مقداری پول ذخیره کرد و همراه آن، سرو بسی نیز برای نقد کردن چکهای کارمندان بوجود آورد.

پال در مورد تأمین گرمای منزل نیز در زحمت بود. هرگاه که مخزن گازوئیل شوفاژخالی‌می‌شد، او در کوچه و خیابان براه می افتاد و هر جا که تانکر حامل گازوئیل می دید، به رانندهٔ آن رشوه‌ای می داد تا مخزن سوخت منزل را پر کند.

بعد از مدتی، مشکلات پال در گرداندن امور مؤسسه باز هم بیشتر شد: دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده وزیر بهداری را طبق مادهٔ ۵ قانون حکومت نظامی بازداشت کرده بودند. این ماده قانون که اجازه می داد در زمان حکومت نظامی هر کس را بدون دلیل به زندان بیندازند، دستگیری رضا نقابت معاون وزارت بهداری را نیز سبب شده بود؛ و نقابت کسی بود که پال همواره بخاطر کارهای مؤسسه با او تماس مستقیم داشت.

همین بازداشتها نیز یکی از دلایل معوق ماندن پرداخت صورتحسابهای «ای دی اس» توسط وزارت بهداری بود که از ماه ژوئن به بعد تأدیه نشده، و تا آن زمان میزان طلبکاری «ای دی اس» را از وزارت بهداری به رقم ٤ میلیون دلار رسانده بود.

پال حدود دو ماه برای دریافت پول از وزارت بهداری دوندگی کرد، ولی

موفقیتی بدست نیاورد؛ زیرا اکثر افرادی که در وزارت بهداری با او تماس داشتند از کار بر کنار شده بودند و جانشینان آنها هم از توجه به درخواستهای مکرر پال شانه خالی می کردند. گاهی اوقات یکی از آنها قول می‌داد که به مسئله رسیدگی کند و نتیجهٔ کار را به اطلاع پال برساند ولی اکثراً چند روزی سپری می‌شد و هیچ پاسخ مناسبی به دست نمی‌آمد. و موقعی که پال تلفنی تماس می گرفت تا نتیجهٔ بررسیها را بداند، اغلب جواب می‌شنید که شخص مورد نظرش چند روز پیش از وزارتخانه رفته است. و یا اگر هم گاهی پال با کوشش بسیار موفق می‌شد وقت ملاقات با یکی از مقامات وزارت بهداری بگیرد، معمولاً پس از مدت کوتاهی به او خبر می‌دادند که وعدهٔ ملاقاتش باطل شده است. به این ترتیب، هر ماه که می گذشت مبلغی حدود یک میلیون و چهار صد هزار دلار بر طلبکاری مؤسسه «ای دی اس» از وزارت بهداری اضافه می‌شد.

روز ۱٤ نوامبر، پال شاپارون در نامه‌ای که خطاب به‌دکتر حیدرقلی عمرانی معاون وزارت بهداری و سر پرست سازمان تأمین اجتماعی نوشت، رسماً به او اخطار کرد که چنانچه وزارت بهداری ظرف یک ماه نسبت به پرداخت دیون خود به مؤسسه «ای دی اس» اقدام نکند، این مؤسسه به فعالیت خود در ایران خاتمه خواهد داد. و بعد از آن، در روز ٤ دسامبر نیز مدیر امور بین المللی «ای دی اس» در امریکا (که رئیس مستقیم پال محسوب می‌شد)، طی سفر به ایران و ملاقاتی که با دکتر عمرانی داشت، اخطار مشابهی به وی داد. این مسئله دیروز اتفاق افتاده بود.

بر اساس این اخطار، چنانچه مؤسسه «ای دی اس» به کار خود در ایران خاتمه می‌داد، تشکیلات سازمان تأمین اجتماعی بکلی از کار باز می‌ماند. و کاملاً مشخص بود که اوضاع مالی ایران نیز، با وضع اسفباری که پیدا کرده، به دولت اجازه نمی‌دهد که براحتی اینگونه مطالبات را تأدیه کند.

روز ۵ دسامبر، پال شاپارون در دفتر کارش به این مسئله فکر می کرد که از دست دکتر عمرانی چه کاری برای رفع مشکل مالی مؤسسه ساخته است؟ او غرق فکر بود که در اتاقش باز شد و کابورن جواب دلخواه پال را در اختیارش گذاشت.

موقعی که کابورن قضیهٔ گذرنامه‌ها را برای پال شرح داد، هرگز این فکر به مخیلهٔ پال خطور نکرد که قصد پلیس از دزدیدن گذرنامه‌اش احتمالاً بخاطر نگهداشتن او در ایران، و در نتیجه، جلوگیری از تعطیل مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» است.

پال بعد از شنیدن حرفهای کابورن، چون نتوانست دلیلی برای این تصمیم پلیس پیدا کند، پرسید: «پلیس با این کارش می‌خواهد چه غلطی بکند؟»

«نمی‌دانم. مجید هم نمی‌داند و فرح هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کند.»

پال نگاهی به کابورن انداخت. این دو نفر در طول ماه گذشته خیلی بیشتر از سابق با هم محشور شده بودند. کارمندان مؤسسه، پال را مردی با شهامت می‌دانستند. ولی او در مقابل کابورن آنطور نبود که به دیگران وانمود می‌کرد.

پال که در آن لحظه واقعاً قدرت تصمیم‌گیری نداشت و نمی‌دانست راجع به مسئلهٔ گذرنامه‌ها چه عکس‌العملی نشان دهد، در اتاق را بست و خطاب به کابورن گفت: «خوب، تو چی فکر می‌کنی؟»

«اولین مسئله اینست که ما در بارهٔ فرح چه تصمیمی بگیریم. چون او ممکن است به دردسر بیفتد.»

«ولی فرح می‌تواند طوری با پلیس مماشات کند که قانع شوند.»

«یعنی به دستور آنها رفتار کند؟!»

«نه، او می‌تواند به پلیس بگوید که: نیفلر و بوکا دیگر در ایران نیستند.»

«خوب، او هم همین را گفته!»

«ضمناً هم می‌تواند ورقهٔ خروجی آنها را به پلیس نشان بدهد.»

«ببین پال! مسئله اینجاست که فعلاً پلیس به تو و بیل علاقه‌مند شده.»

«خوب، فرح می‌تواند به آنها بگوید که گذرنامهٔ کارمندان امریکائی در مؤسسه نگهداری نمی‌شود.»

«مطمئناً پلیس می‌داند که این حرف دروغ است. چون فرح قبلاً بارها گذرنامهٔ کارمندان ما را برای کارهای مختلف به ادارهٔ پلیس برده است.»

«خوب، او می‌تواند به پلیس بگوید که مدیران مؤسسه معمولاً گذرنامه‌هایشان را شخصاً نگهداری می‌کنند و در مؤسسه نمی‌گذارند.»

«ظاهراً این جواب قانع کننده‌تر است.»

«بهرحال فرح می‌تواند طوری جواب بدهد که پلیس بفهمد او عملاً گذرنامه‌های ما را در اختیار ندارد و بهمین جهت قادر به اجرای دستوراتشان نیست.»

«همین خوبست، و من با مجید راجع به همین مطلب صحبت می کنم.»

کابورن پس از لحظه‌ای مکث خطاب به پال گفت: «راستی می‌دانی که بوکا برای پرواز فردا بلیط گرفته؟ به نظر تو موقع پرواز برایش اشکالی پیدا نمی‌شود؟»

«نه! بوکا بهتر است برود. چون پلیس هم فکر می کند که او از ایران رفته است.»

«به نظر تو، بهتر نیست خودت هم به این شکل از ایران بروی؟»

پال به فکر فرو رفت. به نظرش رسید که خیلی راحت می‌تواند همین الان از ایران برود و از شرّ همه چیز راحت شود. ولی در آن‌صورت پلیس ایران چه می کرد؟!... مطمئناً یقهٔ یکی دیگر از مدیران امریکائی مؤسسه را می گرفت.

دامنهٔ فکر پال به اینجا که رسید، در جواب کابورن گفت: «نه، اگر بناست از ایران برو یم، حتماً من آخرین نفر خواهم بود.»

«مگر بناست از ایران برو یم؟»

«نمی دانم.»

و این سؤالی بود که از چند هفتهٔ قبل هر روز بین کارمندان امریکائی مؤسسه مطرح می‌شد. کابورن هم پیش خود برنامه‌ای جهت تخلیهٔ کارمندان امریکائی زیردستش تهیه دیده بود، که اگر لازم شد فوراً در صدد اجرایش برآید.

پال در آن لحظه چهره‌ای مردّد داشت و در حالیکه با تکمهٔ کتش بازی می کرد به فکرش رسید که مدیر عامل مؤسسه در امریکا هم مسلماً در حال حاضر نظری جز عزیمت همهٔ آنها از ایران نخواهد داشت. ولی وقتی به یادش آمد که معنای عزیمت همگانی از ایران، چیزی جز رها کردن یک پروژهٔ عظیم و گسترده بعد از حدود ۱۶ ماه کار طاقت‌فرسا نیست، دو باره در جواب کابورن گفت: «من واقعاً نمی دانم. ولی بهرحال با امریکا تماس خواهم گرفت.»

همان شب، کابورن در منزلش خوابیده بود که تلفن زنگ زد. اتاق تاریک بود. چراغ رومیزی را روشن کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. دو بعد از نیمه شب بود. گوشی تلفن را برداشت:

«بله؟!»

«منم، پال.»

«سلام!»

«ما باید همگی از ایران برویم.»

«از امریکا دستور رسیده؟»

«همینطوره.»

کابورن گوشی را گذاشت و لبهٔ تختخواب نشست و به فکر فرو رفت. خبری که پال داده بود تا حدی آرام‌بخش بود. فقط دو سه روز پر تکاپو کفایت می کرد که او بتواند ترتیب خروج کارمندان امریکائی مؤسسه را بدهد. پس از آن، دیگر دغدغهٔ امنیت و سلامت آنها آزارش نمی‌داد و لازم نبود دائم بنشیند و فکر کند که چطور خواهد توانست همکارانش را به امریکا برگرداند تا آنها را از شر ایرانیهای دیوانه[!] نجات بدهد. در همان حال نیز برنامه‌هائی را که از قبل برای تخلیهٔ سریع امریکائیها آماده ساخته بود در ذهنش مرور کرد: اوّل از همه باید به ۱۳۰ خانوادهٔ امریکائی اطلاع بدهد که خودشان را در عرض ٤٨ ساعت آمادهٔ عزیمت از تهران کنند.

در برنامهٔ کابورن، شهر تهران به دو منطقه تقسیم شده بود، و برای هر منطقه هم یک نفر بعنوان سر پرست انجام وظیفه می کرد. بهمین جهت اگر در آن لحظه کابورن فقط این دو سر پرست را از ماجرا مطلع می کرد، هریک از آنها موظف بودند بقیهٔ امریکائیها را در منطقهٔ تحت نظارتشان خبر کنند.

چون کابورن از قبل ورقه‌ای تهیه کرده بود که در آن، اطلاعات لازم در مورد چگونگی برنامهٔ عزیمت و اینکه کجا بروند و چکار بکنند نوشته شده بود، بنابراین در آن لحظه فقط کافی بود جاهای خالی این ورقه را پر کند، تاریخ و زمان و شمارهٔ پروازها را بنویسد، و پس از تکثیر به دست امریکائیها بدهد.

کابورن همچنین از مدتی قبل یکی از کارمندان ایرانی مؤسسه به نام رشید کاظمی را که مهندس سیستم کامپیوتر و جوانی فعال و خوش قریحه بود، بعنوان متصدی ضبط و ربط اموال و مسکن و اتومبیل و حیوانات خانگی بجا مانده از امریکائیها پس از خروجشان، تعیین کرده بود و او وظیفه داشت بعداً اموال آنها را به امریکا بفرستد و کارهای مربوط به ماترک امریکائیها را نیز فیصله دهد. ضمناً هم قرار بود رشید باتفاق چند تن امریکائی، کار تهیهٔ بلیط هواپیما و امور مربوط به نقل و انتقال آنها به فرودگاه را نیز به عهده داشته باشد.

کابورن پس از آنکه برنامه‌ها را بدقت در ذهنش مرور کرد، از جا برخاست، لباس پوشید، فنجانی قهوه سر کشید و آمادهٔ رفتن شد. ولی ناگهان به یادش آمد که بخاطر ممنوعیت عبور و مرور شبانه، در آن موقع کاری از دستش ساخته نیست و ضمناً هم حالت بی‌صبری و هیجان طوری بر او مستولی است که خوابیدن دوباره را برایش غیرممکن کرده است.

سر ساعت ٤ صبح، به چند نفری که بنا بود کارهای تدارکاتی را انجام دهند تلفن کرد؛ از خواب پراندشان، و از آنها خواست بلافاصله پس از پایان ساعت منع عبور و مرور در ساختمان بخارست حاضر باشند.

چون ساعات منع عبور و مرور از ۹ شب آغاز می‌شد و تا ۵ صبح روز بعد ادامه داشت، کابورن حدود یک ساعت بعد از آن به انتظار نشست تا عبور و مرور آزاد شود؛ و در طول این مدت پشت سر هم سیگار کشید و قهوه خورد و به‌مطالعهٔ برنامه‌هایش پرداخت.

درست در لحظه‌ای که ساعت دیواری منزل ۵ ضربه نواخت کابورن دم در منزل آمادهٔ حرکت ایستاده بود. و بلافاصله بعد از آن، در هوای سرد و مه آلود صبحگاهی، پشت فرمان اتومبیلش نشست و با احتیاط به سمت ساختمان بخارست حرکت کرد. ولی هنوز مقداری جلو نرفته بود که ناگهان ده دوازده سرباز جلو اتومبیلش ظاهر شدند؛ سربازها بصورت نیم دایره در میان مه ایستاده بودند و با تفنگهایشان شیشهٔ جلوی اتومبیل را نشانه رفته بودند. کابورن با دیدن آنها لبش را به دندان گزید و پیش خود گفت: «کثافتها!»

یکی از سربازها در همان لحظه داشت خشاب به تفنگش می گذاشت، ولی هر چه سعی می کرد، موفق نمی‌شد. همینطور که با تفنگ کلنجار می رفت، ناگهان خشاب از دستش افتاد و او ناچار خم شد و در تاریکی روی زمین به جستجو پرداخت. حرکات سربازبقدری مضحک بود که اگر کابورن آنهمه هیجان و نگرانی نداشت، حتماً قهقهه سر می داد.

افسری که فرمانده سربازان بود جلو آمد و به زبان فارسی مطلبی گفت. کابورن شیشهٔ اتومبیل را پائین کشید، ساعت مچی خود را به افسر نشان داد و گفت: «ساعت از ۵ گذشته.» افسر چند کلمه‌ای با سربازانش حرف زد و آنگاه از کابورن خواست ورقهٔ هویتش را نشان بدهد.

کابورن نزدیک بود از شدت ناراحتی منفجر شود. اگر در چنین موقعیتی او را بازداشت می کردند، دیگر بدشانسی از این بیشتر نمی‌شد در تمام عمر به سراغش بیاید. با خود فکر کرد آیا خواهد توانست افسر را متقاعد کند که ساعت او کند کار می کند؟

ولی این کار لزومی نداشت. چون پس از مدتی معطلی، سرانجام سربازان از وسط خیابان کنار رفتند و افسر هم به کابورن اشاره کرد که می تواند برود. کابورن نفس عمیقی کشید و آهسته اتومبیل را به حرکت در آورد.

ایران همیشه همینطور بوده است.

۲

گروه تدارکاتی به سرپرستی رشید، پس از ملاقات با کابورن، بلافاصله کارهایشان را شروع کردند: ذخیرهٔ جا در هواپیما، کرایهٔ اتوبوس برای حمل امریکانیها به فرودگاه، و تکثیر اوراق مربوط به برنامهٔ عزیمت از اقداماتی بود که آن روز (۶ دسامبر) انجام شد.

ساعت ۱۰ صبح، کابورن دو سرپرستِ مناطق را در دفتر کارش ملاقات کرد و از همانجا برنامهٔ خبر دادن به خانواده‌های امریکائی برای خروج از ایران شروع

شد.

بلیط مسافرت برای روز جمعه ۸ دسامبر تهیه شد، و قرار گذاشتند امریکائیها در این روز به دو گروه تقسیم شوند: یک گروه که اکثریت هستند، با هواپیمای پان‌امریکن به استانبول بروند، و بقیه— که همسر و چهار فرزند کابورن نیز در همین گروه بودند— با هواپیمای لوفت‌هانزا عازم فرانکفورت شوند.

موقعی که کارهای مربوط به ذخیرهٔ جا در هواپیما تمام شد، از امریکا خبر رسید که دو تن از معاونان مؤسسه «ای‌دی‌اس» امریکا به نامهای «استافر» و «مارکز» نیز آمادهٔ حرکت از دالاس به استانبول هستند تا در آنجا از کارمندان مؤسسه استقبال کنند و ترتیب اقامت آنها را در استانبول و مراحل بعدی پروازشان تا امریکا را بدهند.

در اثنای آن روز، تغییر مختصری در برنامهٔ تخلیهٔ کامل امریکائیها بوجود آمد: پال شاپارون علاقه‌ای به تعطیل کامل مؤسسه در ایران نشان نمی‌داد و اینطور استدلال می‌کرد که بهتر است گروهی شامل حداقل ده نفر از مدیران اصلی مؤسسه در ایران بمانند تا بتوانند ظاهر مؤسسه را همچنان پا برجا نگهدارند، و این امید را از دست ندهند که اوضاع ایران رو به آرامش خواهد گذاشت، و احتمالاً «ای‌دی‌اس» خواهد توانست کار خود را به صورت عادی در ایران ادامه دهد.

پال پس از تماسی که با مرکز «ای‌دی‌اس» در دالاس گرفت، موافقت آنها را نیز با این برنامه بدست آورد و قرار شد افرادی که در ایران می‌مانند، خودشان داوطلب شوند.

غیر از پال، بقیهٔ کسانی که داوطلب ماندن شدند، عبارت‌بودند از بیل گی لرد و جی کابورن و افراد گروه تدارکاتی او. یکی دیگر از امریکائیها که نمی‌توانست همراه دیگران از ایران برود، «کارل کامانز» نام داشت که بخاطر همسرش «ویکی» (که ۹ ماهه حامله بود) ناچار شد در ایران بماند تا پس از زایمان او، باتفاق ایران را ترک کنند.

صبح روز جمعه ۸دسامبر، اعضای تیم تدارکاتی کابورن، در حالیکه هرکدام حدود هزار تومان پول در جیب داشتند در فرودگاه مهرآباد حاضر شدند تا هر جا که

مشکلی پیش آمد بلافاصله حق و حسابی بدهند و کار را پیش ببرند.

غیر از آنها، کابورن در هر قسمت فرودگاه قبلاً یک نفر را تطمیع کرده بود تا امر تخلیهٔ امریکائیها بدون کارشکنی انجام شود. با این اقدام، کابورن در گیشهٔ کنترل بلیط، کنترل گذرنامه، سالن انتظار پرواز، و قسمتِ حمل چمدانها، افرادی را داشت که می‌دانست از هیچ کمکی به او مضایقه‌ندارند. و ضمناً هر چند مطلع شده بود که در پروازهای آن روز، تعداد مسافران خیلی بیشتر از ظرفیت هواپیماهاست، مع‌هذا اطمینان داشت که رشوه‌های پرداخت شده نخواهد گذاشت هیچیک از کارمندان امریکائی «ای‌دی‌اس» زمین بمانند.

ولی با همهٔ این تدابیر، دو مورد پیدا شد که نزدیک بود برای کابورن دردسر ایجاد کند.

همسر یکی از کارمندان امریکائی، گذرنامهٔ استرالیائی داشت و به دلیل اعتصاب کلیهٔ ادارات دولتی در چند روز گذشته، نتوانسته بود ویزای خروجی بگیرد. ولی شوهر او و فرزندانش به دلیل آنکه دارای گذرنامهٔ امریکائی بودند —همانند بقیه— نیازی به دریافت ویزای خروجی نداشتند.

موقعی که شوهر این خانم به مقابل گیشهٔ افسر گذرنامه رسید، گذرنامهٔ خود را همراه با گذرنامهٔ فرزندانش، باضافهٔ شش هفت گذرنامهٔ متعلق به همکارانش رو یهم جلوی افسر گذاشت. بمحض اینکه افسر خواست گذرنامه‌ها را از هم تفکیک کند، ناگهان به صفی که در مقابل گیشه تشکیل شده بود از عقب فشار آمد و سبب شد که ترتیب صف بهم بریزد. در همان حال چند تن از اعضای تیم کابورن جلو آمدند و در اطراف افسر گذرنامه جمع شدند و با صدای بلند از او سؤالاتی کردند و ضمن آن حالتی عصبی به خود گرفتند که چرا اینقدر معطلشان کرده است! در این ضمن، زنی که گذرنامهٔ استرالیائی داشت در چشم بر هم زدنی توانست با استفاده از آن هرج و مرج مصنوعی از کنار افسر عبور کند و بدون جلب توجه کسی، خودش را به سالن انتظار پرواز برساند.

مورد دیگر به یک کودک سر راهی ایرانی ارتباط داشت که توسط یک خانواده امریکائی به فرزندی قبول شده بود، و چون آنها هنوز فرصت نکرده بودند برای این کودک که چند ماهی بیشتر از عمرش نمی‌گذشت، گذرنامه‌ای

بگیرند، لذا برای بردنش از ایران نیز گرفتار مشکل شده بودند. سرانجام همسر یکی از کارمندان امریکائی برای حل این مشکل قدم پیش نهاد و با ترفند جالبی، بچه را در حال خوابیده طوری زیر بارانی خود جا داد که هیچکس متوجه نشد، و به همان شکل هم توانست بچه را به داخل هواپیما منتقل کند.

مشکل عمده‌ای که آن روز پیش آمد، تأخیر پرواز هر دو هواپیما بود که سبب شد مسافران ساعتها در فرودگاه معطل شوند. و چون در سالن انتظار فرودگاه هم هیچ نوع مادهٔ غذائی جهت فروش به مسافران وجود نداشت، همگی بر اثر طول مدت انتظار از شدت گرسنگی بی‌تاب شده بودند.

نزدیکیهای غروب، چون احتمال می‌رفت که باز هم پرواز هواپیماها طول بکشد، قبل از آغاز ساعات منع عبور و مرور، بعضی از اعضای تیم کابورن برای تهیهٔ غذا به شهر رفتند تا هرچه برای سدجوع مسافران کارساز باشد تهیه کنند. آنها در کوچه و خیابان به هر مغازه‌ای که خوراکی داشت سر زدند و بعضاً تمام موجودی آنها را خریدند. برای این کار حتی دکه‌های کنار خیابان را نیز که آب نبات و شکلات و میوه و سیگار می‌فروختند، از قلم نینداختند. در بازگشت هم تمام موجودی نان یک مغازهٔ مرغ کنتاکی را یکجا خریدند و بعد از آن یکسره به سالن انتظار پرواز رفتند و هرچه بدست آورده بودند تحویل امریکائیها دادند. در این موقع، بقیهٔ مسافران نیز که در سالن، انتظار می کشیدند و شبیه امریکائیها از شدت گرسنگی به حال ضعف افتاده بودند، بدون تعارف بسوی غذاها هجوم آوردند و با کارمندان «ای‌دی‌اس» در خوردن شریک شدند.

پس از این کار، موقع بازگشت اعضای تیم کابورن از فرودگاه، چون ساعت منع عبور و مرور آغاز شده بود، دو تن از آنها توسط سربازان بازداشت شدند. ولی چون در همان هنگام اتومبیل دیگری که بوسیلهٔ همان سربازان متوقف شده بود، ناگهان از محاصره گریخت‌و سربازان برای‌گرفتنش هجوم بردند، این دو کارمند «ای‌دی‌اس» هم بلافاصله از فرصت استفاده کردند و در حالیکه سربازان به سمت اتومبیل فراری شلیک می کردند، اتومبیل خود را در جهت مخالف به حرکت در آوردند و از مهلکه گریختند.

سرانجام، جریان تخلیهٔ امریکائیها به این شکل خاتمه یافت که: کمی بعد از

نیمه شب، هواپیمای پان‌امریکن بطرف استانبول پرواز کرد، و هواپیمای لوفت‌هانزا نیز پس از حدود ۳ ساعت تأخیر، فردای آن روز تهران را به عزم فرانکفورت ترک کرد.

در مدتی که کابورن به رتق و فتق امور مربوط به تخلیهٔ امریکائیها اشتغال داشت، پال شاپارون نیز تمام همّ خود را به کار گرفته بود تا دقیقاً بداند چه کسی و برای چه منظوری قصد توقیف گذرنامهٔ او و همکارش «بیل گی، لرد» را داشته است.

پال معاونی در امور اجرائی داشت به نام «ریچ گالاگر»[7] که بخوبی با چم و خم کاغذ بازیهای ادارات ایران آشنا بود، و ضمناً هم داوطلبانه در برنامهٔ تخلیهٔ امریکائیها شرکت نکرده بود و قصد داشت همچنان در ایران باقی بماند. «کتی» همسر او نیز به علت شغل خوبش در تشکیلات مستشاری نظامی امریکا در ایران، ترجیح داده بود همراه «ریچ» به اقامت در ایران ادامه دهد. البته یکی از دلایل علاقهٔ آندو به عدم ترک ایران می‌توانست این باشد که فرزندی نداشتند تا بخاطرش دچار نگرانی شوند. و غیر از آن، چون فقط یک سگ پودل به نام «بافی» در زندگیشان بود که هر دو به او عشق می‌ورزیدند، لذا تفاوتی نمی‌کرد که در کجای دنیا عشق خود را به سگشان ابراز کنند.

روز ۵ دسامبر، پس از آنکه ماجرای درخواست ادارهٔ پلیس از فرح در مورد گذرنامه‌ها به اطلاع پال شاپارون رسید، او بلافاصله «گالاگر» را به اتفاق «پال بوکا» مدیر قبلی مؤسسه (که گذرنامهٔ او هم مورد نظر پلیس بود و قصد داشت فردا از ایران برود) به سفارت امریکا فرستاد تا با سر کنسول سفارتخانه در این باره مشورت کنند.

«گولز»[8] سر کنسول سفارت امریکا در تهران، که مردی پنجاه و چند ساله و طاس بود هنگامی با گالاگر و بوکا ملاقات کرد که یکی از کارمندان ایرانی کنسولگری نیز به نام علی جردن در اتاق حضور داشت.

«گولز» پس از شنیدن ماجرا، به بوکا توصیه کرد که در اولین فرصت با

7) Rich Gallagher 8) Goeiz

هواپیما از ایران خارج شود؛ چون فرح ناآگاهانه به پلیس گفته که بوکا در ایران نیست و گویا پلیس هم این حرف را باور کرده است. به عقیدهٔ «گولز» برای بوکا (که در آن موقع هیچ شغلی در «ای‌دی‌اس» ایران نداشت و صرفاً برای دیداری از این و آن به ایران آمده بود) بهترین راه جز این نبود که هرچه سریعتر ایران را ترک کند.

در این ملاقات، گولز همچنین پیشنهاد کرد که بهتر است گذرنامه و جواز اقامت پال شاپارون و بیل گی لرد نیز در سفارت امریکا نگهداری شود، که جای امنی است؛ تا اگر پلیس رسماً از موسسهٔ «ای‌دی‌اس» این مدارک را خواست، آنها بتوانند بدون هیچگونه بهانه‌تراشی، مقامات پلیس را به سفارتخانه حواله دهند. ضمناً هم گولز از علی جردن خواست که هرچه زودتر در ادارهٔ پلیس سر و گوشی آب دهد تا معلوم شود اصل ماجرا چه بوده است.

عصر همان روز گذرنامه و پروانهٔ اقامت پال و بیل به سفارت امریکا تحویل داده شد. و صبح فردای آن روز نیز بوکا به توصیهٔ کنسول عمل کرد و با هواپیما از ایران خارج شد. [با یک هواپیمای نظامی امریکا از فرودگاه دوشان تپه].

بعد از پرواز بوکا از تهران، گالاگر تلفنی با سفارتخانه تماس گرفت تا از نتیجهٔ اقدامات علی جردن مطلع شود. علی به گالاگر گفت که شخصا با سرتیپ بیگلری در ادارهٔ پلیس تهران صحبت کرده و از او شنیده که پال و بیل فعلا تحت نظر قرار دارند و اگر بخواهند ایران را ترک کنند فورا بازداشت می‌شوند. گالاگر در بارهٔ علت چنین تصمیمی از علی سؤال کرد:

«آخر نگفت که دلیل این کار چه بوده؟»

«اینطور که من فهمیدم، آنها را بعنوان مطلع برای انجام بعضی تحقیقات لازم دارند.»

«چه نوع تحقیقاتی؟»

«نمی‌دانم.»

بعد از آنکه گالاگر ماحصل گفتگوی خود با علی را به پال تحویل داد، او ضمن حیرت فراوان دچار نگرانی شد که ماجرا چیست و چه اتفاقی افتاده که

می‌تواند درباره‌اش شهادت بدهد؟ به عقیدهٔ پال، او نه شاهد جنایتی بوده، نه حادثهٔ تصادف اتومبیل برایش واقع شده، و نه ارتباطی با سازمان «سیا» داشته است. و تازه این تحقیقات اصولاً راجع به شخص خودش است یا مربوط به مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس»؟ ... در آن موقع، پال با خود فکر می کرد که: «شاید هم همهٔ اینها بهانه‌ایست برای نگهداری من و بیل در ایران، تا کارشان تعطیل نشود و بهرحال سر و سامانی به سیستم کامپیوتری سازمان تأمین اجتماعی بدهند!...»

گفتگوی علی جردن با سرتیپ بیگلری، حداقل این نکته را برای پال روشن کرده بود که پلیس تنها در صدد است پروانهٔ اقامت آنها را ضبط کند، نه گذرنامه‌هایشان را. چون فقط جواز اقامت امریکائیها بود که از سوی دولت ایران صادر می‌شد و می‌توانست آن را پس بگیرد. وگرنه، گذرنامهٔ آنها جزء اسناد دولتی امریکا محسوب می‌شد و پلیس ایران حقّ ضبط کردنش را نداشت.

با روشن شدن این مسئله، فردای آن روز گالاگر و علی جردن به ادارهٔ پلیس رفتند و جواز اقامت پال و بیل را تسلیم سرتیپ بیگلری کردند. بین راه گالاگر از علی پرسید که به نظر او آیا احتمال می‌رود پال و بیل متهم به اقدامات خلاف شده باشند؟ و علی جواب داد: «من شک دارم که آنها واقعاً دست به عمل خلافی زده باشند.»

در ادارهٔ پلیس، سرتیپ بیگلری به علی تذکّر داد که چنانچه پال و بیل موفق شوند از طرق و وسائل غیر معمول— مثل پرواز با هواپیماهای نظامی امریکا— از ایران خارج شوند، سفارت امریکا در این باره مسئول خواهد بود.

روز بعد (که همان هشتم دسامبر و روز تخلیهٔ کارمندان امریکائی «ای‌دی‌اس» بود) گولز (سرکنسول امریکا) با «ای‌دی‌اس» تماس گرفت و اطلاع داد که شخصاً توانسته از طریق یک منبع خصوصی در وزارت دادگستری ایران با خبر شود که قضیهٔ استفاده از پال و بیل بعنوان شاهد، احتمالاً مربوط به تحقیقاتی است که راجع به فساد مالی وزارت بهداری در دوران دکتر شیخ الاسلام‌زاده در جریان است. و بخاطر همین مسئله است که وزیر سابق بهداری

هم اکنون در زندان بسر می برد.

پی بردن به این مطلب، تا حدّ زیادی برای پال آرام بخش بود. و او سرانجام توانست بفهمد که حقیقت ماجرای مربوط به توقیف جواز اقامتش چه بوده است. بخصوص که پال احساس می کرد در مقابل باز پرس می تواند براحتی جوابگو باشد و هر آنچه را واقعاً اتفاق افتاده با صراحت بیان کند.

البته او می دانست که کارمندان ادارات ایران ذاتاً فاسد هستند [!]، ولی ضمناً هم اطمینان داشت که دکتر «شیخ» (که پال از وزیر بهداری معمولاً به این صورت نام می برد) چون خمیره ای جدا از بقیهٔ کارمندان ایرانی دارد، هرگز گرد فسادهای مالی نمی گردد، و همچون بقیه قصد پر کردن جیب خود راندارد.

به نظر پال، دکتر شیخ یک جراح ارتوپدیست بسیار مجرّب بود که وسع دید و لیاقت فراوانی داشت، و در مقام وزارت بهداری نیز گروهی جوان فعال وتحصیلکرده را به دورخود گرد آورده بود که سعی داشتند به دوراز هرگونه کاغذبازی وتشریفات دست وپاگیر اداری واقعاً کار کنند. پروژهٔ «ای دی اس» برای بکارگیری کامپیوتر درسازمان تأمین اجتماعی هم فقط قسمتی ازبرنامه های دکترشیخ راتشکیل می داد واگربه اجرا درمی آمد، می توانست خدمات بهداشتی و تأمین بهداشتی کشور را به پایهٔ امریکا برساند.

بنابراین اگر «منبع خصوصی» کنسول امریکا راست گفته بود، پال لزومی نداشت هیچ وحشتی از جوابگوئی در جریان تحقیقات به خود راه دهد. ولی آیا واقعاً ماجرا صرفاً به همین مورد محدود می شد؟... نکته ای که کمی قضیه را مشکوک جلوه می داد، به زندان افتادن دکتر شیخ حدود سه ماه قبل از احضار پال و بیل بود؛ و اینکه چطور ایرانیها در شرائطی به فکر احضار آنها بر آمده اند که پال مقامات وزارت بهداری را تهدید کرده، و به آنها التیماتوم داده که چنانچه صورتحسابهای «ای دی اس» را نپردازند، کار این مؤسسه را در ایران تعطیل خواهد کرد؟

بعد از تخلیهٔ کارمندان امریکائی «ای دی اس» از ایران، چند نفری از آنها که باقی مانده بودند، از خانه های خود نقل مکان کردند و همگی در دو منزل

اقامت گزیدند. این عده در روزهای دهم و یازدهم دسامبر، که مصادف با روزهای مقدس [تاسوعا و عاشورا] بود [۱۹ و ۲۰ آذر ۱۳۵۷]، دور هم جمع شدند و تمام مدت به بازی پوکر پرداختند.

جی کابورن و پال شاپارون برای آنکه امنیت بیشتری در محل مسکونی خود فراهم کرده باشند، دو تن از افسران امریکائی رانیز— که در نقش مأمور اطلاعاتی کابورن انجام وظیفه می کردند— به منزلی که در آن اقامت داشتند آوردند تا با اتکاء به اسلحهٔ آن دو نفر اطمینان خاطر بیشتری احساس کنند. و چون طبق مقررات جلسات قمار بازی، داشتن اسلحه در سر میز قمار ممنوع است، این دو افسر امریکائی هم در زمانی که مشغول بازی پوکر می شدند، اسلحه خود را در راهرو منزل می گذاشتند و به آنها می پیوستند.

روز عاشورا— برخلاف آنچه انتظار می رفت— نسبتاً به آرامی گذشت. وگرچه در این روز میلیونها ایرانی در سراسر کشور دست به تظاهرات وسیعی علیه شاه زدند، ولی حادثهٔ خشونت باری به وقوع نپیوست.

بعد از عاشورا، پال و بیل با توجه به درجهٔ خشم مردم نسبت به شاه و تظاهرات عظیمی که صورت گرفته بود، به فکر افتادند که بهتر است آنها هم ایران را ترک کنند. و موقعی که این تصمیم خود را با «گولز» در سفارت امریکا در میان نهادند، از او پاسخی شنیدند که واقعاً حیرت آور بود.

گولز در جواب، ضمن اینکه از دادن گذرنامه های پال و بیل خودداری ورزید، به آنها تأکید کرد که اگر بخواهند گذرنامه هایشان را تحویل بگیرند، او ناچار است در این باره از سرتیپ بیگلری در ادارهٔ پلیس کسب تکلیف کند. و گفتهٔ گولز هم البته معنائی جز این نداشت که ادارهٔ پلیس باید بفهمد که پال و بیل در صدد فرار از ایران هستند.

گولز اصرار داشت به مدیران «ای دی اس» بقبولاند که شخص او هنگام تحویل گرفتن گذرنامه های پال و بیل، با آنها شرط کرده که پس دادن گذرنامه هایشان منوط به اجازهٔ پلیس خواهد بود. ولی به نظر می رسید که گولز در موقع بیان چنین شرطی خیلی آهسته سخن گفته بود، چون هیچکس به یاد نمی آورد که از گولز دربارهٔ این مطلب چیزی شنیده باشد.

پال که با شنیدن صحبتهای گولز بشدت عصبانی شده بود، واقعاً نمی‌فهمید دلیل اینکه گولز خود را موظف به کسب تکلیف از پلیس می‌داند، چیست؟!... به نظر او گولز هیچ اجباری نداشت به کسی در بارهٔ اینکه با گذرنامه‌های آنان چه کرده، توضیح دهد. و اصلاً وظیفهٔ گولز ایجاب نمی‌کرد که به پلیس ایران کمک کند تا دو امریکائی را در ایران تحت نظر قرار دهد. وانگهی، مگر وظیفهٔ سفارت امریکا، به جز کمک به امریکائیها، چیز دیگری هم می‌توانست باشد؟

موقعی که پال و بیل به گولز پیشنهاد کردند که ابتدا گذرنامه‌هایشان را بی سر و صدا تحویل دهد و آنگاه، دو سه روز بعد به مفاد موافقت‌نامهٔ احمقانهٔ خویش با پلیس در حالتی عمل کند که آنها سالم به امریکا رسیده باشند، گولز از پذیرفتن چنین پیشنهادی سر باز زد و در توجیه آن گفت: «اگر من دست به این کار بزنم، خودم را با پلیس در می‌اندازم و باعث گرفتاری برای دیگر امریکائیها می‌شوم...»

گولز حق داشت نگران بقیهٔ امریکائیها باشد، زیرا در آن موقع هنوز حدود دوازده هزار امریکائی در ایران بسر می‌بردند؛ و اضافه بر این، مسلماً بخاطر قرار داشتن نام پال و بیل در لیست افراد ممنوع الخروج در فرودگاه، آنها حتی اگر گذرنامه و تمام مدارکشان را نیز همراه می‌بردند هرگز نمی‌توانستند از گیشهٔ کنترل گذرنامهٔ فرودگاه عبور کنند.

موقعی که خبر مربوط به جریان پال و بیل به مرکز «ای‌دی‌اس» در دالاس امریکا رسید، مدیران موسسه و وکلای «ای‌دی‌اس» به تکاپو افتادند تا هر چه زودتر ماجرا را به نحوی فیصله دهند.

تماس آنها با مقامات واشینگتن نتیجهٔ چندانی ببار نیاورد. زیرا این موسسه معروف به حمایت از حزب جمهوریخواه بود و در آن زمان حکومت امریکا در دست حزب دموکرات قرار داشت. ولی با اینحال آنها مأیوس نشدند و توانستند در بین مقامات کاخ سفید عناصری را پیدا کنند که از دوستان بودند. از جملهٔ اینها، متوسل به «باب اشتراوس» شدند که ضمن تگزاسی بودن، از افراد قدرتمند کاخ سفید به حساب می‌آمد و در سمت مشاور کارتر انجام وظیفه می‌کرد.

بموازات این اقدامات، مدیران «ای‌دی‌اس» با دریاسالار «تام مورر»[9] (از رؤسای سابق ستاد مشترک ارتش امریکا) که با عدهٔ کثیری از امرای ارتش ایران آشنائی داشت، تماس گرفتند. و همچنین بسراغ «ریچارد هلمز» رفتند که قبلاً رئیس سازمان «سیا» بود و مدتی نیز سمت سفیر امریکا در ایران را به عهده داشت.

همهٔ این تماسها، سرانجام به این مسئله منجر شد که وزارت خارجهٔ امریکا تحت فشار قرار گیرد و از آن طریق به «و یلیام سالیوان» (سفیر امریکا در ایران) دستور داده شود که ماجرای پال و بیل را با ارتشبد ازهاری نخست‌وزیر ایران در میان بگذارد... ولی تمام این کوششها بی‌نتیجه بود.

در این اثنا، مهلت یکماهه‌ای که پال برای پرداخت دیون دولت ایران به «ای‌دی‌اس» تعیین کرده بود به سر رسید و روز ۱۶ دسامبر، طی نامه‌ای که پال به «دکتر عمرانی» نوشت رسماً اطلاع داد که گرچه باید قراردادهای مؤسسه با وزارت بهداری را خاتمه یافته تلقی کرد، ولی او هنوز امید خود را از دست نداده، و از چند تن کارمندان مؤسسه که به امریکا رفته‌اند خواسته است دوباره به ایران بازگردند؛ و این نشانه ایست از علاقهٔ «ای‌دی‌اس» به کوشش در رفع مشکلاتش با وزارت بهداری.

بر پایهٔ همین درخواست پال، افراد مورد نظرش دوباره به ایران بازگشتند و چون نگرانی آنها از اوضاع، با مشاهدهٔ آرامش روز عاشورا تا حدّ زیادی رفع شده بود، حتی خانواده‌هایشان را همراه خود به ایران آوردند.

علی‌رغم تمام کوششهائی که از سوی سفارت امریکا و وکلای «ای‌دی‌اس» در ایران بعمل آمد، هیچکس نتوانست به این مسئله واقف شود که چه مقامی دستور داده پال و بیل تحت نظر قرار داشته باشند. و این، تنها مجید (معاون اداری کابورن) بود که بالاخره موفق شد از طریق سرتیپ بیگلری در ادارهٔ پلیس، معما را حل کند و پی برد که این دستور از جانب یک باز پرس ایرانی به نام «حسین دادگر» صادر شده است.

9) Tom Moorer

«حسین دادگر» بعنوان باز پرس تحقیق معمولی در دادسرای دیوان کیفر کار می کرد، ولی بمناسبت شغلش که رسیدگی به تخلّفات کارمندان دولت بود، قدرت فراوانی داشت. و هم او بود که جریان مربوط به تعقیب و بازداشت دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده وزیر سابق بهداری را پی گیری می کرد.

مقامات سفارت امریکا چون به هر دری زدند تا ایرانیها رضایت به عزیمت پال و بیل از کشور بدهند، موفق نشدند، و نیز کنسول امریکا قادر نبود گذرنامهٔ این دو نفر را محرمانه به دستشان بدهد؛ لذا تصمیم گرفته شد برای آنکه هرچه زودتر پال و بیل از بلا تکلیفی در آیند، مقدمات لازم بسرعت فراهم شود تا باز پرس «دادگر» هر چه می‌خواهد از آنها بپرسد، و جریان پرونده را به جائی برساند که پال و بیل بتوانند حداقل برای ایام کریسمس نزد خانواده‌های خود در امریکا باشند.

در اثنای نیمهٔ دوم ماه دسامبر، بار دیگر شورش و تظاهرات مختلف در ایران از سر گرفته شد. و مشاهدهٔ این اوضاع توسط آن دسته از کارمندان «ای‌دی‌اس» که به تقاضای پال به ایران بازگشته بودند، سبب شد که آنها دوباره به فکر عزیمت از ایران بیفتند.

پس از چند روز، دامنهٔ اعتصابها رو به گسترش گذارد و بموازات آن، صادرات نفت نیز— که مهمترین منبع درآمد دولت ایران را تشکیل می‌داد— به پائین‌ترین سطح خود رسید و همین امر باعث شد که هرگونه امید «ای‌دی‌اس» به دریافت مطالباتش از دولت ایران، کاملاً مبدل به یأس شود.

در این موقع بود که پال چمدانهایش را بست، منزل مسکونی اش را ترک کرد، و برای اقامت، اتاقی در هتل هیلتون گرفت تا در اولین فرصت بتواند سریعاً از ایران خارج شود.

تمام شهر از شایعات مختلف پر بود. کابورن هم کوشش می کرد این شایعات را از منابع مختلفی که در دست دارد جمع‌آوری کند و در میانشان، آنهائی راکه برای پال جالب توجه به نظر می‌آمد، به او ارائه دهد. منبع یکی از شایعاتی که شنیدنش برای پال نمی‌توانست خبر خوشی باشد، یک دختر امریکائی به‌نام «بانی فلایشکر» بود، که از قول دوستانی که در وزارت دادگستری ایران داشت،

به کابورن اطلاع داده بود از سوی وزارت دادگستری حکم بازداشت، پال و بیل صادر شده است.

پال بعد از شنیدن این خبر به بحث با کابورن پرداخت و ضمن گفتگو، شایعهٔ مذکور را دقیقاً مغایر مطلبی دانست که از سفارت امریکا شنیده بود. چون او از طریق بعضی مقامات سفارت امریکا پی برده بود که دولت ایران فعلاً بهیچوجه تصمیم ندارد در مورد آنها دست به اقدامی بزند.

دو روز بعد از عید کریسمس، از سفارت امریکا با «ای‌دی‌اس» تماس گرفتند و خبر دادند که توانسته‌اند ترتیب ملاقاتی را بین باز پرس حسین دادگر و پال و بیل بدهند و این ملاقات هم قرار شده است فردا صبح (۲۸ دسامبر) در ساختمان سازمان تأمین اجتماعی واقع در خیابان آیزنهاور صورت بگیرد.

کمی بعد از ساعت ۹ صبح روز موعود، بیل گی‌لرد وارد دفتر کار پال شاپارون شد تا دو نفری برای دیدار باز پرس به محل مورد نظر بروند.

بیل درست مثل پال ۳۹ سال داشت، قدش متوسط و هیکلش نیز کمی چاق بود. ولی غیر از این سه مورد، وجه مشترک دیگری با پال نداشت. رنگ چهره‌اش کمی تیره، ابروانش درشت، چشمانش گود رفته، و بینی‌اش بزرگ بود. او و پال گرچه قبلاً در امریکا، موقعی که در مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» کار می کردند یکدیگر را می‌شناختند، ولی طی ۹ ماهی که بیل در ایران اقامت داشت بیشتر با خصوصیات پال آشنا شده و با او ارتباط برقرار کرده بود. بیل پس از ورودش به ایران در ماه مارس ۱۹۷۸، در منزل پال اقامت گزید و تا زمانی که همسرش «امیلی» و فرزندانش از امریکا وارد شدند، او با خانوادهٔ پال زندگی می کرد.

بیل خیلی بیشتر از بقیهٔ همکارانش نسبت به شورش مردم ایران و صدای تیراندازیهای پراکنده دلواپسی از خود نشان می‌داد. و همچنین، پس از آنکه ماجرای گذرنامه‌ها پیش آمد، نگرانی او راجع به این مسئله بمراتب بیشتر از پال بود. تا جائی که حتی یکبار به پال پیشنهاد کرد دو نفری با قطار عازم شمال ایران شوند و پس از گذشتن از مرز، خود را به مقامات شوروی تسلیم کنند! به اعتقاد او چون هیچکس انتظار ندارد که دو نفر امریکائی به شوروی فرار کنند، پس آنها

خیلی آسان می‌توانند دست به این اقدام بزنند.

پس از تخلیهٔ امریکائیها از ایران، بیل از دوری همسر و فرزندانش خیلی دلتنگی می‌کرد و پال نیز همواره سعی داشت او را دلداری بدهد و آینده‌ای امیدبخش را برایش مجسم کند. چون غیر از دوستی بین آنها، پال به سبب آنکه خود را عامل دعوت بیل به همکاری در ایران می‌دانست، احساس می‌کرد که مسئولیت مقداری از گرفتاریهای بیل را نیز به دوش دارد.

ولی بهرحال— آنطور که مشهود بود— روز ۲۸ دسامبر همهٔ گرفتاریها خاتمه می‌یافت، و آنها پس از ملاقات با دادگر می‌توانستند گذرنامه‌هایشان را از سفارت امریکا بگیرند و عازم ترک ایران شوند.

بیل بقدری با خوشبینی نسبت به این ملاقات می‌نگریست که حتی بلیط هواپیما برای پرواز فردا را هم گرفته بود و احساس می‌کرد که در همان لحظه «امیلی» هم در امریکا منزل را مرتب کرده و به انتظار نشسته تا شب سال نو را باتفاق شوهرش بگذراند.

به نظر بیل، ملاقات با دادگر آنچه را که طی این مدت بر آنها گذشته و همچون کابوسی آزارشان می‌داد، به پایان می‌رساند.

پال با دیدن بیل تبسمی کرد و گفت:

«برای رفتن حاضری؟»

«هر موقع که بخواهی می‌رویم.»

«پس صبر کن اوّل تلفنی به ابوالحسن بزنم.»

«ابوالحسن» یکی از کارمندان ارشد مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» بود که سمت مشاور پال شاپارون را در امور مربوط به روابطش با مقامات ایرانی، به عهده داشت. او که زبان انگلیسی را بخوبی تکلّم می‌کرد، همسر امریکائی داشت، فرزند یک حقوقدان مشهور ایرانی بود و یکی از وظایف روزمرّه‌اش را ترجمهٔ متن قراردادهای مؤسسه تشکیل می‌داد؛ و آن روز هم قرار بود بعنوان مترجم پال و بیل در جلسهٔ ملاقاتشان با حسین دادگر شرکت داشته باشد.

ابوالحسن بعد از تلفن پال، بلافاصله از اتاقش به دفتر او رفت و پس از چند

لحظه هر سه نفر بدون آنکه نیازی به همراه بردن وکیلی احساس کنند، عازم محل ملاقات با باز پرس دادگر شدند، زیرا آنطور که از سفارتخانه به پال اطلاع داده شده بود این ملاقات بیشتر به صورت یک باز پرسی ساده و سؤال و جواب غیر رسمی برگزار می‌شد. بهمین جهت، چنانچه وکیلی در ماجرا دخالت می کرد، امکان داشت مسئله را از حالت سادگی بیرون بیاورد و ضمن قراردادن باز پرس در موضع مخالفت و ضدیت، او را مشکوک کند که حتماً پال و بیل در صدد مخفی کردن مطلبی هستند که ناچار به کمک گرفتن از وکیل شده‌اند.

البته پال قبلاً اظهار علاقه کرده بود که در ملاقاتشان با باز پرس، حداقل نماینده‌ای از سفارت امریکا حضور داشته باشد. ولی این درخواست به دلیل آنکه لزومی در اعزام نمایندهٔ سفارت به یک جلسهٔ سؤال و جواب ساده احساس نمی‌شد، مورد قبول گولز قرار نگرفت. و او تنها به پال و بیل توصیه کرد که بهتر است مدارک مربوط به زمان ورود به ایران، وضع کارشان در موسسه، و حدود مسئولیتهایشان را حتماً همراه داشته باشند تا در صورت لزوم به باز پرس ارائه دهند.

موقعی که اتومبیل حامل پال و بیل و ابوالحسن، راهش را در میان ترافیک مغشوش تهران بطرف سازمان تأمین اجتماعی ادامه می‌داد، پال احساس می کرد غمی سراپای وجودش را فرا گرفته است. او گرچه خوشحال بود که بزودی عازم وطن خواهد شد، ولی از اینکه تمام برنامه‌هایش به شکست انجامیده، و نتوانسته برای «ای‌دی‌اس» در ایران موفقیتی کسب کند تلخکام بود. ایران بعنوان اولین کشوری که «ای‌دی‌اس» در خارج امریکا اجرای پروژه‌ای را در آن آغاز کرده بود، نقطهٔ امید «ای‌دی‌اس» برای توسعهٔ فعالیتهایش در سطح بین‌المللی بشمار می‌آمد. ولی درست برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، نتیجهٔ کار به صورتی بسیار مأیوس کننده از آب در آمده بود.

البته پال خود را بهیچوجه در این میانه مقصر نمی‌دانست؛ چون این دولت ایران بود که ناگهان به وضعی اسفبار دچار شده بود و خزانه‌اش را تهی از پول می‌دید. ولی حتی توجه به این واقعیت و علت اصلی شکست «ای‌دی‌اس» نیز

آنچنان تسلّی بخش نبود که بتواند غم ناشی از ناکامی را از چهرهٔ پال بزداید.

اتومبیل پس از طی طریق در خیابان شش باندی آیزنهاور — که بی شباهت به بزرگراههای امریکا نبود— به داخل محوطه‌ای پیچید که در آن یک ساختمان ده طبقه متعلق به سازمان تأمین اجتماعی به چشم می خورد و در جلوی در ورودیش چند سرباز با مسلسل پاس می دادند. طبقهٔ هفتم این ساختمان کلاً در اختیار مؤسسهٔ «ای دی اس» قرار داشت و دفتر کار بیل نیز در یکی از اتاقهای همین طبقه بود.

پس از آنکه پال و بیل و ابوالحسن ورقهٔ عبور خود را به نگهبانان در ورودی نشان دادند، داخل ساختمان شدند و با گذشتن از راهروی کثیفی که عاری از هرگونه تزئینات بود، به سمت اتاقی که باز پرس دادگر از مدتی قبل برای بررسی پروندهٔ تخلّفات سازمان تأمین اجتماعی در آن کار می کرد، براه افتادند. در آن موقع سیستم شوفاژ ساختمان کار نمی کرد و بهمین جهت در تمام اتاقها هوا سرد و ناراحت کننده بود.

پال و بیل پس از ورود به اتاق باز پرس، در وهلهٔ اول چشمشان به دیوارهای کثیف اتاق افتاد، و آنگاه متوجه حسین دادگر شدند که پشت یک میز فلزی خاکستری رنگ کهنه نشسته بود و تمام وسائل روی میزش را هم چند ورق کاغذ و یک قلم تشکیل می داد. از پنجرهٔ این اتاق، ساختمانی که برای مرکز کامپیوتر مؤسسهٔ «ای دی اس» در کنار ساختمان تأمین اجتماعی بنا شده بود، بخوبی دیده می شد.

در بدو ورود، ابوالحسن ابتدا پال و بیل را به باز پرس معرفی کرد. و بعد آنها متوجه زنی شدند که روی صندلی کنار میز دادگر نشسته بود. این زن که قرار بود بعنوان مترجم دادگر انجام وظیفه کند، خانم نور بخش نام داشت.

پس از آنکه همگی روی صندلیهای فلزی رنگ و رو رفته نشستند و چای نوشیدند، دادگر به زبان فارسی شروع به صحبت کرد. او بسیار ملایم و پر طنین سخن می گفت، ولی لحن صحبتش آنقدرها گیرانی نداشت.

قبل از آنکه گفته های دادگر برای امریکائیها ترجمه شود، پال مشغول ورانداز کردن باز پرس شد: او مردی بود با حدود ۵۰ سال سن، کوتاه قد، کمی چاق، با

چهره‌ای آفتاب سوخته، که چون موهایش را کاملاً به سمت عقب شانه کرده بود، پال حدس زد که حتماً این کار را برای پوشاندن قسمتهای بی‌موی سرش انجام داده است. سبیل و عینک دادگر همراه با لباس برازنده‌ای که به تن داشت او را مردی کاملاً موقّر جلوه می‌داد.

بعد از آنکه دادگر صحبتش تمام شد، ابوالحسن شروع به ترجمه کرد و خطاب به پال و بیل گفت: «آقای باز پرس به شما اخطار می‌کند که چنانچه جوابهایتان به نظرش قانع کننده نیاید، این قدرت را دارد که شما را بازداشت کند. بهمین جهت اگر احساس می‌کنید که فعلاً آمادگی جوابگوئی را ندارید، می‌توانید تقاضا کنید انجام باز پرسی به تعویق بیفتد و فعلاً با سپردن وثیقه آزاد باشید...»

پال از شنیدن چنین مطلبی خیلی تعجب کرد. ولی چون آدم کارکشته‌ای بود، درست مثل اینکه دچار یک مشکل شغلی شده باشد، سعی کرد ابتدا اوضاع را ارزیابی کند و بعد تصمیم بگیرد. با خودش اندیشید: «... بسیار خوب، فکر می‌کنم که بدترین شکل قضیه واقع شود و او جوابهایمان را قبول نکند و دستور بازداشت بدهد. در این صورت چون ما دو نفر قاتل نیستیم، پس حداکثر دوران بازداشت ما ۲٤ ساعت بیشتر طول نخواهد کشید و بعدش که با سپردن وثیقه آزاد شدیم، وکلایمان را دوره می‌اندازیم و بهرحال پس از چندی ممنوعیت خروجمان را باطل می‌کنیم و همه چیز را خاتمه می‌دهیم. بدترین اتفاقی که ممکن است بیفتد، همین است و بهر صورت بدتر از وضعی که ما الان دچارش هستیم نخواهد بود...»

پال پس از این نتیجه‌گیری، رو به بیل کرد و گفت: «بیل تو چی فکر می‌کنی؟»

«گولز گفته بود که این ملاقات به صورتی بسیار معمولی برگزار خواهد شد، و راجع به وثیقه هم به نظر می‌رسد که صرفاً جنبهٔ تشریفاتی داشته باشد.»

«پس موافقی که بدون درخواست تعویق باز پرسی، همین الآن کار را یکسره کنیم؟»

«موافقم.»

پال پس از آن رو به خانم نور بخش (مترجم باز پرس) کرد و به او گفت: «خواهش می کنم به آقای باز پرس بگوئید هیچکدام از ما دو نفر در فساد مالی سازمان تأمین اجتماعی شرکت نداشته‌ایم و هیچگونه اطلاعاتی هم راجع به کسانی که دست اندر کار فسادهای مالی بوده‌اند، نداریم. بهمین جهت چون مطمئن هستیم که هیچ جرمی مرتکب نشده‌ایم، درخواست داریم کار باز پرسی را همین امروز فیصله دهید تا ما بتوانیم هر چه زودتر به کشورمان برگردیم.»

خانم نور بخش اظهارات پال را ترجمه کرد و دادگر پس از شنیدن آن گفت که چون اوّل از پال شاپارون باز پرسی خواهد کرد، بنابراین آقای بیل گی لرد بهتر است اتاق را ترک کند و یک ساعت دیگر برگردد تا از او هم باز پرسی شود.

بیل پس از ترک اتاق دادگر، به طبقهٔ هفتم همان ساختمان که در اختیار مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» قرار داشت و دفتر کارش هم همانجا بود رفت و تلفن را برداشت و با «لوید بریگز[10]» در ساختمان بخارست تماس گرفت. «بریگز» مرد شمارهٔ ۳ «ای‌دی‌اس» در ایران بود، و در سلسله مراتب اداری بعد از پال و بیل قرار داشت.

بیل به بریگز گفت: «دادگر می گوید قدرت آن را دارد که ما را بازداشت کند. و بهمین جهت ممکن است ما به مبلغی بعنوان وجه‌الضمان نیاز داشته باشیم. تو فوراً با وکیل ایرانی مؤسسه تماس بگیر و از او بپرس که چکار باید کرد.»

«حتماً این کار را می کنم. الان کجا هستی؟»

«دفتر خودم در سازمان تأمین اجتماعی.»

«جوابش را تا چند دقیقهٔ دیگر همانجا تلفنی به توخواهم گفت.»

بیل تلفن را قطع کرد و منتظر ماند. فکر اینکه او را بازداشت خواهند کرد، به نظرش خیلی مضحک می آمد. چون مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس»، علی‌رغم گستردگی فساد مالی در ایران، هرگز برای عقد قرارداد و پیشرفت کارهایش به کسی رشوه نداده بود[!]. و اگر هم رشوه‌ای پرداخت شده بود، حداقل بیل در این کار شرکت

10) Lolyd Briggs

نداشته است، چون شغلش فقط سر پرستی پروژه و تحویل دادن وسائل و ملزومات کامپیوتری بوده، نه شرکت در مقاطعه و عقد قرارداد.

چند دقیقه بعد، بریگز به بیل تلفن کرد و گفت: «مسئلهٔ شما اصلاً نگران کننده نیست. چون آنطور که من کسب اطلاع کرده‌ام، هفتهٔ گذشته یک نفر به جرم قتل بازداشت شد و وجه‌الضمان او را فقط یک و نیم میلیون ریال تعیین کردند.»

بیل فوراً به محاسبه پرداخت: یک و نیم میلیون ریال می‌شود حدود ۲۰ هزار دلار. و این مبلغی است که «ای‌دی‌اس» در صندوقش دارد و می‌تواند آن را خیلی راحت به صورت نقدی پرداخت کند. چون از مدتها قبل بخاطر اعتصاب بانکها و نیز مخارج تخلیهٔ کارمندان امریکائی، صندوق مؤسسه همواره پول نقد فراوانی داشته است.

ولی با اینحال، بیل برای آنکه کاملاً مطمئن شود از بریگز پرسید: «ما در حال حاضر در صندوقمان چقدر پول داریم؟»

«حدود ۷ میلیون ریال، باضافهٔ ۵۰ هزار دلار.»

«خیلی ممنونم. و حالا احساس می کنم که راحت‌تر هستم.»

بیل با خودش فکر کرد: «باین ترتیب، حتی اگر دادگر حکم بازداشت ما را هم صادر بکند، بسرعت می‌توانیم وجه‌الضمان را بپردازیم و آزاد شویم.»

دادگر ابتدا نام و نشان پال را یادداشت کرد. و پس از آن، تاریخ و محل تولد، وضع تحصیلات، تجربیاتش در امور کامپیوتری، و مدارک تخصصی او را جویا شد و در ورقه‌ای نوشت. سپس با دقت به وارسی مدارکی پرداخت که در آن، پال بعنوان سر پرست کل مؤسسهٔ «الکترونیک دیتا سیستم» در ایران معرفی شده بود؛ و آنگاه از پال خواست مجملی از جریان عقد قرارداد بین «ای‌دی‌اس» و وزارت بهداری را شرح دهد.

پال نفس عمیقی کشید و گفت: «اوّل از همه باید این نکته را تأکید کنم که چون در زمان مذاکره و عقد قرارداد، من کارمند «ای‌دی‌اس» در ایران نبوده‌ام، لذا نمی‌توانم اطلاعات دست اولی از جریان کار داشته باشم. ولی با

اینحال سعی می کنم هر آنچه راجع به این قضیه می دانم در اختیارتان بگذارم.»

خانم نوربخش گفته های پال را ترجمه کرد. و دادگر با تکان دادن سر موافقت خود را با ادامهٔ صحبت پال اعلام داشت. پال نیز آهسته و با کلماتی شمرده به صحبت پرداخت تا مترجم بتواند گفته هایش را برای دادگر دقیقاً ترجمه کند.

«در سال ۱۹۷۵ «پال بوکا» یکی از مدیران اجرائی مؤسسهٔ «ای دی اس» در امریکا، با خبر شد که وزارت بهداری ایران در صدد یافتن یک مؤسسهٔ برنامه ریزی کامپیوتری است که در امور مربوط به بیمه های بهداشتی و تأمین اجتماعی تجربه داشته باشد. بوکا بلافاصله خود را به تهران رساند و در ملاقاتهائی که با مقامات وزارت بهداری بعمل آورد، اطلاعاتی پیرامون ابعاد برنامه های آنان به دست آورد. و نیز پی برد که تا آنموقع از سوی چهار مؤسسهٔ کامپیوتری دیگر به نامهای «لوئیز برگر و شرکاء»، «مارش مک کنان»، «ایزیران»، و «یونیواک» پیشنهادهائی به وزارت بهداری تسلیم شده و پنجمین پیشنهاد توسط کمپانی «جمینی سوجتی» نیز در راه است که عنقریب به دستشان خواهد رسید. بوکا به مقامات وزارت بهداری گفت مؤسسهٔ «ای دی اس» که یکی از پیشرفته ترین تشکیلات کامپیوتری در امریکاست، بخصوص در کارهای مربوط به کامپیوتری کردن امور بیمه های اجتماعی تجارب و تخصص فوق العاده دارد. و همراه با ارائهٔ مشخصات «ای دی اس» به وزارت بهداری اطلاع داد که اگر مایل باشند، مؤسسهٔ «ای دی اس» آمادگی دارد برای اجرای چنین برنامه ای در ایران، مطالعات اولیه را بصورت رایگان انجام دهد... این پیشنهاد او بلافاصله مورد قبول قرار گرفت.»

پس از آنکه پال سکوت کرد تا خانم نوربخش گفته هایش را ترجمه کند، متوجه شد که مطالب ترجمه شده خیلی کمتر از آنست که به زبان رانده. و نیز آنچه دادگر در اوراقش یادداشت کرده، خیلی کمتر از مطالبی است که مترجمش گفته.

پال با توجه به این مسئله، وقتی که دنبالهٔ صحبتش را گرفت، سعی کرد باز هم آهسته تر سخن بگوید و بعد از ادای چند جمله سکوت کند، تا مترجم بهتر

بتواند تمام گفته‌هایش را به باز پرس منتقل کند. و آنگاه مطلب را چنین ادامه داد:

«وزارت بهداری پس از بررسی شرائط مؤسسهٔ «ای دی اس» آشکارا نشان داد که ترجیح می‌دهد با این مؤسسه طرف قرارداد شود؛ البته یک دلیلش هم جز این نبود که «ای دی اس» در قبال یک مطالعهٔ همه جانبه فقط تقاضای ۲۰۰ هزار دلار داشت. و بعد از آن، موقعی که مطالعهٔ مقدماتی [رایگان!؟] در اکتبر ۱۹۷۵ به پایان رسید، وزارت بهداری موافقت خود را با برنامه‌های ما اعلام داشت و به دنبال آن مذاکرات اصلی برای عقد قرارداد نیز آغاز شد که مراحل آن تا ماه اوت ۱۹۷۶ خاتمه یافت و آمادهٔ امضاء گردید.»

دادگر پس از شنیدن ترجمهٔ گفته‌های پال، به خانم نوربخش گفت از او بپرسید: «آیا همهٔ این مراحل بدون هیچگونه حقّه بازی و رشوه دادن انجام گرفت؟»

«بله کاملاً. و البته باید بگویم که بعد از آن، حدود سه ماه هم وقت صرف شد تا مراحل دیگری که شامل کسب موافقت از سایر تشکیلات اداری ایران نیز بود، انجام شود. و از جملهٔ آنها باید به موافقت دربار شاه با این قرارداد نیز اشاره کرد. ما همهٔ این مراحل را قدم به قدم پیش بردیم و سعی کردیم بدون حذف حتی یکی از آنها، موقعی شروع به اجرای قرارداد کنیم که دیگر هیچ نقطهٔ ابهامی وجود نداشته باشد... باین ترتیب، اواخر سال ۱۹۷۶ بود که مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» رسماً کار خود را در ایران آغاز کرد.»

«مبلغ کل قرارداد، خیلی گزاف نبود؟»

«نه. چون منافعی که مؤسسه انتظار داشت در قبال این قرارداد بدست آورد، حداکثر بیش از ۲۰ درصد نبود. و این رقم البته با قراردادهای مشابه آن، چه در اینجا و چه در کشورهای دیگر، مطابقت دارد.»

«آیا مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» تاکنون به مضمون قرارداد عمل کرده، و آنچه که موظف به اجرایش بوده، انجام داده است؟»

«بله، یقیناً.»

«آیا می‌توانید این ادعا را ثابت کنید؟»

«البته... در متن قرارداد آمده که: سرپرست مؤسسه در ایران (یعنی من) موظف است در مقاطعی که مشخص شده با مقامات وزارت بهداری ملاقات کند و آنها را در جریان پیشرفت کارها قرار دهد. این ملاقاتها تماماً انجام شده و جزئیاتش هم در پرونده‌های وزارت بهداری وجود دارد. ضمناً هم باید بگویم که اصولاً بر اساس این قرارداد، وزارت بهداری حق دارد چنانچه تعللی در پیشرفت کارهای «ای‌دی‌اس» مشاهده کرد، علیه مؤسسه در محاکم حقوقی اقامهٔ دعوی کند. و چون چنین مسئله‌ای تاکنون صورت نگرفته، پس معلوم می‌شود که مؤسسه ما همواره طبق قرارداد عمل کرده است.»

بعد از آنکه خانم نوربخش این قسمت از گفته‌های پال را ترجمه کرد، بازپرس فقط گوش داد و مطلبی یادداشت نکرد. و پال چون به نظرش رسید که حتماً بازپرس از این جریان آگاه بوده به سخنانش ادامه داد:

«شما اگر از این پنجره نظری به بیرون بیندازید، ساختمان مرکز کامپیوتر ما را مشاهده خواهید کرد. و اگر وارد آن ساختمان شوید، دستگاههای کامپیوتر را خواهید دید که کار می‌کند و اطلاعات مورد نظر را در اختیارتان قرار می‌دهد. چنانچه داده‌های کامپیوتری را نیز بررسی کنید، فوراً پی خواهید برد که این دستگاهها در حال بهره‌برداری است.»

دادگر پس از شنیدن این قسمت از گفته‌های پال، چیزهائی یادداشت کرد، و پال که واقعاً نمی‌دانست بازپرس به دنبال چه نوع مطالبی است، او را حیرت زده می‌نگریست. بعد از آن، دادگر سؤال دیگری را مطرح کرد:

«روابط مؤسسهٔ شما با «بنیاد محوی» چگونه بود؟»

«موقعی که ما تازه وارد ایران شدیم، به ما گفتند که حتماً باید با یک شرکت ایرانی بعنوان کارگزار شریک شویم تا بتوانیم در انجام کارهایمان موفق‌تر باشیم. ما نیز بنیاد محوی را برای این کار انتخاب کردیم. گرچه باید گفت که نقش این شرکت صرفاً به تأمین پرسنل ایرانی برای مؤسسهٔ ما محدود می‌شد. و ما با اینکه گهگاه با مقامات بنیاد محوی نشستهائی داشتیم، ولی حقیقت اینست که وجود آنها اثر چندانی در امور مربوط به عملیات مؤسسهٔ ما نداشت.»

«دربارهٔ «دکتر تولیتی» که یکی از مدیران وزارت بهداری است چه

می گوئید؟ مبالغی که به او می پرداختید، آیا نمی تواند نوعی رشوه دادن به حساب آید؟»

با اینکه طرح چنین سؤالی از جانب دادگر، جریان باز پرسی را کمی مهیّج کرد، ولی پال پس از شنیدن آن فهمید که اصولاً ماجرای دکتر تولیتی وارونه جلوه داده شده است. و چون احساس کرد که باید حقیقت قضیه را تشریح کند، بلافاصله جواب داد:

«در متن قرارداد آمده که مؤسسهٔ ما می تواند از مشاورت ایرانیهائی که در امور مربوط به عملیات مؤسسه تخصص دارند استفاده کند، و به کمک آنها برای وزارت بهداری بهترین روشهای ممکن جهت بهره گیری از خدمات مؤسسه را تنظیم نماید. دکتر تولیتی هم یکی از این کارشناسان است که هم تحصیلاتی در برنامه‌ریزی کامپیوتری دارد، و هم به روشهای اداری و بازرگانی ایرانیها و امریکائیها آگاه است. بنابراین، ما در قبال استفاده از خدمات دکتر تولیتی به او حقوق می‌پردازیم و این البته نمی‌تواند مغایرتی با شغل او که کارمند وزارت بهداری است— و ازآنجا نیز حقوق می گیرد— داشته‌باشد. با توجه به این حقیقت که حقوق دولت برای شخصی با این درجه از تخصص نیز بسیار ناچیز است، و بالاتر از همه اینکه چون طبق قرارداد، وزارت بهداری موظف است هر مقدار پولی که مؤسسه برای استفاده از خدمات افرادی نظیر دکتر تولیتی خرج می کند، به ما بپردازد، بهمین جهت هرگز نمی‌توان پرداختهای ما به تولیتی را «رشوه» نامید.»

دادگر این بار هم پس از شنیدن ترجمهٔ سخنان پال، خیلی کمتر از آنچه وی به زبان رانده بود، یادداشت کرد. و پال به نظرش رسید که: چون باز پرس همهٔ این مطالب را می‌تواند از پرونده‌های موجود بدست آورد— و یا قبلاً بدست آورده— لذا از تمام نکات یادداشت برنمی‌دارد.

بعد دادگر در همین مورد سؤال دیگری مطرح کرد:

«ولی دکتر تولیتی صورتحسابهای شما را امضاء می کند؟»

«بله، مطلب خیلی ساده است. دکتر تولیتی البته صورتحسابها را امضاء نمی کند و هرگز هم چنین کاری نکرده. ولی کار او به این شکل است که: هر

موقع یک مرحله از کارهای ما به پایان رسید، او موظف است مطلب را به اطلاع وزیر بهداری برساند. زیرا اکثر کارهای ما از نظر فنی پیچیده است و افراد معمولی نمی‌توانند دقیقاً بفهمند که آغاز و پایان مراحل مختلف آن چه حالتی دارد. به نظر من دکتر تولیتی شخص وظیفه‌شناسی است که در کار خود جدیّت بسیار دارد و ما همواره او را یکی از سختگیرترین منتقدین خود دانسته‌ایم. او چون آنقدر ما را سؤال‌پیچ می‌کند تا راضی شود که انطباق هر یک از مراحل کار را با متن قرارداد تأیید نماید، گاهی اوقات واقعاً آرزو کرده‌ام که ای کاش می‌توانستم برتر از او باشم.»

موقعی که خانم نوربخش مشغول ترجمه بود، پال به فکر فرو رفت که: «قصد دادگر از طرح این سؤالات ناهماهنگ چیست؟ اوّل راجع به چگونگی عقد قرارداد می‌پرسد، که اصلاً به من ارتباط ندارد و قبل از تصدّی من صورت گرفته. بعد در بارهٔ بنیاد محوی سؤال می‌کند. و حالا هم، چنان به مسئلهٔ دکتر تولیتی چسبیده که گوئی دیگر مطلب از این مهمتر وجود ندارد. به نظرم دادگر واقعاً خودش هم نمی‌داند دنبال چه چیزی است و همینطور بی هدف دامی گسترده تا شاید صیدی به چنگ آورد. آنقدر از این در و آن در می‌پرسد که شاید نکته‌ای در این وسط پیدا کند، و همان را بعنوان یک اقدام غیر قانونی که از جانب من انجام شده بچسبد و جلو برود... این کار بیهوده تا کی ادامه دارد؟ خدا می‌داند...»

بیل از دفترش به طبقهٔ پائین آمد و پشت اتاق دادگر در راهرو منتظر ماند. به علت سردی هوای داخل ساختمان، بیل از دفترش یک کت کلفت برداشته و پوشیده بود. ولی با اینحال، به علت قطع برق، راهرو آنقدر سرد و تاریک بود که بیل از سرما می‌لرزید. و چون در همین حال، یک نفر که سینی چای در دست داشت، موقع عبور از راهرو یک استکان هم به بیل تعارف کرده بود، او همینطور که چای را ذره ذره می‌نوشید، دستانش را هم با حرارتِ استکان گرم می‌کرد.

بیل پس از مشاهدهٔ باز پرس دادگر، اینطور به نظرش رسیده بود که او با سایر ایرانیان تفاوتهای فاحشی دارد؛ مردی است بی اعتنا و سرد و بدون ملاطفت. و گرچه قبلاً از مقامات سفارت امریکا شنیده بود که: دادگر نسبت به او و پال با

نظر مساعد برخورد خواهد کرد، ولی آنچه در نظر اوّل از دادگر دیده بود، با این مسئله کاملاً مغایرت داشت.

بیل واقعاً نمی‌توانست بفهمد که باز پرس چه خیالی در سر دارد؟ آیا قصد دارد آنها را تهدید کند؟ یا واقعاً تصمیم به بازداشتشان گرفته؟... برای جواب به این سؤالات، بیل در خود فرو رفته بود و فکر می کرد: «هدف دادگر هر چه باشد، بهرحال مسئله تا اینجا به آن شکلی که سفارت امریکا انتظار داشت، پیش نرفته است. توصیهٔ مقامات سفارتخانه که بهتر است بدون همراه داشتن وکیل یا نمایندهٔ سفارت به ملاقات باز پرسی برو یم، کاملاً اشتباه بوده؛ و یا احتمالاً سفارت امریکا نمی‌خواسته طوری رفتار کند که با این قضیه درگیر شود... بهرحال من و پال امروز اینجا هستیم و مسلماً هم روزخوشی در پیش نخواهیم داشت. ولی حداقل این امید را داریم که بعد از این ماجرا بتوانیم به امریکا برگردیم.»

در همان موقع، بیل نگاهش از پنجره به خیابان افتاد و متوجه جمعیت هیجان زده‌ای شد که کنار خیابان آیزنهاور جمع شده بودند و هر اتومبیلی را که قصد عبور داشت، متوقف می کردند تا عکس خمینی را به شیشهٔ جلو یش بچسبانند. ولی همان اتومبیل بعد از چند قدم توسط سر بازانی که در جلوی در سازمان تأمین اجتماعی نگهبانی می دادند متوقف می شد تا عکس خمینی را از شیشه اش بردارند و پاره کنند.

بیل همانطور که نظاره گر این صحنه ها بود، احساس کرد که سر بازان مذکور در اثر تداوم این کار دچار حالت عصبی شده‌اند و کم کم دیگر تنها به کندن عکس خمینی اکتفاء نکرده، گهگاه شیشهٔ اتومبیل یا چراغ جلوی آنها را هم خرد می کنند، تا به زعم خود رانندگان را تنبیه کرده باشند. و البته اگر فرصتی می یافتند راننده را هم از پشت فرمان پائین می کشیدند و با مشت و لگد به جانش می افتادند.

یکبار که سر بازها به یک تاکسی نارنجی رنگ ایست دادند تا خدمتش برسند، رانندهٔ تاکسی به دستور آنها اعتنا نکرد و بسرعت گریخت. و سر بازها که از این خودسری تاکسیران عصبانی شده بودند، در حالیکه تیراندازی می کردند،

آنقدر به دنبال تاکسی دو یدند تا از دیدرس بیل دور شدند. ولی بعد از مدتی همان سربازان نفس زنان دو باره به محل استقرار خود برگشتند و کارشان را از سر گرفتند.

بیل با مشاهدهٔ این وضعیت به خود گفت: «این، جر یک بازی احمقانه نیست که از رفتار بچگانه و خشونت ترکیب شده، و هم اکنون سراسر ایران را فرا گرفته است.»

وضع ایران در آن زمان به صورتی درآمده بود که هر لحظه بیشتر از قبل رو بسوی اضمحلال سیر می کرد. شاه کنترل خود را بر کشور از دست داده بود و میدان یکسره در اختیار شورشیانی قرار داشت که هدفی جز سرنگونی یا کشتن شاه در سر نداشتند.

بیل با مشاهدهٔ وضعیتی که در خیابان آیزنهاور حکمفرما بود، بیشتر از همه به حال رانندگان اتومبیلها تأسف می‌خورد که قربانی چنین شرائطی بودند و هیچ کاری هم از دستشان برنمی آمد جز آنکه امیدوار باشند وضع مملکت ثبات پیدا کند و اوضاع رو به آرامش بگذارد.

بیل مطمئن بود که اگر ایرانیها در کشور خود امنیت نداشته باشند، وضع زندگی برای امریکائیهای مقیم ایران به صورت خطرناکی در خواهد آمد. و در این صورت امریکائیها هیچ چاره‌ای جز ترک ایران آشوبزده نخواهند داشت.

موقعی که بیل از پنجره راهرو به حوادث خیابان آیزنهاور می نگریست، دو ایرانی هم نزدیک او در راهرو ایستاده بودند که آنها هم مثل بیل حوادثی را که در خیابان می گذشت با نگرانی دنبال می کردند.

مدت انتظار بیل برای ورود به اتاق باز پرس و جوابگوئی به سؤالات او آنقدر طولانی شد که از ساعت ۱۲ ظهر هم گذشت. طی این مدت او چند استکان دیگر چای داغ نوشید و بعنوان ناهار هم یک نفر ساندو یچی به دستش داد.

بیل از اینکه واقعاً طی این مدت در اتاق باز پرس چه گذشته نگران بود؛ وگرنه از بابت معطلی و انتظار بیش از حدش آنقدرها ناراحتی نداشت. چون کسی که در ایران کار کرده باشد بخوبی می داند که وقتی ایرانیها می گویند «یک ساعت دیگر» هیچوقت منظورشان «یک ساعت دیگر» نیست، بلکه عادت

دارند اکثراً این عبارت را به جای «بعداً» بکار گیرند. بیل هم با وقوف کامل به مسئلهٔ وقت شناسی ایرانیها، صرفاً نسبت به دو مسئلهٔ عمده نگرانی داشت: یکی بلا تکلیفی خودش بود؛ و دیگر اینکه، مبادا یال در موقع باز پرسی به دردسر افتاده باشد.

از سوی دیگر، وجود آن دو نفر ایرانی در راهرو نیز برای بیل حالت معما پیدا کرده بود. چون این دو نفر در تمام مدت بدون آنکه راه بروند یا صحبت کنند، همینطور ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند. و بیل هر چه فکر کرد، عاقبت نتوانست حدس بزند که آنها کیستند و در آنجا چکار دارند؟

تنها آرزوی بیل در آن لحظات فقط این بود که زمان بسرعت بگذرد. زیرا بلیط هواپیما برای پرواز فردا را در جیب داشت، همسرش «امیلی» و فرزندانش در واشینگتن، همراه پدر و مادر خودش انتظار می کشیدند تا شب سال نو را بافتخار ورودش جشن مفصلی بر پا کنند؛ و خود نیز بیصبرانه.منتظر بود هر چه زودتر از این مخمصه رها شود و بسوی خانواده‌اش بشتابد.

چند هفته قبل از آن، موقعی که موج بمب گذاری علیه امریکائیها در ایران آغاز شد، بیل تصمیم گرفت از ایران برود. چون یکی از این بمبها را در منزل یک خانم امریکائی کار گذاشته بودند که قبلاً طی دوران تحصیل دبیرستان در واشینگتن همکلاسی بیل بود و شوهرش در ایران جزء کادر دیپلماتیک سفارت امریکا به کار اشتغال داشت. بعد از این حادثه، موقعی که بیل برای احوالپرسی بسراغ آنها رفت، مشاهده کرد که هیچیک از ساکنین منزل صدمه ندیده‌اند، ولی بقدری وحشتزده هستند که حتی نمی‌خواهند یک لحظه بیشتر در ایران بمانند. همانجا بود که بیل به فکر عزیمت از ایران افتاد. و اینک در پشت اتاق باز پرس تأسف می‌خورد که چرا این فکر خود را همان موقع به مرحلهٔ اجرا در نیاورده است.

سرانجام، بعد از ساعتها انتظار، ابوالحسن در اتاق را باز کرد و از بیل خواست که وارد شود. بیل نگاهی به ساعتش انداخت: ۵ بعد از ظهر بود.

موقعی که بیل روی صندلی فلزی نشست رو به پال کرد و گفت: «خیلی سرده!»

و پال با زهرخندی جوابش داد: «ولی جای من خیلی گرمه!»

بیل با نگاهی که به پال انداخت فوراً فهمید که دوستش باید خیلی ناراحت باشد. و در همان حال متوجه دادگر شد که پشت میزش داشت ساندویچ می‌خورد و چای می‌نوشید و به نظر می‌رسید که خیال دارد تا خوردن و آشامیدنش تمام نشود، بازپرسی از او را شروع نکند. بیل بعد از چند لحظه‌ای که به چهرهٔ دادگر خیره شد، با خود فکر کرد: «باید مواظب باشم. چون مسلماً این مردک تصمیم گرفته بهر نحو شده ما را اینجا به تله بیندازد و نگذارد از این مملکت خارج شویم.»

موقعی که بازپرسی از بیل شروع شد، دادگر مطابق معمول، اسم و مشخصات بیل را پرسید؛ و آنگاه راجع به تاریخ و محل تولد و وضع تحصیلات و مدارک تحصیلی و تجربیاتش سؤالاتی مطرح کرد.

بیل که موقع جواب گفتن در چهرهٔ دادگر دقیق شده بود، او را چنان دید که گوئی یک ماشین در حال کار کردن است: با حالتی بی‌تفاوت سؤال می‌کرد، و خیلی خونسرد جوابها را روی ورقه‌ای می‌نوشت.

مدتی که از سؤال و جواب گذشت، تازه بیل پی برد که به چه جهت جریان بازپرسی از پال اینهمه طول کشیده است: هر سؤال را می‌بایست از فارسی به انگلیسی ترجمه کنند، و جواب آن را نیز دوباره از انگلیسی به فارسی برگردانند؛ در این میان، خانم نوربخش کار ترجمهٔ گفته‌های هر دو طرف را به عهده داشت و ابوالحسن نیز اگر مطلبی به نظرش می‌رسید که از قلم افتاده و یا بدرستی ترجمه نشده، به خانم نوربخش تذکر می‌داد.

دادگر سؤالاتی راجع به چگونگی اجرای مفاد قرارداد مؤسسهٔ «ای دی اس» با وزارت بهداری مطرح کرد و بیل نیز با شرح و بسط کافی به جوابگوئی پرداخت. در پاسخهای بیل بقدری نکات پیچیدهٔ فنی و مسائل تخصصی وجود داشت که خودش هم خوب می‌دانست خانم نوربخش هرگز نمی‌تواند همهٔ گفته‌های او را بفهمد. بهمین جهت نیز بیل واقعاً تعجب می‌کرد که چرا دادگر به طرح چنین مسائل پیچیدهٔ غیرقابل فهم اصرار دارد؟ و اصولاً این چه روش احمقانه‌ای است که با اینهمه جدیت و پشتکار دنبال می‌شود؟ به نظر بیل اصلاً

معلوم نبود که چرا دادگر تمام روز در یک اتاق یخزده نشسته و دائم سؤالاتی مطرح می کند که جوابش اصولاً برای او قابل درک نیست؟!

بمرور که جریان بازپرسی ادامه یافت، بیل احساس کرد که دادگر و خانم نوربخش حالتی خصمانه نسبت به او و پال پیدا کرده‌اند و سؤالات را عمداً به صورتی مطرح می کنند که گوئی جنایتکاری را در دادگاه به محاکمه کشیده‌اند.

دادگر ضمن یکی از سؤالات، خطاب به بیل گفت: «گزارش پیشرفتهای مؤسسهٔ شما به وزارت بهداری همیشه خلاف واقع بوده؛ و از طرف مؤسسه پیوسته به وزارت بهداری فشار وارد می آمده که بابت کارهای انجام نشده به شما پول پرداخت کند.»

و بیل جواب داد: «مقامات وزارت بهداری که بخوبی متوجه جریان کارهای مؤسسه «ای دی اس» بوده‌اند، هرگز نتوانسته‌اند در گزارشهای ما نکته‌ای خلاف واقع پیدا کنند. اگر اینطور نیست و شما معتقدید که ما گزارشهای نادرست داده‌ایم، پس چرا وزارت بهداری از ما شکایت نکرده است؟... شما اگر پرونده‌های مربوطه را در وزارت بهداری مطالعه کنید حتماً به صحت این گفته پی خواهید برد.»

یکبار که دادگر راجع به دکتر تولیتی از بیل پرسید و بیل نیز در مورد او توضیح داد، خانم نوربخش بعد از ترجمهٔ گفته های بیل، اظهار نظری از خودش را هم به مطلب افزود و به دادگر گفت که: «بیل در این مورد دروغ می گوید!»

دادگر گهگاه از بیل سؤالاتی می کرد که اصلاً به موضوع ارتباط نداشت. مثلاً یکبار پرسید: «آیا در مؤسسهٔ «ای دی اس» کارمند یونانی هم وجود دارد؟» و بیل در همان هنگام که جواب منفی به این سؤال می داد به فکر فرو رفت که: «منظور دادگر از طرح اینگونه سؤالات بی تناسب چیست؟ آیا حوصله اش سر رفته؟ یا می خواسته نکته‌ای را در جوابهایم پیدا کند که خلاف گفته های پال باشد، ولی چون موفق نشده، حالا اینطور به بیراهه می زند؟»

اواخر کار، وضع بازپرسی به جائی رسیده بود که دادگر با عجله و سرسری یک مشت سؤال مطرح می کرد و بدون آنکه روند مشخصی را تعقیب کند یا برای تکمیل مطالب گفته شده توضیح بخواهد، همینطور پشت سر هم سؤال می کرد. تا

سرانجام بعد از حدود یک ساعت، کار باز پرسی از بیل هم تمام شد و خانم نور بخش خطاب به پال و بیل گفت: «لطفاً هر دو نفر بیائید و پای هر کدام از جوابهائی را که داده‌اید، امضاء کنید.» بیل از اینکار سر باز زد و جواب داد: «ولی این نوشته‌ها به زبان فارسی است، و ما حتی یک کلمه از آن را نمی‌فهمیم.» و در همان حال به خود گفت: «این یک حقه بازی است. چون امکان دارد دادگر در آنجا نوشته باشد که ما به جنایت یا جاسوسی و یا تخلّفاتی شبیه آن اعتراف کرده‌ایم.»

ابوالحسن، برای آنکه از پال و بیل رفع نگرانی کرده باشد، خطاب به آنها گفت: «بگذارید من نگاهی به نوشته‌های آقای باز پرس بیندازم و بعد از تأئید آنها، شما امضاء کنید.»

پال و بیل منتظر ماندند تا کار ابوالحسن تمام شود. و آنگاه که او با دقّت و وسواس فراوان متن سؤالها و جوابها را خواند، گفت: «من توصیه می کنم که امضاء کنید.»

بیل گرچه مطمئن بود که نباید این کار را انجام دهد، ولی راه دیگری نداشت، اگر می خواست هر چه زودتر به امریکا برگردد، حتماً می بایست پای جوابهایش امضاء بگذارد. نگاهی به پال انداخت تا نظر او را بداند و پال هم با لحن نومیدانه ای گفت: «من هم فکر می کنم که بهتر است امضاء کنیم.»

پس از آنکه هر دو نفر روی میز دادگر خم شدند و هر کدام نام خود را کنار خطوط کج و معوج فارسی نوشتند، ابتدا نگاهی به همدیگر انداختند و آنگاه به صورت دادگر چشم دوختند. گوئی هر دو منتظر بودند از دهان او بشنوند که: «آقایان آزادند هر کجا که می خواهند بروند.»

در آن لحظه، دادگر ضمن اینکه با چهره‌ای خونسرد و بی تفاوت اوراق خود را از روی میز جمع می کرد و در پوشه قرار می داد، به زبان فارسی نیز با ابوالحسن مشغول صحبت بود. ولی بعد از چند دقیقه که گفتگویش تمام شد، ناگهان اتاق را ترک کرد و رفت و ابوالحسن را با چهره‌ای برافروخته بر جا گذاشت.

پال و بیل که هاج و واج منتظر نتیجهٔ صحبت آنها بودند، ناگهان متوجه چهرهٔ برافروخته ابوالحسن شدند که خطاب به آندو می گفت: «به دستور باز پرس شما

بازداشت هستید!»

بیل با شنیدن این حرف احساس کرد قلبش برای یک لحظه از حرکت باز ماند. همهٔ آرزوهایش بر باد رفته بود: نه پرواز فردا، نه واشینگتن، نه امیلی، نه جشن سال نو...

ابوالحسن ادامه داد: «باز پرس وجه‌الضمانی به مبلغ ۹۰ میلیون تومان برای شما دو نفر صادر کرده است. ۶۰ میلیون برای پان و ۳۰ میلیون برای بیل.»

پال نعره کشید: «خدای من؟ می دانی ۹۰ میلیون تومان، چند دلار...»

ابوالحسن فوراً روی کاغذ مشغول محاسبه شد: «مقداری کمتر از ۱۳ میلیون دلار!»

بیل به ابوالحسن زهرخندی زد: «۱۳ میلیون دلار؟!! تو داری شوخی می کنی! من شنیده‌ام که در ایران برای یک قاتل فقط ۲۰ هزار دلار وجه‌الضمان صادر کرده‌اند.»

ابوالحسن جواب داد: «بهرحال باز پرس می خواهد بداند که آیا شما حاضر به پرداخت این مبلغ هستید یا نه؟»

پال خنده‌ای دیوانه‌وار سر داد: «به باز پرس بگو: چون من الان در جیبم مقدای کمتر از ۶۰ میلیون تومان پول دارم، همین الان به بانک می روم تا بقیه‌اش را بگیرم.»

ابوالحسن جوابی نداد، تا آنکه بیل از او پرسید: «من فکر نمی کنم باز پرس جدّی گفته باشد.»

«برعکس خیلی هم جدّی گفته.»

و بیل با شنیدن این حرف، گوئی که جنون گرفته باشد، به همه ناسزا گفت: به دادگر، به گولز، و به تمام دنیای لعنتی... به نظرش رسید: «دامی پهن شده تا مرا همراه پال به درونش بیندازند ولی آخر چرا؟ ما که با میل و ارادهٔ خودمان به اینجا آمدیم تا به قراری که توسط سفارت امریکا برای ملاقاتمان با باز پرس گذاشته شده، عمل کنیم؟ ما که در جوابهایمان به باز پرس حرف خلافی نزدیم؟ هیچکس هم که علیه ما شکایتی مطرح نکرده بود؟ پس چرا بازداشت هستیم و باید به زندان برویم؟ بدتر از همه اینکه چرا باید به یک زندان ایرانی! برویم؟!»

بیل همانطور که در تخیّلات خود غوطه‌ور بود، صدای ابوالحسن را شنید که می گفت: «به دستور باز پرس، هر کدام از شما فقط اجازه دارید یک تلفن بکنید.»

پال تلفن را برداشت و نمره‌ای گرفت: «لوید بریگز! لطفاً گوش بده. منم پال، پال شاپارون! من امشب شام نمی توانم بیایم... باید به زندان بروم.»

پال پس از چند لحظه‌ای که به صحبتهای بریگز گوش داد، در جوابش گفت: «چطوره به بیل گیدن تلفن کنی؟»

«بیل گیدن»[11] که اسمش شباهت زیادی به «بیل گی لرد» داشت، مدیر امور بین‌المللی «ای دی اس» در امریکا بود و رئیس مستقیم پال محسوب می‌شد. و بیل با شنیدن اسم او از دهان پال، با خود فکر کرد: «بمحض اینکه خبر ما به گوش گیدن در دالاس برسد، این ایرانیهای بی همه چیز خواهند فهمید که اگر کمپانی عظیم «ای دی اس» با آنها کج بیفتد چه بلائی به سرشان خواهد آورد!»

موقعی که پال تلفن را قطع کرد، نوبت تلفن کردن بیل رسید. او پس از گرفتن شمارهٔ سفارت امریکا گفت که می خواهد با سر کنسول صحبت کند: «گولز! منم بیل گی لرد. ما را همین الان بازداشت کردند و برایمان وجه‌الضمانی به مبلغ ۱۳ میلیون دلار بریدند.»

«چطور این اتفاق افتاد؟»

بیل که از لحن آرام و شمردهٔ گولز به خشم آمده بود، در جوابش گفت: «شما این برنامه را برای ما ترتیب دادید و شما به ما گفتید که می توانیم پس از آن از ایران برویم.»

«من مطمئن هستم که همینطور هم خواهد شد. البته اگر از شما خطائی سر نزده باشد.»

بیل که عصبانیتش به اوج رسیده بود خطاب به سرکنسول فریاد زد: «منظورت از «اگر» چیست؟»

«من همین الان یکنفر را به زندان می‌فرستم تا ببینم چه اتفاقی افتاده.» و

11) Bill Gayden

بعد تلفن را قطع کرد.

در این موقع همان دو نفر ایرانی که تمام مدت روز در راهرو ایستاده بودند وارد اتاق شدند و بیل که با مشاهدهٔ آن دو تازه به هیکل نخراشیدهٔ آنها توجه می کرد، فوراً حدس زد که باید مأموران پلیس باشند که لباس شخصی پوشیده‌اند.

ابوالحسن پس از ورود مأموران پلیس، به آنها گفت: «آقای بازپرس گفتند که لازم نیست به آنها دستبند بزنید.»

پال با لحن تمسخرآمیزی گفت: «خیلی متشکرم!!!»

و بیل بلافاصله داستانهائی را به خاطر آورد که راجع به شکنجه در زندانهای شاه از این و آن شنیده بود. ولی سعی کرد زیاد در این باره فکر نکند.

موقعی که پال و بیل همراه دو مأمور پلیس عازم رفتن بودند، ابوالحسن به آنها گفت: «اگر میل دارید، می‌توانید کیف دستی و کیف بغلی خودتان را به من بدهید.»

هر دو کیفهایشان را به ابوالحسن دادند و پال بعد از آنکه مبلغی حدود ۱۰۰ دلار برای خود برداشت، از ابوالحسن پرسید: «هیچ متوجه شدی که ما را به کدام زندان خواهند برد؟»

«بله، به بازداشتگاه موقت دادگستری در خیابان خیام.»

«شما هم بهتر است همین الان به ساختمان بخارست بروید و تمام آنچه در اینجا گذشته به لوید بریگز بگوئید.»

«حتماً.»

یکی از مأمورین پلیس در اتاق را باز کرد. بیل نگاهی به پال کرد. پال شانه بالا انداخت. و هر دو در حالیکه دو مأمور پلیس پشت سرشان حرکت می کردند به طبقهٔ هم کف ساختمان آمدند و از آنجا به درون اتومبیل کوچکی که در محوطه ایستاده بود هدایت شدند.

پال موقعی که در صندلی عقب اتومبیل کنار بیل نشست، به او گفت: «من حدس می‌زنم که بیشتر از چند ساعتی ما را در زندان نگه ندارند و این چند ساعت هم احتمالاً فقط باین دلیل خواهد بود که مقامات سفارتخانه و مؤسسه بتوانند پول وثیقه را تهیه کنند و ما را از زندان بیرون بیاورند.»

بیل با لحنی که خیلی خوشبینانه بود، جواب داد: «ولی من فکر می کنم تا به زندان برسیم، افرادی که پول را تهیه کرده اند همانجا منتظرمان نشسته اند.»

مأمور پلیسی که هیکلش بزرگتر از آن یکی بود، پشت فرمان اتومبیل نشست. همکارش در کناراو جا گرفت. و اتومبیل پس از آنکه ازمحوطهٔ سازمان تأمین اجتماعی وارد خیابان آیزنهاور شد، با سرعت سرسام آور براه افتاد.

سر یک تقاطع، اتومبیل ناگهان به داخل خیابان باریکی که یکطرفه بود و تابلوی عبور ممنوع در مدخلش قرار داشت، پیچید و با همان سرعت، بر خلاف جهت اتومبیلها راهش را ادامه داد. بیل پس از مشاهدهٔ این وضع، دو دستی صندلی جلوی اتومبیل را چسبید و در حالیکه او و پال دائم به چپ و راست خم می شدند، با نگرانی به اتومبیلهائی می نگریست که در جهت مخالف حرکت می کردند و رانندگانشان اکثراً با حرکت دست یا بوق زدن، اعتراض خود را به عبور غیرمجاز آنها نشان می دادند.

مسیر حرکت آنها به سمت جنوب و کمی متمایل به شرق بود. بیل که در تمام مدّت، صحنهٔ ورودشان به زندان را در ذهن مجسّم می کرد، با خود اندیشید: «اگر مقامات سفارتخانه یا مؤسسه بتوانند ترتیبی بدهند که مقدار وجه الضمان کمتر شود، ما خیلی راحت‌تر می‌توانیم به جای سلول زندان عازم امریکا شویم... حتماً سفارت امریکا بمحض اینکه پی برد باز پرس دادگر دست به چه کار ناشایستی زده، نسبت به او خشمگین شده و همین الان سفیرمان سالیوان آستینها را بالا زده تا فوراً ترتیب آزاد کردنمان را بدهد. بالا تر از همه اینکه، اصولاً خیلی زشت است که دو نفر از اتباع کشور ایالات متحدهٔ امریکا را بدون آنکه خلافی مرتکب شده باشند به زندان بیندازند، و تازه مبلغ سرسام آور ۱۳ میلیون دلار هم برایشان وثیقه صادر کنند.»

بیل هر چه بیشتر به قضیه می اندیشید، مسئله به نظرش مضحک‌تر می آمد. ولی مسئله‌ای که در آن لحظه دچارش بود و خیلی هم جنبهٔ جدّی داشت نشستن در اتومبیلی بود که با سرعت سرسام آور در خلاف جهت حرکت می کرد، و هر آن امکان داشت خطری به سراغشان بیاید.

آنها هر چه به جنوب شهر نزدیک‌تر می شدند، با مناظری برخورد می کردند

که بیش از پیش بر وحشتشان می افزود.

امریکائیها که همواره در شمال شهر تهران می زیستند و اکثراً محل کارشان نیز در همان منطقه قرار داشت، فقط در موارد معدودی شاهد تظاهرات و حملات مردم بودند. ولی اینک پال و بیل در مناطق جنوبی شهر صحنه‌هائی از شورش و آشوبگری می‌دیدند که گوئی بطور دائم جریان دارد و هیچگاه تمام شدنی نیست.

مردم در دسته‌های چند صد نفری در حالیکه از این سو به آن سو می دو یدند، شعار می‌دادند و در گوشه و کنار آتش می‌افروختند و سنگر و مانع خیابانی می‌ساختند. جوانان کم سن و سال، کوکتل مولوتف به سوی بعضی اتومبیلها پرتاب می کردند و بدون آنکه هدف مشخصی در نظر داشته باشند گهگاه اتومبیلی را به آتش می کشیدند.

بیل که با نگرانی شاهد آشوبگریها بود، بیشتر از این می ترسید که مبادا یکی از جوانان هوس کند بطری آتشزای خود را بسمت اتومبیل آنها پرتاب کند.

صدای تیراندازی از همه سو به گوش می رسید. ولی چون هوا تاریک شده بود، اصلاً نمی‌شد مشخص کرد که چه کسی به سمت چه هدفی مشغول تیراندازی است.

در این میان، رانندهٔ اتومبیل آنها بدون اعتناء به همهٔ این مسائل، با همان سرعت سرسام آور می‌راند و هر جا هم که با مانع خیابانی و یا اتومبیل آتش گرفته‌ای مواجه می‌شد فوراً جهت خود را عوض می کرد. او اصلاً به تابلوهای راهنمائی اعتناء نداشت و بدون توجه به مقررات رانندگی حتی گاهی وارد پیاده‌رو می‌شد و با سرعت از معابر تنگ یا موانع کوچک عبور می کرد. وضع رانندگی مأمور پلیس طوری بود که بیل گاهی بنظرش می رسید مسئلهٔ آنها اصلاً نباید رهائی از زندان باشد، چون خیلی بعید بود که بتوانند از این سفر کوتاه جان سالم بدر برند و به زندان برسند، تا از آنجا خلاص شوند.

بیل در کش و قوس تفکرات خود بود که اتومبیلشان به داخل یک محوطهٔ نیم دایره پیچید؛ جلو در ورودی یک ساختمان توقف کرد؛ و راننده بدون آنکه حرفی بزند از اتومبیل پیاده شدو به‌داخل ساختمان رفت: اینجا وزارت دادگستری ایران بود.

در آن لحظه که تمام شهر در تاریکی فرو رفته بود، بیل بزحمت توانست ساختمان ۵ طبقهٔ دادگستری را که در محوطهٔ وسیعی بنا شده بود، ورانداز کند.

راننده بعد از حدود ۱۰ الی ۱۵ دقیقه برگشت و بلافاصله پشت فرمان نشست و اتومبیل را به پشت همان ساختمان برد. بیل حدس زد: راننده طی این مدت نام و نشان زندانیها را در دفتر دادسرا ثبت کرده است و حالا هم می رود تا آنها را به زندان تحویل دهد.

پشت ساختمان، اتومبیل جلوی یک در آهنی بزرگ متوقف شد و راننده از طریق دریچهٔ کوچکی که روی در آهنی وجود داشت چند کلمه‌ای به زبان فارسی صحبت کرد. و پس از آن، موقعی که در آهنی بزرگ روی پاشنه چرخید، راننده به پال و بیل اشاره کرد که از اتومبیل خارج شوند.

دو مأمور پلیس باتفاق پال و بیل از یک محوطهٔ کوچک که حدود ۱۰ الی ۱۵ نفر نگهبان با تفنگ ایستاده بودند، گذشتند و در مدخل ساختمان به یک در آهنی دیگر رسیدند؛ در اینجا هم راننده از طریق یک دریچهٔ کوچک چند کلمه به فارسی گفت و بعد از آنکه در باز شد، پال و بیل خود را در یک اتاق کوچک یافتند که تنها وسائل آن را یک میز و چند صندلی تشکیل می داد و مأمور پلیسی نیز پشت میز ایستاده بود.

پس از ورود به این اتاق، بیل نگاهی به اطراف انداخت: از وکیل و نمایندهٔ سفارتخانه و یا نمایندهٔ مؤسسهٔ «ای دی اس» هیچ خبری نبود... باین ترتیب، موقعی‌که رؤیای بیل باطل شد و فهمید که هیچکس برای جلوگیری از زندانی شدنشان اقدامی نکرده، ترس سراسر وجودش را فرا گرفت و به خود گفت : «مثل اینکه اوضاع باید خیلی خطیرتر از آن باشد که فکر می کردم.»

مأمور پلیسی که پشت میز اتاق ایستاده بود و یک خودکار همراه با چند برگ کاغذ در دست داشت، رو به پال و بیل کرد و کلماتی به فارسی گفت که چون پال حدس زد نام و نشان آنها را پرسیده است، فوراً خود را معرفی کرد.

نوشتن مشخصات پال و بیل، و پر کردن اوراق لازم حدود یک ساعت بطول انجامید و طی این مدت یکی از زندانیهائی را که زبان انگلیسی می دانست به آن

اتاق آوردند تا گفته های پال و بیل را برای مأمور پلیس ترجمه کند.

پال و بیل ضمن معرفی، نشانی منزلشان در تهران، شمارهٔ تلفن، و تاریخ تولد خود را به پلیس گفتند و او پس از آنکه محتویات جیبشان را ضبط و ثبت کرد، به هر کدام فقط دو هزار ریال (که معادل ۳۰ دلار می شد) بازگرداند.

بعد از این مرحله، پال و بیل را به اتاق مجاور فرستادند و در آنجا به آنها گفته شد که لباسهایشان را بکنند. هر دو اطاعت کردند و مدتی با یک زیرشلواری در هوای سرد و یخزده ایستادند تا تمام لباسهایشان جستجو شود. موقعی که این کار به پایان رسید، مأمور مربوطه فقط به پال اجازه داد لباس را بپوشد و خودش از اتاق بیرون رفت. بیل که از شدت سرما می لرزید، نمی فهمید چرا به او اجازهٔ لباس پوشیدن نداده اند و دلیل معطل کردنش در آن هوای سرد برای چیست؟ او در حالیکه همهٔ آنچه را در بارهٔ زندانیها شنیده و خوانده بود در نظرش مجسم می کرد، با خود اندیشید: «ما تنها امریکائیهائی هستیم که در ایران به زندان افتاده ایم. هیچ معلوم نیست که مأمورین زندان چه بلائی به سرمان خواهند آورد و بقیهٔ زندانیها چه رفتاری با ما در پیش خواهند گرفت؟ آیا ممکن است ظرف همین چند دقیقه، یک نفر از راه برسد و ما را از این وضع نجات دهد؟!»

بیل که همچنان لخت ایستاده بود و از سرما می لرزید، خطاب به یکی از نگهبانها گفت: «می توانم کتم را بپوشم؟» ولی نگهبان که منظور او را نفهمیده بود، ساکت ماند. بیل یکبار دیگر حرفش را تکرار کرد و این دفعه با دستش هم نشان داد که می خواهد کتش را بپوشد. نگهبان که منظورش را درک کرده بود، خم شد و کت بیل را به دستش داد. چند لحظه بعد نیز مأموری که لباسهای آنها را جستجو کرده بود به اتاق بازگشت و به بیل اجازه داد که بقیهٔ لباسهایش را بپوشد.

پس از آن، پال و بیل را دوباره به اتاق اوّل باز گرداندند و از آنجا آنها را از طریق در دیگری که رو به پلکان باز می شد به سمت زیرزمین ساختمان بردند. موقعی که پال و بیل از این اتاق رد می شدند، باز نگاهی به اطراف انداختند تا ببینند آیا کسانی برای نجاتشان آمده اند یا نه؟ ولی هیچکس را در آن اتاق ندیدند.

در زیرزمین سرد و نیمه تاریک و کثیف، چند سلول وجود داشت که مملو از زندانیان ایرانی بود. بوی زنندهٔ ادرار آنچنان فضا را پر کرده بود که بیل ناچار با دست جلو دهانش را گرفت و سعی کرد آهسته و فقط از راه بینی نفس بکشد. نگهبانی که آنها را به زیرزمین آورده بود، در مقابل سلول شمارهٔ ۹ ایستاد، قفل در را باز کرد و با اشاره به پال و بیل فهماند که داخل شوند.

در این سلول، ۱۶ مرد که هیچکدام صورتشان را اصلاح نکرده بودند با چشمانی کنجکاو به آنها می‌نگریستند.

پال و بیل از مشاهده این منظره یکّه خوردند و کمی عقب آمدند؛ ولی در همین لحظه، در سلول با صدای گوشخراشی بهم خورد و پشت سرشان بسته شد.

فصل دوّم

۱

تا صبح روز ۲۸ دسامبر ۱۹۷۸ زندگی همواره به «راس پروت»[1] روی خوش نشان داده بود.

آن روز صبح «پروت» در و یلای کوهستانی خود در «و یل»[2] کلرادو، سر میز صبحانه نشسته بود و مستخدم مخصوصش از او پذیرائی می کرد.

این و یلای کوهستانی که در میان جنگلی انبوه قرار داشت، دارای ٦ اتاق خواب، ۵ حمام، یک سالن پذیرائی مجلل و وسیع، یک اتاق استراحت بعد از اسکی، ویک استخرآبگرم شیک درکنار بخاری‌دیواری بود؛ که پروت روزهای تعطیلش را در آن می گذراند.

پروت رو یهمرفته ثروت فراوانی داشت. مؤسسهٔ «ای دی اس» را تنها با هزار دلار سرمایه براه انداخته بود، ولی اینک فقط بیش از نیمی از سهام این مؤسسه— که تعلّق به او داشت— چند صد میلیون دلار می ارزید. او صاحب کمپانی «گاز و نفت پتروس»[3] نیز بود که ارزش آن بالغ بر صدها میلیون دلار می شد، و علاوه بر اینها مستغلات بی‌شماری هم در شهر دالاس به او تعلق داشت. ثروت پروت را واقعاً نمی شد بطور دقیق محاسبه کرد، ولی از ظواهر امر

1) Ross Perot 2) Vail 3) Petrus Oil & Gas Co.

اینطور برمی‌آمد که دارائی او باید مبلغی بین ۵۰۰ میلیون تا یک میلیارد دلار باشد. در حالیکه شخصیت پروت، به آن توصیفی که از افراد خیلی ثروتمند در داستانها به دست می‌دهند، شباهتی نداشت.

در داستانها معمولاً آدمهای خیلی ثروتمند را به شکل افرادی حریص، عصبی مزاج و قدرت طلب و بی‌عاطفه و همیشه نگران ترسیم می‌کنند. ولی پروت هیچکدام از این خصایص را نداشت.

به زعم پروت، گرچه پول هرگز نمی‌توانست سبب خوشحالی کسی را فراهم کند، ولی اعتقادش بر این بود که باید به دنبال پول رفت و هر جا که منافعی تصور می‌شد، برای بدست آوردنش کوشید. چون تنها چیزی که امریکا را اینگونه به سرزبانها انداخته، فقط «پول» است.

او پول را فقط وسیلهٔ سرگرمی و راحتی و عیش و نوش می‌دانست و تمام سعیش هم بر این بود که پول خود را هر طور که به مذاقش بیشتر خوش می‌آید، خرج کند. بهمین جهت هیچوقت خود را معطل حساب و کتابهای چند صد دلاری نمی‌کرد، و در عوض با دست زدن به معاملات کلان، به جستجوی پولهائی برمی‌آمد که بتواند کشتی تفریحی و هلیکوپتر و قایق سریع بخرد و هر چه بیشتر به وسائل سرگرمی و آسایش خود بیفزاید.

پروت که در سن ۴۸ سالگی خود را خوشبخت‌ترین مرد عالم می‌دانست، تنها یک غم در وجود خویش سراغ داشت و آنهم وضع رو به موت مادر پیرش بر اثر سرطان استخوان بود.

شب کریسمس، مادر ۸۲ سالهٔ پروت بخاطر ضعف‌ناشی از سرطان استخوان در پاهایش، به زمین خورده و لگن خاصره‌اش شکسته بود و اینک در یکی از بیمارستانهای دالاس، به صورتی که تقریباً امیدی به بهبودش نمی‌رفت، در شرائطی بسیار وخیم به سر می‌برد. ولی با اینحال، پروت که هرگز نمی‌توانست ایام تعطیل کریسمس را بخاطر وضع بحرانی مادرش از دست بدهد، او را در بیمارستان تنها گذاشت و روز ۲۶ دسامبر، باتفاق همسرش «مارگوت» و یک پسر و چهار دخترش، برای اسکی عازم ویلای کوهستانی خود در کلرادو شد.

راس پروت سر میز صبحانه نشسته بود که تلفن زنگ زد. با عجله به آشپزخانه رفت و گوشی تلفن را برداشت:

«بفرمائید، راس پروت!»

«راس، توئی؟ منم بیل گیدن!»

«سلام بیل.»

«بیل گیدن» یکی از رؤسای قدیمی «ای دی اس» محسوب می شد که در سال ۱۹۶۷ به این مؤسسه پیوسته بود و در آن موقع سمت ریاست امور بین المللی «ای دی اس» را به عهده داشت. او گرچه همیشه عادتش این بود که با همه شوخی کند و حتی حرفهای بسیار جدی را هم با لطیفه و شوخی در آمیزد، ولی آن روز صبح در جواب سلام پروت، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «راس! ما به مسئله‌ای برخورد کرده‌ایم.»

موقعی که در «ای دی اس» کسی می گفت: «ما به مسئله‌ای برخورد کرده‌ایم»، همه می فهمیدند که باید منتظر شنیدن خبر ناگواری باشند. و پروت هم با توجه بهمین مضمون، فوراً پرسید: «در مورد چه کسی است؟»

«پال شاپارون و بیل گی لرد.»

پروت بلافاصله فهمید موضوع از چه قرار است. چون قبلاً شنیده بود که دو تن از رؤسای مؤسسه‌اش در ایران ممنوع الخروج اعلام شده‌اند و ضمناً هم خبر داشت که آن دو نفر می بایست پس از باز پرسی امروز از ایران خارج شوند. ولی چون نمی دانست حقیقت ماجرا چیست و چه اتفاقی افتاده، حرفی نزد و سکوت کرد تا گیدن دنباله مطلب را بگوید.

«پال و بیل را امروز بازداشت کردند.»

با شنیدن این حرف، پروت احساس کرد که نقطه‌ای در شکمش تیر کشید.

«ببین بیل! قبلاً به من اطمینان داده شده بود که به پال و بیل بلافاصله بعد از آن باز پرسی کذائی اجازهٔ خروج از ایران خواهند داد. و حالا می خواهم دقیقاً بدانم که چه اتفاقی افتاده؟»

«من فقط می دانم که آنها را به زندان انداخته‌اند.»

«به چه جرمی؟»

«جرم مشخصی را اعلام نکرده‌اند.»

«طبق چه قانونی آنها را به زندان انداخته‌اند؟»

«این را هم اعلام نکرده‌اند.»

«از دست ما برای نجات آنها چه کاری ساخته است؟»

«فقط پرداخت وجه‌الضمان.»

«چقدر است؟»

«۹۰ میلیون تومان ایرانی، که دقیقاً می‌شود: ۱۲ میلیون و ۷۵۰ هزار دلار.»

«۱۲ میلیون؟!!»

«بله، درسته.»

«اصلاً چطور شد که این وضع پیش آمد؟»

«ببین راس! من حدود نیم‌ساعت تلفنی با لو ید بریگز در تهران صحبت کردم و کوشیدم از ماجرا سر در بیاورم. ولی حقیقت اینست که خود لو ید هم چیزی از ماجرا نمی‌داند.»

پروت ساکت شد. او عادت کرده بود که همهٔ مدیران «ای دی اس» سؤالاتش را با دقت جواب دهند. ولی گیدن هیچ چیز نمی‌دانست و پروت هم با علم به اینکه گیدن اطلاعات به درد بخوری برایش ندارد، خطاب به او گفت: «فوراً با وزارت خارجه در واشینگتن تماس بگیر. یادت باشد که این کار از هر اقدام دیگری واجب‌تر است. من اصلاً دلم نمی‌خواهد که پال و بیل حتی یک دقیقهٔ دیگر در زندان بمانند.»

مارگوت (همسر پروت) که به مکالمهٔ او گوش می‌داد، از اینکه شوهرش آرامش خود را از دست داده نگران شد. بعد هم که از او علت ناراحتیش را پرسید و فهمید که پال و بیل را به زندان انداخته‌اند، فوراً به فکر همسران آنها افتاد که هر دو را چند سال بود می‌شناخت؛ و بخصوص می‌دانست که «امیلی» (همسر بیل) چون زن بسیار حساسی است، حتماً از این جریان خیلی افسرده خواهد شد.

پروت که نمی‌توانست همانطور بنشیند و دست به کاری نزند، فوراً کفش و کلاه کرد و به مارگوت گفت: «من به دالاس می‌روم.»

«ولی هوا طوفانی و جاده هم یخبندان است.»

مارگوت خوب می‌دانست که شوهرش هرگز طاقت ندارد آسوده بنشیند و شاهد باشد که دو نفر از مدیرانش در ایران زندانی باشند؛ چون او را در موارد دیگر هم دیده بود که حتی یک لحظه را از دست نمی‌داد و اگر از آسمان سنگ هم می‌بارید، اعتنائی نمی‌کرد.

ناراحتی مارگوت از این نبود که پروت چگونه می‌خواهد خودش را در این وضع نامساعد جوّی به دالاس برساند. او بیشتر از این بابت نگرانی داشت که نکند شوهرش یکباره عازم ایران شود و شخصاً بخواهد پال و بیل را از زندان بیرون بکشد.

پروت که فکر می‌کرد نگرانی همسرش بیشتر بخاطر جادهٔ یخبندان است، برای آنکه او را دلداری داده باشد گفت: «نگران نباش، من از اینجا با اتومبیل بلیزر دو دیفرانسیل تا«دنور» می‌روم و از آنجا با هواپیما خودم را به دالاس می‌رسانم.»

مارگوت بزحمت نگرانیش را پنهان کرد و زورکی لبخندی زد. «پس خیلی با احتیاط رانندگی کن.»

پروت در جاده‌ای سراشیب که سراسر یخزده بود با احتیاط فراوان حرکت می‌کرد. برف بشدت می‌بارید و برف پاک کن اتومبیل قدرت نداشت شیشه جلوی بلیزر را کاملاً پاک کند. از آنجا تا شهر «دنور» حدود ۱۰۶ مایل راه بود و حرکت در این مسیر طولانی به پروت فرصت می‌داد تا خوب افکارش را زیر و رو کند و راههای مختلف رفع این گرفتاری را بیابد.

عصبانیت و نگرانی پروت فقط به این خاطر نبود که پال و بیل به زندان افتاده‌اند. او خودش را در این ماجرا مقصر می‌دانست و به نظرش چنین می‌رسید که: «آنها به زندان افتاده‌اند برای اینکه به ایران رفته‌اند. و برای این به ایران رفته‌اند که من آنها را فرستاده‌ام.»

پروت از چند ماه قبل راجع به اوضاع ایران نگران بود. و یک شب آنقدر دربارهٔ ایران افکار مغشوشی به مغزش راه یافت که تصمیم گرفت همهٔ کارمندان

مؤسسه اش را از ایران تخلیه کند. و فردای آن روز که این فکر خود را با سایر رؤسای «ای‌دی‌اس» در میان نهاد، چنین استدلال کرد که: «اگر هم تخلیهٔ آنها کار اشتباهی باشد، حداکثر ضررش اینست که ما پول بلیط هواپیما برای ۳۰۰ الی ۴۰۰ نفر را پرداخته‌ایم.» ولی این، از موارد نادری بود که تصمیم پروت به اجرا در نیامد و مدیران «ای دی اس» بالاتفاق در مقابل تصمیمش ایستادند. البته نه باین جهت که آنها به افکار پروت احترام نمی گذاشتند، بلکه فقط به این‌دلیل‌با نظر او مخالفت کردند که معتقد بودند تشخیص پروت آنقدرها هم با حقایق وفق نمی دهد.

اشتباه پروت هم در همین بود که آن روز پافشاری نکرد و برای به اجرا در آوردن تصمیمش محکم نایستاد. چون فردای آن روز بود که قضیهٔ گذرنامه های پال و بیل مطرح شد و آن ماجرای کذائی در ادارهٔ پلیس ایران رخ داد. و بعداً هم که جریان تخلیهٔ کارمندان امریکائی «ای دی اس» از ایران پیش آمد، این کار به صورت ناقص انجام گرفت.

پروت احساس می کرد که بهرحال نمی‌تواند در مورد زندانی شدن پال و بیل ساکت بماند. او خود را خیلی مدیون آنها می دانست و معتقد بود که هر دو نفر آنقدر برای پیشرفت «ای دی اس» کوشش کرده‌اند که هرگز نمی‌توان فعالیتهای شایان تحسین آنها را از یاد برد. بهمین جهت هم، پروت می خواست در این موقعیت دین خود را نسبت به پال و بیل ادا کند و در این راه تصمیم داشت دست به هر کاری بزند تا آنها را از زندان ایران بیرون بیاورد؛ حتی اگر شده، وزارت خارجهٔ امریکا را مجبور کند که تمام قدرت و نفوذ خود را برای وارد آوردن فشار به ایرانیها بکار اندازد.

در آن لحظات که پروت غرق افکار گوناگون شده بود، با خود می اندیشید: «امروز کشور امریکا از من تقاضای یاری کرده است. و من که سه سال وقت و مبالغ کلانی پول را درامررهانیدن زندانیان امریکائی از ویتنام صرف کرده‌ام، امروز هم باید یکبار دیگر به درخواست مساعدت امریکا پاسخ مثبت بدهم.»

افکار پروت به سال ۱۹۶۹ کشیده شد که جنگ ویتنام در اوج خود قرار داشت. چند تن از دوستانش طی جنگ، یا کشته و یا اسیر شده بودند. بسیاری

دیگر از امریکائیها نیز که در اسارت و یتنامیها قرار داشتند در وضعی به سر می‌بردند که هیچکس از سرنوشت آنها اطلاعی نداشت. صدها زن و کودک در امریکا نگران حال و روز شوهران و پدرانشان بودند و هیچ نمی‌دانستند که به سر آنها چه بلائی آمده است. و یتنامیها می گفتند: ما به مفاد «کنوانسیون ژنو» در مورد زندانیان امریکائی عمل نمی کنیم، چون امریکائیها هرگز به ما اعلان جنگ نداده‌اند و بدون دلیل به و یتنام حمله کرده‌اند. بنابراین ما هم از اعلام اسامی و وضعیت امریکائیهائی که به اسارت گرفته‌ایم، معذوریم.

در همان حال گزارشهای سازمان «سیا» نشان می‌داد که احتمالاً نیمی از اسرای امریکائی در زندانهای و یتنام مرده‌اند. و پروت که تاب تحمل این وضع را نداشت، تصمیم گرفت هر طور شده دست به کاری بزند.

روابط حسنهٔ «ای دی اس» با کاخ سفید در زمان ریاست جمهوری نیکسون سبب شد که پروت مستقیماً به کاخ سفید مراجعه کند و تصمیم خود را با «هنری کیسینجر» مشاور مخصوص کاخ سفید در امور خارجی در میان نهد. کیسینجر بعد از شنیدن حرفهای پروت، تصمیم او را ستود و طرحی را که خود در نظر داشت برایش تشریح کرد و گفت: «و یتنامیها خیلی علاقه دارند در باب این مسئله تبلیغ کنند که آنها فقط با دولت امریکا می جنگند و بهیچوجه با ملت امریکا سر جنگ ندارند. ضمناً هم چون و یتنامیها با اصرار فراوان می‌خواهند جنگ خود را به صورت یک جنگ مقدس و نوعی نبرد بین داود و جالوت نمایش دهند، بهمین جهت ما بخوبی می‌توانیم از همین نکات بهره‌برداری کنیم و و یتنامیها را وادار سازیم تا نسبت به رفتار خود با زندانیهای امریکائی تجدید نظر کنند. برای این کار می‌توان یک برنامهٔ تبلیغاتی در جهان براه انداخت و با تحریک افکار عمومی و بزرگ کردن مسئلهٔ زندانیان امریکائی در و یتنام و نگرانی خانواده‌های آنان، سبب شد که و یتنامیها برای جلوگیری از خدشه‌دار شدن وجههٔ خود عکس‌العمل نشان دهند و حداقل برای ارضای افکار عمومی جهان هم که شده، فهرست زندانیان امریکائی را منتشر کنند و در بهبود وضع آنها بکوشند. البته این مبارزهٔ تبلیغاتی الزاماً باید جنبهٔ ملی و مردمی داشته باشد و صرفاً از سوی بخش خصوصی تأمین مالی شود. و بخصوص این نکته حائز اهمیت فراوان است که هرگز نباید

هیچگونه ارتباطی بین عوامل این کار با دولت امریکا، در چنین برنامه ای مشهود باشد. گرچه که در حقیقت، گردانندگی ماجرا را یک تیم مشترک از سوی کاخ سفید و وزارت خارجهٔ امریکا عهده دار خواهد بود...»

پروت طرح کیسینجر را پسندید و بلافاصله بسراغ «والترتامسون» صاحب یکی از بزرگترین مؤسسات تبلیغاتی دنیا رفت و مسئله را با او در میان گذاشت. تامسون گفت: «ما ظرف یکی دو ماه طرح تبلیغاتی مورد نظر را آماده خواهیم کرد و قول می دهیم که هنوز یک سال از اجرای آن نگذشته، آثارش ظاهر شود.» ولی پروت که نمی خواست قضیه اینقدر طول بکشد، طرح تامسون را قبول نکرد. او چون در نظر داشت که همین امروز کار را شروع کند و نتیجه اش را هم فردا ببیند، بلافاصله به دالاس برگشت و تیم کوچکی از اعضای «ای دی اس» تشکیل داد تا بسراغ سردبیران مطبوعات امریکا بروند و در هر نشریه ای، بسته به اهمیتش، مطالبی ساده و گویا در مورد زندانیان امریکائی در ویتنام به چاپ برسانند، و البته حق الدرج آنها را نیز بپردازند.

اثر این اقدام خیلی سریع ظاهر شد و مردم امریکا از آن استقبال وسیعی به عمل آوردند. آنهائی که موافق جنگ ویتنام بودند از این مضمون بعنوان تأیید نظر خود استفاده کردند تا نشان دهند ویتنامیها چه موجودات پلیدی هستند! و آنهائی که مخالف جنگ ویتنام بودند نیز از این مضون برای تأیید نظر خود استفاده کردند تا نشان دهند که برای رهائی از شر اینگونه گرفتاریها، هیچ راهی جز خاتمهٔ جنگ وجود ندارد.

پروت پس از این برنامه، دست به نوعی اقدام تبلیغاتی غیرمنتظره زد که آنهم اثرات فراوانی در افکار عمومی جهان از خود بجا گذاشت. باین ترتیب که در ماه دسامبر ۱۹۶۹ پروت دو هواپیما اجاره کرد و عازم «هانوی» (پایتخت ویتنام شمالی) شد تا برای زندانیان امریکائی شام کریسمس ببرد. البته واضح است که ویتنامیها به او اجازهٔ فرود ندادند. ولی پروت توانست با همین اقدام، تبلیغات پر سرو صدائی در یک مقطع کوتاه براه بیندازد و نظر جهانیان را هر چه بیشتر به سمت مسئلهٔ زندانیان امریکائی در ویتنام سوق دهد.

او که تا اینجا حدود ۲ میلیون دلار صرف تبلیغات کرده بود، اعتقاد داشت

کاری که برای جلب نظر مردم نسبت به این مسئله انجام داده بیش از ۶۰ میلیون دلار ارزش داشته است. و آمار مؤسسهٔ «گالوپ» نیز نشان می داد که پس از آغاز برنامهٔ تبلیغاتی پروت، احساسات مردم امریکا نسبت به و یتنامیها بیش از پیش حالت تنفرآمیز به خود گرفته است. و این، البته نمی‌توانست برای و یتنامیها آنقدرها هم خوشایند باشد.

در سال ۱۹۷۰ کارهای تبلیغاتی پروت وسعت بیشتری به خود گرفت. و گرچه او شخصاً دست به اقدام چشمگیری نزد، ولی توانست در سراسر امریکا تشکیلات متعددی با کمک افراد علاقه‌مند به قضیه ایجاد کند و امر مبارزهٔ تبلیغاتی با و یتنام را در مورد زندانیان امریکائی گسترش دهد.

توسط این تشکیلات— که صندوقهائی هم برای جمع‌آوری اعانات مردم ایجاد کرده بودند— گروهی به پاریس اعزام شدند تا دائم مزاحم هیئت نمایندگی و یتنام شمالی شوند و آنها را در مورد مسئلهٔ زندانیان امریکائی مرتب در فشار بگذارند. همراه با این اقدام، روزانه تعداد زیادی هم نامه به «هانوی» فرستاده می‌شد، و این کار با چنان ابعادی صورت می گرفت که سرانجام ادارهٔ پست و یتنام شمالی را فلج کرد.

خود پروت شخصاً به دوره افتاد و در هر نقطهٔ امریکا که از او دعوت می شد، راجع به مسئلهٔ زندانیان امریکائی سخنرانی می کرد. او در جهت اهدافی که در سر داشت حتی یکبار به لائوس نیز سفر کرد و در آنجا با دیپلماتهای و یتنام شمالی ملاقاتی بعمل آورد و عکسهائی از و یتنامیهای اسیر دست امریکا به آنها نشان داد که حکایت از شرائط مناسب اینگونه زندانیان داشت.

تبلیغاتی که پروت براه انداخته بود، سرانجام کارگر شد؛ و نتیجهٔ آن به صورت بهبود نسبی وضع زندانیان امریکائی در و یتنام، موافقت دولت و یتنام شمالی با رد و بدل کردن نامه و هدیه برای این زندانیان، و اعلام اسامی زندانیان امریکائی، جلوه گر شد. مهمتر از همه اینکه امریکائیهای اسیر در و یتنام از تبلیغاتی که بخاطرشان براه افتاده بود نیز مطلع شدند و آگاهی آنها از این مسئله— که البته اخبار آن را از افراد تازه به اسارت در آمده شنیده بودند— بهبودی چشمگیری در روحیه‌شان بوجود آورد.

و حالا، ۸ سال پس از آن ماجرا، پروت در حالیکه زیر برف و طوفان سرما مشغول رانندگی به سمت «دنور» بود، به اقداماتی می اندیشید که آن روزها در مورد زندانیان امریکائی در ویتنام انجام داده بود.

این عمل او که سبب شده بود ارزش و اعتبار فراوانی در بین مقامات حاکم بر امریکا نصیبش شود و در راهروهای «پنتاگون» (وزارت دفاع امریکا) به صورتِ آدم سرشناسی در آید، اینک می توانست پشتوانه ای برای حل مشکل جدیدش باشد و با برخورداری از موقعیت آن روزها مسئلهٔ رهائی دو امریکائی زندانی در ایران را خیلی سریع فیصله دهد. بخصوص که بعضی از اعضای تیم مشترک کاخ سفید و وزارت خارجهٔ امریکا— که در آن زمان به دستور کیسینجر با پروت همکاری داشتند— امروز هنوز افراد معتبر و صاحب نفوذی بودند و می توانستند در این راه کمکهای لازم را در اختیارش بگذارند. افرادی از این تیم، مثل دریاسالار «تام مورر» (که بعداً به ریاست ستاد ارتش امریکا رسید)، ژنرال «الکساندر هیگ» (که بعداً معاون کیسینجر شد و حالا فرماندهی نیروهای ناتو را به عهده داشت)، «ویلیام سالیوان» (که بعداً قائم مقام وزارت خارجه شد و حالا سفیر امریکا در ایران بود)، و خود کیسینجر، توان آن را داشتند که راه نفوذ پروت را به داخل هیئت حاکمهٔ امریکا هموار سازند، حقیقت مسائلی را که در تهران اتفاق افتاده کشف کنند، و بالاخره کمکهای لازم را بسرعت در اختیارش قرار دهند تا هر چه زودتر دو کارمند خود را از گرفتاری نجات دهد.

پروت همچنین در نظر داشت با «ریچارد هلمز» و «کرمیت روزولت» نیز تماس بگیرد و از اطلاعات آنها در مورد ایران استفاده کند. چون اوّلی قبلاً ریاست سازمان «سیا» و مقام سفارت امریکا در ایران را به عهده داشت. و دوّمی همان کسی بود که موفق شد کودتای «سیا» در سال ۱۹۵۳ [۲۸ مرداد ۱۳۳۲] را در ایران رهبری کند و شاه را دوباره به تخت سلطنتش باز گرداند.

پروت بعد از آنکه همهٔ کسانی را که می توانستند به نحوی کمکش کنند ارزیابی کرد، به خود گفت: «اگر هیچکدام از آنها نتوانستند کاری بکنند چه خواهد شد؟ اگر تشکیلات کارتر نخواست یا نتوانست اقدامی انجام دهد؟... اگر هیچکدام نشد، خودم ترتیبی می دهم که به زندان پال و بیل حمله شود تا از

بند نجات یابند!!... ولی این کار به چه صورتی قابل اجراست؟ از کجا باید شروع کرد؟ چه کسی به ما کمک می کند؟ ما که تا به حال دست به چنین کارهائی نزده‌ایم!...»

در این موقع افکار پروت متوجه سه نفر از افراد زرنگ و کارکشتهٔ «ای‌دی‌ـ اس» شد: «سالی والتر»[4] (منشی مخصوصش) و دو تن از معاونان مؤسسه‌اش «استافر»[5] و «مارکز»[6]. اینها کسانی بودند که نقش مهمی در برنامهٔ تبلیغاتی پروت راجع به زندانیان امریکائی در ویتنام به عهده داشتند و با تلفن می توانستند هر کاری را در هر جای دنیا به آسانی آب خوردن رفع و رجوع کنند.

پروت موقعی که به فکر آنها افتاد، با خود اندیشید: «ولی مسلماً هیچکدام از اینها دربارهٔ حمله به زندان تجربه‌ای ندارند. بالاتر از همه اینکه، چه کسی باید سرپرستی گروه مهاجم را به عهده بگیرد؟... کهنه سربازان امریکائی که در ویتنام جنگیده‌اند، الان همگی شکمشان پیه گرفته و اکثرشان یا کاسبی می کنند و یا در «ای دی اس» با کامپیوتر ور می روند. تمام آنها هم گوشی تلفن دردستشان خیلی راحت‌تر از تفنگ جا می گیرد...» بنابراین، پروت ناچار بود اوّل از همه به دنبال کسی بگردد که بتواند نقشهٔ لازم را طرح کند و برای رهبری عملیات حمله به زندان آمادگی کافی داشته باشد.

موقعی که پروت به «دنور» نزدیک می‌شد، تمام حواسش فقط متوجه این مسئله بود که چه کسی می‌تواند رهبری بزرگترین عملیات نجات در دنیا را عهده‌دار شود؟... او هر چه آدم اینکاره سراغ داشت در ذهنش ارزیابی کرد، تا اینکه یکمرتبه به یاد «بول سیمونز»[7] افتاد: «آرتور سیمونز» معروف به «بول» (نره گاو)، سرهنگ سابق ارتش امریکا، مردی با قد ۶ فوت [۱۸۰ سانتیمتر]، چهار شانه، درشت هیکل، و موئی سفید، که پروت هرگز شبیه دماغ و سر و گوش و چانه و دست بزرگی که «بول» داشت، در کسی ندیده بود.

بول تنها کسی بود که در حمله به زندان و خلاص کردن زندانیان تجربیاتی داشت. او در ماه نوامبر ۱۹۷۰ به عنوان رهبر یک گروه کماندوئی به زندان «سون تای» واقع در ۲۳ مایلی شهر «هانوی» حمله کرده بود تا زندانیان امریکائی را

4) Sally Walther 5) Stauffer 6) Marguez 7) Bull Simons

نجات دهد. ولی این عملیات که با برنامه‌ریزی دقیق و به صورتی بسیار گستاخانه انجام گرفته بود، فقط به دلیل قصور عوامل اطلاعاتی— که از انتقال زندانیان امریکائی به نقطه‌ای دیگر باخبر نشده بودند— موفقیتی بدست نیاورد و به شکست انجامید.

بعد از آنکه خبر این عملیات همه جا بعنوان یک اقدام شکست خورده و ناکام منتشر شد، پروت— که در بحبوحهٔ مبارزات تبلیغاتی خود راجع به زندانیان امریکائی در ویتنام قرار داشت— فوراً متوجه ارزش و اهمیت چنین عملیاتی شد و تصمیم به دلجوئی از گروه بول سیمونز گرفت. بهمین جهت نیز عازم محل آنها در پایگاه «فورت براگ» شد و ضمن آنکه یک روز تمام را به گفتگو با بول گذراند، به او و اعضای گروهش اعلام کرد که بعنوان تنها شهروند امریکائی کارشان را ستایش می کند و شجاعت و جسارتشان را قدر می شناسد.

بعد از آن، پروت با اطلاعات بیشتری که دربارهٔ بول کسب کرد، متوجه شد با موجودی استثنائی آشنا شده که انجام هیچ کار غیر ممکنی برایش غیرممکن نیست. بخصوص آنکه فهمید بول طی جنگ ویتنام یکبار باتفاق ۱۰۷ تن از نفراتش به لائوس رفت و در آنجا توانست ۱۲ گردان از قبائل کامبوجی را برای جنگ با ویتنامیها سازمان دهد و بعد از سه سال جنگیدن باتفاق کلیهٔ ۱۰۷ نفر اعضای واحدش به امریکا باز گردد.

دومین ملاقات پروت با بول سیمونز، در جریان ضیافتی اتفاق افتاد که پس از پایان جنگ ویتنام، توسط پروت در یکی از هتلهای سانفرانسیسکو به افتخار امریکائیهای رها شده از زندانهای ویتنام برپا گردیده بود. در این ضیافت که گروه کماندوئی مهاجم به زندان «سون تای» نیز دعوت داشتند، پروت آنها را با کسانی که در همان زندان بسر می بردند، آشنا کرد و همراه با ۲۵۰ هزار دلاری که برای برگزاری این ضیافت هدر داد، کوشید تا رو یهمرفته خاطره‌ای فراموش نشدنی از اقدامات خود راجع به مسئلهٔ زندانیان جنگی امریکائی در ذهن آنها باقی گذارد.

پروت در این ضیافت از چند هنرپیشهٔ معروف نیز دعوت کرده بود که در میان آنها حضور «جان وین، کلینت ایستوود، و نانسی ریگان» جلوه‌ای بیش از

دیگران داشت. و حالا که پروت خاطرات آن روز را در ذهن مرور می کرد، به یاد می آورد که موقع معرفی بول سیمونز به جان و ین، بعد از آنکه شمه ای از فعالیتهای بول را برای هنر پیشهٔ معروف بر شمرد، جان و ین با بول دست داد و در حالیکه اشک می ریخت، به او گفت: «شما همان کسی هستید که من در فیلمهایم به جایش بازی می کنم.»

نزدیک «دنور» تمام فکر پروت فقط متوجه این مسئله بود که آیا می تواند بول را راضی کند تا دست به یک اقدام غیرممکن دیگر بزند و دو تن از مدیران مؤسسه اش را از زندان ایران نجات بدهد؟

پروت حتم داشت که ضیافت سانفرانسیسکو، بول را خیلی راضی کرده است. چون بعد از آن ضیافت، موقعی که پول کلانی در اختیار بول گذاشت تا همراه اعضای گروهش به لائوس سفر کند و به جستجوی سربازان ناپدید شدهٔ امریکائی (که در میان اسرای آزاد شده نبودند) برآید، بول این مأموریت را با رغبت فراوان پذیرفت. ولی بعد از آنکه از لائوس با دست خالی مراجعت کرد، به چند تن از رؤسای «ای دی اس» گفت: «پروت آنقدر سرسخت است که هرگز نمی توان به او جواب منفی داد.»

موقعی که پروت به «دنور» رسید، هنوز فکر سیمونز دست از سرش برنمی داشت. او در همان حال که رو به سوی فرودگاه می راند با خود فکر می کرد: «آیا هنوز هم بول بر سر حرفش ایستاده و معتقد است که: هرگز نمی توان به پروت جواب منفی داد؟!»

در فرودگاه، پروت بسرعت بلیطی به مقصد دالاس گرفت و پس از آن تلفنی پیدا کرد و به معاونش «مارکز» در دالاس زنگ زد.

«برو اداره، گذرنامهٔ مرا پیدا کن و فوراً برایم و یزای ایران را بگیر.»

«راس! به نظر من رفتن به ایران بدترین کاریست که می شود انجام داد.»

پروت که می دانست اگر بخواهد با مارکز بحث کند، تا نصفه شب هم به نتیجه ای نخواهد رسید، فوراً جواب داد: «تلفن نکردم که با تو بحث کنم. چون من بودم که پال و بیل را به ایران فرستادم، حالا هم می خواهم بروم آنها را از ایران خارج کنم.»

و بلافاصله هم تلفن را قطع کرد و منتظر نشست تا نوبت پرواز به دالاس برسد.

او فعلاً از فکر کردن در بارهٔ سیمونز و قضیهٔ حمله به زندان ایران دست برداشته بود. چون قبل از آن، خیلی کارهای دیگر می توانست انجام دهد که هنوز قدمی برای اجرایشان برنداشته بود. گرچه بهرحال تعطیلات کریسمس خود را ضایع شده می دید.

۲

تعطیلات کریسمس «روتی شاپارون» (همسر پال) هم ضایع شده بود. او در غیاب پال، نزد پدر و مادر خودش در شیکاگو زندگی می کرد ولی بخاطر دوری از شوهرش و نگرانی از اوضاع ایران، حال و روز خوشی نداشت.

روتی موقعی که قرار شد پال برای سر پرستی «ای دی اس» به ایران برود، اصلاً راضی به این سفر نبود. او بر خلاف همسران سایر کارمندان مؤسسه که معمولاً از اعزام شوهرشان به مأموریتهای خارج از کشور استقبال می کردند و آن را یک تنوع هیجان انگیز می دانستند، نه تنها هیچ رغبتی به این سفر نشان نداد، بلکه با دلخوری بسیار همراه پال عازم ایران شد و تا روز آخر هم احساس می کرد که اصلاً از ایران و ایرانی خوشش نمی آید.

روتی قبل از سفر به ایران هرگز از امریکا خارج نشده بود و دورترین سفری که به خاطر داشت از «هاوائی» تجاوز نمی کرد، که تازه آنهم جزء ایالات متحدهٔ امریکا محسوب می شد. او بخصوص از کشورهای خاورمیانه هیچ خوشش نمی آمد و همواره این فکر در مغزش بود که منطقهٔ خاورمیانه باید جای وحشتناکی باشد.

در ماه ژوئن ۱۹۷۷، پال سرانجام توانست روتی را راضی کند که برای مدتی کوتاه هم که شده همراهش به ایران بیاید تا وضع را از نزدیک ببیند و اگر خوشش آمد به اقامتش در ایران ادامه دهد.

در این سفر روتی فقط یک هفته در تهران ماند، و موقع بازگشت هم احساس کرد که هیچ تمایلی به زندگی در تهران در او بوجود نیامده است. ولی مسئله این بود که شوهرش شغل آبرومند و پردرآمدی در ایران به دست آورده بود و بهرحال اگر می‌خواست به این شغل ادامه بدهد ناچار می‌بایست همسرش را هم در کنار خود داشته باشد. بهمین جهت چون روتی چارهٔ دیگری نداشت، پس از بازگشت از ایران زندگیش را جمع کرد و با اکراه فراوان دوباره به شوهرش در تهران پیوست.

برای روتی زندگی در تهران واقعاً طاقت فرسا بود. او اصلاً دوست نداشت در یک کشور عقب افتاده بسر برد و دائم برای سوپرمارکتهای عریض و طویل امریکا حسرت بخورد یا برای تعمیر ماشین لباسشوئی خود یک ماه و نیم انتظار بکشد. ابراز محبت از سوی ایرانیهائی که با امریکائیها در تماس بودند نیز روتی را زیاد دلگرم نمی‌کرد و همواره خدا خدا می‌کرد که چه موقع از ایران خواهد رفت.

روزی که روتی همراه با سایر کارمندان امریکائی «ای دی اس» و همسرانشان از ایران می‌رفت، مشاهدهٔ وضع سفرشان و درهم ریختگی فرودگاه تهران، ناراحتیش را به اوج رسانده بود. در همان حال به خود می‌گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواست با این وضع از ایران بروم. آخر چرا باید ما را با این حال و روز از ایران خارج کنند؟ اصلاً آنها چکار دارند می‌کنند؟!...»

روتی و امیلی (همسر بیل) دو نفری از ایران به کپنهاگ رفتند و از آنجا، بعد از آنکه یک شب را در هتلی یخزده بسر بردند و تا صبح از سرما لرزیدند، عازم امریکا شدند. در امریکا راس پروت (رئیس شوهرش) با او تماس گرفت و راجع به ماجرای گذرنامهٔ پال سؤالاتی کرد. ولی روتی که واقعاً از کم و کیف قضیه خبر نداشت در جواب پروت فقط به ذکر این عبارت اکتفا کرد که: «من اصلاً نفهمیدم ماجرا چه بود!»

شب کریسمس هم پال از تهران تلفنی با روتی حرف زد و ضمن آنکه به همسر و فرزندانش راجع به غیبت خود دلداری داد، گفت: «هدیه‌ای برایت دارم.»

«حتماً بلیط هواپیما گرفته‌ای؟»

«نه، یک تخته قالی برایت خریده‌ام.»

«خوبه، ولی...»

دو روز بعد از آن بود که روتی شنید شوهرش و بیل قرار است با باز پرس ملاقاتی داشته باشند تا تکلیفشان روشن شود، و بعد از این ملاقات آنها خواهند توانست به امریکا بیایند.

تا ظهر روز ۲۸ دسامبر روتی در انتظار بود تا از نتیجهٔ ملاقات پال و بیل با باز پرس آگاه شود، ولی هیچ خبری نشد.

روتی با محاسبهٔ اختلاف زمانی هشت ساعت و نیمه بین تهران و شیکاگو می‌دانست که هنگام ظهر در شیکاگو مطابق ساعت هشت و نیم شب در تهران است. و حتماً باید در این موقع جریان باز پرسی تمام شده، و پال مشغول بستن چمدانهایش باشد.

پس از مدتی که هیچ خبری از دفتر مؤسسه در دالاس نرسید، روتی خودش با دالاس تماس گرفت و از «جیم نیفلر»— که ماه ژوئن تهران را ترک کرده بود— پرسید: «نتیجهٔ باز پرسی به کجا رسید؟»

«چندان خوشایند نبود.»

«یعنی چه؟ منظور از اینکه «خوشایند نبود» چیست؟»

«آنها را بازداشت کردند.»

«بازداشت کردند؟!! شوخی می کنی!»

«روتی! گوشی را نگه‌دار، بیل گیدن اینجاست می‌خواهد با تو صحبت کند.»

روتی در همان حال که گوشی را نگه داشته بود، با خودش فکر کرد: «یعنی چه که پال بازداشت شده؟ چرا؟ برای چی؟ چه کسی او را بازداشت کرده؟» بعد گیدن (رئیس امور بین‌المللی «ای دی اس» و رئیس مستقیم پال) پشت خط آمد.

«سلام روتی.»

«بیل! بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟»

«ما هم درست نمی‌دانیم. سفارت ما در تهران این ملاقات را ترتیب داد و نظرش هم این بود که چون پال و بیل جرمی مرتکب نشده‌اند، پس مسئلهٔ مهمی هم نیست و جریان پس از یک باز پرسی تشریفاتی تمام می‌شود... ولی حدود ساعت شش و نیم به وقت تهران مطلع شدیم که پال به لو یدبریگز در تهران تلفن کرده و خبر داده که او و بیل را دارند به زندان می برند.»

«یعنی پال الان در زندان است؟»

«روتی! سعی کن زیاد خودت را ناراحت نکنی. چون همین الان چند نفر وکیل دارند روی این مسئله کار می کنند. وزارت خارجه دنبال ماجراست. و راس پروت هم از کلرادو حرکت کرده تا از اینجا جریان را تعقیب کند. همهٔ ما مطمئن هستیم که می‌توانیم فقط در عرض دو سه روز مسئله را تمام کنیم. بهرحال تو هم باید بدانی که اینطور حوادث گاهی پیش می‌آید...»

«بسیار خوب.»

روتی کلمهٔ آخر را بزور ادا کرد. و گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و به فکر فرو رفت: «آخر چطور ممکن است پال الان در زندان باشد؟ وضع ایران در حال حاضر به چه صورتی است؟...»

امیلی گی لرد، (همسر بیل) خصوصیاتی درست مغایر روتی داشت.

در تهران، موقعی که امیلی از بیل شنید که باید با سرعت برنامهٔ تخلیهٔ امریکائیها اجرا شود و قرار است او به اتفاق بقیه در عرض یکی دو روز آینده از تهران بروند، آنقدر عصبانی شد که بشقابی را بسوی شوهرش پرتاب کرد.

و حالا که امیلی در منزل خواهرش در واشینگتن به انتظار ورود بیل نشسته بود، ولی به جای دریافت خبر حرکت او از واقعهٔ ناگوار زندانی شدن شوهرش مطلع می‌شد، به فکر آن روز افتاد که بشقاب را بطرفش پرتاب کرده بود.

امیلی زن عصبانی و خشنی نبود. و شاید در تمام دوران ۱۸ سالهٔ زندگی زناشوئی فقط همین یک مورد را به خاطر داشت که از دست شوهرش عصبانی شده و نسبت به او خشونت کرده بود.

علت عصبانیتش هم فقط این بود که در مقابل اصرار بیل برای عزیمت او از

ایران، امیلی ترجیح می داد ٤ فرزندشان همراه بقیهٔ امریکائیها از ایران بروند، ولی خودش همراه شوهرش در ایران بماند تا اگر خطری پیش آمد از او مواظبت کند. و نتیجهٔ مخالفت امیلی به آنجا کشید که بین آنها جر و بحث در گرفت.

هر بار که بیل او را با همسران بقیهٔ امریکائیها مقایسه می کرد و می گفت باید مثل آنها از ایران برود، امیلی عصبانی تر می شد و برای آنکه نشان دهد هیچ شباهتی به بقیه ندارد، در تصمیم خود راجع به ماندن در ایران بیشتر پافشاری می کرد. تا سرانجام، کار جر و بحث آنها بالا گرفت و امیلی که عصبانیتش به اوج رسیده بود، ناگهان بشقابی را که در جلو یش قرار داشت بطرف بیل پرتاب کرد.

و حالا که خبر شده بود بیل در زندان است، در فکر فرو رفته بود که: او چه می کند و در چه وضعی بسر می برد؟

***

همان موقع پال و بیل در سلول شمارهٔ ۹ هاج و واج ایستاده بودند و به هم نگاه می کردند. بدنشان سرد و کرخ بود و هر چه به مغزشان فشار می آوردند، اصلاً نمی توانستند مجسم کنند که وضعشان به چه صورتی در خواهد آمد.

پال که شبیه افراد کتک خورده بود، کمی به اطرافش نگاه کرد و به فکر فرو رفت: «یک امریکائی تر و تمیز که فقط چند کلمه زبان فارسی می داند، رو بروی یک مشت ایرانی نخراشیده، که به نظر نمی رسد جز دزد و جنایتکار چیز دیگری باشند، ایستاده...»

پال با دقت در چهرهٔ بقیهٔ زندانیهای درون سلول، ناگهان به یاد مطالبی افتاد که راجع به شیوع لواط در زندانها خوانده بود. و از اینکه در صورت مواجهه با چنین مسئله ای چه باید بکند، به خود لرزید. و در همان حال متوجه بیل شد که او نیز همانند خودش با چهره ای وحشتزده و رنگ پریده به زندانیها می نگریست.

در این موقع یکی از زندانیها خطاب به پال و بیل چند کلمه ای به زبان راند که چون برایشان قابل فهم نبود، پال رو به بقیه کرد و به زبان انگلیسی پرسید:

«در میان شما کسی انگلیسی می داند؟»

کسی جواب نداد. ولی ناگهان صدائی از سلول رو برو که آنطرف راهرو قرار

داشت شنیده شد که یکی می گفت: «من انگلیسی می دانم.»

با شنیدن این حرف، زندانیها با صدای بلند بین خود گفتگو کردند و پس از مدتی، همان کسی که ادعای انگلیسی دانستن داشت، از پال پرسید: «جرم شما چیست؟»

«ما جرمی مرتکب نشده ایم.»

«چه اتهامی به شما زده اند؟»

«هیچ! ما دو نفر امریکائی معمولی هستیم که در ایران کار می کردیم. زن و بچه هم داریم، و هنوز نفهمیده ایم که چرا ما را به زندان انداخته اند.»

بعد از آنکه گفته های پال توسط مترجم برای بقیهٔ زندانیها ترجمه شد، باز هم بین آنها با صدای بلند جر و بحث در گرفت و بعد از چندی، مترجم در حالیکه به یکی از زندانیها اشاره می کرد، خطاب به پال گفت: «این شخص که الان داشت با من حرف می زد، رئیس سلول شماست و باید از او اطاعت کنید. چون از همهٔ شماها بیشتر در اینجا بوده.»

«می فهمم.»

«و او به شما خواهد گفت که شب باید کجا بخوابید.»

بمرور که پال و بیل خودشان را بیشتر به زندانیها می شناساندند، جر و بحث آنها هم فروکش می کرد و هر یک به گوشه ای می خزیدند. بعد از مدتی، پال برای آنکه موقعیت خود را بهتر درک کند مشغول ورنداز کردن سلول شد. دیوار بتونی سلول که بنظر می رسید زمانی رنگ نارنجی داشته، سراپا کثیف و آلوده بود. کف سلول را چیزی فرش کرده بود که احتمالاً نوعی قالی محسوب می شد. محل خواب زندانیها، تختهای سه طبقه بود که طبقهٔ زیرین کمی از کف سلول بالا تر قرار داشت. منبع روشنائی سلول را یک لامپ کم نور تشکیل می داد و عمل تهویهٔ سلول نیز توسط سوراخ گشادی در دیوار— که رو یش یک شبکهٔ فلزی قرار داشت— انجام می گرفت که البته جز وارد کردن هوای سرد بیرون به داخل سلول، نقش دیگری نداشت. تعداد زندانیها هم خیلی بیشتر از ظرفیت سلول بود.

هنوز مشاهدات پال تمام نشده بود که نگهبانی در سلول شمارهٔ ۹ را باز کرد و

با اشاره به پال و بیل به آنها فهماند که همراهش بیایند. پال بلافاصله به خود گفت: «بالاخره کار درست شد و همین الان آزادمان می کنند. خدا را شکر که دیگر مجبور نیستیم امشب را در این سلول لعنتی بخوابیم.» و بعد هر دو نفر به دنبال نگهبان از پله ها بالا رفتند و وارد یک اتاق کوچک شدند.

به محض ورود به اتاق، نگهبان به کفشهای پال و بیل اشاره کرد و آنها نیز که حدس می زدند باید کفشهای خودرا بکنند، دستور نگهبان را اجرا کردند. نگهبان پس از آنکه به هر یک از آنها یک جفت دمپائی پلاستیکی داد، اشاره کرد که دمپائیها را بپوشند و دوباره به سلول برگردند.

پال با ناراحتی و دلخوری دمپائی را پوشید، و بعد که هر دو نفر به دنبال نگهبان از پله ها پائین می رفتند، به خود گفت: «پس مسئلهٔ آزاد شدن در کار نیست و ما باید امشب را در همان سلول کثافت بخوابیم... آخر این چه سفارتخانه ای است که ما داریم؟! از یکطرف برایمان جلسهٔ ملاقات با باز پرس درست می کند و می گوید چون قبلاً دم باز پرس را دیده ایم، اصلاً لازم نیست حتی یک وکیل با خودتان ببرید. و از طرف دیگر، بعد از اینکه معلوم شد هیچ غلطی نکرده اند، حتی عرضهٔ اینکه بتوانند امشب خودشان را به اینجا برسانند و حداقل برای نجاتمان کوششی بکنند، نداشته اند. واقعاً که بی لیاقت تر از کارمندان سفارت امریکا هم خودشانند...»

موقعی که زندانیهای سلول شمارهٔ ۹ آمادهٔ خوابیدن شدند، هر یک روی تخت خود زیر یک پتوی پشمی کلفت فرو رفتند و رئیس سلول هم با ادا و اشاره، تختخوابهای پال و بیل را نشانشان داد. تخت پال، طبقهٔ وسط و تخت بیل زیر او قرار داشت و فاصله اش هم تا کف زمین بسیار اندک بود... هر دو دراز کشیدند.

موقع خواب، لامپی که تنها وسیلهٔ روشنائی سلول بود، خاموش نشد. ولی نور آن بقدری کم بود که روشن بودنش تقریباً اهمیتی نداشت. بوهای نامطبوعی نیز که از هر طرف به مشام می رسید دیگر پال را آزار نمی داد، چون به آنها عادت کرده بود. ولی سرمای درون سلول اصلاً عادت کردنی نبود. زیرا دیوارها و کف بتونی و سوراخ تهویه و نبودن هیچگونه وسیلهٔ گرمازا سبب می شد که پال تصور کند در فضای آزاد خوابیده است. و همانطور که دراز کشیده بود با خود فکر

می کرد: «جداً که آدمهای خطاکار و مجرم در چه شرائط سخت و ناگواری بسر می‌برند. خوشحالم که مجرم نیستم و همین یک شب را هم برای تمام عمرم کافی می‌دانم.»

۳

پس از اینکه هواپیمای حامل راس پروت در یکی از فرودگاههای حومهٔ دالاس به زمین نشست، او با عجله سوار تاکسی شد و آدرس ادارهٔ مرکزی مؤسسهٔ «ای دی اس» را در شمارهٔ ۷۱۷۱ خیابان «فورست» به راننده داد.

گیدن پشت میزش نشسته بود که پروت وارد شد. او برخلاف رسم معمول کارمندان «ای دی اس» که می‌بایست در سر کار لباس متحدالشکل بپوشند، کت به تن نداشت، کراواتش را شل کرده بود، چند دگمهٔ پیراهنش باز بود، و با موهائی آشفته، در حالیکه سیگاری گوشهٔ لب داشت، تا پروت را دید از جا برخاست.

«سلام راس! حال مادرت چطوره؟»

«فعلاً فقط روحیه‌اش خوبه، متشکرم.»

«خوشحالم.»

«دربارهٔ پال و بیل به کجا رسیده‌ایم؟»

گیدن در حالیکه گوشی تلفن را بر می‌داشت گفت: «اجازه بده مارکز را خبر کنم.» و بعد ادامه داد: «من با وزارت خارجه تماس گرفتم. رئیس میز ایران در وزارت خارجه شخصی است به نام «هنری پرشت»[8] که هر چه کردم با او صحبت کنم، منشی اش راه نداد. به منشی گفتم: — اگر رئیست تا ۲۰ دقیقهٔ دیگر با من تماس نگیرد، بلافاصله ماجرا را با تلویزیونهای «سی بی اس» و «ابی سی» و «ان بی سی» در میان خواهم گذاشت. و یک ساعت بعد هم راس پروت شخصاً یک کنفرانس مطبوعاتی برپا می کند که در آن خواهد گفت هم

8) Henry Precht

اکنون دو نفر امریکائی در ایران گرفتار شده‌اند ولی مقامات امریکائی حاضر نیستند در این باره کمکی بکنند... تهدید من موثر واقع شد و پرشت ۵ دقیقه بعد تلفن کرد.»

«خوب، چی گفت؟»

گیدن آهی کشید و جواب داد: «نظر او این بود که حتماً پال و بیل جرمی مرتکب شده‌اند که ایرانیها آنها را به زندان انداخته‌اند.»

«بسیار خوب، ولی نگفت می خواهد چکار کند؟»

«چرا، از همین حرفهای مزخرف اداری تحویل داد: ما بررسی خواهیم کرد! ما با سفارتمان تماس خواهیم گرفت و... اراجیفی از این قبیل.»

«بنابراین، لازم است که این آقای پرشت را یک قلقلک حسابی بدهیم.» و در حالیکه معلوم بود خیلی عصبانی است، ادامه داد: «به نظرم «تام لیوس» برای این کار بهتر از همه باشد.»

«اتفاقاً او را امروز این طرفها دیده‌ام.»

«تام لیوس»[9] وکیل جوان و قرص و محکمی بود که یک دارالوکالهٔ عریض و طویل داشت. و ضمن آنکه از چند سال قبل مشاور حقوقی «ای دی اس» محسوب می‌شد، بیشتر کارهای آن را از طریق دارالوکاله‌اش حل و فصل می کرد.

پروت سپس از گیدن پرسید: «راستی «تام والتر» کجاست؟»

«او هم الان در اداره است.»

«تام والتر»[10] که مدیر امور مالی «ای دی اس» بود مردی بسیار دقیق و حسابگر به حساب می آمد.

«من می‌خواهم هرچه زودتر «والتر» راجع به مسئلهٔ وثیقه ای که در ایران برای آزادی پال و بیل تعیین کرده‌اند، وارد گود شود. البته ما نمی خواهیم چنین مبلغ کلانی را به ایرانیها بپردازیم، ولی اگر مجبور شدیم چارهٔ دیگری نداریم. بهرحال بهتر است والتر فوراً جوانب این قضیه را بررسی کند و ضمناً هم بداند که ایرانیها کارت اعتباری «آمریکن اکسپرس» قبول نمی کنند.»

9) Tom Luce 10) Tom Walter

در همین موقع «مارکز» وارد اتاق شد. او که معاون کل پروت محسوب می‌شد، اولین کسی بود که در سلک همکاران پروت درآمده بود.

مارکز پس از سلام و احوالپرسی با پروت، گزارش کارهایش را تند تند تحویل او داد.

«من اوّل از همه توسط یکی از وکلای مؤسسه که با «نیمیتس»[11]، مشاور سایروس ونس (وزیر خارجه) رفاقت دارد اقدام کردم. نیمیتس پس از مدت کوتاهی شخصاً با من تماس گرفت و ضمن اظهار علاقه برای کمک به ما گفت که بلافاصله تلگرافی با امضای سایروس ونس به سفارت امریکا در تهران خواهد فرستاد و از آنها خواهد خواست که فوراً دست به کار شوند. علاوه بر این، نیمیتس قول داد که یادداشتی هم در این زمینه روی میز وزیرخارجه بگذارد تا او را از ماجرای پال و بیل آگاه کند.

«خیلی خوبه! بعد؟...»

«ضمناً هم با «دریاسالار مورر» تماس گرفتم، و او که از قبل در جریان قضیهٔ گذرنامه‌ها قرار داشت، فوراً سعی کرد با اردشیر زاهدی (سفیر ایران در امریکا) که ضمناً داماد شاه هم هست، تلفنی صحبت کند. البته باید بگویم که زاهدی فعلاً در تهران بسر می‌برد و آنطور که بعضیها می‌گویند، او در حقیقت مملکت را می‌گرداند. و چون بنا شده مورر از زاهدی بخواهد که خودش ضامن پال و بیل شود تا از زندان آزادشان کنند، ما هم مشغول تهیهٔ پیش نویس تلگرافی هستیم که قرار است از طریق اردشیر زاهدی به وزارت دادگستری ایران تسلیم شود.»

«چه کسی این پیش نویس را تهیه می‌کند؟»

«تام لیوس.»

«خوب است!... باین ترتیب ما در حال حاضر وزیر خارجهٔ امریکا، رئیس میز ایران، سفارتخانهٔ امریکا در تهران، و همچنین سفیر ایران در امریکا را به این قضیه مشغول کرده‌ایم... تا اینجای کار خیلی خوب پیش رفته، ولی باید ببینیم چه کارهای دیگری هم می‌شود انجام داد.»

11) Nimetz

«فردا تام لیوس و تام والتر با دریاسالار مورر در واشینگتن قرار ملاقات دارند. مورر ضمناً توصیه کرده که ما حتماً با «ریچارد هلمز» هم تماس بگیریم. چون او بعد از ریاست سازمان «سیا» مدتی سفیر امریکا در ایران بوده است.»

«با هلمز خودم شخصاً صحبت خواهم کرد. و علاوه بر او، با الکساندر هیگ و هنری کیسینجر هم تماس خواهم گرفت. از شما دو نفر هم می خواهم که هر چه زودتر ترتیب خروج بقیهٔ بچه ها را از ایران بدهید.»

بیل گیدن در جواب پروت گفت: «ولی من فکر نمی کنم خارج کردن آنها ضرورتی داشته باشد.»

«بیل! من حوصلهٔ بحث کردن ندارم. سعی کن این کار را حتماً انجام بدهی. فقط لوید بریگز در تهران بماند تا کارها را دنبال کند، و غیر از پال و بیل که در زندان هستند، بقیه را حتماً باید به امریکا برگردانی.»

«ولی اگر آنها میل به آمدن نداشته باشند، ما نمی توانیم مجبورشان کنیم.»

«مگر از بین آنها کسی هم هست که بخواهد در تهران بماند؟»

«بله، گالاگر و زنش.»

«آه، این را می دانستم. بسیار خوب، گالاگر و بریگز هر دو در تهران بمانند، ولی بقیه نه.»

پروت بعد از این گفته از جا برخاست و عازم دفترش شد تا با آن سه نفر (هلمز، هیگ، کیسینجر) تماس بگیرد.

پروت بمحض ورود به دفتر کارش در طبقهٔ هفتم ساختمان مرکزی «ای‌دی‌اس»، از «سالی والتر» منشی مخصوصش خواست که فوراً تلفن کیسینجر و هیگ و هلمز را برایش بگیرد و سپس با عجله به اتاقش رفت، پشت میز مجللش نشست و غرق در افکار مختلف شد.

دیوارهای اتاق مخصوص پروت با چوبهای گرانبها تخته کوبی شده بود. یک فرش گرانقیمت در کف اتاق به چشم می خورد. قفسه ها پر بود از انواع کتابهای عتیقه. و روی دیوارها و در گوشه و کنار اتاق نیز انواع و اقسام آثار هنری و تابلوهای نقاشی گرانقیمت وجود داشت.

پروت موقعی که پشت میزش نشست، به فکر فرو رفت که اگر تماس تلفنی

با کیسینجر برقرار شود، به او چه بگوید؟ چون آشنائی اش با کیسینجر آنقدرها هم حالت خودمانی نداشت که بتواند بدون مقدمه‌چینی مسئلهٔ اصلی را مطرح کند. او ناچار بود تمام قدرت و هنر خود را بکار اندازد تا توجه کیسینجر را به قضیه جلب کند و در چند جملهٔ کوتاه و مختصر بتواند او را چنان تحت تأثیر قرار دهد که برای کمک به حل مسئله رغبت نشان دهد:

چون پروت در آن موقع نمی‌دانست کیسینجر در کجاست و در چه نقطه‌ای تعطیلات سال نو خود را می گذراند، لذا مدتی طول کشید تا منشی اش توانست ردّ پای کیسینجر را پیدا کند و شمارهٔ تلفنش را بگیرد.

تلفن میز پروت زنگ زد و «سالی» از آنطرف سیم گفت: «آقای هنری کیسینجر را گرفته‌ام.»

پروت در حالیکه گوشی به دست منتظر مانده بود، قلبش به تپیدن افتاد. او تا چند لحظهٔ دیگر با مردی صحبت می کرد که روزی قدرتمندترین آدم دنیا بود و با شاه ایران نیز از نزدیک آشنائی داشت. ولی آیا می‌توانست راس پروت را هم به خاطر بیاورد که روزی با او در جریان مبارزات تبلیغاتی برای آزادی زندانیان امریکائی از ویتنام، همکاری کرده بود؟

«بفرمائید، کیسینجر صحبت می کند!»

«دکتر کیسینجر! من راس پروت هستم. از دالاس تلفن می کنم. من در اینجا به کارهای تجارتی مشغولم.»

«سلام راس! ترا خوب می‌شناسم، حالت چطوره؟»

تپش قلب پروت بیشتر شد. لحن صحبت کیسینجر خیلی گرم‌تر و خودمانی‌تر از آن بود که قبلاً تصور می کرد. لهجهٔ او ترکیبی از انگلیسی و آلمانی بود، به گوش پروت خیلی دوستانه آمد.

پروت قضیه را برای کیسینجر شرح داد. دربارهٔ پال و بیل گفت. به ماجرای ملاقاتشان با حسین دادگر اشاره کرد، و اینکه وزارت خارجهٔ امریکا را مسبب اصلی این کار می داند. او همچنین به کیسینجر اطمینان داد که پال و بیل واقعاً بی گناه هستند، و دلیل آورد که ایرانیها نتوانسته اند اتهامشان را مشخص کنند و سندی علیه آنها ارائه دهند. و در پایان گفت: «پال و بیل کارمندان من هستند و

من مسئول فرستادن آنها به ایران بوده‌ام.»

کیسینجر بعد از شنیدن حرفهای پروت کمی مکث کرد و سپس جواب داد: «به من فرصت بده تا ببینم چکار می‌توانم بکنم.»

«خیلی ممنون می‌شوم.»

«لطفاً گزارش کوتاهی از آنچه اتفاق افتاده، همراه با تمام جزئیاتش برایم بفرست.»

«همین امروز برایتان خواهم فرستاد.»

«نتیجه‌اش را حتماً به تو اطلاع خواهم داد.»

«خیلی ممنون قربان.»

بعد از قطع تماس، پروت غرق لذت شد: «کیسینجر مرا خوب بخاطر دارد و خیلی دوستانه و مشتاقانه آمادهٔ کمک است. به من گفت که گزارشی از ماوقع برایش بفرستم. حتماً، همین الان خواهم فرستاد... ولی به کجا؟ عجیب است که فراموش کردم از کیسینجر بپرسم الان کجاست؟ لندن، مونت کارلو یا مکزیکو؟!»

پروت تلفن را برداشت.

«بسالی؟»

«بله قربان.»

«فهمیدی کیسینجر از کجا صحبت می‌کرد؟»

«بله قربان، از آپارتمانش در نیویورک.»

پروت بعد از اینکه نفس راحتی کشید، دوباره غرق فکر شد. «حتماً کیسینجر باور کرده که پال و بیل بی‌گناه هستند. در ایرانی که این روزها در آتش یک جنگ داخلی می‌سوزد، مسلّم است که هیچگونه عدالتی نمی‌تواند وجود داشته باشد... از گفته‌های کیسینجر کاملاً معلوم بود که دلش می‌خواهد به ما کمک کند. او گرچه الان مصدر کاری نیست ولی دوستان فراوانی در همه جا دارد. و مطمئن هستم که بمحض دریافت گزارش من، حتماً اوّل از همه با اردشیر زاهدی تماس خواهد گرفت... جداً که عجب صحبت دلپذیری باهنری داشتم. ارزش این کار اصلاً با پول سنجیدنی نیست. راستی هم که یکی از

مزایای معروف بودن همین است که آدم می‌تواند کارهای مهم را اینطور بی‌دردسر و فقط با یک تلفن انجام بدهد.»

رشتهٔ افکار پروت با ورود معاونش «مارکز» به اتاق بریده شد.

«راس! گذرنامه‌ات حاضره. و یزای ایران را هم برایت گرفته‌ام. ولی به نظر من بهتر است از فکر سفر به ایران منصرف شوی. چون گرچه که همهٔ ما بشدت مشغول فعالیت هستیم، ولی وجود تو به عنوان کلید اصلی خیلی مورد نیاز است. و اگر ما بخواهیم در هر موردی تصمیم نهائی بگیریم، ناچاریم با تو تماس داشته باشیم. ولی کجا؟ در تهران؟ داخل هواپیما؟ یا جای دیگر؟...»

پروت که اصلاً مسئلهٔ سفر به ایران را فراموش کرده بود، با شنیدن صحبت مارکز، تازه به یاد آورد که یکی از تصمیمهایش هم رفتن به ایران بوده است. ولی چون طی چند ساعت گذشته مسائل جدیدی به ذهنش رسید، اصلاً ماجرای گذرنامه و ویزای ایران را فراموش کرده بود.

«توحق‌داری، ما الان آنقدر کارهای مختلف می‌توانیم انجام بدهیم، که اگر حتی یکی از آنها بتواند گره‌گشا باشد، هیچ لازم نیست من دست به این سفر بزنم.

٤

«هنری پرشت» را شاید بتوان تنها کارمند حکومت واشینگتن دانست که مسئلهٔ ایران بیش از همه موی دماغش بود.

او از سال ۱۹۷۸ به بعد، موقعی که مقامات بالا دستش— تا حد رئیس جمهور کارتر— سخت درگیر مسئلهٔ قرارداد کمپ‌دیوید بین مصر و اسرائیل بودند، شخصاً تنظیم سیاست خارجی امریکا در مورد ایران را به عهده داشت. و از حدود ماه نوامبر همان سال نیز که اوضاع ایران بحرانی شد، تمام هفت روز هفته را از ۸ صبح تا ۹ شب یکسره صرف بررسی مسائل ایران می کرد.

مسئلهٔ مهمی که دامنگیر پرشت بود، فقط با جنگ قدرت در ایران [!] ارتباط

نداشت. گرفتاری او بیشتر به جنگ دیگری مربوط می‌شد که در سطح بالای حکومت امریکا بین سایروس‌ونس (وزیرخارجه) و زبیگنیو برژینسکی (مشاور امنیتی کارتر) بر سر ایران در گرفته بود.

ونس همچون کارتر اعتقاد داشت که سیاست خارجی امریکا باید نمایانگر اعتقاد و روحیهٔ امریکائیها باشد. و چون یک امریکائی جز به آزادی و عدالت و دموکراسی نمی‌اندیشد، پس شاه ایران هم که یک حاکم مستبد و ستمگر است، هرگز نمی‌تواند مورد حمایت حکومت امریکا باشد [!].

سازمان «عفو بین‌المللی» اعلام کرده بود که ایران را از نظر رعایت «حقوق بشر» بدترین کشور دنیا می‌شناسد. و گزارشهای متعددی که در مورد بکارگیری شکنجه توسط حکومت شاه در ایران وجود داشت، توسط «جمعیت بین‌المللی حقوقدانها» نیز تأیید شده بود. بنابراین چون سازمان «سیا» شاه را به قدرت رسانده بود و امریکا نیز برای حفظ قدرت او همواره کوشش داشت، پس رئیس جمهوری که همواره دم از «حقوق بشر» می‌زد، ناچار بود در این باره چاره‌ای بیندیشد.

ولی کارتر علی‌رغم اینکه در ژانویهٔ ۱۹۷۷ اعلام کرد «حکومتهای مستبد نباید انتظار حمایت از جانب ما داشته باشند»، در مورد شاه ایران دو روئی نشان داد و اواخر همان سال طی سفری که به ایران داشت، از شاه ستایش کرد و حمایت خود را از او اعلام داشت. در حالیکه این رو یه مغایر نظرات ونس بود و او هیچگاه نتوانست با سیاست کارتر در مورد شاه کنار بیاید.

طرز فکر برژینسکی نوع دیگری بود. او همواره به «قدرت» اعتقاد داشت و می‌گفت: «شاه بعنوان یک متّحد امریکا باید پیوسته مورد حمایت قرار گیرد، و البته در کنار آن باید توصیه شود که بهتر است دست از شکنجه گری بردارد. ولی این اقدام فعلاً میسّر نیست و در حالتی که حکومت شاه در معرض حمله قرار دارد، پافشاری برای تأمین دموکراسی در ایران کاری عبث خواهد بود.»

ونس به این طرز فکر برژینسکی اغلب ایراد می‌گرفت و می‌گفت: «پس چه موقع باید در ایران دموکراسی برقرار شود؟ شاه که در بیشتر دوران سلطنت ۳۷ سالهٔ خود از قدرت کافی برخوردار بوده، هرگز کوچکترین تمایلی به تعدیل

روشهای خود نشان نداده است.» و برژینسکی پاسخ می داد: «شما اوّل از همه، یک حکومت معتدل در آن منطقه از دنیا به من نشان بدهید، تا من زمان برقراری دموکراسی در ایران را تعیین کنم...»

در میان زمامداران واشینگتن کسانی بودند که تصور می کردند اگر امریکا برای استقرار آزادی و دموکراسی در جهان نکوشد، هرگز نمی تواند یک سیاست خارجی مفید و موثر را دنبال کند. ولی این طرز فکر، جز نوعی اندیشه افراطی چیز دیگری نمی توانست باشد. آنها باید برنامه های خود را بر اساس واقعیتهای ملموس تنظیم می کردند تا به نتایج دلخواه برسند. و واقعیت ملموس هم جز این نبود که مردم ایران از حکومت شاه به ستوه آمده بودند و تصمیم داشتند علی رغم خواست واشینگتن، شاه را از مسند قدرت به زیر بکشند.

ولی برژینسکی که تصمیم ایرانیها را «مهمل و بی نتیجه» می دانست، می گفت: «اگر نظری به تاریخ بیندازیم، خواهیم دید که هر انقلاب فقط موقعی در مسیر پیروزی قرار گرفت که از سوی حاکم امتیازاتی به مردم داده شد. و موقعی به شکست انجامید که حکومت با مشت آهنین بر سر شورشیان کوبید... هم اینک در ایران، شاه با داشتن ۴۰۰ هزار نفر نیروی نظامی قوی، بخوبی قادر است هر شورشی را به آسانی سرکوب کند...»

ولی سایروس ونس— که هنری پرشت نیز با او هم‌عقیده بود— چنین نمی اندیشید. آنها با تئوری برژینسکی در مورد پیروزی و شکست انقلابها مخالف بودند و می گفتند: «در ایران، شاه نمی تواند به مردم امتیاز ندهد، چون کسانی که علیه او شورش کرده‌اند، به حدّ کافی قوی هستند. و مهمتر از همه اینکه به هیچوجه گمان نمی رود ۴۰۰ هزار نفر نیروی نظامی قوی در ایران طرفدار شاه باشند. گرچه در این باره نمی توان آمار دقیقی به دست آورد، ولی تا آنجائی که بررسی شده، هر ماه حدود ۸ درصد سربازان از سربازخانه ها فرار می کنند. و نیز احتمال فراوان می رود که چنانچه دستور قطعی مقابله همه جانبه با مردم، به نیروهای نظامی داده شود، واحدهای بیشماری از آنان به صف انقلابیون بپیوندند...»

وجود اختلاف نظر بین مقامات واشینگتن بیشتر به این دلیل بود که هر یک از

آنها اطلاعات خود را از منبع متفاوتی به دست می‌آورد. برژینسکی همواره به حرفهای اردشیر زاهدی گوش می‌داد که به عنوان داماد شاه، از پر قدرت‌ترین طرفداران شاه در ایران محسوب می‌شد. در حالیکه سایروس ونس از نظرات ویلیام سالیوان، سفیر امریکا در ایران استفاده می کرد که گزارشهایش از اوضاع ایران، آنقدرها با تحلیلهای حکومت امریکا از اوضاع ایران سازگاری نداشت. دلیل این ناهماهنگی منابع هم چیزی نبود، جز درهم ریختگی و تشنج در ایران.

از ماه سپتامبر ۱۹۷۸ [شهریور ۱۳۵۷] به بعد، گزارشهای سالیوان به شکلی بود که صریحاً نشان می‌داد دیگر امیدی به ادامهٔ حکومت شاه در ایران نیست. ولی برژینسکی این گزارشها را غیرقابل قبول می‌دانست و می گفت: «چون سالیوان مثل کبک‌سرش‌رازیربرف کرده و حقایق را نمی‌بیند، گزارشهایش هم نمی‌تواند قابل اطمینان باشد.» در مقابل، گروه سایروس ونس می گفتند: «برژینسکی اطلاعات خود را از کسانی می گیرد که تحت تأثیر افکار خود او قرار دارند و در نتیجه نمی‌توانند حقایق را ببینند.»

این کشمکشها جز آنکه دولت امریکا را برای یافتن یک راه حلّ اساسی در مورد مسائل ایران درمانده کند، نتیجهٔ دیگری به بار نیاورد. چنانکه یکبار از سوی وزارت خارجهٔ امریکا متن تلگرامی برای سالیوان تنظیم شد مبنی بر اینکه او می‌بایست شاه را وادار به تشکیل یک حکومت ائتلافی کند، ولی برژینسکی از مخابرهٔ این تلگراف جلوگیری کرد.

بار دیگر، برژینسکی شخصاً با شاه تماس تلفنی گرفت و به او اطمینان داد که کاملاً مورد حمایت کارتر قرار دارد. شاه طی این مکالمه از برژینسکی خواست که چنین حمایتی رسماً با تلگراف وزارت خارجه تأیید شود، ولی سایروس ونس از مخابرهٔ تلگراف مورد نظر شاه خودداری کرد.

چون اختلاف نظرهای این دو دسته گهگاه به خارج درز می کرد و به روزنامه‌ها نیز راه می‌یافت، لذا تمام مردم دنیا هم پی برده بودند که سیاست امریکا در مورد ایران به دلیل کشمکش بین مقامات تصمیم گیرندهٔ واشینگتن بکلّی فلج شده است.

موقعی که هنری پرشت در مقابل مسئلهٔ مؤسسهٔ «ای دی اس» در ایران قرار گرفت، شروع به تحقیقات کرد و طی آن به نکاتی دست یافت که احتمال می‌داد علت‌العلل گرفتاریهای «ای دی اس» را یافته باشد.

پرشت ابتدا به این مطلب پی برد که کارگزار «ای دی اس» در ایران، شرکتی است متعلق به «ابوالفتح محوی» و بعد که دربارهٔ این شخص و کارهایش به تحقیق پرداخت، به خیلی از مسائل دیگر نیز واقف شد.

محوی در ایران آدم سرشناسی بود که بخاطر شرکت گسترده‌اش در قراردادهای مربوط به امور نظامی، لقب «سلطان پنج درصدی‌ها» را به او داده بودند. ولی شاه در این اواخر، محوی را علی‌رغم امضای قراردادهای کلان با ارتش، جزء لیست سیاه اعلام کرده بود و اجازه نمی‌داد که در هیچ معامله‌ای شرکت کند. و پرشت هم پس از توجه به این مسئله احساس می‌کرد که متهم شدن مؤسسهٔ «ای دی اس» به فساد مالی در ایران، نمی‌تواند با ماجرای شرکت «محوی» آنقدرها بی ارتباط باشد.

بهمین جهت بود که پرشت با قضیهٔ زندانی شدن پال و بیل خیلی محتاطانه برخورد کرد و ترجیح داد برای تلاش در راه آزادی ایندو صرفاً از امکانات محدودی استفاده کند که یکی از آنها، وادار ساختن سفارت امریکا در تهران به پی گیری قضیه، و وارد آوردن فشار به مقامات ایرانی از طریق سالیوان برای آزاد کردن پال و بیل بود. وگرنه، چنانچه پرشت می‌خواست در این مورد پافشاری کند و همهٔ جهات قضیه را بشکافد، ناچار بسیاری از مسائل هم از پرده بیرون می‌افتاد و در آن موقعیت، اقدام به چنین کاری اصلاً به صلاح امریکا و رژیم شاه نبود، زیرا دولت امریکا بنا داشت رژیم ایران را تقویت کند و در شرائط موجود نیز نمی‌توانست برای آزاد کردن پال و بیل، مسائل موجود در روابط خود با شاه را نادیده بگیرد یا دست به تهدید و ارعاب رژیم بزند. عواقب این کار مطمئناً دامنگیر ۱۲ هزار امریکائی دیگر در ایران می‌شد و وضع فرد فرد آنها را— که حفظ امنیتشان بر عهدهٔ دولت امریکا بود— به خطر می‌انداخت.

وضع مشکلی پیش آمده بود که برای گریز از آن، ناچار پال و بیل می‌بایست

قربانی شوند. موضعگیری پرشت در برخورد با مسئلهٔ پال و بیل درست شبیه موضعگیری گولز (سرکنسول امریکا در تهران) کاملاً اشتباه بود. آن دو در ابتدای کار روشی برگزیدند که بعداً ناچارشان کرد حالت دفاعی به خود بگیرند. گولز در بدو امر تصمیم گرفت با سرتیپ بیگلری در ادارهٔ پلیس ایران همکاری کند. و پرشت نیز همانند او اشتباه کرد که پس از مواجهه با مسئلهٔ گذرنامه ها، به ماجرای باز پرسی از پال و بیل با خوشبینی نگریست و از امریکا دستور داد که چون این امر صرفاً به صورت پرسش از دو شاهد قضیه برگزار می شود، پس بهتر است جلسهٔ ملاقات پال و بیل با باز پرس تشکیل شود، تا در نتیجهٔ آن مؤسسهٔ «ای دی اس» نیز از اتهام دست داشتن در فساد مالی تبرئه گردد.

و حالا پس از ماجرای زندانی شدن پال و بیل، باز هم پرشت اشتباه می کرد که این قضیه را یک آدم دزدی علنی به حساب نمی آورد و برای مقابله با آن دست روی دست گذاشته بود.

در مورد روابط شرکت «محوی» و مؤسسهٔ «ای دی اس» اصلاً مسئلهٔ فساد مالی مطرح نبود. چون از بابت اجرای قرارداد «ای دی اس» با وزارت بهداری، حتی یک سنت هم پول به دست محوی نرسیده و بطور کلی «ای دی اس» همواره از اینکه به کارگزار و شریک ایرانی خود سهمی بدهد، طفره رفته بود.

قبل از آنکه «ای دی اس» وارد ایران شود و اصولاً صحبتی راجع به عقد قرارداد با وزارت بهداری درمیان باشد، ابوالفتح محوی واسطهٔ معامله ای بین «ای دی اس» امریکا و نیروی دریائی ایران شد که طی آن قرار بود از سوی «ای دی اس» یک سیستم کامپیوتری برای کنترل اسناد نیروی دریائی ایران تنظیم شود. و چون طبق قانون ایران لازم می آمد که حتماً یک شرکت ایرانی به صورت شریک و کارگزار مقاطعه های خارجی وجود داشته باشد، لذا شرکت محوی برای این کار برگزیده شد و «ای دی اس» قول داد یک سوم منافع حاصل از این قرارداد را به ابوالفتح محوی بپردازد که بر اساس همین توافق، دو سال بعد از پایان اجرای قرارداد، محوی مبلغ ۴۰۰ هزار دلار از «ای دی اس» دریافت کرد.

بعد از آن، موقعی که مذاکرات مربوط به عقد قرارداد «ای دی اس» با

وزارت بهداری جریان داشت، بار دیگر محوی خود را به میان انداخت و اظهار علاقه کرد که بعنوان شریک و کارگزار «ای دی اس» در قرارداد جدیدش معرفی شود. ولی مقامات «ای دی اس» زیر بار نرفتند و به سبب آنکه در قرارداد مربوط به نیروی دریائی، از شرکت محوی کار مثبتی جز دریافت حق‌السهم ندیده بودند، از پذیرفتن او به عنوان شریک ایرانی خودداری کردند. بخصوص آنکه محوی در جریان مذاکرات «ای دی اس» با وزارت بهداری نیز هیچ نقشی ایفاء نکرده بود. ولی محوی ادعا داشت که گرچه در هنگام مذاکرات نقشی نداشته، ولی اگر او نبود هیچگاه توافق ارگانهای مختلف دولتی و بویژه دربار شاه، برای عقد قرار داد «ای دی اس» با وزارت بهداری به این سادگیها کسب نمی‌شد.

محوی همچنین به رؤسای «ای دی اس» اعلام کرده بود ضریب مالیاتی بسیار مناسبی که در متن قرارداد آنها با وزارت بهداری گنجانده شده، در حقیقت نتیجهٔ فعالیتهای اوست که توانسته طی مدتی که همراه با وزیر دارائی ایران در مونت کارلو اقامت داشته، او را راضی به این کار کند.

«ای دی اس» هرگز چنین کمکی را از محوی درخواست نکرده بود، و ضمناً هم باور نداشت که محوی سبب ساز چنین امتیازی از نظر مالیاتی برای «ای دی اس» شده باشد. راس پروت هم در مورد این مسئله گفته بود: «ما اصولاً به پذیرفتن کمکی که طرح آن در مونت کارلو تهیه شده باشد، علاقهٔ چندانی نداریم.»[!]

اصرار بیش از حد محوی برای شراکتش با «ای دی اس» سرانجام بدانجا کشید که وکیل ایرانی مؤسسه، به نخست وزیر ایران شکایت برد و اعلام کرد که محوی قصد دارد از «ای دی اس» بزور رشوه‌ای بگیرد. ولی اثر این کار به صورتی در آمد که وزیر بهداری از امضای قرارداد با «ای دی اس» طفره رفت و تلویحاً نشان داد که این کار فقط موقعی امکان پذیر است که «ای دی اس» رضایت محوی را جلب کرده باشد.

و سرانجام، چون چارهٔ دیگری نبود، مقامات «ای دی اس» طی چند جلسه، به گفتگو با محوی پرداختند تا با دادن حداقل امتیاز به او رضایتش را جلب کنند. ولی محوی در این جلسات— که اغلب به تشنج می انجامید— اصرار داشت هر

طور شده خود را در منافع مؤسسه شریک کند. در حالیکه «ای دی اس» زیر بار نمی‌رفت و بهیچوجه تمایلی به این که منافعش را با محوی قسمت کند، از خود نشان نمی‌داد. تا بالاخره بعد از مدتی چانه زدن، بین طرفین سازشی صورت گرفت و قرار بر این شد که «بنیاد محوی» به عنوان مقاطعه کار «ای دی اس» در ایران عمل کند و کاری هم جز تأمین پرسنل ایرانی برای «ای دی اس» انجام ندهد.

«ای دی اس» با رسیدن به چنین توافقی، ضمن آنکه هرگز پرداخت سهمی از منافع مؤسسه به محوی را به گردن نگرفت، موفق شد رضایت او را به دست آورد و سرانجام قرارداد را از تصویب نهائی بگذراند. ولی البته محوی هم آنقدرها ساده لوح نبود که متوجه ماجرا نشده باشد.

باین ترتیب، «ای دی اس» رشوه‌ای به محوی نپرداخته بود و مقامات ایرانی هم این را می‌دانستند. ولی هنری پرشت و گولز (سرکنسول امریکا) چون به جزئیات قضیه واقف نبودند، از این مسئله هم خبر نداشتند و نمی‌دانستند که در جریان توافق مؤسسه با محوی، سهمی که بتوان نام رشوه بر آن نهاد، پرداخت نشده است. بهمین جهت هم موضع گیری آندو نسبت به مسئلهٔ پال و بیل صراحت نداشت و آنها اقدامات خود را اغلب به صورتی مبهم و دو پهلو دنبال می کردند.

پرشت و گولز، با اینکه پس از برخورد با مسئله، ساعتهای متمادی در بارهٔ آن به تحقیق پرداختند، ولی چون هنوز نسبت به مسئلهٔ رشوه دادن «ای دی اس» مشکوک بودند، برای آزاد کردن پال و بیل از زندان هم نمی‌توانستند آنطور که باید اولویتی قائل شوند. و به جهت همین دودلی بود که بعداً، موقعی که هر دو، طرف صحبت «تام لیوس» (وکیل مؤسسه) قرار گرفتند و توسط او «بی‌عرضه و احمق و یا هر دو» خطاب شدند، در جوابش تنها به ذکر این جمله اکتفاء کردند که: «اگر مزاحمتی برایمان فراهم نکنی، ما بهتر خواهیم توانست مسئله را حل و فصل کنیم و به نتیجه‌ای برسیم.»

پرشت در واشینگتن و گولز در ایران، هیچکدام در بارهٔ این مسئله بی لیاقتی به خرج نداده، برعکس، خیلی هم جدّی با قضیه برخورد کردند. ولی نکته

اینجاست که چون هر دو اشتباهی تصور می کردند که «ای دی اس» نباید آنقدرها هم بی تقصیر باشد، لذا در آن روزهای اوّل— که فرصتهای بسیار مناسبی وجود داشت— درصدد حل مسئله برنیامدند و در کمک رسانی به پال و بیل قصور ورزیدند.

فصل سوّم

۱

نگهبان در سلول را گشود، نگاهی به اطراف انداخت، و به پال و بیل با اشاره فهماند که به دنبالش بروند.

سراپای وجود بیل را شادمانی فرا گرفت و به خود گفت: «همین الان است که ما را آزاد کنند.»

هر دو نفر بپا خاستند و به دنبال نگهبان از پله‌ها بالا رفتند— مشاهدهٔ نور آفتاب از پنجرهٔ اتاقها برایشان لذت بخش بود.

پال و بیل همراه نگهبان از ساختمان زندان بیرون آمدند و پس از پیمودن محوطهٔ مقابل آن، به ساختمان یک طبقه‌ای که کنار در اصلی بازداشتگاه قرار داشت وارد شدند.

بعد از شب وحشتناکی که در آن سلول متعفن گذرانده بودند، تنفّس در هوای پاکیزه آنها را به وجد می‌آورد. بیل احساس می‌کرد که دعاهایش اجابت شده است و عنقریب از آن وضع نکبت‌بار آزاد خواهد شد. تمام شب گذشته را نتوانسته بود دمی آرام داشته باشد. بمحض اینکه یکی از زندانیها تکان می‌خورد، با وحشت از جا می‌پرید و با ناراحتی و نگرانی زیر نور ضعیف لامپ اطراف خود را می‌نگریست. فقط موقعی که نگهبانی وارد سلول شد و برای هر کدامشان یک

استکان چای و تکه‌ای نان بیات بعنوان صبحانه آورد، بیل تازه فهمید که صبح شده است— ولی او به هیچوجه احساس گرسنگی نمی کرد.

پال و بیل بعد از ورود به ساختمان یک طبقه، به اتاقی وارد شدند که مخصوص ملاقاتیها بود و در آن یک میز ساده با چند صندلی به چشم می خورد. در این اتاق دو نفر منتظر آنها نشسته بودند که پال یکی از آنها را می شناخت: او «علی جردن»، همان ایرانی بود که با گولز در سفارت امریکا کار می کرد.

علی بعد از اینکه با آنها دست داد، همراهش را به نام «باب سورنسون» معرفی کرد و آنگاه خطاب به پال و بیل گفت: «ما برایتان چیزهائی را که لازم دارید آورده‌ایم. از جمله، یک ریش‌تراش باطری‌دار که می‌توانید مشترکاً استفاده کنید و مقداری هم لباس.»

بیل نگاهی به پال کرد. پال چنان خیره به این دومأمور سفارت امریکا می‌نگریست که معلوم بود از شدت خشم در حال انفجار است.

«مگر شما نیامده‌اید که ما را از اینجا نجات بدهید؟»

«من فکر نمی کنم این کار از دست ما ساخته باشد.»

«لعنت به شما! مگر شما نبودید که ما را به این روز انداختید؟»

پال که دیگر طاقتش تمام شده بود، حتی قدرت اینکه خشم خود را نشان بدهد در خود ندید و آرام روی یک صندلی نشست. و علی جردن خطاب به بیل ادامه داد: «ما واقعاً از وضعی که پیش آمده متأسفیم‌و اذعان داریم که این مسئله برای ما هم حیرت آور بوده است. چون به ما گفته شده بود که باز پرس خیلی به نرمی و ملاطفت با شما برخورد خواهد کرد... و حالا هم سفارتخانه مشغول تهیهٔ یک متن اعتراضیهٔ بسیار شدیداللحن است.»

«ولی برای بیرون بردن ما از اینجا چکار می توانید بکنید؟»

«هیچ چاره‌ای نیست جز آنکه از مجاری قانونی ایران اقدام کنیم. وکلای شما هم اکنون مشغول این کارند.»

«خدای من! عجب گرفتار شدیم!»

«ضمناً ما از مقامات دادگستری تقاضا کرده‌ایم که شما را به قسمت بهتری از زندان منتقل کنند.»

«خیلی از لطف همگی متشکریم!!!»

در این موقع «باب سورنسون» که ساکت مانده بود، به زبان آمد و از پال پرسید: «چیز بخصوصی هست که لازم داشته باشید؟»

«نه، هیچ چیز، چون تصمیم ندارم مدت زیادی اینجا بمانم.»

و بیل گفت: «من فقط یک قطرهٔ چشم لازم دارم.»

«ترتیبش را می دهم.»

در اینجا علی جردن رو به نگهبان کرد و گفت: «کار ما تمام شد.»

و بعد از آنکه چند کلمهٔ دیگر به فارسی با نگهبان صحبت کرد، او با اشاره به پال و بیل فهماند که موقع رفتن است.

بیل موقعی که همراه نگهبان حرکت می کرد، به فکر فرو رفت و از خود پرسید: «چرا آنها این دو نفر را که از اعضای سطح پایین سفارتخانه هستند بسراغ ما فرستادند؟ چرا خود گولز نیامد؟ حتماً چون سفارتخانه فکر می کند که مؤسسهٔ ما باید برای آزادیمان فعالیت کند، تنها به اعزام این دو نفر اکتفا کرده تا تلویحاً به مقامات ایرانی نشان داده باشد که سفارت امریکا هم راجع به مسئله نگران است، و ضمناً هم به من و پال بفهماند که نباید آنقدرها متوقع تلاش دولت امریکا برای آزاد کردنمان باشیم... بهرحال فعلاً آشکار شده که وضع ما به حالتی در آمده که سفارت امریکا ترجیح می دهد خودش را زیاد با قضیه درگیر نکند.»

پال و بیل را در مراجعت، به زیرزمین نبردند. زندان جدید آنها در طبقهٔ هم کف قرار داشت که با یک در سنگین آهنی از اتاقهای دیگر جدا می شد و به نظر می رسید که بمراتب بهتر و تمیزتر از آن بند متعفن و کثیف زیرزمینی باشد.

اولین چیزی که در این بند به چشم بیل خورد، یک دستگاه تلویزیون بود. و بعد از آنکه پال نگاهی به اطراف انداخت، متوجه شد محل تقریباً آبرومندی است که در و دیوار تمیز دارد، روشنائی اش از پنجره تأمین می شود، و یک فرش خاکستری رنگ نیز روی زمینش گسترده است. هنگام عبور از راهروی بند، چشم بیل به یک حمام افتاد و احساس کرد که در اولین فرصت باید دوشی بگیرد

تا تعفّن شب قبل را از خود بزداید. در سمت راست راهرو هم اتاقی بود که در آن قفسه‌های پر از کتاب به چشم می‌خورد. در سلولهای این بند باز بود و زندانیها آزادانه در راهرو قدم می‌زدند.

نگهبان، پال و بیل را از میان زندانیها گذراند و پس از آنکه در انتهای راهرو به سمت چپ پیچید، در آخر بند، سلول ۵ را نشانشان داد و با اشاره فهماند که باید در این سلول به سر برند.

پال و بیل بمجرد ورود به سلول ۵، چشمشان به شخصی افتاد که او را خوب می‌شناختند: رضا نقابت، مدیر عامل سازمان تأمین اجتماعی، که مدتها از نزدیک با او کار کرده بودند و ضمناً هم می‌دانستند که از ماه سپتامبر بازداشت شده است. آنها با نقابت بگرمی دست دادند و خوشحال از اینکه چهرهٔ آشنائی دیده‌اند و کسی را یافته‌اند که می‌توانند به انگلیسی با او صحبت کنند، نفس راحتی کشیدند.

نقابت که از دیدن پال و بیل در زندان حیرت کرده بود، بدون مقدمه از پال پرسید: «شما چطور به اینجا آمدید؟»

«حداقل امیدوار بودم که شما جواب این سؤال را بدهید.»

«چه اتهامی به شما زده‌اند؟»

«هیچ!... دیروز آقای دادگر، بازپرس دادسرا که مأمور تعقیب پروندهٔ وزیر سابق شما دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده است، از ما بازپرسی کرد و بدون آنکه مشخص کند چه جرمی مرتکب شده‌ایم یا چه اتهامی به ما وارد است، حکم بازداشت هردو یمان را صادر کرد. تنها چیزی هم که می‌دانیم اینست که او از ما به عنوان دو نفر مطلع تحقیق کرده است.»

نقابت آنها را به بقیهٔ زندانیهای سلول ۵ معرفی کرد و پال و بیل با توجه به قیافه و رفتار این عده، احساس کردند که منبعد با آدمهائی بمراتب بهتر و فهمیده‌تر از افراد سلول شب گذشته، سر و کار دارند. بعد از آن هم نقابت به عنوان راهنما جلو افتاد تا جاهای مختلف بند را به پال و بیل نشان بدهد.

در این بند، تعداد افراد زندانی خیلی کمتر از ظرفیت سلولها بود و بهمین جهت چند تخت خالی در آن به چشم می‌خورد. پنجره‌های زندان علاوه بر تأمین

روشنائی مطلوب، نمای جالبی از محوطهٔ بازداشتگاه را نیز نشان می داد که در باغچهٔ آن چمن و بوته و درخت وجود داشت. کنار سلول آنها آشپزخانه ای بود که درونش میز و صندلی چیده بودند و زندانیها چون می توانستند در آنجا چای و قهوه درست کنند و کنار هم بنشینند و گپ بزنند، نام آن را «چاتانوگا» گذاشته بودند. جنب چاتانوگا دریچه ای وجود داشت که نقابت آن را بعنوان ادارهٔ تدارکات معرفی کرد و گفت: «ما از اینجا می توانیم بعضی مواد ضروری خود مثل صابون، حوله و سیگار را بخریم.»

در اثنای گردشی که پال و بیل با نقابت در راهروی بند داشتند، اتاقی را که در آن قفسه های کتاب وجود داشت دیدند. از این اتاق، هم بعنوان کتابخانه استفاده می شد، و هم به صورت محل نگهبانها. و در آن علاوه بر کتابهای فارسی، چندین جلد کتاب به زبان انگلیسی نیز وجود داشت. جنب کتابخانه، دو سلول دیده می شد و رو بروی آنها حمام بود که در آن علاوه برتعدادی دوش، چند دستشوئی و مستراح نیز به چشم می خورد. مستراحها از نوع ایرانی بود و زیر دوشها یک صفحهٔ فلزی گود قرار داشت که سوراخی در وسطش بعنوان آب رو دیده می شد.

بیل که با دیدن حمام امیدوار شده بود در اولین فرصت دوشی بگیرد، پس از آنکه فهمید در اینجا از آب گرم خبری نیست، ناچار از این کار منصرف شد.

به گفتهٔ نقابت، پشت در فلزی بند، اتاق بهداری بود که در آنجا معمولاً پزشک یا دندانپزشکی به معاینهٔ زندانیها می پرداخت و از کتابخانهٔ زندان نیز هر کدام از زندانیها می توانستند در هر زمان که بخواهند، استفاده کنند.

تلویزیون موجود در راهروی بند عصرها برنامه پخش می کرد، که البته برنامه هایش به زبان فارسی بود. و هر هفته هم دو بار زندانیان این بند را نیم ساعت به محوطهٔ بازداشتگاه می بردند تا قدم بزنند و نرمش کنند.

در این بند تراشیدن ریش اجباری بود، و گرچه نگهبانان راجع به گذاشتن سبیل حرفی نمی زدند، ولی بهیچوجه اجازه نمی دادند کسی ریش بگذارد.

پال و بیل موقع قدم زدن با نقابت در راهروی بند، ناگهان با دو نفر برخورد کردند که آنها را هم خوب می شناختند. یکی از آندو دکتر تولیتی بود که سمت

مشاور وزارت بهداری در امور کامپیوتری را داشت و باز پرس دادگر در مورد او از پال و بیل سؤالاتی کرده بود؛ و دیگری حسین پاشا نام داشت که قبل از بازداشت در سمت معاون امور مالی رضا نقابت در سازمان تأمین اجتماعی خدمت می کرد.

بعد از آنکه پال و بیل صورت خود را با همان ریش تراش اهدائی سفارت امریکا تراشیدند، اعلام شد که وقت ناهار است.

یکی از زندانیها پرده‌ای را که روی قسمتی از دیوار قرار داشت کنار زد و از پشت آن یک سفرهٔ نایلنی بیرون آورد و بر کف راهرو پهن کرد. روی سفره تعدادی ظرف ارزان قیمت چیده شد و بعد از آن، ناهار زندانیان که برای هر نفر شامل پلو و کمی گوشت بره، همراه با نان و ماست و یک بطری پپسی کولا بود، در مقابلشان— که چهار زانو دور سفره نشسته بودند— قرار گرفت.

پال و بیل که هر دو آدمهای شکم پرستی بودند، آنقدرها از این غذا احساس رضایت نکردند، ولی چون بهرحال چارهٔ دیگری نداشتند، همراه با بقیه مشغول خوردن شدند.

بعد از صرف غذا، به پال و بیل اطلاع دادند که دو نفر به ملاقاتشان آمده‌اند، و آنها به شوق دریافت مژدهٔ آزادی، به اتاق مخصوص ملاقاتیها شتافتند. ولی در آنجا با دو وکیل ایرانی «ای دی اس» رو برو شدند که نه تنها هیچ اطلاعی از علت بازداشتشان نداشتند، بلکه نه می دانستند از دست خودشان چه کمکی ساخته است، و نه اینکه عاقبت کار پال و بیل به کجا خواهد کشید؟

گفتگوی آنها در محیطی بسیار سرد و بدون هدف انجام گرفت و پال و بیل نیز هیچگاه نتوانستند به خود بقبولانند که فعالیتهای این دو وکیل اصولاً در کارشان اثر مثبتی داشته باشد. زیرا قبلاً همینها به «لوید بریگز» گفته بودند که باز پرس حداکثر بیشتر از ۲۰ هزار دلار وجه الضمان برایشان صادر نخواهد کرد.

پال و بیل از این ملاقات بدون آنکه چیزی به معلومات یا امیدشان اضافه شده باشد، به سلول خود بازگشتند و تمام بعدازظهر را در «چاتانوگا» به صحبت با نقابت و تولیتی و پاشا گذراندند.

موقعی که پال جریان باز پرسی را شرح می داد، هر یک از سه نفر با علاقهٔ

بخصوصی مسئله را تعقیب می کرد و اشتیاق فراوانی نشان می‌داد تا بفهمد باز پرس راجع به شخص او چه نظری داشته است.

پال به دکتر تولیتی توضیح داد که چگونه نام او در جریان باز پرسی به میان آمد. و تولیتی نیز شرح داد که قبل از زندانی شدنش، باز پرسی دادگر از او به همین شکل صورت گرفته است.

پال در مورد پاشا، به یکی از سؤالات دادگر اشاره کرد و گفت: «او از من خواست راجع به نامه‌ای که توسط پاشا به «ای دی اس» نوشته شده توضیح بدهم. و من جواب دادم چون این یک یادداشت معمولی بود که پاشا در آن تقاضای ارائهٔ آمارهائی را به سازمان تأمین اجتماعی داشت، لذا هیچوقت فکر نکردم که ممکن است مسئلهٔ بخصوصی در آن مطرح شده باشد.»

طی این گفتگو، نقابت نظریهٔ خود را در مورد اینکه چرا همگی آنها را به زندان انداخته‌اند، باین ترتیب بیان داشت که: «... شاه ما را سپر بلای خودش کرده تا به مردم وانمود کند که حقیقتاً به مبارزه با فساد مشغول شده است.. ولی او متأسفانه راه خطا رفته و کسانی را به عنوان عوامل فساد به زندان انداخته که هیچگاه فاسد نبوده‌اند. و اینک هم قادر به انصراف از تصمیمی که گرفته، نیست. زیرا اگر ما را از زندان آزاد کند، در حقیقت خود را تضعیف کرده است... به نظر من، شاه بهتر بود برای آغاز برنامهٔ مبارزه با فساد اوّل از همه بسراغ مقاطعه کاران ساختمانی می رفت و در بین آنها به جستجوی فساد مالی می پرداخت. چون مطمئناً می توانست عدهٔ کثیری افراد فاسد را در بین آنها پیدا کند...»

به نظر پال و بیل، صحبتهای نقابت خیلی مبهم بود و تنها یک رشته مسائل کلی را مطرح می کرد. در حالیکه آنها بیشتر علاقه داشتند نقابت وارد جزئیات شود و مشخص کند که چه کسی دستور ضربه زدن به «ای دی اس» را صادر کرده؟ چرا برای مبارزه با فساد بسراغ وزارت بهداری رفته‌اند؟ چه نوع فسادی در این وزارتخانه انجام گرفته؟ و اطلاعات لازم را از کجا کسب کرده‌اند که سبب شده فقط همین افراد بخصوص بازداشت و زندانی شوند؟

ولی نقابت از پاسخ به چنین سؤالاتی طفره می رفت و با تجاهل به اینکه واقعاً

اطلاعاتش برای جوابگوئی کافی نیست، درعوض به نعل و به میخ می زد و مسائل دیگری را پیش می کشید که بیشتر جنبهٔ کلّی‌بافی داشت. و این هم البته می‌توانست تا حد زیادی ناشی از خصوصیت ایرانیها باشد که عادت به حاشیه‌روی در صحبتهایشان دارند. زیرا اگر از یک ایرانی مثلاً بپرسند که ناهار چه خورده؟ او به جای پاسخ به سؤال اصلی، اغلب مسائل متفرقه را پیش می کشد و بعد از مدتی، سؤال کننده با حیرت مشاهده می کند که به جای دریافت جوابش، مشغول شنیدن مباحثی از فلسفهٔ زندگی است.

ساعت ٦ بعدازظهر همگی سر سفرهٔ شام نشستند و غذائی را که به نظر می‌رسید ته ماندهٔ ناهار ظهر باشد همراه با چای خوردند و بعد از آن به تماشای تلو یزیون نشستند.

نقابت که اخبار تلو یزیون را برای پال و بیل ترجمه می کرد، گفت: «شاه از یکی از رهبران مخالف خود به نام شاهپور بختیار برای تشکیل کابینه دعوت کرده. و او بناست جانشین کابینه‌ای شود که توسط ژنرالها از ماه نوامبر به بعد بر سر کار بوده است.»

پال و بیل در خلال صحبتهای نقابت شنیدند که شاهپور بختیار ریاست یکی از ایلات ایران به نام «بختیاری» را به عهده دارد و هیچگاه نیز علاقه‌ای به همکاری با رژیم شاه نداشته است. و امّا اینکه بختیار خواهد توانست با تشکیل دولت به آشوب موجود در ایران خاتمه دهد، مسئله‌ایست که باید گفت بستگی زیادی به‌موقعیت آیت‌الله خمینی دارد.

نقابت ضمن ترجمهٔ اخبار تلو یزیون، به پال و بیل گفت: «شاه شایعات مربوط به عزیمت خود از ایران را بشدت تکذیب کرده است.» و بیل که با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بود، با خود اندیشید: «اگر بختیار به عنوان نخست‌وزیر تعیین شود و شاه بر مسند قدرت باقی بماند، مسلماً وضع مملکت رو به ثبات و آرامش خواهد رفت.»

ساعت ۱۰ شب تلو یزیون خاموش شد و زندانیها برای خواب به سلولهای خود بازگشتند.

بیل خودش را زیر پتو جابجا کرد و آمادهٔ خواب شد، ولی برای آنکه از افکار پریشان آسوده شود و بتواند بخوابد، به خودش گفت: «بهرحال چون ما مدت کوتاهی در اینجا خواهیم بود، پس بهتر است سعی کنیم به خودمان بد نگذرانیم و زیاد نگران نباشیم. چون مسلم است که از دستمان کاری برنمی آید و ناچاریم منتظر بمانیم تا دیگران برایمان کاری انجام دهند...»

۲

کسی که تصمیم داشت برای پال و بیل کاری انجام دهد، راس پروت بود. و او گرچه که از همان ابتدای کار، اوضاع مطابق میلش پیش می رفت، ولی بعد از دو روز که از شروع فعالیتهایش می گذشت، هنوز نتوانسته بود از اقداماتش نتیجهٔ مثبتی بگیرد.

روز جمعه ۲۹ دسامبر، کیسینجر به پروت تلفن کرد و اطلاع داد که توانسته با اردشیر زاهدی تماس بگیرد، و او قول داده که عنقریب پال و بیل را از زندان بیرون بیاورد. کیسینجر ضمناً گفت که دو اقدام نیز در شرف انجام است؛ یکی اینکه بناست اعضای بلند پایهٔ وزارت دادگستری ایران نشستی با یکی از مقامات سفارت امریکا در تهران داشته باشند؛ و دیگر اینکه، قرار شد نماینده‌ای از سوی سفارت امریکا به دربار شاه برود و دربارهٔ وضع پال و بیل صحبت کند.

پروت نیز به نوبهٔ خود از تهران کسب اطلاع کرد که «چارلز ناس»[1] وزیر مختار امریکا در تهران، شخصاً در صدد تعقیب قضیه برآمده و قرار شده بعنوان نمایندهٔ سفارت امریکا در دو ملاقات مورد نظر کیسینجر نیز شرکت داشته باشد.

به پروت ضمناً از واشینگتن هم خبر رسید که هنری پرشت از سوی وزارت خارجهٔ امریکا با اردشیر زاهدی در تهران تماس گرفته، باجناق بیل با سناتور کندی در این‌باره صحبت کرده، و نیز «دریاسالار مورر» با چند تن از امرای ارتش ایران مذاکراتی انجام داده است.

1) Charles Naas

از میان کسانی که در امریکا بنا بود برای پروت کاری انجام دهند، فقط ریچارد هلمز از هرگونه فعالیتی شانه خالی می کرد و برای توجیه طفره رفتنش هم اینطور دلیل می آورد که: دوستان من در ایران همه از گود کنار هستند و دیگر نفوذی در دستگاه حاکمه ندارند[!].

از سوی مؤسسهٔ «ای دی اس» با سه نفر وکیل در ایران نیز تماس گرفته شد که یکی از آنها امریکائی بود و سالها در امور حقوقی مربوط به شرکتهای امریکائی در ایران فعالیت می کرد. از دو نفر دیگر که ایرانی بودند، یکی همواره با اطرافیان شاه تماس داشت، و دیگری از وکلائی بود که با مخالفین شاه همکاری می کرد. این هر سه وکیل پس از بررسی مسئله اعلام داشتند زندانی کردن پال و بیل کاملاً غیرقانونی بوده، و نیز مبلغ وثیقه ای که برای آنها صادر شده، کاملاً غیر عادلانه است.

وکیل امریکائی که «جان وست برگ» نام داشت، می گفت تاکنون نشنیده است که در ایران وجه الضمانی بیشتر از ۱۰۰ هزار دلار برای کسی تعیین کرده باشند، و معتقد بود تعیین چنین مبلغ سرسام آوری از سوی باز پرس پرونده، فقط حکایت از احساس ضعف او در مقابل امریکائیها دارد.

در امریکا، «تام والتر» (مدیر امور مالی ای دی اس) مشغول بررسی بود تا چنانچه لازم شد وجه الضمان آزادی پال و بیل را— که دقیقاً ۱۲ میلیون و ۷۵۰ هزار دلار بود— تأمین کند. و برای این کار هم فقط از سه طریق ممکن بود اقدام شود: تضمین ملکی، استفاده از اعتبارات مؤسسه در یکی از بانکهای ایرانی، و یا پرداخت پول بوسیلهٔ حوالهٔ نقدی از امریکا.

«ای دی اس» در ایران مستغلاتی نداشت و کامپیوترهای آن نیز کلاً متعلق به وزارت بهداری بود. پرداخت پول از امریکا به صورت حوالهٔ نقدی نیز امکان پذیر نبود؛ چون در آن موقعیت، به دلیل اعتصاب بانکها و آشوب مملکت بهیچوجه نمی شد ۱۳ میلیون دلار پول را از امریکا به ایران حواله داد. تنها راه باقیمانده، چیزی جز استفاده از اعتبارات بانکی نبود که آنهم با مخالفت «مارکز» (معاون پروت) مواجه شد.

چون مارکز، که یکی از وظایفش عرضهٔ سهام «ای دی اس» به مؤسسات

سرمایه گذاری و تبلیغ برای ارزش و اهمیت آن به منظور بالا بردن قیمت سهامش بود، به پروت هشدار داد که چنانچه ۱۳ میلیون دلار از نقدینگی مؤسسه را به این ترتیب پرداخت کنند، به اعتبار مؤسسه خدشه وارد می شود و محافل سرمایه گذاری نیز آن را بعنوان نوعی پرداخت خسارت تلقی خواهند کرد.

ولی پروت دست به ابتکاری زد و با اعلام اینکه شخصاً پرداخت این مبلغ را تقبّل خواهد کرد، به نگرانی مارکز خاتمه داد.

پروت رو یهمرفته نسبت به حل مسئله خوشبین بود و اطمینان داشت که بهرحال خواهد توانست پال و بیل را، یا از طریق قانونی، یا فشارهای سیاسی، و یا پرداخت وجه الضمان از زندان نجات دهد... ولی این خوشبینی او دیری نپائید، و بعد از مدتی شاهد خبرهای ناگواری بود که یکی بعد از دیگری فرا می رسید.

دو وکیل ایرانی موضع خود را عوض کردند و اعلام داشتند که این مسئله صددرصد جنبهٔ سیاسی دارد و بهیچوجه از طریق حقوقی قابل حل و فصل نیست. آنها به «جان وست برگ» (وکیل امریکائی مقیم ایران) نیز توصیه کردند که از تعقیب قضیه دست بردارد تا سبب بی التفاتی افراد صاحب نفوذ ایران نسبت به خودش نشود.

تام لیوس و تام والتر نیز که به نمایندگی از سوی «ای دی اس» به واشینگتن رفته بودند، بعد از آنکه همراه دریاسالار مورر برای ملاقات با هنری پرشت وارد وزارت خارجه شدند، از مشاهدهٔ عکس العمل سرد و بی تفاوت او یکّه خوردند. آنها انتظار داشتند که حداقل با پرشت دور یک میز بنشینند و مدتی راجع به راه حلهای قضیه گفتگو کنند. ولی در بدو ورود، پرشت با خونسردی تمام با آنها دست داد و بدون آنکه احترام لازم را حداقل برای رئیس سابق ستاد ارتش امریکا رعایت کند، حتی یک صندلی هم برای نشستن تعارفش نکرد و آنها را به یکی از کارمندان زیر دست خود حواله داد. این کارمند هم مطالب خود را با حالتی بی تفاوت در چند کلمه خلاصه کرد و اظهار داشت که تمام کوششهای وزارت خارجه بی ثمر مانده و اردشیر زاهدی و چارلز ناس هیچکدام نتوانسته اند پال و بیل را از زندان نجات دهند.

تام لیوس (وکیل مؤسسه) که آدم بی طاقتی بود، پس از مشاهدهٔ اینهمه

خونسردی و بی‌تفاوتی، ناگهان برآشفت و با عصبانیت خطاب به کارمند پرشت گفت: «آخر این چه وضعی است! وزارت خارجه که وظیفه دارد از اتباع امریکائی در خارج کشور حمایت کند، تنها کاری که در این مورد انجام داده، جز این نبوده که پال و بیل را به زندان بیندازد.»

و کارمند جوابش داد: «کاری که شما از وزارت خارجه می‌خواهید، بالاتر از وظیفهٔ ماست. اگر اتباع امریکا در خارج از کشور مرتکب جرمی شوند، قانون همان کشور باید دربارهٔ آنها قضاوت کند و وزارت خارجه هیچگاه برای نجات دادن اتباع خود از زندان کشورهای دیگر وظیفه‌ای نداشته است.»

«نه، اینطور نیست. پال و بیل هیچ جرمی مرتکب نشده‌اند. آنها را فقط برای دریافت ۱۳ میلیون دلار باج به گروگان گرفته‌اند.»

ولی تام لیوس داشت وقتش را تلف می‌کرد. در وزارت خارجه کسی نبود که به شنیدن حرفهایش علاقه‌ای داشته باشد.

شب قبل هم پروت شخصاً به سفارت امریکا در تهران تلفن کرده بود و بعد از صحبت با چارلز ناس و پرسش از او که چرا تابحال به دستور عمل نکرده و به ملاقات افراد مورد نظر کیسینجر و زاهدی نرفته، جواب شنید که: «این افراد در دسترس نبودند!»

شب سال نو، پروت یکبار دیگر تلفنی با کیسینجر تماس گرفت و مسائلی را که پیش آمده بود با او در میان گذاشت. ولی کیسینجر پس از شنیدن گزارش پروت، برخلاف دفعات گذشته فقط به یک اظهار تأسف خشک و خالی اکتفاء کرد و جواب داد: «گرچه فکر نمی‌کنم که کار دیگری از دستم ساخته باشد، ولی سعی می‌کنم باز هم با زاهدی تماس بگیرم.»

و بعد از شنیدن خبر ناگوار دیگری، یأس و درماندگی پروت کامل شد: تام والتر که می‌کوشید با همکاری وکلای ایرانی شرائط آزادی پال و بیل پس از پرداخت وجه‌الضمان را بررسی کند، از آنها سؤال کرده بود: «آیا پال و بیل موظف هستند پس از عزیمت از ایران، دوباره در صورت لزوم به ایران برگردند تا مورد بازپرسی مجدد قرار گیرند؟ یا اینکه ادامهٔ بازپرسی از آنها در خارج از ایران هم قابل اجرا خواهد بود؟» و جواب شنیده بود که: «هیچکدام! چون اگر

پال و بیل پس از پرداخت وجه‌الضمان از زندان آزاد شوند، بهیچوجه حق خروج از ایران را نخواهند داشت...»

تا شب سال نو، درست سه شبانه روز می‌شد که پروت تمام وقتش را در دفتر مخصوصش گذرانده بود. برای غذا فقط ساندو یچ پنیر می‌خورد و برای خواب هم بر کف اتاق دراز می‌کشید؛ زیرا همسرش مارگوت و فرزندانش در ویلای کوهستانی کلرادو بسر می‌بردند و کسی در منزل منتظرش نبود. و علاوه بر این، بخاطر اختلاف زمانی نه ساعت و نیمهٔ تگزاس و تهران، او چاره‌ای نداشت جز اینکه تماسهای تلفنی با تهران را در ساعات نیمه شب انجام دهد.

پروت در طول این مدت فقط یکی دو بار به مادرش سر زد و برای احوالپرسی از او، که از بیمارستان به منزل منتقل شده بود، به ملاقاتش رفت. ولی در اثنای صحبت با او نیز پروت آنقدر از پال و بیل حرف می‌زد که مادرش بیماری سرطان خود را فراموش می‌کرد و با علاقه به ماجرای آنها گوش می‌داد.

شب ژانویه بود که پروت احساس کرد دیگر از ساندو یچ خوردن خسته شده و بهتر است برای صرف غذای گرم سری به یک رستوران بزند. در شهر برف و طوفان غوغا می‌کرد و پروت پس از حدود یک مایل رانندگی، چون دید که دیگر قادر به ادامهٔ راه نیست، به اولین رستورانی که فقط ماهی‌سرخ کرده داشت، پناه برد.

موقع صرف شام هم فکر پال و بیل دست از سر پروت برنمی‌داشت و او را سخت به خود مشغول کرده بود: «... کیسینجر در حال حاضر در ایران و سایر کشورها چقدر نفوذ دارد؟ آیا اردشیر زاهدی و کسان دیگری که کیسینجر با آنها تماس گرفته، شبیه همان دوستان ریچارد هلمز نیستند که به گفتهٔ او از گود خارج شده‌اند و دیگر نفوذی ندارند؟ خود شاه چطور؟ شاید او هم الان به صورتی در آمده که دیگر هیچکس خطش را نمی‌خواند؟... ولی همهٔ اینها باید حداقل این موضوع را درک کنند که در آیندهٔ نزدیک به دوستانی در امریکا احتیاج دارند و نمی‌توانند نسبت به نظر لطف افرادی مثل کیسینجر هیچگاه بی‌اعتناء بمانند...»

پروت همانطور که غرق فکر بود، ناگهان احساس کرد دستی روی شانه‌اش

قرار گرفت. و بعد صدای خفه‌ای شنید که می گفت: «راس! اینجا چکار می کنی؟ مگر کس و کاری نداری که شب سال نو تنهائی شام می خوری؟»

پروت برگشت و دوست قدیمی خود «راجر استوباک» را دید: مرد قوی هیکلی که قبلاً با هم در دانشکدهٔ نیروی دریائی تحصیل می کردند و حالا سرپرست گاوچرانهای تگزاس بود.

«سلام راجر! چطوری؟ بفرما بنشین!»

«من با اهل و عیالم هستم. امشب بخاطر طوفان، برق منزلمان قطع شد و ما از سرما به اینجا پناه آوردیم. راستی حال مارگوت چطور است؟»

«بد نیست، متشکرم. او الان باتفاق بچه‌ها مشغول اسکی بازی هستند و من هم تنها در اینجا.»

«برای چی؟»

«مشکل بزرگی پیش آمده.»

و بعد تمام ماجرای پال و بیل را برای «استوباک» شرح داد.

پروت موقع بازگشت به دفتر کارش، به استوباک می اندیشید و اینکه هنوز تعداد انگشت‌شماری آدم خوب در دنیا وجود دارند که می توان در صورت نیاز از آنها کمک خواست. و بعد، بلافاصله افکارش متوجه «بول سیمونز» شد... ولی مگر بنا نداشت در میان تمام طرحهای مربوط به آزادی پال و بیل، استفاده از کسانی مثل سیمونز و توسل به خشونت را در مرحلهٔ آخر قرار دهد؟

پروت در موقعیتی که هنوز به موفقیت طرحهای دیگر و ثمر دادن مذاکرات گوناگون امید داشت، آنقدرها لزومی به تفکر درباره سیمونز و امثال او احساس نمی کرد. بخصوص آنکه سیمونز برای اجرای عملیات خود نیاز به گروهی مجرّب داشت که تمرینهای لازم را انجام دهند و پس از مطالعهٔ کافی، لوازم مناسبی نیز برای کار خود فراهم کنند. تصمیم راجع به اعزام سیمونز و حمله به زندان ایران فقط هنگامی قابل بررسی بود که دیگر هیچ نقطهٔ امیدی برای پروت باقی نمانده باشد. ولی آیا واقعاً هنوز نقطهٔ امیدبخشی برای پروت باقی مانده بود؟

موقعی که پروت وارد دفتر کارش شد، دو تن از کارمندانش را دید که تازه از

ایران آمده بودند: «جی کابورن» و «پت اسکالی»[۲].

کابورن بعد از اجرای برنامهٔ تخلیهٔ کارمندان امریکائی «ای دی اس» از ایران، خودش هم روز ۲۲ دسامبر به امریکا آمد تا تعطیلات کریسمس را با خانواده‌اش بگذراند و بعد دوباره به ایران مراجعت کند. ولی درست در موقعی که آماده می‌شد به ایران برگردد، خبر بازداشت پال و بیل را شنید. و بهمین جهت ترجیح داد قبل از عزیمت، سری به ادارهٔ مرکزی «ای دی اس» بزند تا اگر کاری برای حل مشکل پال و بیل از دستش بر می‌آید، انجام دهد. بخصوص که سابقهٔ هشت ساله‌اش بعنوان خلبان هلیکوپتر جنگی در ویتنام هم می‌توانست به او حالت گره گشا در بسیاری مسائل را بدهد.

«پت اسکالی» که فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ نظامی «وست پوینت» بود، در سن ۳۱ سالگی چهره‌ای پسرانه و اندامی کشیده و نیروئی خستگی‌ناپذیر داشت. او که در تهران بعنوان یکی از مدیران پروژه در «ای دی اس» خدمت می‌کرد، همراه اولین گروه امریکائیها در تاریخ ۸ دسامبر از ایران خارج شده بود. ولی بعد از عاشورا دوباره به ایران بازگشته، و آنگاه پس از ماجرای بازداشت پال و بیل مجدداً به امریکا مراجعت کرده بود.

مأموریت اسکالی پس از بازگشت از ایران، صرفاً این بود که هر روز پنج صندلی در هواپیماهائی که از ایران پرواز دارند، ذخیره کند تا بمجرد آزاد شدن پال و بیل، آنها بتوانند همراه با لوید بریگز، ریچ گالاگر و همسرش بفوریت از تهران خارج شوند.

پروت هر دو نفر آنها را دوست داشت و نسبت به کارشان هم مطمئن بود. او پس از مشاهدهٔ اسکالی و کابورن، بلافاصله گفت: «هیچ می‌دانید که ما داریم از تمام امکاناتمان استفاده می‌کنیم تا به هر شکل که شده پال و بیل را از زندان نجات بدهیم؟»

اسکالی بدون مجامله، و با قاطعیت جواب داد: «نه، من نمی‌دانستم!»

پروت که بخوبی با خصوصیت اسکالی در رک گوئی آشنا بود، با خونسردی سری تکان داد و گفت: «تو چه فکر می‌کنی؟ به عقیدهٔ تو ما برای نجات آنها

2) Pat Sculley

باید چکار کنیم؟»

«به نظر من، هیچ چاره‌ای نداریم جز آنکه پال و بیل را بزور از زندان نجات بدهیم. البته این کار خیلی سر و صدا خواهد کرد. ولی به عقیدهٔ من اگر متوسل به زور نشویم، بی‌تردید آنها را در ایران خواهند کشت.»

پروت با شنیدن این حرف به فکر فرو رفت. او گرچه طی سه روز گذشته از همین می‌ترسید که مبادا پال و بیل را در ایران بکشند، ولی حالا با دقّت در گفتهٔ اسکالی نکتهٔ دیگری توجهش را جلب کرد که تا آنموقع فکرش را نکرده بود: «این کار خیلی سر و صدا خواهد کرد». و پروت هم که همیشه دوست داشت دنبال کارهای پر سر و صدا برود، بلافاصله دنبالهٔ صحبت اسکالی را گرفت:

«اتفاقاً من هم در همین فکر بودم... و حالا هم از شما دو نفر می‌خواهم که هرچه زودتر فهرستی از اعضای «ای‌دی‌اس» را که بتوانند در چنین زمینه‌ای کارساز باشند، تهیه کنید. البته یادتان نرود! ما آدمهائی می‌خواهیم که هم تهران را خوب بشناسند، هم تجربیات نظامی داشته باشند (بخصوص در زمینهٔ عملیات کماندوئی)، و هم اینکه صد در صد بشود به آنها اطمینان کرد.»

اسکالی که با شوق و ذوق چشم به دهان پروت دوخته بود، فوراً جواب داد: «چشم قربان، همین حالا شروع می‌کنیم.»

در این موقع تلفن زنگ زد و کابورن که کنار تلفن ایستاده بود، گوشی را برداشت: «هی کین! سلام! کجائی؟... یک لحظه گوشی را نگه دار.»

و بعد در حالیکه با دستش دهنی تلفن را پوشانده بود با خوشحالی به پروت گفت: «کین تیلور[3] از فرانکفورت زنگ می‌زند. اگر ما دنبال آن برنامه هستیم، کین حتماً باید یکی از اعضای تیم باشد.»

پروت با تکان دادن سرش، موافقت خود را اعلام کرد. او «کین تیلور» درجه‌دار سابق نیروی دریائی را خوب می‌شناخت: مردی بلندقد، شیک پوش، زیر و زرنگ، و تند مزاج.

پروت بلافاصله در مغزش برای تیلور نقشه‌ای طرح کرد و خطاب به کابورن— که گوشی بدست منتظر بود— گفت: «به او بگو فوراً به تهران برگردد،

3) Keane Taylor

ولی هیچ توضیحی نده.»

کابورن که از شنیدن این دستور خوشحال شده بود و ضمناً هم نمی‌فهمید ماجرا چیست، همانطور که دهنی تلفن را با دستش پوشانده بود، با لبخندی به پروت گفت: «ولی من فکر نمی‌کنم او برای بازگشت به تهران رغبتی داشته باشد.»

و تا دستش را برداشت که مطلب را به تیلور بگوید، اسکالی خودش را به آن سر میز کار پروت رساند و دگمه‌ای را فشار داد که مکالمهٔ تلفنی از بلندگو پخش شود تا همه بتوانند به گفتگوی آنها گوش بدهند— کابورن شروع به صحبت کرد:

«کین! باید بدانی که راس دستور داده هرچه زودتر به تهران برگردی.»

«در تهران چه غلطی می‌خواهید بکنید؟»

کابورن نگاهی به پروت کرد. و پروت سرش را طوری تکان داد که یعنی یکجوری خودت او را راضی کن. و کابورن مشغول صحبت شد:

«ببین کین! در تهران خیلی کارها هست که ما باید انجام بدهیم. مثلاً مرتب کردن بعضی چیزها... می‌فهمی که؟ من دارم با زبان اداری حرف می‌زنم.»

«لطفاً به پروت بگو که بنده حاضر نیستم دیگر برای کارهای کثافت اداری به تهران برگردم.»

اسکالی نزدیک بود قهقهه سر بدهد. و کابورن هم که می‌دید نمی‌تواند از پس تیلور برآید، خطاب به او گفت: «کین! اینجا یکنفر هست که می‌خواهد با تو صحبت کند. گوشی را نگهدار.»

پروت جلو آمد و گوشی را گرفت. «کین! چطوری؟ من راس هستم.»

«اوه، هه... سلام راس!»

«تصمیم گرفته‌ام ترا به تهران بفرستم تا یک کار بسیار پر اهمیت برایم انجام بدهی.»

«اوه، بله.»

«فهمیدی چه گفتم؟»

و تیلور پس از چند لحظه سکوت جواب داد: «بله، البته قربان.»

«خوبه.»

«همین الان راه می افتم.»

«خوبه، راستی الان در آلمان ساعت چنده؟»

«هفت صبح.»

پروت نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت او درست نیمه شب را نشان می داد.

از این لحظه سال ۱۹۷۹ آغاز می شد.

کین تیلور روی لبهٔ تختش در اتاق هتلی در فرانکفورت نشست و به فکر فرو رفت: در آن لحظه همسر و دو فرزندش در امریکا منتظر ورود او هستند، ولی خودش باید به دستور پروت دوباره به ایران برگردد.

تیلور قبل از خروج از ایران، به همسرش تلفن کرده و به او مژده داده بود که پس از توقف کوتاهی در فرانکفورت به امریکا خواهد آمد. ولی حالا باید دوباره با او تماس بگیرد و خبر بدهد که منتظرش نباشد؛ چون بعد از رهائی از آنهمه گرفتاری در ایران ناچار شده دوباره بسوی همان گرفتاریها برگردد. و گرچه همسرش با شنیدن این خبر نگران می شد، ولی آنطور که معلوم بود، نگرانی خود او هم دست کمی از همسرش نداشت.

فکر تیلور به ایران کشیده شد: او جزء کارمندان پروژهٔ «ای دی اس» در سازمان تأمین اجتماعی نبود. ولی در یک پروژهٔ کامپیوتری دیگر «ای دی اس» کار می کرد که هدفش تنظیم برنامه ای جهت برگرداندن سیستم قدیمی بایگانی در بانک عمران به یک سیستم جدید کامپیوتری بود. بانک عمران که به شاه تعلق داشت، اکثراً امور بانکی دربار را اداره می کرد.

حدود سه هفته قبل، یک روز در کنار شعبه ای از بانک عمران که تیلور و همکارانش در آنجا مشغول کار بودند، تظاهراتی علیه شاه برپا شد. تیلور با مشاهدهٔ این صحنه بلافاصله همهٔ همکارانش را از بانک خارج کرد و خودش هم همراه «گلن جکسون»[4] آخر از همه، پس از قفل کردن در ورودی، از بانک

4) Glenn Jackson

خارج شد و پیاده براه افتاد. ولی موقعی که به کنار جمعیت تظاهر کننده رسیدند، ناگهان سربازان به سوی مردم تیراندازی کردند و آنها ناچار به داخل کوچه‌ای گریختند.

تیلور و جکسون در کوچه هراسان به دنبال پناهگاه می گشتند، که در یک منزل باز شد و شخصی آنها را به داخل دعوت کرد. ولی قبل از آنکه بتواند در منزل را ببندد، چهار تن از شورشیان نیز خود را به داخل منزل رساندند و به دنبالشان پنج سرباز هم که آنها را تعقیب می کردند وارد شدند.

تیلور و جکسون با دیدن این صحنه، خود را در زاویهٔ دیوار مخفی کردند و با حیرت فراوان دیدند که سربازان با سرنیزه و قنداق تفنگ به جان آن چهار نفر افتاده‌اند. یکی از آنها بر اثر ضربات سر نیزه، دو انگشت دستش له شد و در حالیکه خون از انگشتانش فواره می زد، خود را به کوچه کشاند و همانجا از حال رفت. سه نفر دیگر نیز آنقدر کتک خوردند که خون سراپایشان را گرفت، و در حالیکه دیگر رمقی نداشتند توسط سربازان از منزل بیرون کشیده شدند.

تیلور و جکسون مدتی در آنجاماندند و پس از آنکه اوضاع آرام شد، کسی که آنها را پناه داده بود با اشاره فهماند که هر موقع بخواهند، می توانند بروند.

تیلور با مجسم کردن این مناظر، به فکر فرو رفته بود که چگونه می تواند به همسرش بفهماند که قصد کرده دوباره به همان جائی برگردد که از آن گریخته است، و بنا دارد «کار بسیار پر اهمیتی» را انجام دهد که پروت از او خواسته است.

او با اینکه نمی دانست این کار پر اهمیت در چه مقوله ایست، ولی تلویحاً متوجه شده بود که چون پروت در تلفن نخواسته در بارهٔ آن صحبت کند، پس حتماً یک اقدام محرمانه یا احتمالاً یک عمل غیر قانونی است. و بهرحال بعید نیست که با ماجرای پال و بیل هم ارتباط داشته باشد.

تیلور از سرنوشت پال و بیل مطلع بود و با اینکه از شورشیان ایرانی و اوضاع بهم ریخته ایران وحشت داشت، ولی احساس می کرد که اگر بتواند در مورد پال و بیل کار مفیدی صورت دهد، خیلی خوشحال خواهد شد.

او قبل از ترک تهران با امیلی (همسر بیل) در امریکا تماس گرفته بود و

ضمن دلجوئی از او، قول داده بود که بدون همراه داشتن بیل از تهران خارج نشود. ولی بعداً که از امریکا دستور خروج همگانی صادر شد و همه بجز بریگز و گالاگر ایران را ترک کردند، تیلور ناچار دست از قول و قرارش کشید و به فرانکفورت آمد.

و حالا شاید سرنوشت اینطور حکم می کرد که او به قولش وفادار بماند و این بار موقع خروج از ایران بیل را نیز همراه داشته باشد.

***

تلفن راس پروت زنگ زد.

«بله سالی!»

«آقای پروت! هنری کیسینجر می خواهد با شما صحبت کند.»

پروت احساس کرد قلبش یک لحظه از حرکت ایستاد: «واقعاً کیسینجر و زاهدی توانسته‌اند در ۲٤ ساعت گذشته کاری صورت دهند؟ یا کیسینجر تلفن کرده که بگوید هیچ کاری از دستش برنمی آید؟» پروت گوشی بدست منتظر ماند.

«راس پروت صحبت می کند.»

«اینجا دفتر هنری کیسینجر است. لطفاً گوشی را نگه‌دارید.»

و چند لحظه بعد، پروت لهجهٔ مخصوص کیسینجر را شناخت.

«سلام راس!»

«بله قربان!»

«به من اطمینان داده‌اند که کارمندان تو تا ساعت ۱۰ صبح به وقت تهران آزاد خواهند شد.»

پروت احساس کرد نفسش بند می آید.

«آقای دکتر کیسینجر! این واقعاً بهترین خبری بود که در تمام عمرم شنیده‌ام. نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم.»

«آنطور که به من گزارش شده، امروز مسائل مربوط به آزادی آنها بین سفارت ما در تهران و وزارت خارجهٔ ایران حل خواهد شد. و البته باید بدانی که این کار فقط یک نوع تشریفات بیشتر نیست. چون به من قول داده‌اند که حتماً

کارمندان شما را آزاد کنند.»

«این واقعاً بی نظیر است. من جداً از لطفی که کرده‌اید، سپاسگزارم.»

«قابلی ندارد.»

پروت نگاهی به ساعتش انداخت. درست نیمه شب دوّم ژانویهٔ ۱۹۷۹ بود. در آن موقع تهران ساعت نه و نیم صبح را می گذراند.

پروت ترجیح داد در دفترش بنشیند و منتظر بماند. بقیهٔ همکارانش رفتند استراحت کنند، تا فردا صبح که بیدار می شوند خبر آزادی پال و بیل هم رسیده باشد.

طی تماسی که پروت همان لحظه با بریگز در تهران گرفت فهمید که گفتهٔ کیسینجر واقعیت دارد و او هم در ساختمان بخارست منتظر نشسته تا یکی از کارمندان ایرانی مؤسسه که به بازداشتگاه دادگستری رفته، بمحض آزادی پال و بیل، بریگز را خبر کند و او هم بلافاصله پروت را در جریان بگذارد.

پروت در مبل راحتی به فکر فرو رفت. حالا که بحران تقریباً به پایان خود نزدیک می شد، بهترین فرصت بود تا به گذشته برگردد و ببیند در کجا اشتباه کرده است.

اولین اشتباه او به روز چهارم دسامبر برمی گشت که در مورد تصمیم خود برای خارج شدن همهٔ کارمندانش از ایران، قاطعیت نشان نداد و با قرار گرفتن تحت‌تأثیر حرفهای این و آن، سبب شد کار به جائی بکشد که پال و بیل به زندان بیفتند و مسئله به این شکل در آید.

ولی اشتباه اصلی پروت این بود که اصولاً نمی بایست وارد معامله با ایران شود و خیال کند که با این اقدام آیندهٔ درخشانی را برای مؤسسه‌اش فراهم کرده است. در آن موقع، پروت و دیگر مؤسسات امریکائی و بازاریابهایشان به این امر اعتقاد داشتند که ایران با ثروت سرشار نفت و با سرعتی که در جهت غربی شدن می پیماید، یکی از عالیترین فرصتها را برای سرمایه گذاری فراهم کرده است. در حالیکه او و دیگران هرگز نمی دانستند که در زیر این ظاهر آرام و با ثبات چه جریان مهیبی در حال حرکت و گسترش است.

پروت در آن زمان حتی اسم آیت‌الله خمینی را هم نشنیده بود و هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که یک روز رئیس جمهور امریکا، خیلی راحت، تمام باورهای مردم امریکا را در مورد ایران نفی کند و به آنها هشدار دهد که: ایران جزیرهٔ ثبات و امنیت نیست.

پروت در همان حال که غرق تفکر بود، نگاهی هم به ساعتش انداخت: نیم بعد از نصفه شب بود. و بلافاصله به نظرش آمد که در آن لحظه پال و بیل دارند از زندان خارج می‌شوند.

خوشبینی پروت زیاد هم بی‌پایه نبود. زیرا بعد از تلفن کیسینجر، او تلفنی هم از «دیوید نیوسام»[5] (معاون وزارت خارجهٔ امریکا) داشت که طی آن به پروت مژده داد: «تا چند لحظهٔ دیگر پال و بیل از زندان آزاد خواهند شد.»

ضمن آن، پروت مشغول کسب خبر از اوضاع ایران هم بود و در خلال اخبار دریافتی فهمید که شاهپور بختیار، نخست وزیر تازه منصوب شدهٔ شاه، از سوی جبههٔ ملی (که یک حزب میانه‌رو به شمار می‌آید) مورد تأیید قرار نگرفته است؛ شاه اعلام کرده که عنقریب برای استفاده از تعطیلات به خارج کشور خواهد رفت؛ سفیر امریکا (ویلیام سالیوان) به همهٔ امریکائیهای مقیم ایران توصیه کرده که از ایران خارج شوند؛ و سفارتخانه‌های انگلیس و کانادا هم عیناً همین رویه را در قبال اتباع خود در پیش گرفته‌اند. ولی چون گسترش اعتصابها در ایران باعث اختلال در کار فرودگاه شده، صدها زن و کودک در تهران سرگردان مانده‌اند.

به نظر پروت، گرچه که مسئلهٔ تعطیلی فرودگاه تهران می‌توانست برای عزیمت پال و بیل— پس از آزاد شدنشان— گرفتاری ایجاد کند، ولی او زیاد اعتنائی به این قضیه نداشت. چون به وسیلهٔ دوستان زیادی که از زمان مبارزات تبلیغاتی در مورد جنگ ویتنام در پنتاگون پیدا کرده بود، براحتی می‌توانست وسائل پرواز پال و بیل را توسط هواپیماهای نظامی امریکا فراهم کند.

سر ساعت یک بعد از نیمه شب، پروت به ساختمان بخارست در تهران تلفن

5) David Newsom

کرد: خبر جدیدی نبود. پروت می دانست که برای ایرانیها مسئلهٔ وقت‌شناسی هیچگاه مطرح نبوده است.

ساعت یک و نیم بار دیگر پروت با تهران تماس گرفت: هنوز خبری نشده بود. و این مرتبه با عصبانیت به بریگز گفت: «فوراً به زندان تلفن کن. یا کسی را بفرست که خبر بگیرد چه موقع آنها را آزاد می کنند.»

پروت که کم کم داشت احساس نگرانی می کرد، به فکر فرو رفت: «اگر پال و بیل آزاد نشوند، معلوم است که فشارهای سیاسی تماماً بی اثر بوده. موقعی که نه سفارت ما در تهران، نه وزارت خارجهٔ امریکا، و نه کیسینجر قادر به کاری نباشند، دیگر هیچ امیدی به اقدامات سیاسی نمی‌توان داشت. پرداخت وجه‌الضمان هم کاری بی‌فایده است. چون‌فرضاً هم اگر من ۱۳ میلیون دلار در این راه بدهم ولی پال و بیل اجازهٔ خروج از ایران را نداشته باشند، پس اصلاً چرا چنین پولی را خرج کنم؟... راههای دیگر، از جمله استفاده از روشهای قانونی برای نجات پال و بیل هم به نظر بی‌فایده‌می‌رسد. چون آنطور که معلوم است، اصولاً سیستم قضائی ایران تمایلی به آزاد کردن آنها ندارد. و بهمین جهت اثبات بیگناهی پال و بیل هم نتیجه‌ای ببار نخواهد آورد. بنابراین، اگر اقدامات کیسینجر به بن‌بست برسد، معنایش جز این نیست که تمام امیدها نیز بباد رفته است. و تنها اقدامی که باقی می‌ماند، جز توسل به زور چیز دیگری نخواهد بود... بله، باید هر طور شده، با رور پال و بیل را از زندان بیرون آورد.»

پروت در خیالات خود غرق بود که تلفن زنگ زد. با عجله گوشی را برداشت.

«من راس پروت! شما؟»

«لوید بریگز هستم.»

«خوب، چطور شد؟ بیرون آمدند؟»

«نه!»

قلب پروت تیر کشید.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«ما با مقامات زندان صحبت کردیم. آنها می گویند اصلاً دستوری راجع به

آزاد کردن پال و بیل به آنها ابلاغ نشده.»

پروت چشمانش را بست. حدسی که می‌زد درست از آب در آمده بود: ناکامی کیسینجر... آهی کشید و به بریگز گفت: «خیلی ممنونم لو ید!»

«حالا چکار کنیم؟»

«نمی دانم.»

ولی پروت می‌دانست باید چکار کند. با بریگز خداحافظی کرد، گوشی را روی تلفن گذاشت و به فکر فرو رفت. او نمی خواست شکست را بپذیرد.

پروت ساعت ۲ بعد از نیمه شب به منزل مارکز (معاونش) تلفن کرد و او را از خواب پراند. صدائی خواب‌آلود از آنطرف سیم جواب داد: «سلام! کیه؟»

«تام! اوضاع خوب نیست.»

«چطور؟»

«آنها را آزاد نکرده اند و مقامات زندان هم خبری از قضیه ندارند.»

«لعنتیها!»

«اوضاع ایران لحظه به لحظه بدتر می شود. اخبار را شنیده ای؟»

«بله، خبر دارم.»

«به نظر تو وقتش نیست که بسراغ بول سیمونز برو یم؟»

«بله، وقتش رسیده.»

«شمارهٔ تلفنش را داری؟»

«الان نه، ولی پیدا می کنم.»

«فوراً به او تلفن کن.»

صدای زنگ تلفن، سیمونز را از خواب پراند. ساعتش را نگاه کرد: کمی از ۲ صبح گذشته بود. گوشی را برداشت.

«بله؟»

«با بول سیمونز کار دارم.»

«خودم هستم.»

«من مارکز هستم. از «ای دی اس» در دالاس صحبت می کنم.»

سیمونز فوراً به خاطر آورد: «ای دی اس»، راس پروت، زندانیهای امریکائی در ویتنام، ضیافت سانفرانسیسکو...

«سلام تام! چطوری؟ این نصفه شبی...»

«بول! از اینکه بیدارت کردم، متأسفم.»

«اشکالی ندارد، اگر کاری از دستم برمی آید، بگو.»

«دونفر از کارمندان ما در ایران زندانی شده‌اند. و اینطور که پیداست از راههای معمولی نمی‌توانیم کاری برایشان انجام بدهیم. تو حاضری به ما کمک کنی؟»

سیمونز که گوئی خبر مسّرت انگیزی شنیده است، از جا پرید و گفت: «البته که می‌توانم. خوب، کی باید شروع کرد؟»

فصل چهارم

۱

راس‌پروت با اتومبیلش از محوطهٔ ساختمان مرکزی «ای‌دی‌اس» بیرون آمد و در بزرگراهی که به هتل هیلتون دالاس منتهی می‌شد براه افتاد. او قصد داشت در این هتل از هفت نفر تقاضا کند که جانشان را بخاطر نجات پال و بیل به خطر بیندازند.

اسکالی و کابورن، فهرستی از این ۷ نفر تهیه کرده بودند که نام خودشان همراه با ۵ نفر دیگر در آن وجود داشت.

در طول شب گذشته، اسکالی و کابورن توانسته بودند ۵ نفری را که در نظر داشتند— و همگی آنها بعد از خروجشان از ایران، در نقاط مختلف امریکا به سر می‌بردند— با تلفن پیدا کنند و فقط به آنها بگویند که: «فردا صبح، راس‌پروت می‌خواهد در هتل هیلتون دالاس ملاقاتشان کند.» و موقعی که پروت بسمت هیلتون در حرکت بود، اطمینان داشت که همهٔ آن ۵ نفر با اولین پرواز خود را به دالاس رسانده‌اند و هم اکنون در اتاقهای هتل، که از سوی «ای‌دی‌اس» برایشان ذخیره شده بود، منتظر او نشسته‌اند.

پروت با خود می‌اندیشید که عکس‌العمل این ۵ نفر، پس از آنکه فهمیدند باید دوباره به ایران برگردند تا پال و بیل را از زندان نجات دهند، چگونه خواهد

بود؟ و اصولاً در قرن بیستم، تا بحال از چند نفر امریکائی خواسته شده که به اتفاق تیمی تشکیل دهند و به زندانی در یک کشور دیگر حمله کنند؟

پروت این افراد را خوب می شناخت و می دانست که آدمهای مطیعی هستند. ولی لازمهٔ اطاعت کارمندان از رئیس یک مؤسسه، این نبود که جانشان را هم بخاطر اجرای دستورات رئیس به خطر بیندازند. بعضی از آنها ممکن بود طرح حمله به زندان را اصولاً یک نقشهٔ احمقانه بدانند، و بعضی دیگر به یاد زن و فرزند خود بیفتند و از قبول چنین مأموریتی خودداری کنند. و البته توسل آنها به هر یک از دو بهانه هم می توانست کاملاً منطقی و قابل قبول باشد.

پروت در مسیر حرکت به سمت هتل در افکار گوناگونی غرق شده بود: «من بهیچوجه حق ندارم آنها را مجبور کنم که مجری نقشه هایم باشند و با فشار و ارعاب به قبول این مأموریت وادارشان سازم. بهترین راه اینست که رک و راست مسئله را برایشان تشریح کنم و به آنها بفهمانم که هیچ اجباری در میان نیست و هر کدام آزادند که بگویند: نه، خیلی ممنون ارباب! لطفاً دور مرا خط بکشید.... به این ترتیب، چه تعدادی از این ۵ نفر داوطلب خواهند شد؟ یکی؟ یا هیچکدام؟ اگر اینطور شد، باز باید به جستجوی افراد دیگری برآمد و روزها وقت صرف کرد تا کسانی را یافت که هم جربزه داشته باشند و هم شهر تهران را خوب بشناسند.»

***

کابورن نگاهی به افراد حاضر در اتاق هتل انداخت. غیر از خودش فقط ٤ نفر در آنجا حضور داشتند: «پت اسکالی، گلن جکسون، رالف بول و یر[1]، و جو پوشه»[2]. دو نفر باقیمانده هنوز نیامده بودند: یکی «جیم شوئه باخ»[3] که از و یسکانسین می آمد، و دیگری «رون دیو یس»[4] که از اهایو عازم بود.

تعداد «۱۲ مرد خبیث» هنوز کامل نبود. آنها با لباس مخصوص کارمندان «ای دی اس»، موی کوتاه، صورت اصلاح کرده و خیلی مرتب، بیشتر به یک امریکایی تاجر مسلک شبیه بودند، تا کسانی که می بایست در سلک یک گروه مزدور وارد عمل شوند.

1) Ralph Boulware 2) Joe Poche 3) Jim Schwebach 4) Ron Davis

موقعی که اسکالی و کابورن پس از دستور پروت مشغول تهیهٔ لیست افراد مورد نظر شدند، هر یک بتنهائی به بررسی پرداختند. و سر آخر که افراد انتخابی خود را به یکدیگر نشان دادند، از اینکه هر دو افراد مشابهی را برگزیده‌اند یکّه خوردند.

این ۵ نفر همگی قبلاً در تهران به کار اشتغال داشتند و اکثرشان هم طی برنامهٔ کابورن برای تخلیهٔ کارمندان «ای دی اس» از تهران خارج شده بودند. آنها پیش از ورود به «ای‌دی‌اس» یا در ارتش خدمت می کردند و دارای تجربیات نظامی بودند، و یا مشاغلی داشتند که بهرحال در امور نظامی برایشان مهارتهائی ببار آورده بود. و بالاتر از همه اینکه کابورن به فرد فرد آنها کاملاً اطمینان و اعتماد داشت.

بعد از آنکه اسکالی و کابورن نام این ۵ نفر را مشخص کردند، اسکالی مشغول تماس گرفتن با آنها شد و کابورن نیز به سر وقت پرونده‌های مؤسسه رفت که خلاصه‌ای از مشخصات و سوابقشان را تهیه کند تا بعداً که بول سیمونز برای سرپرستی گروه نیاز به اطلاعاتی راجع به افراد تحت فرمان خود داشت، با مراجعه به خلاصهٔ پروندهٔ آنها، فی المثل بداند که هر کدام چه سنی دارند، چه نوع آموزشهای نظامی دیده‌اند، چه تجربیاتی از لحاظ نظامی دارند، با چه سلاحهائی آشنا هستند، و معلوماتشان راجع به شهر تهران تا چه حدّ است؟

قرار بر این بود که ابتدا پروت با این ۵ نفر صحبت کند و بعداً که توافق آنها جلب شد، سیمونز بعنوان سرپرست گروه به آنها معرفی شود.

کابورن از نظر مسائل امنیتی هم چاره‌اندیشی کرد و برای ملاقات پروت با آنها، سه اتاق تودرتو در هتل هیلتون گرفت. محل ملاقات را فقط اتاق میانی انتخاب کرد و دو اتاق دیگر را صرفاً برای جلوگیری از درز کردن صحبتها به خارج، خالی گذاشت. چون او با وجود شناخت کامل نسبت به افراد انتخاب شده، هرگز نمی‌توانست حدس بزند که آیا همهٔ آنها واقعاً متوجه دلیل حضور خود در این جلسه شده‌اند یا نه؟

«جو پوشه» مردی بود ۳۲ ساله و قد کوتاه، با قیافه‌ای آرام، که خیلی ملایم صحبت می‌کرد و هرگز کسی نمی‌توانست افکار و عقاید او را در چهره‌اش بخواند. ٦ سال تمام در ارتش خدمت کرده بود. هنگام جنگ و یتنام فرماندهی یک واحد توپخانه را به عهده داشت، و تقریباً با تمام سلاحهای مورد استفادهٔ نفرات ارتش امریکا به حد کافی آشنا بود. طول دورهٔ خدمت پوشه در ایران از دو سال تجاوز نمی‌کرد وطی این مدت ابتدا ادارهٔ قسمت برنامه‌نویسی کامپیوتر برای تنظیم جریان ثبت نام افراد تحت پوشش بیمه‌های اجتماعی را به عهده داشت، و بعد از آن مسئول واحد برنامه‌ریزی کامپیوتری در قسمت جمع‌آوری اطلاعات مورد نیاز پروژه شد. کابورن او را مردی می‌دانست با ارادهٔ قوی، که زیاد اهل شوخی و حاضرجوابی نیست و بیشتر سعی دارد کارها را با تعمق و سر فرصت بانجام برساند.

«رالف بول‌ویر» یکی از دو سیاهپوست گروه بود. قدش حدود ۵ اینچ از پوشه بلندتر، چهره‌اش گوشتالو، و چشمانش ریز و نافذ بود. او که عادت داشت خیلی سریع حرف بزند، قبلاً حدود ۹ سال در نیروی‌هوائی امریکا بعنوان تکنیسین سیستمهای کامپیوتری و رادار بمب افکنها کار می‌کرد. طول خدمتش در تهران از ۹ ماه متجاوز نبود. و در این مدت ابتدا به عنوان سر پرست آماده‌سازی اطلاعات کامپیوتری، و بعد به عنوان سر پرست مرکز اطلاعات کامپیوتری به کار اشتغال داشت. کابورن با بول‌ویر به حد کافی آشنا بود و طی دوران اقامت در تهران، اکثراً با او معاشرت می‌کرد و بساط میگساری براه می‌انداخت.

«گلن جکسون» کمتر از بقیهٔ اعضای گروه به افراد مزدور شباهت داشت. او گرچه در تمام عمرش تعلیمات نظامی ندیده بود، ولی بخاطر علاقه به شکار، در تیراندازی مهارت فراوانی کسب کرده بود. جکسون تهران را بخوبی می‌شناخت زیرا قبل از خدمت برای «ای‌دی‌اس» مدتی در کمپانی «بل هلیکوپتر» ایران کار می‌کرد، و قبل از عزیمت از تهران نیز در قسمت کامپیوتری بانک عمران همکار کین تیلور بود. کابورن هم آنقدرها اطمینان نداشت که جکسون اهل مبارزه و عملیات تهاجمی باشد.

«پت اسکالی» سوابق خوبی در ارتش داشت. او ۵ سال با درجهٔ سروانی بعنوان مربی یک واحد کماندوئی خدمت کرده بود، ولی خودش هیچگاه در عملیات رزمی شرکت نداشت. اسکالی یکی از مدیران بسیار جدّی و فعال «ای دی اس» در ایران محسوب می شد که هنر بزرگش زبان بازی بود.

«جیم شونه‌باخ» بیشتر از آنچه راجع به کامپیوتر اطلاع داشت، در مورد عملیات رزمی می دانست. او طی ۱۱ سال خدمت در ارتش، جزء نفرات یک واحد عملیاتی و یژه در ویتنام، کارهائی انجام داده بود که بول سیمونز در آنها تخصص داشت. و طی این دوران، بخاطر شرکت در عملیات گوناگون پشت خطوط دشمن، آنقدر مدال گرفته بود که حتی مدالهای کابورن هم به آن اندازه نمی رسید. شونه‌باخ مردی بود ۳۵ ساله که بخاطر دوران طولانی خدمت در ارتش، از نظر سلسله مراتب اداری در مؤسسهٔ «ای دی اس» آنقدرها مقام بالائی نداشت. او موقعی که به تهران رفت، به عنوان کارآموز مهندسی سیستم مشغول کار شد، و طی دوره‌ای که کابورن برنامهٔ تخلیهٔ امریکاییها را اداره می کرد، سرپرستی یکی از تیمهای تخلیه را به عهده داشت.

«رون دیویس» ۳۰ ساله، جوانترین عضو گروه به حساب می آمد. او که فرزند یک سیاهپوست فقیر بود، به دلیل استعداد فراوانی که داشت، خیلی سریع ترقی کرد و در طول اقامت یکسال و نیمه اش در تهران نیز توانست بیش از هر امریکایی دیگر، زبان فارسی را یاد بگیرد. دیویس در تهران زیردست کین تیلور در بانک عمران کار می کرد و به برنامه‌ریزی برای کامپیوتری کردن امور بانک شاه مشغول بود. او روحیهٔ بشاش و بذله گوئی داشت و گرچه که تعلیمات نظامی ندیده بود، ولی در ورزش کاراته به مقام قهرمانی دست یافته و دارای کمربند سیاه بود. یکبار دیویس در تهران مورد حملهٔ سه نفر— که قصد ربودنش را داشتند— قرار گرفت، ولی در یک چشم بهمزدن توانست هر سه مهاجم را از پای درآورد. از نظر کابورن هم، مهارت دیویس در فنّ کاراته می توانست برای عملیات گروه خیلی مفید واقع شود.

* * *

پروت بعد از ورود به اتاق هتل هیلتون، نگاهی به جمع حاضران انداخت و با

یک یک آنها دست داد و احوالپرسی کرد.

کابورن بلافاصله گفت: «شوئه باخ و دیو یس هنوز نیامده اند.»

و پروت در در جوابش گفت: «اشکالی ندارد، راهشان طولانی بوده. بعداً آنها را خواهیم دید. لطفاً هر موقع به دالاس رسیدند آنها را به دفتر من بیاورید. چون قصد دارم به آن دو نفر هم همان حرفهائی را بزنم که همین الان به اطلاع آقایان خواهم رساند.»

پروت مثل اینکه مشغول مرتب کردن کلمات در ذهنش باشد چند لحظه سکوت کرد، و پس از آن در حالیکه نگاهش را به چشم حاضران دوخته بود، چنین گفت:

«من درمیان شما به دنبال داوطلبانی هستم تا در یک برنامهٔ خطرناک، که خطر جانی هم دارد، شرکت کنند. گرچه که احتمال دارد خودتان چگونگی این برنامه را حدس زده باشید، ولی فعلاً نمی خواهم آن را برایتان تشریح کنم. چیزی که در حال حاضر از شما انتظار دارم اینست که همین الان به آن اتاق برو ید، حدود ۵ الی ۱۰ دقیقه یا بیشتر فکر کنید، بعد برگردید و هر یک به من بگوئید که آمادهٔ شرکت در برنامه هستید یا نه؟ خواهشم اینست که خوب فکر کنید و تمام جوانب را بسنجید. و اگر به هر علتی تمایل به شرکت نداشتید، بدون خجالت و رودربایستی، صریح حرف خود را بزنید. مطمئن باشید که هیچکس در خارج از این اتاق راجع به عدم تمایل شما چیزی نخواهد شنید. و اگر هم داوطلب هستید، بعداً جزئیات برنامه را به اطلاعتان خواهم رساند.... حالا بهتر است همگی از اینجا خارج شو ید و هر یک بتنهائی راجع به شرکت در یک مأموریت خطرناک فکر کنید.»

با شنیدن این حرف، همه از جایشان برخاستند و یکی یکی به آرامی از اتاق بیرون رفتند.

پروت واقعاً به داشتن چنین کارمندانی افتخار می کرد. همهٔ آنها، حتی شوئه باخ و دیو یس نیز— که بعداً وارد دالاس شدند— داوطلبی خود را برای شرکت در تیم نجات اعلام کردند. و حالا که هوا رو به تاریکی می رفت، پروت

در دفتر کارش به انتظار ملاقات با بول سیمونز نشسته بود.

بقیهٔ اعضای تیم نیز در آن لحظه، یک طبقه پائین‌تر، در اتاق مخصوص هیئت مدیرهٔ مؤسسه انتظار می کشیدند تا پس از صبحتهای پروت و سیمونز، همگی دور هم بنشینند و برنامهٔ کار را تدوین کنند.

سیمونز که ساعتی قبل وارد فرودگاه دالاس شده بود، همراه دو تن از مستقبلینش (مارکز و استافر) برای صرف شام رفته بود تا بعداً عازم ملاقات با پروت در دفتر کارش بشود.

پروت از موقعی که تصمیم به استفاده از سیمونز گرفت، همیشه در تردید بسر می برد که آیا این سرهنگ بازنشستهٔ ۶۰ ساله هنوز می تواند مثل گذشته چابک و زرنگ باشد و دست به عملیات غیر ممکن بزند؟

پروت که می دانست سیمونز در حال حاضر دست از همهٔ کارهایش کشیده و در مزرعه‌ای صرفاً به خوکداری مشغول است، از خود می پرسید که آیا می شود انتظار داشت یک سرهنگ ۶۰ سالهٔ خوکدار هنوز مغزش کار کند و بتواند سرپرستی یک تیم مهاجم را به عهده بگیرد؟

بهترین راه این بود که یکی از مدیران زرنگ و فعال مؤسسه نیز به عنوان همراه سیمونز انتخاب شود تا اگر گرهی در کار پیدا شد، با کمک او بتوان مشکلات را بهتر حل کرد.

به نظر پروت، بهترین شخصی که از این نظر می توانست در کنار سیمونز قرار بگیرد، کسی جز استافر (معاون و دست راستش) نبود که قدرت حیرت‌آوری در ضبط و ربط کارها داشت و در اکثر کارها گره از مشکلات مؤسسه می گشود.

پروت از سروصدای اتاق منشی فهمید که سیمونز آمده است. پس از آن، موقعی که در باز شد، از جا برخاست و با سیمونز که همراه مارکز و استافر وارد شده بود بگرمی دست داد.

«حال شما چطور است، سرهنگ سیمونز!»

«سلام راس!»

سیمونز یک لباس معمولی به تن داشت و از یقهٔ پیراهنش که باز بود، بخوبی می شد گردن ستبر و عضلانی اش را مشاهده کرد. از آخرین باری که پروت او را

دیده بود خیلی پیرتر به نظر می‌رسید. چینهای صورتش بیشتر و موهای سرش سفیدتر شده بود. ولی رو یهمرفته هنوز می‌شد او را به عنوان یک آدم پر صلابت و قوی‌پنجه به حساب آورد. حرف که می‌زد، نفسش بوی تند سیگار می‌داد و لهجه‌اش هنوز همان نیو یورکی باقی مانده بود. در دستش هم پرونده‌ای داشت که توسط کابورن تهیه شده، و حاوی مشخصات و سوابق اعضای تیم بود.

پروت بعد از آنکه نگاهی اجمالی به سر تا پای سیمونز انداخت تعارفش کرد که بنشیند، و بعد گفت: «خوب سرهنگ! امیدوارم شام خوبی خورده باشی؟»

«بله، ولی ببینم! آخرین دفعه‌ای که ساسهای این اتاق را جارو کرده‌اید کی بوده[۵]؟»

پروت لبخندی زد و در حالیکه از تیزهوشی سیمونز کیف کرده بود، جواب داد: «ولی سرهنگ! ما هیچوقت این اتاق را جارو نمی کنیم.»

«باید بکنید. و از این به بعد هم دلم می‌خواهد هر اتاقی که از آن استفاده می کنیم قبلاً جارو شده باشد.»

«بسیار خوب، ترتیبش را می‌دهم. ضمناً هم خواهش می کنم من‌بعد هر چیزی که خواستی، به استافر مراجعه کن و مطمئن باش که فوراً برایت انجام می‌دهد. و حالا، قبل از آنکه صحبتمان را شروع کنیم، باید از اینکه به اینجا آمدی و قصد کمک به ما را داری، واقعاً تشکر کنم؛ برای جبران لطفی که کرده‌ای خواهش می کنم هدیهٔ ناقابلی را از ما بپذیری.»

«حتی فکرش را هم نکن.»

«چطور؟»

«من اصلاً حاضر نیستم برای نجات امریکائیهائی که گرفتار شده‌اند پولی قبول کنم. هرگز برای این نوع کارها دنبال جائزه و پاداش نبوده‌ام. و مهمتر اینکه الآن اصلاً وقت این حرفها نیست.»

پروت به پشتی صندلی تکیه داد. احساسش این بود که احتمالاً سیمونز از

۵) به کار بردن عبارت «جارو کردن ساس» استعاره‌ای است از «پیدا کردن میکروفنهای مخفی در دیوار» که به دلیل یکسان بودن لغت Bug در زبان انگلیسی برای ساس و میکروفن کوچک، از آن استفاده می‌شود.—م.

این حرف او کمی رنجیده‌خاطر شده باشد. ولی زیاد به مسئله اهمیّت نداد و دنبالهٔ صحبتش را گرفت.

«همین الآن اعضای تیمی که انتخاب شده‌اند در اتاق هیئت مدیره منتظرت هستند. گرچه که می‌بینم پرونده‌های آنها را در دست داری، ولی مطمئنم که می‌خواهی از نزدیک با یک‌یکشان آشنا شوی و امتحانشان کنی. آنها همه تهران را خوب می‌شناسند و همگی هم تجربیات نظامی، و یا حداقل مهارتهائی در این ردیف دارند که می‌توانند از هر نظر برایت مفید باشند. با این حال، تصمیم نهائی با خودت است که ببینی این افراد واقعاً برایت قابل استفاده هستند یا نه؟ و ضمناً هم اگر به هر دلیلی، هریک و یا همهٔ آنها را نپسندیدی، ما می‌توانیم گروه یا افراد دیگری را پیدا کنیم و به جایشان بگذاریم. در هر حال مسئول و سر پرست تیم تو هستی و توئی که باید تصمیم بگیری.»

ولی پروت این حرفها را از ته قلب نمی‌زد. او هیچ مایل نبود که سیمونز حتی یکی از اعضای گروه را رد کند.

سیمونز پس از شنیدن صحبتهای پروت، بدون آنکه حرف دیگری بزند، بلافاصله از جا برخاست و گفت: «بسیار خوب، برو یم به کارمان برسیم.»

و پس از آن همراه استافر از اتاق پروت بیرون رفت تا به سر وقت اعضای تیم برود.

۲

در اتاق کنفرانس باز شد و سیمونز که یک کیف پلاستیکی مشکی رنگ در دست داشت خود را به پشت میز رساند، کیف را به گوشه‌ای انداخت، روی صندلی پهن شد، و سیگاری روشن کرد. مارکز و استافر هم که همراه او آمده بودند، همانجا دم در اتاق روی صندلی نشستند. حاضران در اتاق در سکوت محض فرو رفتند و کابورن به خود گفت: «عجب جانوری است! قیافه‌اش به یک خوک‌چران بیشتر می‌خورد تا یک سرهنگ!»

سیمونز پس از چند لحظه سکوت گفت: «من سرهنگ سیمونز هستم.»

ولی برعکس تصور کابورن که فکر می کرد او الآن خواهد گفت «من رئیس شما هستم. خوب گوش کنید تا دستورات مرا صحیح انجام بدهید و این هم برنامهٔ کار شماست...»، سیمونز به جای این حرفها، خیلی بامتانت به سؤال از یک‌یک اعضای تیم پرداخت.

سیمونز در وهلهٔ اول می‌خواست همه چیز را در بارهٔ تهران بداند: وضع هوا، وضع ترافیک، تاکسی، و اینکه ساختمانهایش عمدتاً با چه مصالحی بنا شده، مردم در خیابانها چه می کنند، تعداد پلیسهایش چقدر است، سلاحهائی که دارند از چه نوعی است، و... سیمونز خیلی مشتاق بود که تمام جزئیات را بداند.

موقعی که مسئلهٔ شناسائی محل زندان پال و بیل مطرح شد، استافر روی نقشهٔ تهران محل زندان را به سیمونز نشان داد و پوشه و دیو یس که هردو محل بازداشتگاه را دیده بودند، وضع ظاهری آن را توصیف کردند.

در همان حال که سیمونز مشغول سؤال و جواب بود، کابورن در گوشه‌ای نشسته بود و روش کار او را مطالعه می کرد.

سیمونز هریک از افراد تیم را با طرح سؤالات مختلف و گاه انحرافی، می‌پیچاند. و در خلال آن به بررسی عکس‌العملها، میزان هوشیاری، و دقت نظر او می‌پرداخت. یکبار نیز از همه سؤال کرد: «چه کسی آماده است در اجرای این برنامه کشته شود؟» وچون کسی جواب نداد، سیمونز با خوشحالی فراوان گفت: «آفرین! من هرگز کسی را که راضی به مرگ خودش باشد برای عملیاتم انتخاب نمی کنم.»

گفتگوهای آنها ساعتها طول کشید، تا نیمه شب شد و سیمونز تصمیم به ختم جلسه گرفت. ولی تا آن لحظه روشن شده بود که هیچکدام از اعضای تیم اطلاعات چندانی در موزد زندان ندارند که بتوان براساس آن یک نقشهٔ جامع برای حمله به زندان و آزاد کردن پال و بیل طرح کرد.

به همین جهت، سیمونز به کابورن مأموریت داد که اطلاعات مورد نیاز را تا فردا صبح از هر راهی که شده به دست آورد. و کابورن هم چون هیچ راهی جز تماس تلفنی با تهران به نظرش نمی رسید، عقیدهٔ سیمونز را در این مورد جو یا شد.

سیمونز ضمن موافقت، به او هشدار داد که: «باید این اطلاعات را طوری به دست بیاوری که هیچکس نفهمد آنها را برای چه منظوری لازم داری.»

بعد از آن، سیمونز رو به استافر کرد و گفت: «اینجا که ما الآن هستیم اصلاً به درد کارمان نمی‌خورد. باید محلی پیدا کرد که از نظر امنیتی مناسب، و اصلاً هم ارتباطی با مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» نداشته باشد.»

«هتل چطور است؟»

«نه به درد نمی‌خورد، چون دیوارهایش به حد کافی ضخیم نیست.»

استافر لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت: «راس‌پروت یک منزل ییلاقی کوچک در کنار دریاچهٔ «گریپ‌واین» نزدیک فرودگاه دالاس دارد که هیچکس الآن در آن حوالی زندگی نمی‌کند. چون در این هوا فکر نمی‌کنم کسی هوس آب‌تنی یا ماهیگیری به سرش بزند. و به نظر من هم باید جای امنی برای این مقصود باشد.»

و چون دید که سیمونز در پذیرفتن این محل تردید دارد، ادامه داد: «اگر بخواهی، می‌توانیم فردا صبح باتفاق سری به این منزل بزنیم تا از نزدیک با موقعیتش آشنا بشوی.»

«بسیارخوب.»

و بعد، سیمونز از جا برخاست و خطاب به حاضران گفت: «فعلاً تا اینجای قضیه، هرچه که بنا بود بدانیم، گفته شد. بقیهٔ مطالب می‌ماند برای فردا بعدازظهر.»

بعدازظهر روز بعد— سوم ژانویهٔ ۱۹۷۹— همگی در منزل ییلاقی راس‌پروت در کنار دریاچه جمع شدند.

این منزل در کنار جنگل انبوهی قرار داشت و چمن کاری محوطهٔ آن تا کنار دریاچه ادامه می‌یافت. استافر که قبلاً به وارسی اطراف منزل پرداخته بود، به بقیه اطمینان داد که دو سه منزل حوالی آن کلاً خالی از سکنه است.

بعد از آنکه همهٔ افراد مورد نظر برای تشکیل جلسه حاضر شدند، موقع ورود به ساختمان تازه فهمیدند که در قفل است و هیچکس هم به فکر گرفتن کلید آن از

پروت نبوده است. و چون برای بازگشت به شهر و مطالبهٔ کلید ساختمان از پروت، وقت زیادی تلف می‌شد، در همین جا اولین ابتکار عمل توسط اعضای تیم نجات صورت گرفت و شونه‌باخ توانست با شکستن قفل یکی از پنجره‌ها وارد ساختمان شود و در اصلی را برای ورود بقیه باز کند.

درون ساختمان، یک سالن پذیرائی مجلل با مبلمان گرانقیمت وجود داشت که دو اتاق خواب و یک حمام و یک آشپزخانهٔ شیک هم کلاً منظرهٔ اشرافی آن را تکمیل می کرد.

در سالن پذیرائی، همهٔ افراد روی مبلها لم دادند و هریک با نقشه و یادداشت و قلم ماژیک— و بعضیها هم سیگار به دست— منتظر شروع برنامه شدند. ابتدا کابورن گزارش کارش را داد و گفت که در طول شب چند بار با «مجید» (معاونش) و دو سه نفر دیگر در تهران تلفنی صحبت کرده تا اطلاعات بیشتری راجع به موقعیت زندان پال و بیل به دست آورد. ولی رو یهمرفته نتوانسته از گفتگوهای خود نتیجهٔ سودمندی بگیرد، جز آنکه، به نکته‌ای پی برده که تصور می کند اطلاع از آن بی‌فایده نباشد. باین شکل که: در ورودی زندان پشت ساختمان دادگستری قرار دارد و بین در ورودی زندان و ساختمان هم محوطه‌ای است که زندانیها در آن ورزش می کنند. این محوطه در سمت مشرف به خیابان دارای نرده‌های آهنی به ارتفاع تقریباً ۲۰ فوت [٦ متر] است و وجود این نرده‌ها و محوطهٔ پشت آن می تواند به عنوان یک نقطهٔ ضعف زندان تلقی شود.

سیمونز با شنیدن این مطلب سرش را به علامت قبول نظر کابورن تکان داد و گفت: «پس باین ترتیب، بهترین راه همین است که ما درست در موقع ورزش زندانیها از نرده‌ها بالا برو یم، وارد محوطه شو یم، پال و بیل را برداریم، و دو باره از طریق نرده‌ها به خیابان برگردیم و از ایران فرار کنیم.»

بنابراین نقشهٔ کار هم می‌بایست براساس همین نظریه طراحی شود. ولی مسئله اینجا بود که جزئیات کار به چه صورتی در عمل قابل اجرا بود؟ چگونه می‌خواستند به بالای نرده‌ها برسند؟ برای این کار نردبان لازم بود یا قصد داشتند از دوش همدیگر بالا بروند؟ و...

پس از مشورتهای طولانی قرار شد برای صعود از نرده‌ها، از یک اتومبیل

استیشن استفاده کنند که هم سقف آن برای این کار مناسب بود و هم اینکه حرکت با استیشن در خیابانهای تهران بمراتب بر اتومبیل سواری ارجحیّت داشت چون کسی نمی‌توانست افراد درونش را مشاهده کند. و این مسئله، بخصوص بعد از عملیات نجات، برای پنهان ماندن پال و بیل از چشم ناظران خیابانی اهمیت فراوانی داشت.

و بعد هم، جو پوشه را برای رانندگی استیشن انتخاب کردند. چون در بین اعضای تیم، او بیشتر از همه با خیابانهای تهران آشنائی داشت.

مسئلهٔ اساسی که مدتی وقت آنها را گرفت، طرز مقابله با نگهبانان زندان بود. اگر درگیری با این نگهبانان منجر به هلاکتشان می‌شد، مسئله پیچیدگی خاصّی پیدا می‌کرد و فرار آنها را از ایران با دشواریهای فراوانی روبرو می‌ساخت. از طرف دیگر نیز، هیچکس شک نداشت که نگهبانان زندان بهرحال دست روی دست نمی‌گذارند، و بمحض مشاهدهٔ افراد مهاجم حتی یک لحظه هم برای تیراندازی بسو یشان تردید نخواهند کرد.

سیمونز بهترین راه مقابله با نگهبانان زندان را به این شکل پیشنهاد کرد که: باید بسرعت وارد عمل شوند و قبل از آنکه نگهبانان به خود آیند، آنها را وحشت‌زده کنند و به موضع دفاعی بکشانند؛ و بعد کار خود را صورت دهند و با عجله از محل بگریزند.

اگر آنها می‌توانستند با سرعت وارد محوطهٔ زندان شوند، حداقل تا چند لحظه نگهبانان حیرت‌زده قادر به عکس‌العمل نبودند. و این فرصت، برای اقدام بعدی به صورت وحشت‌آفرینی و کشاندن نگهبانان به موضع دفاعی، کاملاً کفایت می‌کرد. البته برای ایجاد وحشت هم می‌شد از تفنگهای شکاری— که صدای مهیبی دارد— استفاده برد و با ترساندن نگهبانان، آنها را به جای حمله به مهاجمین، وادار به دفاع کرد. ولی چون بهرحال در این مرحله هم نگهبانان را فقط می‌شد برای چند ثانیه از اقدام بازداشت، پس اگر تمام عملیات را می‌توانستند با سرعت فراوان به پایان برسانند، همین مدت بسیار کوتاه هم برایشان کفایت می‌کرد و تا نگهبانان می‌خواستند فرصتی برای تیراندازی بدست آورند، آنها کار را تمام کرده بودند.

بحث آنها تمام بعدازظهر ادامه یافت. و سرانجام حوالی غروب، در حالیکه هوای سالن را دود غلیظ سیگار پر کرده بود، برنامه به این شکل تنظیم شد: اتومبیل استیشن را در پیاده‌رو خیابان، درست زیر نردهٔ آهنی زندان نگه می دارند (و چون این نوع پارک کردن در تهران زیاد هم دور از ذهن نیست، توجه کسی هم به آن جلب نمی‌شود). سیمونز که در صندلی جلو کنار راننده (جوپوشه) نشسته و در زیر کتش هم یک تفنگ شکاری مخفی کرده، از استیشن پیاده می‌شود و جلو اتومبیل می ایستد. در همین موقع، در عقب استیشن باز می‌شود و رالف بول و یر— که او نیز یک تفنگ شکاری زیر کت مخفی کرده— از آنجا خارج می‌شود و پشت اتومبیل منتظر می ماند. تا اینجا هیچ مسئلهٔ غیرعادی به چشم نخواهد خورد و هیچکس هم حدس نمی‌زند که چه حادثه‌ای در شرف وقوع است. پس از آن، موقعی که سیمونز و بول و یر اعلام آمادگی کردند، رون دیو یس از اتومبیل خارج می‌شود و بسرعت خود را به سقف استیشن می رساند و از نرده‌های آهنی بالا می رود و از آنجا به داخل محوطهٔ زندان می پرد (البته پرش از ارتفاع ۲۰ فوتی به پائین، کاری بسیار مشکل است، به همین جهت نیز دیو یس برای این کار انتخاب شد، چون از همه جوانتر بود و استعداد بدنیش به او اجازهٔ چنین پرشی را می داد).

بعد از دیو یس، نوبت کابورن می رسد که باید از اتومبیل خارج شود و از نرده‌ها بالا برود. و گرچه کابورن در شرائطی نبود که بتواند بخوبی از عهدهٔ چنین کاری برآید، ولی چون تنها چهرهٔ کاملاً آشنای تیم برای پال و بیل کسی جز او نبود، ناچار می بایست به هر زحمتی شده این کار را تقبل کند، تا پال و بیل پس از مشاهدهٔ او متوجه قضیه شوند و بدانند که گروهی به نجاتشان آمده‌اند.

به دنبال کابورن، نردبانی توسط بول و یر به بالای نرده‌ها فرستاده می شود تا از آنجا راه ارتباطی بین محوطهٔ زندان و بالای نرده‌ها را برقرار کند و به کابورن اجازه دهد بدون جهیدن، از نردبان پائین برود و وارد محوطه شود.

و چون مسلم بود که از لحظهٔ ورود نردبان به محوطه، نگهبانان زندان عکس‌العمل نشان می دهند، بهمین جهت سیمونز و بول و یر می بایست بلافاصله با تفنگهای شکاری خود تیرهوائی شلیک کنند تا سبب وحشت نگهبانان شوند و

آنها را وادارند که در صدد یافتن سنگر مطمئنی برآیند.

در این موقع زندانیها نیز که برای ورزش در محوطه هستند بشدت مضطرب می‌شوند و با حالتی بی‌هدف و وحشتزده از این سو به آن سو می گریزند. اگر گروه نجات به حد کافی سرعت عمل نشان دهد، می‌تواند از همین چند لحظه بخوبی استفاده کند و کار خود را به انجام برساند.

ولی اگر در همان لحظه، فرد یا افرادی در خیابان متوجه ماجرا می‌شدند و در کار مداخله می کردند، چه اتفاقی می افتاد؟... بهرحال این امر نمی‌توانست دور از ذهن باشد که پلیس و سرباز یا حتی افراد شورشی در خیابان نسبت به ماجرا کنجکاو نشوند و در صدد دخالت برنیایند.

نتیجهٔ چاره‌اندیشی برای پیشگیری چنین مشکلی نیز به اینجا رسید که قرار شد: دو تن از افراد تیم، یعنی شوئه‌باخ و اسکالی با اتومبیل دیگری— که گلن جکسون رانندگیش را به عهده می گرفت— چند ثانیه قبل از آغاز عملیات در آنجا حاضر شوند و هریک از آندو نیز چند قدم دورتر از محل توقف استیشن مواظب باشند تا هرکس را که قصد مداخله داشت متوقف کنند.

وظیفهٔ کابورن و دیو یس پس از ورود به محوطهٔ زندان نیز به این شکل بود: دیو یس با استفاده از اضطراب زندانیان، بلافاصله خود را به پناهگاه امنی می‌رساند و مواظب نگهبانان می‌شد تا کابورن بتواند پال و بیل را پیدا کند و آنها را برای صعود از نرده‌ها به سمت نردبان ببرد.

بعد از آن، پال و بیل می‌بایست از بالای نرده‌ها روی سقف استیشن بپرند و از آنجا بسرعت وارد اتومبیل شوند. به دنبال آنها نیز ابتدا کابورن و سپس دیو یس همین عمل را انجام می‌دادند، و پس از آنکه همگی در جای خود قرار گرفتند، پوشه اتومبیل را با آخرین سرعت از محل دور می کرد.

دیو یس که پس از توجه به برنامهٔ عملیات احساس می کرد وظیفه‌اش از همه سنگین‌تر است، رو به سیمونز کرد و گفت: «هی! این چه وضعیه. چرا باید کار من از همهٔ شما خطرناکتر باشد؟ اوّل از همه من وارد زندان می‌شوم و آخر از همه هم من بیرون می آیم. یعنی بیشتر از همه، من در معرض خطر هستم.»

سیمونز بدون معطلی جواب داد: «فضولی موقوف! سؤال دیگری نیست؟»

در ادامهٔ برنامه نیز قرار براین شد که گلن جکسون با اتومبیل دومی، شوئه‌باخ و اسکالی را از پست نگهبانی در خیابان جمع کند و پشت سر استیشن براه بیفتد. ضمناً هم بنا شد اگر استیشن مورد حمله قرار گرفت، بول و یر از شیشهٔ عقب تیراندازی کند و سیمونز هم مواظب جلوی اتومبیل باشد. البته شوئه‌باخ و اسکالی در اتومبیل پشت سری نیز موظف بودند بدقت همه جا را زیر نظر بگیرند تا چنانچه کسی درصدد تعقیب آنها برآمد، با او مقابله کنند.

در نقطه‌ای که بعداً مشخص می‌شد، اعضای تیم همراه با پال و بیل اتومبیلهای خود را رها می کردند و در چند اتومبیل دیگر— که از قبل آماده بوده— عازم فرودگاه دوشان‌تپه واقع در شرق تهران می‌شدند تا از آنجا بوسیلهٔ یک جت نیروی هوائی امریکا از ایران خارج شوند. برای تدارک هواپیما و امور مربوط به آن نیز قرار شد اقدامات لازم از سوی راس‌پروت انجام بگیرد.

هوا تاریک شده بود که بحث آنها هم خاتمه یافت. در این موقع همهٔ اعضای تیم تقریباً می‌دانستند که در جریان عملیات، هریک چه نقشی به عهده دارند و بطور کلی نیز برایشان مشخص شده بود که عملیات نجات چه روندی خواهد داشت.

قبل از ترک و یلای تابستانی راس‌پروت نیز، سیمونز به همهٔ آنها دستور داد که دربارهٔ عملیات با هیچکس— حتی همسرشان— صحبتی نکنند و ضمناً توصیه کرد که هرکدام داستانی اختراع کنند تا علت سفرشان به خارج از امریکا توجیه شود و بهانهٔ قابل قبولی باید بتراشند تا کسی متوجه نشود که دلیل غیبتشان برای یک هفته یا بیشتر، بخاطر شرکت در عملیات نجات پال و بیل بوده است.

سر آخر هم سیمونز پس از نگاهی که به زیرسیگاریهای پرشده انداخت، با لحنی کنایه‌آمیز از اعضای تیم خواست هریک بسته به وظیفه‌ای که برایشان تعیین شده به تمرینهای گوناگون بپردازند تا با بدنی آماده‌تر بتوانند در عملیات شرکت کنند.

عملیات نجات پال و بیل دیگر یک برنامهٔ خیالی در ذهن راس‌پروت نبود. این برنامه از صورت خیال به مراحل عملی رسیده بود.

•••

از شب اول ژانویهٔ ۱۹۷۹ که پروت تلفنی به کین‌تیلور دستور داده بود برای انجام «کار بسیار پراهمیتی» از فرانکفورت دوباره به تهران برگردد، برای تیلور تردیدی باقی نماند که پروت برای یک اقدام محرمانه— و احتمالاً نجات پال و بیل از زندان— به او نیاز دارد. ولی همیشه کنجکاو بود که بداند در این اقدام با چه کسانی باید همکاری داشته باشد.

مدت کوتاهی پس از ورود تیلور به تهران، او توانست معما را حل کند و بدون آنکه خبری از جائی دریافت کرده باشد، براحتی همکاران خود را در عملیات محرمانهٔ کذائی بشناسد. ماجرا به این ترتیب بود که یک روز عصر تیلور از تهران به دالاس تلفن کرد و از مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» سراغ دوستش رالف‌بول‌ویر را گرفت تا از اوضاع و احوال باخبر شود. شخصی که طرف مکالمهٔ تیلور بود، به او جواب داد: «بول‌ویر فعلاً در اداره نیست.»

«چه موقع برمی گردد؟»

«مطمئن نیستم.»

«کجا رفته؟»

«مطمئن نیستم.»

«منظورت چیه که مطمئن نیستم؟!»

«چون او به مرخصی رفته.»

برای تیلور باور کردن این مسئله کمی دشوار بود که پال و بیل در زندان باشند و مؤسسه به بول‌ویر مرخصی بدهد.

فردای آن روز، تیلور تلفنی سراغ اسکالی را گرفت و همان جواب را شنید. پس فردا سراغ کابورن، و باز هم همان داستان. این یکی دیگر نمی‌توانست باور کردنی باشد. زیرا موقعی که تیلور شب ژانویه از فرانکفورت به دفتر پروت زنگ زد، طرف مکالمه‌اش کابورن بود که در سمت رئیس امور پرسنلی مؤسسه در تهران و مسئول برنامهٔ تخلیهٔ کارمندان امریکائی آن، هرگز نمی‌توانست آنقدر نسبت به عملیات محرمانهٔ پروت در تهران بی‌تفاوت باشد که به مرخصی برود. به نظر تیلور چون هیچکس بهتر از کابورن لیاقت سازماندهی عملیات مورد نظر پروت را در

تهران نداشت، بنابراین مرخصی رفتن او هم در این مقطع حساس، از آن حرفها بود.

بعداً که تیلور با تلفن سراغ دوستان دیگرش را هم گرفت، فهمید که علاوه بر بول و یر و اسکالی و کابورن، کسان دیگری مثل رون‌دیو یس و جیم‌شونه‌باخ و جوپوشه هم به مرخصی رفته‌اند! و موقعی که لیست اسامی مرخصی رفته‌ها را با گالاگر در تهران بررسی کرد، هردو بآسانی در بین افراد این لیست یک وجه مشترک یافتند: هر ٦ نفر قبلاً در تهران کار می کردند، از ماجرای زندانی شدن پال و بیل ناراحت بودند، و همگی برای شرکت در برنامه‌ای محرمانه از نوع حمله به زندان کاملاً به دردخور بودند. و مهمتر از همه اینکه ۵ نفر از آنها، به استثنای پوشه (و البته گلن‌جکسون، که تیلور نام این یکی را از قلم انداخته بود و نمی‌دانست جکسون هم جزء تیم قرار دارد) بین امریکائیهای مقیم تهران، معروف به «دستهٔ پوکربازان یکشنبه— وابسته به کلیسای امریکائی تهران» بودند و عادت داشتند هر یکشنبه صبح، پس از شرکت در مراسم کلیسا، به منزل یکی از اعضای دستهٔ خودشان بروند و تا غروب پوکربازی کنند. اعضای این دسته اعتقاد داشتند که قماربازی —و بویژه پوکر— سبب رشد شخصیت آدمی می‌شود[!].

به این ترتیب، موقعی که تیلور و گالاگر عقلشان را روی هم گذاشتند، به این نتیجه رسیدند که اگر پروت از کابورن خواسته باشد افرادی قابل اطمینان و بدردبخور را برای تشکیل یک تیم دعوت کند، او مسلماً کس دیگری را بجز اعضای «دستهٔ پوکربازان یکشنبه— وابسته به کلیسای امریکائی تهران» انتخاب نخواهد کرد.

و بعد از این نتیجه‌گیری بود که تیلور خطاب به گالاگر گفت: «آقایان رفته‌اند مرخصی؟! هه! ولی ما که خر نیستیم و می‌دانیم که اعضای تیم نجات با هم به مرخصی رفته‌اند!!!»

اعضای تیم نجات صبح روز چهارم ژانویه بار دیگر به منزل کنار دریاچه برگشتند تا بحث پیرامون جریان عملیات را دنبال کنند.

سیمونز علاقهٔ وافری به بررسی و پی گیری جزئیات برنامه از خود نشان می داد و دوست داشت هر مسئله‌ای را، ولو بسیار جزئی— و حتی براساس یک خیالبافی هم که باشد— مورد توجه قرار دهد.

اولین موردی که سیمونز می خواست با دقت بیشتری بررسی شود، مسئلهٔ حفاظت گروه مهاجم بود که به عهدهٔ شوئه‌باخ و اسکالی قرار داشت و این دو نفر می بایست در فاصله ای دورتر از محل توقف استیشن، به مراقبت بپردازند تا کسی نتواند در جریان عملیات اختلالی بوجود آورد. سیمونز عقیده داشت که چون این مسئله خیلی اهمیت دارد، نباید آن را همینطور ساده و خام رها کرد و صرفاً دل خوش داشت که دو نگهبان به هرکس که قصد مداخله داشته باشد تیراندازی می کنند و جلوی آنها را می گیرند. به نظر سیمونز بهتر این بود که با یافتن روشی مناسب، شوئه‌باخ و اسکالی سعی کنند اصولاً توجه مردم و پلیس و یا هر نیروی نظامی دیگری در خیابان کنار زندان، به سمتی دیگر منحرف شود تا بدون درگیری و تیراندازی بتوان کار را فیصله داد.

شوئه‌باخ پیشنهاد کرد کمی دورتر از محل زندان، در خیابان اتومبیلی را آتش بزنند. سیمونز که نسبت به کارآئی این اقدام تردید داشت، در مقابل، پیشنهاد کرد که بهتر است در همان حوالی ساختمانی را منفجر کنند و از شوئه‌باخ خواست که در فکر طراحی یک بمب ساعتی برای این کار باشد.

ضمن این جلسه، آنها به بررسی دقیق زمان عملیات نیز پرداختند و سعی کردند هرطور شده برنامه را به صورتی تنظیم کنند که دو سه ثانیه وقت از مدت زمانی که در معرض خطر قرار می گیرند کاسته شود. از جمله، سیمونز پیشنهاد کرد که بهتر است خودش قبل از رسیدن استیشن به محل مورد نظر، از آن پیاده شود و پس از آنکه قدم‌زنان به نقطهٔ آغاز عملیات رسید، چنانچه زمینه مناسب بود، با دست به پوشه علامت دهد تا اتومبیل را به همان نقطه بیاورد.

مسئله‌ای که در جریان بررسی مراحل عملیات، به نظر آنها به عنوان نقطهٔ ضعف مهمی شناخته شد، چگونگی رفتن به روی سقف استیشن بود و این که آیا پال و بیل، بعد از مدتی اقامت در زندان هنوز توانائی کافی برای پریدن از بالای نرده بر روی سقف استیشن و آنگاه پریدن از سقف استیشن به خیابان را

دارند یا نه؟

در این مورد راه‌حلهای مختلفی ارائه شد که فقط یکی از آنها— که خیلی هم ساده و عملی بود— موردپسند قرار گرفت. باین ترتیب که سقف استیشن را می بریدند و از محل سوراخ وسیعی که بوجود می آوردند، می توانستند بدون پیاده شدن، بسرعت خود را به سقف استیشن برسانند. ضمناً هم کف استیشن را با اسفنج کلفتی فرش می کردند تا کسانی که از بالای نرده می پرند مستقیماً از سوراخ سقف به داخل استیشن بیفتند و مطمئن باشند که آسیبی نخواهند دید.

برای لحظات فرار و هنگامی که پس از پایان عملیات نجات در حال حرکت هستند نیز، مقرر شد هریک از آنها ماشین ریش‌تراش باطری‌دار و یکدست کت و شلوار و کراوات داشته باشد تا بسرعت و قبل از تعویض اتومبیلها، قیافه و لباس خود را تغییر دهند تا شناخته نشوند. قرار براین شد که همهٔ آنها از آن روز به بعد ریش خود را نتراشند تا در تهران آنقدرها با عامه مردم تفاوتی نداشته باشند و ضمناً نیز در موقع عملیات از بلوز و شلوار جین استفاده کنند.

بول و یر معتقد بود که صلاح نیست در موقع عملیات لباس جین به تن کنند، و استدلال می کرد که افراد با چنین لباسی توجه پلیس را بیشتر جلب می کنند، در حالیکه اگر با کت و شلوار مناسب و کراوات درعملیات شرکت کنند توجه پلیس و نیروهای نظامی به آنها کمتر خواهد بود. زیرا در تهران، کسانی که لباس مرتب و تمیز می پوشند به عنوان افراد طبقهٔ بالای جامعه تلقی می شوند و در نتیجه کسی به آنها شک نمی کند.

سیمونز با این نظریه بشدت مخالفت کرد و با اشاره به اهمیت سرعت عمل در کار گفت: «باید از هر چیز دست و پا گیر— مثل کت و شلوار و کراوات— پرهیز کنیم.»

بعد مسئلهٔ فرودگاه دوشان‌تپه پیش آمد. و از آنجائی که در این فرودگاه، هم پرسنل امریکائی و هم پرسنل ایرانی وجود داشتند، اعضای تیم نسبت به امکان جلوگیری پرسنل ایرانی از ورود آنها به فرودگاه ابراز نگرانی کردند. برای این مسئله هم پس از مدتی بحث، راه حلّی به این شکل یافتند که: اگر اعضای تیم، کارت شناسائی افراد نظامی امریکا را ارائه دهند، مشکلی برای ورودشان به

فرودگاه پیش نخواهد آمد. برای تهیهٔ چنین کارتهائی نیز می‌شد آنها را جعل کرد و برای هریک از اعضای تیم یک کارت شناسائی جعلی تدارک دید. البته برای داشتن نمونه‌ای از این کارتها نیز مشکلی در میان نبود. زیرا همسران چند تن از کارمندان «ای‌دی‌اس» در ایران، قبل از خروجشان از تهران، در واحدهای نظامی امریکائی به کار اشتغال داشتند و کارتهای شناسائی خود را همراه آورده بودند.

مسئلهٔ دیگری که مورد بحث قرار گرفت، چگونگی همراه بردن بمب مورد نظر شوئه‌باخ به تهران بود که رد کردن آن از گمرک کاری خطرناک به نظر می‌رسید و سیمونز معتقد بود که حتی اگر قطعات چنین بمبی بطور مجزا هم به تهران برده شود، باز نمی‌توان اطمینان داشت که بدون گرفتاری قابل رد کردن از گمرک باشد.

به همین جهت، قرار شد شوئه‌باخ بمب مورد نیاز را طوری طراحی کند که بتواند بعداً از وسائل و مواد موجود در تهران آن را بسازد. ولی بعد از بررسی بیشتر، نتیجه گرفته شد که بهتر است اصلاً از فکر منفجر کردن ساختمانی در حوالی زندان منصرف شوند، زیرا علاوه بر اینکه نشان از بلندپروازی داشت، احتمالاً به هلاکت عده‌ای منجر می‌شد و گرفتاریهائی ببار می‌آورد که پی‌آمدهایش آنچنان هم مشخص نبود.

با توجه به این مسئله، شوئه‌باخ دوباره بسراغ طرح اولیهٔ خود که آتش زدن اتومبیل بود رفت، ولی این بار پیشنهاد کرد که اگر همگی موافق باشند، او می‌تواند براحتی اتومبیلی را منفجر کند و برای این کار هم با استفاده‌ازوسائل‌و مواد ساده‌ای مثل بنزین و کف صابون و کمی روغن، قادر است در تهران بمب مورد نیاز را تهیه کند. ولی البته برای فیوز ساعتی این بمب باید راه چاره‌ای بیندیشد، زیرا نمی‌توان فیوزهای الکتریکی قابل دسترسی در امریکا را به ایران برد و ناچار باید از همان وسائل ابتدائی موجود در تهران برای ساختن فیوز این بمب بنزینی استفاده کرد.

بهترین راهی که برای ساختن فیوز به نظر شوئه‌باخ رسید، استفاده از یک روش قدیمی بود که با شمع و فسفر کبریت انجام می‌گرفت. باین شکل که:

فسفر تعداد زیادی کبریت را به صورت پودر در یک ورقه آلومینیم نازک می پیچید و زیر شمعی قرار می داد که متصل به دهانهٔ ظرف پلاستیکی حاوی بمب بود. با رسیدن شعلهٔ شمع به پودر فسفر، انفجار حاصل، از ورقهٔ آلومینیمی به داخل ظرف پلاستیکی منتقل و سبب انفجار بمب می شد.

شوئه باخ برای آنکه بتواند مدت مورد نیاز برای تعیین لحظهٔ انفجار را محاسبه کند، چند شمع را در حضور اعضای تیم روشن کرد و با اندازه گیری مدتی که برای سوختن یک اینچ از طول شمع لازم بود، اعلام کرد که می تواند فیوز ساعتی را برای هر محدودهٔ زمانی که لازم باشد میزان کند.

به این ترتیب معلوم شد که آنها باید چند دقیقه قبل از شروع عملیات، شمع متصل به بمب را در زیر یک اتومبیل در حوالی زندان روشن کنند، و با محاسبهٔ دقیق لحظهٔ انفجار، مقدمات کار را طوری فراهم سازند که بمجرد انفجار بمب، رون دیو یس و جی کابورن از سقف استیشن به روی نرده های زندان بروند و از آنجا وارد محوطهٔ زندان شوند. و چون در این حالت، به دلیل صدای انفجار، توجه همه— اعم از پلیس و سرباز و عابر— به آن جلب می شد، احتمالاً نگهبانان داخل محوطهٔ زندان نیز برای کشف علت صدای انفجار تا چند ثانیه ای سردرگم می ماندند و نمی توانستند بفوریت برای مقابله با دیو یس و کابورن دست به کار شوند.

چهار روز بعد را تمام اعضای تیم به خرید وسائل مختلف، تمرین تیراندازی، تمرینهای بدنی، تمرین حمله به زندان، و بازنگری به نقشه و برنامهٔ کار صرف کردند.

تفنگهای شکاری مورد نیاز را قرار بود از تهران بخرند، ولی وقتی فهمیدند حکومت شاه اجازه نمی دهد که برای این تفنگها جز فشنگ مخصوص شکار پرنده به ایران وارد شود، سیمونز که در پر کردن انواع فشنگها مهارت داشت، پیشنهاد کرد که اگر گلوله های مورد نظر را بتوانند محرمانه وارد ایران کنند، او بخوبی قادر است فشنگهای ساچمه ای شکار پرنده را خالی کند، و درونش را از گلولهٔ مناسب کارشان پر کند تا در همان تفنگها مورد استفاده قرار گیرد.

برای هریک از اعضای تیم نیز یک قبضه تپانچهٔ «والتر» تهیه شد که چنانچه وضعیت گرفتار کننده‌ای در جریان عملیات پیش آمد، در صورت لزوم از آن استفاده شود. ولی مسئلهٔ مهم چگونگی خارج کردن این تپانچه‌ها از امریکا، و از آن مهمتر، وارد کردن آنها به ایران بود.

مسئلهٔ اول براحتی حل شد. زیرا با تحقیقی که راجع به وضع گمرک فرودگاههای امریکا انجام گرفت، معلوم شد که در همهٔ فرودگاهها— بجز فرودگاه نیویورک— چمدانهای مسافرین را از مقابل دستگاه اسلحه‌یاب عبور می‌دهند. و به این ترتیب اگر پرواز خروجی از امریکا را از طریق فرودگاه نیویورک ترتیب می‌دادند، خیالشان راحت بود که وجود تپانچه در چمدانهایشان کشف نمی‌شود.

مسئلهٔ دوم را هم شوئه‌باخ باین ترتیب حل کرد که چمدانی با عمق بیش از حد معمول خرید و در کارگاه نجّاری، کف کاذبی درونش ساخت که چنانچه شیئی در زیر آن جا داده می‌شد، کسی نمی‌توانست با زیر و رو کردن محتویات چمدان، آن را کشف کند. او پس از این کار، در مقابل سؤال همکارانش که اگر در گمرک ایران به وجود جاسازی در چمدانش پی بردند، چکار خواهد کرد، فوراً جواب داد: «شما اگر مأمورین گمرک ایران را بشناسید، هرگز تردیدی برای حمل این نوع چمدانها به خود راه نمی‌دهید. تازه به فرض هم اگر کسی بین آنها باشد که کنجکاوی بیشتری بخرج دهد و تپانچه‌ها را در جاسازی چمدان پیدا کند، راه حل این مشکل هم خیلی ساده است: من دو تا چمدان یک شکل و یک اندازه خریده‌ام که فقط برای یکی از آنها کف کاذب درست کرده‌ام. اگر مأمورین گمرک موقع بازرسی چمدان متوجه ماجرا شدند، من بلافاصله حالت تعجب به خود می‌گیرم و می‌گویم: این چمدان مال من نیست و اشتباه شده. و پس از آن، بلافاصله بسراغ محل تحویل چمدانها می‌روم و چمدان دوم را که بی‌صاحب افتاده، برمی‌دارم و به مأمور گمرک ارائه می‌دهم. شباهت کامل این دو چمدان مرا از هر اتهامی تبرئه می‌کند؛ چون موقع بازرسی محتویات چمدان دوّم جز یک مشت وسائل شخصی هیچ چیز دیگری در آن پیدا نخواهد شد.

مسئلهٔ دیگری هم که در آن چهار روز موفق به یافتن راه حلّی برایش شدند،

طریقهٔ ارتباط تلفنی اعضای تیم با ادارهٔ مرکزی «ای‌دی‌اس» در دالاس بود که چون کابورن اطمینان داشت در ادارهٔ مخابرات ایران اغلب به مکالمات تلفنی خارج از کشور گوش می‌دهند، لذا پیشنهاد کرده بود که اعضای تیم در صحبتهای تلفنی خود حتماً باید از کلمات رمز استفاده کنند.

برای این کار، کلماتی که اغلب مورد استفاده در مکالمه قرار می گرفت مشخص شد و برای هر کلمه نیز علامت رمزی مرکب از دو حرف تعیین کردند. در مورد بعضی جملات که احتمالاً مورد استعمال بیشتری داشت نیز عباراتی به صورت رمز ساختند که در صورت لزوم می بایست اینگونه عبارات را به جای جملهٔ مورد نظر بکار برند.

بعد از اینکه حروف و کلمات و عبارات رمز در سه نسخه نوشته شد، یکی از آنها را به دست استافر (معاون پروت) دادند که در دالاس مأمور ارتباط با اعضای تیم در تهران بود. دو نسخهٔ دیگر را کابورن و اسکالی برداشتند که قرار بود فقط این دو نفر اجازهٔ تماس تلفنی از تهران با دالاس را داشته باشند و گزارش کار را به استافر بدهند. ضمناً هم قرار براین شد که اگر کسی در گمرک تهران راجع به ماهیت حروف رمز از آنها سؤال کرد، بگویند که: اینها حروف اختصاری برای ارسال پیام توسط تلکس است.

اسم رمز عملیات را نیز «هات‌فوت» گذاشتند که از ابداعات رون‌دیویس بود و از حرف اوّل کلمات «به خروج دو نفر دوستانمان از تهران کمک کنید[6]» ترکیب می شد.

اعضای تیم حداقل صد مرتبه جریان حمله به زندان را تمرین کردند. برای اینکار در محوطهٔ جلو منزل ییلاقی، مانعی را که از چوب ساخته شده بود، در ارتفاعی به اندازهٔ نرده‌های زندان بین دو درخت قرار دادند و با استفاده از یک اتومبیل استیشن عیناً عملیات حمله را به اجرا درآوردند.

ابتدا سیمونز قدم‌زنان به محل موردنظرمی آمد. بعد به پوشه که پشت فرمان استیشن بود با دست علامت می داد، و او اتومبیل را به کنار مانع می آورد. آنگاه

6) Help Our Two Friends Out Of Teheran= Hot Foot

دیو یس از فراز مانع به آن سمت می‌پرید، کابورن به دنبالش روانه می‌شد، و بول‌و یرهم نردبانی را ازسقف استیشن به داخل «محوطهٔ زندان» می‌فرستاد. سپس شوئه‌باخ و اسکالی که نقش پال و بیل را بازی می کردند، از نردبان بالا می‌آمدند و از فراز مانع روی سقف استیشن می‌پریدند. به دنبال آنها، دیو یس و کابورن همین عمل را انجام می‌دادند و در پایان، پوشه استیشن را به سرعت به حرکت درمی‌آورد.

گاهی اوقات نقشها عوض می‌شد و هریک سعی می کردند عملیاتی را که به عهدهٔ دیگران واگذار شده بود نیز تمرین کنند تا چنانچه در جریان کار، هریک از آنها به دلیلی قادر به ادامهٔ برنامه نشد، دیگری بتواند نقش او را به عهده بگیرد. البته بعداً برای این کار ضابطه‌ای هم بوجود آوردند و دقیقاً معلوم کردند که جانشین هرکدام از آنها کیست و چه کسی باید فوراً و بدون هرگونه تردید جایش را پر کند.

سیمونز نیز که زمان اجرای مراحل مختلف عملیات را بدقت محاسبه می کرد، به این نتیجه رسید که از لحظهٔ توقف استیشن در زیر نرده‌ها تا حرکت استیشن از آن محل، ۳۰ ثانیه وقت بیشتر مورد نیاز نیست.

یکبار که دیو یس در جریان تمرین پرش بسرعت عمل کرد، به دلیل یخزدگی زمین سر خورد و با کتف به زمین افتاد. صدمهٔ وارده چندان اهمیت نداشت. ولی همین حادثه سبب شد که سیمونز فکر جالبی به نظرش برسد و به دیو یس دستور دهد که موقع عزیمت به تهران، به بهانهٔ دررفتگی استخوان بازو، دستش را باندپیچی و حمایل گردن کند تا بتواند در زیر باندپیچی، گلوله‌های مورد نیاز برای ساختن فشنگ شکاری را با خود به تهران ببرد.

بعد از آنکه نقشهٔ کار و برنامهٔ عملیات تهیه شد و جریان تمرینهای مختلف هم به پایان رسید، سیمونز به استافر گفت که می‌خواهدبا پروت ملاقاتی داشته باشد.

۳

موقعی که اعضای تیم سیمونز مشغول تمرین بودند، کارتر رئیس جمهور امریکا هم سخت در تلاش بود تا از وقوع یک انقلاب در ایران جلوگیری کند. ولی اقدامات او سبب شد آتش انقلاب تندتر شود.

شب پنجم ژانویهٔ ۱۹۷۹، ویلیام سالیوان، سفیر امریکا در تهران، در آپارتمان اختصاصی خود واقع در محوطهٔ سفارت امریکا روی تختخوابش دراز کشید و به فکر فرو رفت.

رئیس مستقیم او، سایروس ونس، وزیر خارجهٔ امریکا که تمام وقت خود را در ماههای نوامبر و دسامبر فقط به مسئلهٔ پیمان کمپ‌دیوید گذرانده بود، اینک جز مسئلهٔ ایران، به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید.

سالیوان خوشحال بود که بالاخره تردید و دو دلی مقامات واشینگتن در مورد مسائل ایران از بین رفته و حکومت امریکا ضمن وقوف به اهمیت قضیه، با پیش گرفتن سیاست مشخصی قصد کرده با آیت‌الله خمینی به مذاکره مشغول شود. و این سالیوان بود که اهمیت چنین اقدامی را به واشینگتن گوشزد کرده بود، زیرا اطمینان داشت که شاه بزودی ایران را ترک می کند و خمینی با حالتی پیروزمندانه به ایران بازخواهد گشت. به همین جهت هم وظیفهٔ سالیوان به او حکم می کرد که جز در اندیشهٔ حفظ روابط امریکا با ایران نباشد و کوشش کند تا در جریان تغییر حکومت نیز ایران همچنان به عنوان مهمترین منطقهٔ نفوذ امریکا در خاورمیانه باقی بماند.

یکی از راههائی که می‌توانست امریکا را به این هدف برساند، کمک به ارتش ایران بود تا همچنان دست نخورده باقی بماند. و بعد از آن، در هر رژیمی نیز که بر سر کار می آید، کمکهای نظامی خود را به ایران، بدون تعلل ادامه دهد.

سالیوان قبلاً طی تماسی که از طریق خط تلفنی امن با سایروس ونس گرفته بود، این مسئله را به او گوشزد کرده و مؤکداً خواسته بود که حتماً از سوی امریکا هیئتی به پاریس روانه شود تا با آیت‌الله به مذاکره بنشیند.

بنا بر نظریهٔ سالیوان، این هیئت می‌بایست به خمینی اطمینان بدهد که مهمترین هدف امریکا، حفظ تمامیت ارضی ایران و جلوگیری از نفوذ شوروی به این کشور است، و بهیچوجه مایل نیست بین ارتش و نیروهای انقلاب اسلامی درگیری بوجود آید. این هیئت همچنین لازم بود به آیت‌الله قول بدهد که در صورت به قدرت رسیدن او، دولت امریکا کمکهای نظامی خود را به رژیم جدید ادامه خواهد داد و برنامهٔ فروش تسلیحات را درست شبیه آنچه در رژیم شاه بوده، به اجرا خواهد گذاشت.

گرچه به نظر سالیوان، دولت امریکا با چنین اقدامی خود را متهم به خیانت در دوستی می کرد، ولی وضع به صورتی درآمده بود که در آن مقطع، امریکا برای حفظ منافع آیندهٔ خود هیچ چارهٔ دیگری جز قطع حمایت از شاه نمی‌توانست داشته باشد. بخصوص که شاه، در آن زمان به صورت آدمی کسل و خونسرد و مردّد و بی‌حوصله درآمده بود، و چنین به نظر می‌رسید که حتی برای حفظ سلطنتش نیز رغبت چندانی به ادامهٔ خونریزی نشان نمی‌دهد.

سایروس ونس بعد از توجه به نظرات سالیوان، هیئتی را تعیین کرد تا عازم پاریس شوند و در آنجا با آیت‌الله خمینی به مذاکره بپردازند. سرپرستی این هیئت نیز به «تئودور الیوت»[7] محول شد که یکی از دیپلماتهای کارکشتهٔ امریکائی بود و به دلیل سالها اقامت در ایران و انجام وظیفه در سمت رایزن اقتصادی سفارتخانه، زبان فارسی را بخوبی تکلم می کرد.

سالیوان در همان حال که در بستر دراز کشیده بود، با خود فکر می کرد: «الیوت دو روز دیگر (ششم ژانویه) به پاریس خواهد رسید و تکلیف همه چیز معلوم خواهد شد.»

همان موقع شخص دیگری نیز در یکی از آپارتمانهای سفارت امریکا در تهران آمادهٔ استراحت شبانه می شد.

7) Theodore Eliot

عقیدهٔ سالیوان در بارهٔ این شخص، که یک ژنرال نیروی هوائی امریکا بنام «رابرت هایزر»[8] بود، درست مخالف نظریه‌ای بود که راجع به «الیوت» در سر داشت.

هایزر که معاونت ژنرال هیگ (فرمانده نیروهای امریکائی در اروپا) را به عهده داشت، روز قبل وارد ایران شده بود تا امرای ارتش ایران را به حمایت از دولت تازه تشکیل شدهٔ بختیار وادار کند.

سالیوان بخوبی هایزر را می‌شناخت و می‌دانست که او گرچه افسر لایقی است، ولی هرگز یک سیاستمدار نبوده است. علاوه بر این، هایزر حتی یک کلمه هم فارسی نمی‌دانست و بطور کلی هیچ آشنائی با اوضاع ایران نداشت. به همین جهت نیز، حتی اگر تمام وظایف محوله را هم بخوبی اجرا می‌کرد، هرگز نمی‌شد به موفقیت مأموریت او امید داشت، بخصوص که شاهپور بختیار نتوانسته بود حداقل از حمایت افراد میانه‌رو و محافظه‌کار نیز برخوردار شود، و بخاطر پذیرفتن دعوت شاه برای تشکیل کابینه، حتی از سوی حزب خودش هم طرد شده بود.

ضمناً در این هنگام، ارتش ایران— که هایزر سعی داشت فرماندهانش را به حمایت از بختیار وادار سازد— رو به ضعف می‌رفت، و با وجود هزاران سرباز، که از پادگانها گریخته و به انقلابیون پیوسته بودند، نتیجهٔ حمایت چنین ارتشی از بختیار نیز جای سؤال فراوان باقی می‌گذاشت.

به عقیدهٔ سالیوان، تنها قدم مثبتی که هایزر می‌توانست در آن لحظات بردارد، فقط کوشش برای حفظ انسجام ارتش بود تا الیوت در مذاکراتش با آیت‌الله در پاریس به نتیجه‌ای برسد و مقدمات بازگشت صلح‌آمیز خمینی را به تهران، به شکلی فراهم کند که به انهدام ارتش منجر نشود.

سالیوان در همان حال که روی تختخوابش دراز کشیده بود، با خود فکر می‌کرد: اگر این برنامه عملی شود، چنان افتخاری برایش به ارمغان خواهد آورد که تا آخر عمر همواره از نتایج آن احساس سربلندی خواهد کرد. زیرا باین ترتیب، هم قدرتمندی کشور متبوعش را حفظ کرده، و هم جان عدهٔ زیادی را از

8) Robert Huyser

هلاکت نجات داده است.

ولی در همان موقع، مسئلهٔ دیگری هم ذهن سالیوان را مغشوش می کرد و نمی گذاشت او با رؤیای خوشی که در سر دارد، به خواب برود. مسئله این بود که تمام آرزوهای او در وجود «الیوت» و نتیجهٔ مذاکراتش در پاریس خلاصه می‌شد. در حالیکه الیوت، به عنوان نمایندهٔ وزارت خارجهٔ امریکا— و یا در حقیقت با سمت منشی مخصوص سایزوس‌ونس— به پاریس می‌رفت، ولی ژنرال «هایزر» به عنوان نمایندهٔ «برژینسکی» (مشاور امنیت ملی کارتر) در ایران حضور داشت. و چه کسی بود که از دشمنی بین ونس و برژینسکی آگاه نباشد و یا نداند که در همان زمان، برژینسکی و کارتر پس از شرکت در کنفرانس «گوادلوپ»، مشغول ماهیگیری هستند، و برژینسکی حتی یک لحظه هم از زمزمه در گوش کارتر غافل نمی‌ماند.

در اولین ساعات بامداد، زنگ تلفن سالیوان را از خواب پراند. افسر کشیک مخابراتی سفارت امریکا بود که می خواست به سالیوان خبر بدهد: «همین الآن یک تلگراف محرمانهٔ خیلی فوری از واشینگتن رسیده است.» سالیوان بزحمت از جا برخاست، لباس پوشید و قدم‌زنان از محل اقامتش به قسمت اداری سفارتخانه رفت.

تلگراف واصله از واشینگتن خبر می داد که مأموریت الیوت لغو شده، و این تصمیم را شخص کارتر گرفته است. در این تلگراف همچنین سالیوان موظف شده بود در اسرع وقت خبر لغو مأموریت الیوت را به شاه برساند و به او یادآوری کند که دولت امریکا از فکر مذاکره با آیت‌الله خمینی منصرف شده است.

سالیوان با خواندن این تلگراف، قیافهٔ غمزده‌ای به خود گرفت و با احساس اینکه دورهٔ نفوذ امریکا در ایران هم پایان یافته، به فکر فرو رفت که: شخص او نیز هرگز نخواهد توانست به این مسئله افتخار کند که در نقش یک سفیر موفق شده از وقوع جنگ داخلی و خونریزیهای وحشتناک جلوگیری کند.

سالیوان که به نظرش می آمد نباید فوراً تسلیم مفاد تلگراف واشینگتن شود، بلافاصله پیامی برای سایروس ونس فرستاد و در آن تأکید کرد که کارتر در اخذ این تصمیم اشتباه بزرگی مرتکب شده، و بهتر است هرچه زودتر در آن تجدید نظر کند.

سالیوان بعد از مخابرهٔ این پیام، به آپارتمانش بازگشت تا شاید بتواند بیخوابی شب گذشته را جبران کند. ولی افکارش بقدری مغشوش بود که خواب به چشمانش راه نمی‌یافت.

صبح زود تلگراف دیگری از واشینگتن رسید که اطلاع می‌داد کارتر در تصمیم خودش پا برجاست. و چون باین ترتیب، دیگر جای سؤالی باقی نمی‌ماند، سالیوان بلافاصله برای اجرای دستور کاخ سفید راه قصر شاه را در پیش گرفت تا او را از تصمیم کارتر مطلع سازد.

شاه با چهره‌ای آشفته و چروکیده از سالیوان استقبال کرد. دو نفری پشت میز صبحانه نشستند و با کمال بی‌میلی فنجانی چای نوشیدند.

سالیوان ماجرای لغو مأموریت الیوت را به اطلاع شاه رساند و ضمناً نیز توضیح داد که کارتر شخصاً چنین تصمیمی گرفته است.

شاه با شنیدن این خبر چهره‌اش درهم رفت و با لحنی مضطرب پرسید: «آخر به چه دلیل مأموریت او را لغو کرده‌اند؟»

«نمی‌دانم.»

«پس چطور شما می‌خواهید در آنها نفوذ کنید، در حالیکه حتی حاضر نیستید با آنها صحبت کنید؟»

«نمی‌دانم.»

و بعد، شاه در حالیکه دستهایش را به نشانهٔ یأس و ناامیدی تکان می‌داد از سالیوان پرسید: «حالا واشینگتن چه برنامه‌ای دارد، می‌خواهد چکار کند؟»

«نمی‌دانم.»

٤

«راس! این کار خیلی احمقانه است. تو با این کار هم خودت را از بین می‌بری و هم مؤسسه‌ات را نابود می‌کنی.»

«تام‌لیوس» وکیل مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» اولین کسی نبود که این حرفها را به راس‌پروت می‌زد. در طول هفتهٔ گذشته، بعد از آنکه خبر تشکیل تیم نجات به گوش مدیران مؤسسه رسید، اکثر آنها به پروت هشدار دادند که اعزام چنین تیمی به ایران جز یک اقدام احمقانه و خطرناک چیز دیگری نخواهد بود. ولی پروت به همهٔ آنها گفته بود: «نگران نباشید. فقط سعی کنید تمام فکرتان روی کارهائی که باید انجام دهید، متمرکز شود.»

ولی گفتهٔ تام‌لیوس با همهٔ آنها فرق داشت. او که طبق عادت با صدای بلند صحبت می‌کرد، گوئی که در صحنهٔ دادگاه حضور دارد و برای هیئت منصفه مشغول سخنرانی است، سخنانش را خطاب به پروت چنین ادامه داد:

«من ترجیح می‌دهم که مسئله را فقط از جنبهٔ قانونی و قضائی آن برایت مطرح کنم و هشدار بدهم که اعزام چنین تیمی به ایران نه تنها مشکلات فراوانی ببار می‌آورد، بلکه مشکلات موجود را هم بمراتب پیچیده‌تر می‌کند. حیف که الآن نمی‌توانم فهرست قوانینی را که تو با این اقدامت نقض خواهی کرد، برایت بشمارم.»

پروت با خونسردی در جواب وکیل مؤسسه‌اش گفت: «خوب، سعی کن.»

«بسیار خوب. ببین راس! تو اولاً مشغول سازمان دادن یک واحد نظامی مزدور هستی. این کار طبق قوانین امریکا جرم است؛ طبق قانون ایران جرم است؛ و طبق قانون هر کشور دیگری در دنیا هم جرم است. بنابراین اگر افراد تو در ایران دستگیر شوند، جرمشان از نوع جنائی است، و آنوقت تو به جای آنکه دو نفر را از زندان نجات بدهی، ده نفر را به زندان می‌اندازی. و در این صورت، تازه هیچکدام از قوانین بین‌المللی هم قادر به حمایت از تو نیست؛ چون این قوانین، و بخصوص «کنوانسیون ژنو»، فقط از افرادی حمایت می‌کنند که با اونیفرم سربازی به اسارت درآمده باشند. در حالیکه نفرات تو به عنوان تیم نجات وارد صحنه می‌شوند و اونیفرم هم به تن ندارند. باین ترتیب، اگر آنها را در ایران دستگیر کنند، احتمالاً تمامشان تیرباران می‌شوند؛ و یا اگر کشور دیگری که با ایران قرارداد تبادل مجرم دارد دستگیرشان کند، قانوناً موظف به تحویل دادن آنهاست. یعنی آنوقت به جای دو نفر بیگناه زنده در زندان، ده نفر گناهکار مرده

در قبرستان خواهی داشت. و تازه، این اوّل بدبختی است. چون افراد خانوادهٔ آنها به سرت می‌ریزند و بیوه‌هایشان هم در دادگاه آنچنان مبالغ هنگفتی به عنوان خسارت از تو خواهند خواست که نتیجه‌اش جز ورشکستگی «ای‌دی‌اس» نخواهد بود؛ و البته در دنبالهٔ آن هم، ده هزار کارمند مؤسسه بیکار می‌شوند و خودت نیز احتمالاً بخاطر جرمی که مرتکب شده‌ای به زندان خواهی افتاد.»

پروت پس از شنیدن همهٔ این حرفها، با خونسردی و آرامش تمام به لیوس گفت: «از نصیحتهایت متشکرم، تام!»

«نمی‌دانم توانسته‌ام منظورم را درست بفهمانم یا نه؟»

«البته که توانسته‌ای. ولی بدان که اگر بخواهی در زندگی راجع به همهٔ حوادث ناگواری که ممکن است اتفاق بیفتد نگران باشی، بزودی تبدیل به آدم بیکاره‌ای خواهی شد که دست و دلش برای هر اقدامی می‌لرزد.»

با ورود استافر به اتاق، پروت صحبتش را با تام‌لیوس نیمه‌کاره رها کرد و عازم حرکت شد. او می‌بایست در آن لحظه به یکی دیگر از مؤسساتش به نام کمپانی گاز و نفت «پتروس»ــ که در همان نزدیکیها قرار داشتــ برود تا با سرهنگ سیمونز ملاقات کند.

استافر قبلاً سیمونز را به دفتر کار پروت در ساختمان «پتروس» برده بود و حالا هم قرار بود پروت را برای ملاقات با او به همانجا ببرد. بعداً نیز می‌بایست ابتدا پروت را به «ای‌دی‌اس» برگرداند و متعاقباً سیمونز را از آن جا به محل سکونتش برساند.

اینهمه کار اضافی فقط به این دلیل انجام می‌شد که جنبهٔ محرمانهٔ قضیه حفظ شود و هیچکس پروت و سیمونز را باهم مشاهده نکند.

طی راه، پروت با خود می‌اندیشید: «در عرض شش روز گذشته، همهٔ اقداماتی که می‌توانست از طریق قانونی به رهائی پال و بیل منجر شود به نتیجه نرسیده. کیسینجر نتوانسته از طریق اردشیر زاهدی کار مهمی صورت دهد. تام‌لیوس با یک‌یک ۲۴ نمایندهٔ ایالت تگزاس در مجلس، هر دو سناتور تگزاس در سنا، و هر آدم صاحب نفوذ دیگری که در واشینگتن می‌شناخته، به بحث پرداخته. ولی تنها کاری که از دست همهٔ آنها برآمده، چیزی جز تلفن کردن به

وزارت خارجهٔ امریکا نبوده است. و البته همهٔ این تلفنها و توصیه‌ها هم به میز «هنری‌پرشت» ختم شده، که تکلیفش معلوم است. از طرف دیگر، تام‌والتر هنوز نتوانسته بانکی را در امریکا پیدا کند که حوالهٔ ۱۲ میلیون و ۷۵۰ هزار دلاری وجه‌الضمان را برای ایران بفرستد. مشکل والتر این بوده که طبق قوانین امریکا، هر شخص یا مؤسسه‌ای به شرطی که ثابت کند وجود امضایش در زیر حوالهٔ بانکی به سبب تهدید و ارعاب (مثل شانتاژ یا آدم‌ربائی) بوده، می‌تواند از پرداخت مبلغ حواله خودداری کند و یا در صورت پرداخت، آن را پس بگیرد. و چون تقریباً همهٔ بانکها کم و بیش از ماجرای زندانی بودن پال و بیل آگاه شده‌اند، بنابراین مسئلهٔ ارسال حواله را بعنوان نوعی شانتاژ و آدم‌ربائی ایرانیها تلقی می‌کنند و اطمینان دارند که مؤسسه ای‌دی‌اس بعداً می‌تواند در هر دادگاه امریکا بآسانی مسئلهٔ تهدید و ارعاب را ثابت کند و از پرداخت پول حواله به بانک معاف شود...»

البته این حالت عملاً هیچگاه نمی‌توانست محقق شود. زیرا در صورت ارسال حوالهٔ بانکی، و آزادی و بازگشت پال و بیل به امریکا، بانکهای امریکائی نیز می‌توانستند براحتی— و حتی به صورت قانونی— از پرداخت پول این حواله به دولت ایران خودداری کنند. ولی مشکل اینجا بود که اکثر بانکهای امریکائی پولهای کلانی در ایران داشتند و ترسشان از این بود که چنانچه مبلغ حواله را به دولت ایران نپردازند، بلافاصله مبلغ ۱۲ میلیون و ۷۵۰ هزار دلار از موجودی آنها در ایران برداشت شود.

به همین جهت تام‌والتر (مدیر امور مالی مؤسسه) کوشش می‌کرد بانکی را در امریکا پیدا کند که هیچگونه معاملهٔ پولی با ایران نداشته باشد، تا بوسیلهٔ آن حوالهٔ مورد نظر را به ایران بفرستد. ولی یافتن چنین بانکی که به حد کافی معتبر باشد، به آسانی میسر نبود.

باین ترتیب، پروت با خود فکر می‌کرد که با بی‌نتیجه بودن همهٔ اقدامات، باز بهترین راهی که باقی می‌ماند، جز همان توسل به عملیات «هات‌فوت» نخواهد بود. و اینک هم او می‌رفت تا به نتیجهٔ اقدامات سیمونز واقف شود و تصمیم نهائی را در مورد اعزام تیم نجات بگیرد.

سیمونز در دفتر کمپانی «پتروس» مشغول خوردن بادام‌زمینی و گوش دادن به

یک رادیوی کوچک بود.

پروت موقعی که سیمونز را با این وضع دید، حدس زد که شاید او برای غذای ظهر مشغول خوردن بادام‌زمینی است و از رادیو هم فقط به این خاطر استفاده می کند که اگر وسیلهٔ استراق سمع در اتاق کار گذاشته باشند، کسی نتواند به صحبتهایشان گوش بدهد.

دوتائی دست دادند و نشستند. پروت پس از توجه به این که ریش سیمونز سبز شده، از او پرسید: «اوضاع چطور است؟»

«خوب است، بچه ها دارند واقعاً به صورت یک تیم حسابی درمی آیند.»

«فکر می کنی در بین آنها کسی باشد که به درد کارت نخورد؟»

«نه، همه خوبند، تمامشان به کاری که باید انجام بدهند، اعتقاد دارند.»

«ولی سیمونز! تو باید بدانی که کار بسیار مهمی باید انجام بشود.»

«گفتم که، نمی‌خواهم هیچکدامشان را عوض کنم. بچه‌های خوب و فهمیده‌ای هستند و به نظر من شاید بهترین تیمی باشند که تا به حال داشته‌ام. گرچه که، فهم و شعور آنها ممکن است برایمان مشکلی بوجود آورد.»

«چطور؟»

«آنها عادت به اطاعت کورکورانه ندارند و می خواهند در بارهٔ هر دستوری که می‌دهم بحث و گفتگو کنند. ولی من به آنها فهمانده‌ام که بعضی جاها باید کلید فهم را خاموش کنند و بدانند که موقع عملیات باید بحث را کنار گذاشت و از دستور فرمانده کاملاً اطاعت کرد.»

«باین ترتیب تو در عرض شش روز توانستی کاری بکنی که من در عرض ۱۶ سال هنوز موفق به انجامش نشده‌ام.»

«حالا هم فکر می کنم که ما دیگر در دالاس کاری نداشته باشیم و باید قدمهای بعدی را در تهران برداریم.»

لحظهٔ مشکلی برای پروت بود و می بایست فوراً تصمیم بگیرد. چون امکان داشت که بعد از عزیمت تیم از دالاس دیگر نتواند به آنها دسترسی پیدا کند، و کنترل لازم را بر عملیات «هات‌فوت» از دست بدهد. اگر هم دو دلی و تعلل نشان می‌داد، نتیجه‌ای جز سرد کردن سیمونز ببار نمی آورد.

پروت در کش و قوس تصمیم گیری بود که ناگهان به یاد حرفهای تام‌لیوس افتاد که ساعتی قبل در دفترش از او شنیده بود: «راس! این کار خیلی احمقانه است! تو با این کارت، هم خودت را از بین می‌بری و هم مؤسسه‌ات را نابود می‌کنی... حیف که الآن نمی‌توانم فهرست قوانینی را که تو با این اقدامت، نقض خواهی کرد، برایت بشمرم... تو به جای دو نفر بیگناه زنده در زندان، ده نفر گناهکار مرده در قبرستان خواهی داشت...»

ولی پروت بسرعت این افکار را از مغز خود بیرون کرد و تصمیم نهائی را گرفت. بعد از آن هم رو به سیمونز کرد و پرسید: «چه موقع می‌خواهی حرکت کنی؟»

«فردا.»

«موفق باشید.»

فصل پنجم

۱

همان موقع که پروت با سیمونز گفتگو می کرد، اسکالی در استانبول مشغول خام کردن «فیش»، رئیس یکی از آژانسهای مسافرتی ترکیه بود.

اسکالی روز ۸ ژانویه به دستور سیمونز از دالاس به قصد استانبول حرکت کرده بود تا برای رفع نگرانی او در مورد قاچاق تپانچه‌های «والتر» به تهران چاره‌ای بیندیشد.

سیمونز بعد از شنیدن عملیات محیرالعقولی که «فیش» در جریان توقف امریکاییهای تخلیه شده از تهران، در استانبول انجام داده بود، علاقه‌مند شد که از وجود چنین شخصی برای حل مسئلهٔ تپانچه‌ها استفاده کند و به همین جهت نیز اسکالی را— که در زبان‌بازی همتا نداشت— به استانبول فرستاد تا شاید بتواند راه حلی برای این کار از طریق فیش پیدا کند؛ چون او روش شوئه‌باخ و جاسازی تپانچه‌ها در چمدان کذائی را آنقدرها مطمئن نمی دانست.

کارهائی که «فیش» موقع ورود امریکاییها به استانبول، و پروازشان از این شهر انجام داده بود، به معجزه بیشتر شباهت داشت. او در موقعیتی توانسته بود همهٔ امریکاییهای تخلیه شده از تهران را در هتل شرایتون استانبول جا بدهد که تقریباً اکثر هتلهای شهر در اعتصاب بسر می بردند و هیچ مسافری نمی پذیرفتند.

امریکاییها پس از آنکه خسته و کوفته از تهران وارد استانبول شدند، بدون حتی لحظه‌ای معطلی، از فرودگاه به هتل رسیدند و به صرف غذای مطبوعی پرداختند که در رستوران هتل انتظارشان را می کشید. پس از آن نیز همگی با تعجب شاهد بودند که بدون برخورد با گرفتاریهای گمرک فرودگاه، اثاث هر یک از مسافران درست پشت در اتاقش چیده شده است.

فردای آن روز هم فیش تمام همّ خود را صرف سرگرم ساختن امریکاییها کرد و ضمن آنکه کودکان را در سالن سینمای هتل به تماشای فیلمهای کارتون واداشت، بزرگترها را نیز با چند اتوبوس برای مشاهدهٔ آثار دیدنی استانبول به گردش برد.

به همّت فیش، ادامهٔ پرواز امریکاییها از استانبول به نیو یورک نیز به صورتی بسیار مرتب و منظم انجام گرفت و هیچ وقفه‌ای در کار بوجود نیامد.

موقعی که همگی برای پرواز به نیو یورک عازم فرودگاه بودند، استافر که سرپرستی گروه را به عهده داشت— و بخاطر همین مأموریت از دالاس آمده بود— برای تکثیر دستنوشته‌ای که حاوی نکاتی در جهت راهنمائی مسافرین بود، به قسمت فتوکپی هتل مراجعه کرد. ولی دستگاه فتوکپی هتل کار نمی کرد، و در آن موقع نیز— که ساعت ۵ صبح روز یکشنبه بود— کسی را نمی‌شد برای تعمیر دستگاه آورد. در اینجا هم باز فیش معجزه آفرید و با یک تلفن در ساعات اولیهٔ بامداد یک روز تعطیل، متخصصی را پای دستگاه کشاند و نیاز استافر را مرتفع کرد.

و حالا اسکالی، در فردای روز ورودش به استانبول، با فیش در چایخانهٔ هتل شرایتون نشسته بود و انتظار داشت که فیش بار دیگر معجزه‌ای بیافریند.

«مؤسسهٔ ما برای حل دو مسئله به کمک شما احتیاج دارد: اوّل اینکه، ما یک هواپیمای دربست لازم داریم تا بتواند عده‌ای را به تهران ببرد و از آنجا باز— گرداند. دوم اینکه، ما تعدادی چمدان داریم که می خواهیم آنها را بدون بازرسی در گمرک استانبول و تهران، با خود ببریم. و البته شک نیست که هر مبلغی هم لازم باشد به عنوان حق الزحمهٔ شما خواهیم پرداخت.»

«در چمدانها چه چیزی دارید که نمی خواهید در گمرک دیده شود؟»

«چیز مهمی نیست. ما تعدادی نوار مغناطیسی کامپیوتر داریم که باید به تهران ببریم. و چون در گمرکها معمولاً با اشعهٔ ایکس چمدانها را بازرسی می کنند، بنابراین می ترسیم که این اشعه، نوارهای مغناطیسی ما را خراب بکند.»

«باین ترتیب، چرا برای یک چنین کار ساده‌ای، شما می خواهید یک هواپیمای دربست اجاره کنید؟ و تازه حتی نمی خواهید در گمرک چمدانهایتان را باز کنند؟ چشم مأمور گمرک که اشعهٔ ایکس ندارد؟!»

اسکالی که فهمید زبان بازی‌اش این مرتبه اصلاً دردی دوا نکرده، بهت‌زده به هیکل چاق فیش می نگریست.

«متأسفم آقای اسکالی! من خیلی خوشحال بودم که یکبار توانسته‌ام خدمت کوچکی به دوستان شما بکنم. ولی باید بدانید که من سرپرست آژانس مسافرتی هستم، نه قاچاقچی. این کاری که شما می خواهید، از عهدهٔ من خارج است.»

فیش بعد از گفتن این جمله برخاست که برود. ولی اسکالی با لحنی ملتمسانه از او خواست: «در بارهٔ هواپیما چه می گویید؟ حتی حاضر نیستید برای ما از اینجا به تهران یک هواپیمای دربست اجاره کنید؟»

«متأسفم آقای اسکالی! فعلاً با اوضاع ایران، کسی در ترکیه هواپیما برای پرواز به تهران اجاره نمی‌دهد. در حال حاضر در تنها جائی که می‌توانید هواپیمای دربست به مقصد تهران پیدا کنید، عمان پایتخت اردن است، و البته بعضی از هواپیماهای غربی هم در حال حاضر این کار را می کنند.»

«خیلی از راهنمائی شما ممنونم.»

اولین مأموریت اسکالی شکست خورده بود.

سیمونز پس از تماس تلفنی اسکالی با او از استانبول و شنیدن ماجرای گفتگو یش بافیش، تصمیم گرفت نقداً از همراه بردن تپا نچه ها خودداری شود و در بارهٔ علت این تصمیم هم به اسکالی گفت: «نمی خواهم عملیات ما در همان اوّل کار با خطر رو برو شود. و تازه،موقعی که ما هنوز نمی دانیم واقعاً در تهران

محتاج این تپانچه‌ها هستیم یا نه، این چه حماقتی است که ریسک کنیم و آنها را با خودمان ببریم؟ به نظر من بهترین راه اینست که اوّل به تهران برو یم اوضاع را ببینیم و وسائلی را که لازم داریم مشخص کنیم، بعد اگر واقعاً احتیاج به تپانچه‌ها داشتیم، شوئه‌باخ را دوباره به دالاس می‌فرستیم تا آنها را با چمدانش به تهران بیاورد.»

و چون دیگر مشخص شده بود که حرکت اعضای تیم به تهران از طریق استانبول فایده‌ای ندارد، لذا سیمونز به اسکالی دستور داد که فوراً به پاریس برود و در آنجا برای اعضای تیم بلیط هواپیما برای پرواز به تهران را تهیه کند.

ساعت ۱۱ و ۵ دقیقهٔ صبح روز ۱۰ ژانویه، بقیهٔ اعضای تیم از فرودگاه دالاس به پرواز در آمدند تا پس از توقفی در میامی و تعویض هواپیما عازم پاریس شوند. موقع پرواز نیز هر یک از آنها در صندلی جداگانه نشستند و بهیچوجه با هم صحبت نکردند تا وانمود شود که ارتباطی با یکدیگر ندارند.

در پاریس بود که سیمونز فهمید اسکالی در دومین مأموریت خود نیز شکست خورده است. چون به دلیل تشنج اوضاع ایران و اعتصاب فرودگاه تهران، تقریباً نیمی از شرکتهای هوائی از پرواز به تهران خودداری می کردند، و اکثر پروازهای موجود نیز بخاطر هجوم ایرانیها برای بازگشت به کشورشان کاملاً پر شده بود.

اسکالی پس از عدم موفقیت در تهیهٔ بلیط برای اعضای تیم، تنها توانست شایعات مربوط به احتمال وجود صندلیهای خالی در پروازهای شرکت «سوئیس ایر» از روریخ به تهران را تحویل آنها بدهد. چون چارهٔ دیگری نبود، اعضای تیم پس از ورود به پاریس، ناچار به دو دسته تقسیم شدند تا کوششهای خود را از دو مبدأ برای پرواز به تهران متمرکز کنند. دستهٔ اوّل شامل سیمونز و کابورن و پوشه و بول و بر، به زوریخ رفتند تا از آنجا عازم تهران شوند. و دستهٔ دوم، شامل اسکالی وشوئه‌باخ و دیویس و جکسون، در پاریس ماندند تا بعداً راهی برای عزیمت به تهران پیدا کنند.

در فرودگاه زوریخ، قسمت ذخیرهٔ جا برای تهران از جمعیت موج می زد. همهٔ آنها ایرانیانی بودند که می‌خواستند هر چه زودتر خود را به کشورشان

برسانند. و چون در میان اینهمه شلوغی و ازدحام فقط برای یک نفر از اعضای تیم، صندلی خالی پیدا شد، پس از بحث فراوان سرانجام تصمیم گرفتند نقداً کابورن از این موقعیت استفاده کند و اوّل از همه خودش را به تهران برساند، تا بقیه هم در فرصتهای بعدی به دنبالش روانه شوند.

علت انتخاب کابورن این بود که او به عنوان رئیس امورپرسنلی «ای دی اس» ایران و متصدی تخلیهٔ کارمندان مؤسسه از تهران، نسبت به دیگران آشنائی بیشتری با اوضاع و احوال داشت و بخوبی آگاه بود که ۱۵۰ منزل خالی کارمندان امریکایی، ۶۰ دستگاه اتومبیل آنها، و ۲۰۰ کارمند ایرانی مؤسسه، در چه وضعی قرار دارند و انواع و اقسام وسائل و مواد غذایی و مشروبات بجا مانده از کارمندان امریکائی کجاست و چگونه می‌توان به آنها دست یافت. بخصوص که کابورن بهتر از همه می‌توانست تسهیلات مختلف برای عملیات تیم از قبیل تدارکات، حمل و نقل، و محل اختفاء را برایشان تأمین کند.

باین ترتیب، کابورن به عنوان اولین عضو تیم نجات با همکارانش وداع کرد و راهی تهران شد... او در حالیکه می دانست در تهران چیزی جز کابوس و تشنج و انقلاب در انتظارش نیست، در صندلی هواپیما فرو رفت و غرق افکار گوناگون شد.

کابورن و بقیهٔ دوستانش خبر نداشتند که در همان زمان، راس پروت نیز در هواپیمائی که از نیویورک عازم لندن است، نشسته و قصد دارد از لندن یا هر جای دیگر که شد به تهران برود.

پرواز کابورن از زوریخ تا تهران زیاد طولانی نبود. او طی مدت پرواز حالتی مضطرب داشت و مرتب با ذهن خود کلنجار می رفت تا تمام کارهائی را که باید در تهران انجام دهد، ردیف کند. سیمونز به آنها اکیداً هشدار داده بود که بهیچوجه مطلبی را روی کاغذ ننویسند؛ و بهمین جهت بود که کابورن دائم به مغز خود فشار می آورد تا تمام برنامه هایش را در آن جا بدهد.

اولین مسئلهٔ او عبور از گمرک فرودگاه تهران با چمدان جاسازی شدهٔ ساخت شوئه‌باخ بود که البته در زیر کف کاذب این چمدان هم چیزی وجود نداشت و کابورن صرفاً باین دلیل آن را با خود همراه آورده بود که ببیند سوءظن مأمورین

گمرک به چنین چمدانی جلب می‌شود یا نه. او ضمناً از پیش خود را مهیا کرده بود که اگر جاسازی چمدان در گمرک کشف شد و راجع به علت آن مورد سؤال قرار گرفت، فوراً جواب بدهد که این محل برای حمل وسائل بسیار حساس عکاسی درست شده است.

کابورن به این فکر بود که بعد از عبور از گمرک باید درصدد تهیهٔ منزل و آپارتمان کاملاً امن برای اعضای تیم برآید و سپس اتومبیلهای مناسبی را که در موقع عملیات لازم دارند، تهیه کند. ضمناً هم وقتی که در دفتر «ای دی اس» با کین‌تیلورو کارمندان ایرانی مؤسسه مواجه شد، می‌بایست داستانی حاضر و آماده داشته باشد تا بازگشت خود را به تهران موجه جلوه دهد. و در این باره پیش خود قرار گذاشت که به آنها بگوید برای جمع‌آوری ماترک کارمندان امریکائی و وسائلی که نتوانسته‌اند با خود ببرند، به ایران آمده تا ترتیب ارسال آنها را به امریکا بدهد.

کابورن قبلاً با سیمونز راجع به کین‌تیلور صحبت کرده و به او گفته بود که بهتر است قضیه با تیلور نیز در میان گذاشته شود، چون او می‌تواند به صورت یکی از اعضای باارزش و فعال تیم در جریان عملیات شرکت کند. ولی جواب سیمونز به این خواستهٔ کابورن، یک جمله بیشتر نبود: «اوّل با او ملاقات می کنم، بعد تصمیم می گیرم.»

کابورن آنچنان غرق فکر کردن بود که اصلاً نفهمید هواپیما چه موقع به زمین نشست.

تمام کارمندان فرودگاه تهران لباس نظامی به تن داشتند و این نشان می داد که تنها دلیل بسته نشدن فرودگاه، اداره امور آن بوسیلهٔ پرسنل ارتشی است که جانشین کارمندان اعتصابی شده‌اند. و کابورن در حالیکه با خود فکر می کرد «پس فعلاً فقط ارتش است که ادارهٔ کارها را به‌عهده دارد» چمدان کذائی خود را از محل تحویل بار برداشت و به سالن گمرک آمد. ولی هیچکس جلوی او را نگرفت و گوئی که اصلاً مسئلهٔ بازرسی چمدانها مطرح نیست، مستقیماً وارد سالن اصلی فرودگاه شد.

سالن فرودگاه تهران به باغ وحش بیشتر شباهت داشت. اوضاع چنان در هم

و مغشوش بود که کابورن هیچگاه تصور نمی کرد فرودگاه تهران را یک روز با این وضع به همریخته مشاهده کند. به نظر او ارتش در ادارهٔ امور فرودگاه به تنها چیزی که اصلاً اهمیت نمی داد، انضباط ارتشی بود.

موقعی که کابورن با تاکسی عازم شهر شد، حضور گستردهٔ ارتش در خیابانها و بخصوص اطراف فرودگاه نظرش را جلب کرد. تعداد تانکهائی که در خیابانها وجود داشت بمراتب بیشتر از زمانی بود که او از تهران خارج می شد: «آیا این مسئله، نشانهٔ کنترل کامل شاه بر اوضاع است؟»... کابورن با طرح این سؤال از خود، در صدد یافتن جوابش برآمد: «... از قول شاه در روزنامه ها نوشته اند که او کماکان بر اوضاع مسلط است. ولی بختیار چطور؟ آیا وجود اینهمه سرباز و تانک در خیابانها، دلیل آن نیست که آیت‌الله خمینی بیشتر از هر دو آنها بر اوضاع تسلط دارد؟... او گرچه الان در ویلائی خارج از پاریس کنار گوشی تلفن نشسته است، ولی به نظر می رسد فقط اوست که قدرت اصلی را در تهران به دست دارد و با اعلام اخیرش مبنی بر تشکیل شورای انقلاب، خود را آماده کرده تا حکومت را سرنگون کند. باین ترتیب، در موقعیتی که فعلاً ایجاد شده، و در حقیقت برای کشورسر پرستی وجود ندارد، آیا فکر کردن به روشهای قانونی و مذاکره برای رهائی پال و بیل احمقانه نیست؟... به نظر من تنها راه ممکن، فقط همان است که از این موقعیت آشفته بهره‌برداری شود، و بفوریت تیم نجات را وارد عمل کنیم.»

کابورن پس از ورود به ساختمان بخارست، با کین تیلور که پشت میز پال شاپارون نشسته بود— و ظاهراً عنوان سر پرست موقت مؤسسه را داشت— رو برو شد. در آن موقع، لوید بریگز (جانشین پال) برای گفتگو با وکلای «ای‌دی‌اس» در امریکا به سر می برد. و در غیاب خود تصدی امور مؤسسه در تهران را به عهدهٔ تیلور واگذار کرده بود.

تیلور با لباس و سر و وضعی بسیار مرتب و شیک، چنان پشت میز ریاست مؤسسه نشسته بود که گوئی فرسنگها از انقلابی که در بیخ گوشش جریان دارد دور مانده است و اصلاً خبر ندارد که در بیرون ساختمان چه می گذرد.

تیلور که با دیدن کابورن، یکّه خورده بود ناگهان فریاد زد: «هی، جی!

لعنتی! کی برگشتی؟»

«همین الان.»

«برای چه ریش گذاشتی؟ مگر می خواهی خودت را به کشتن بدهی؟»

«فکر کردم اگر ریش داشته باشم، کمتر شبیه امریکاییها هستم.»

«ولی خودمانیم، هرگز دیده بودی ایرانیها ریش بور داشته باشند؟»

«نه.»

«خوب، برای چه کاری به ایران برگشتی؟»

«چون بنا نیست که بچه ها فعلاً تا مدتی طولانی به ایران برگردند، من آمده ام که وسائل همگی را جمع کنم و به امریکا بفرستم.»

تیلور با قیافه ای مضحک نگاهی به کابورن انداخت. ولی چون ترجیح داد نقداً راجع به قضیهٔ تیم نجات حرفی نزند، از او پرسید: «خوب، حالا کجا خیال داری بمانی؟ من که الان در هتل هایت زندگی می کنم. جای امنی است.»

«چطور است به منزل تو بروم؟»

«هر طور که میل داری.»

«در این مدت راجع به وسائل و اثاثیهٔ بچه ها چه کرده ای؟»

«هر چه که آنها نمی خواستند حتی بعداً هم برایشان به امریکا فرستاده شود، فروختم و یا مشغول فروششان هستم. همین الان، یکی از گاراژهای مؤسسه پر است از اجناس فروشی، از همه رقم: ماشین ظرفشوئی، رختشوئی، خشک کن، یخچال، و خیلی چیزهای دیگر...»

«می توانی پاکتهائی را که حاوی کلید منزل و سوئیچ ماشین بچه هاست، به من بدهی؟»

«البته.»

«وضع ماشینها چطور است؟»

«اغلب آنها را در محوطهٔ یک مدرسه جمع کرده ام و دو سه نفر ایرانی هم مأمورند از آنها مواظبت کنند. هنوز نمی دانم آنها را هم باید بفروشم یا نه؟»

«دربارهٔ بنزین چه می کنی؟»

«گالاگر چهار بشکهٔ ۴۵ گالنی از نیروی هوائی گرفته که همه را پر از بنزین

کرده‌ایم و همین الان در زیرزمین ساختمان موجود است.»

«پس برای همین بود که موقع ورود به ساختمان، بوی بنزین به دماغم خورد؟»

«بله، و هرگز هم در آن پایین اگر راهرو تاریک بود، کبریت روشن نکن. چون یکمرتبه ساختمان به هوا می‌رود.»

«بشکه‌های بنزین را چطوری پر کردی؟»

«از دو اتومبیل بعنوان تانکر استفاده کردیم. یکی بیوک و دیگری شورلت (که هر دو باک بنزین بزرگی دارند). دو تا از راننده‌هایمان تمام روز را در صف بنزین می‌ماندند و بعد از پر کردن باک اتومبیل فوراً به اینجا می‌آمدند، بنزین را در بشکه خالی می‌کردند، و دوباره به صف پمپ بنزین برمی‌گشتند. البته گاهی هم می‌شود بنزین را بدون ایستادن در صف، همانجا فی‌المجلس در سر پمپ خرید.»

«چطوری؟»

«اگر ده برابر نرخ معمول به کسی که اتومبیلش را پر کرده، پیشنهاد کنی، اکثرشان حاضر به معامله می‌شوند. همین الان هم اگر سری به صفهای بنزین بزنی، می‌بینی که بازار خرید و فروش بنزین خیلی پر رونق است.»

«من فکر می‌کنم به حدود ۱۲ اتومبیل احتیاج داشته باشم.»

«هی... ۱۲ اتومبیل؟!، می‌خواهی چکار کنی؟»

«همین که گفتم. حالا به من بگو چند نفر ایرانی هنوز در مؤسسه مشغول کارند؟»

«حدود ۱۰ نفر از بهترینشان، باضافهٔ ٤ راننده.»

«بهتر است لیست اسامی آنها را به من بدهی.»

«بسیار خوب... راستی شنیده‌ای که پروت هم عازم سفر به ایران است؟»

«دروغ است!»

«من اینطور شنیده‌ام که پروت با دو نفر به ایران می‌آید تا راجع به آزادی پال و بیل و پرداخت وجه‌الضمان مذاکره کند.»

«من که چیزی نمی‌دانم.»

«جی؟!... چرا راستش را به من نمی گویی؟»

«چه چیزی را؟... مطلبی نیست که به تو بگویم.»

«لجبازی نکن جی! دلم می‌خواهد بدانم چه کارهایی بناست انجام بشود.»

«هر چه لازم بود، گفتم.»

«خیلی دندان گرد شده‌ای. مگر نمی‌خواهی در کاری که باید انجام بدهی، موفق باشی؟»

«چرا.»

«جی؟!»

«بله؟»

«چمدانت خیلی به نظر غیر عادی می رسد. این واقعاً مضحک‌ترین چمدانی است که تا به حال دیده‌ام.»

«همینست که هست.»

«جناب آقای کابورن! من می دانم که برای چه کاری به ایران آمده‌ای.»

کابورن لحظه‌ای سکوت کرد و سپس به تیلور گفت: «پس بیا بیرون با هم قدم بزنیم و صحبت کنیم.»

هر دو از ساختمان بخارست خارج شدند و ضمن قدم زدن در خیابان، کابورن ماجرای تیم نجات و عملیات «هات فوت» را برای تیلور شرح داد.

کابورن و تیلو سراسر روز بعد را به مشخص کردن خانه‌های امن، تهیهٔ تدارکات، و جابجائی اتومبیلها پرداختند. منزل تیلور در خیابان آفتاب شمارهٔ ۲، محل مناسبی برای مرکز فعالیتهای تیم به نظرشان رسید. چون این منزل در محله‌ای قرار داشت که بیشتر ساکنانش را ارمنی‌ها تشکیل می دادند و به دلیل آنکه ارمنی ها کمتر از بقیه حالت خصومت نسبت به امریکاییها داشتند، لذا در صورت وقوع شورش، احتمالاً آسیب کمتری به آنها وارد می‌شد. این منزل حیاط وسیعی داشت که برای پارک کردن ٦ اتومبیل کفایت می کرد و نیز مقدار ذخیرهٔ گازوئیل آن هم به حدّی بود که منزل را می شد تا مدتها گرم نگه داشت. دیگر از مزایای این منزل، داشتن تلفن، عدم سکونت صاحبخانه در آن؛ و مهمتر از همه،

وجود حیاط خلوت و در خروجی پشت ساختمان بود که در صورت لزوم می‌شد از آن برای فرار استفاده کرد.

آنها علاوه بر این خانهٔ امن، سه منزل دیگر را هم مهیا کردند که در صورت لزوم به عنوان جانشین می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد.

در اثنای روز، تیلور ۱۲ اتومبیل را پر از بنزین کرد، و کابورن یک یک آنها را شخصاً راند و در هر یک از چهار منزل، سه دستگاه از آنها را جا داد.

برای تأمین مواد غذائی مورد نیاز و ذخیرهٔ آن (در صورتی که اعضای تیم ناچار می‌شدند مدتی طولانی در اختفاء بسر برند)، بهترین راهی که به نظر کابورن رسید، سر زدن به انبار منازل آن دسته از کارمندان «ای دی اس» بود که همسرانشان قبل از خروج از تهران، در قسمت مستشاری نظامی امریکا به کار اشتغال داشتند، زیرا غالباً برای کارمندان مستشاری، بهترین مواد غذائی به صورت بسته‌بندی و کنسرو از امریکا ارسال می‌شد، و آنها از این جهت بر سایر امریکاییهای مقیم ایران امتیاز چشمگیری داشتند.

عصر همان روز نیز کابورن تلفنی با دالاس تماس گرفت و با استفاده از کلمات رمز، محل استقرار و شمارهٔ تلفن خود را به استافر داد و در مقابل، از او خبر گرفت که سیمونز و پوشه توانسته‌اند از زوریخ بلیط هواپیما بگیرند و فردا وارد تهران خواهند شد.

۲

روز ۱۱ ژانویه که کابورن به تهران رسید و پروت به لندن پرواز کرد، درست دو هفته می‌شد که پال و بیل در زندان بسر می‌بردند.

در طول این مدت، آنها فقط یکبار توانستند حمام کنند، و آنهم موقعی بود که نگهبانان خبر دادند آب گرم در لوله‌ها وجود دارد و افراد هر سلول فقط ۵ دقیقه می‌توانند از دوش آب گرم استفاده کنند.

زندانیها با شنیدن این خبر بطرف حمام هجوم آوردند و با کنار گذاشتن

متانت و تواضعی که قبلاً نشان می‌دادند، هر یک سعی داشتند از وجود آب گرم حداکثر استفاده را ببرند و ضمن تمیز کردن بدنشان، حتی رخت و لباسهای خود را نیز با آب گرم بشویند.

بعد از گذشت یک هفته از زندانی شدن پال و بیل، کپسول گاز زندان تمام شد و چون به علت اعتصاب، امکان تهیهٔ کپسول جدیدی نبود، از آن پس غذای زندانیها را به صورت سرد به آنهامی دادند که اکثراً از مواد نشاسته‌ای بود و کمتر سبزی و میوه به آن اضافه می‌شد. ولی زندانیها اجازه داشتند با استفاده از میوه و آجیلی که ملاقاتیها برایشان می‌آوردند، در جیرهٔ غذائی خود تنوعی بوجود آورند. اکثر شبها هم برق یکی دو ساعت قطع می‌شد و طی آن زندانیها مجبور بودند از شمع یا چراغ قوه استفاده کنند.

بندی که پال و بیل در آن بسر می‌بردند، پر بود از افراد سطح بالای مملکت. و در بین آنها می‌شد از معاون وزارتخانه گرفته تا مقاطعه کاران دولتی و صاحبان شرکتهای معروف را مشاهده کرد. در سلول شمارهٔ ۵، همراه پال و بیل دو نفر از اعضای دربار، که در دفتر فرح کار می‌کردند نیز زندانی بودند. و بعداً یکی از مدیر کلهای وزارت بهداری به نام دکتر سیاسی هم به جمع آنها افزوده شد، که در زمان وزارت دکتر شیخ‌الاسلام زاده ریاست سازمان توانبخشی را به عهده داشت. او که متخصص روانپزشکی بود و اکثراً هم زندانیان را به لطیفه گوئی وامی‌داشت،پس از پی بردن به ماجرای وجه‌الضمان ۱۳میلیون‌دلاری پال و بیل، آنها را «مردان ۱۳ میلیون دلاری» نامید و اطمینان داد که عنقریب «فرح فاوست» (همسر مرد شش میلیون دلاری) بسراغشان خواهد آمد.

پال و بیل در روزهای اوّل زندانی شدن، دائم دلخوش بودند که ممکن است هر لحظه از زندان آزاد شوند. ولی بعد از گذشت مدتی، به جای لحظه به لحظه، دلخوشی آنها روزانه شد، و هر روز امید داشتند که فردایش از زندان بیرون بیایند.

یکی دیگر از دلخوشیهای پال و بیل، مراجعهٔ گاه بگاه سه نفر از کارمندان امریکائی «ای دی اس» به زندان و ملاقات با آنها بود. این سه نفر— بریگز (بعداً به امریکا برگشت)، گالاگر (تنها عضو باقیماندهٔ مؤسسه در تهران)، و تیلور (که به تازگی وارد تهران شده بود)— اکثراً خود را به خطر می‌انداختند و از میان

جمعیت شورشی در خیابانهای تهران رد می‌شدند تا به محل زندان برسند. البته این سه نفر با مراجعه به زندان، خطر عمدهٔ دیگری را هم— که چیزی جز امکان افزوده شدن‌به لیست گروگانهای دادگر نبود— به جان می‌خریدند، تا دوستان زندانی خودرا از مصیبت تنهائی برهانند.

مسئلهٔ دیگری که پال و بیل را دلخوش می‌ساخت، مربوط به یک ایتالیائی مقاطعه کار ساختمان به نام «لوچو راندونه» بود. این شخص در سلول پال و بیل زندانی بود و بعد از چند روز که آزاد شد، یکبار به ملاقات پال و بیل آمد و ضمن آنکه یک بستهٔ بزرگ شکلات ایتالیائی به دوستان امریکائی خود داد، به آنها گفت: «قضیهٔ زندانی شدن شما را با سفیر ایتالیا در میان گذاشته‌ام و سفیر قول داده که ضمن گفتگو با همتای امریکائی اش، از هیچ کوششی برای حل معما و آزاد کردن شما کوتاهی نکند.»

ولی مهمترین دلخوشی پال و بیل، وجود یک وکیل ایرانی به نام «دکتر احمد هومن» بود، که این شخص را بریگز به عنوان وکیل مؤسسه انتخاب کرده بود، تا به جای وکیل قبلی— که در مورد وجه‌الضمان راهنمائیهای غلطی ارائه داده بود— امور مربوط به پال و بیل را حل و فصل کند.

دکتر هومن طی هفتهٔ اوّل زندانی شدن پال و بیل به ملاقاتشان آمدوضمن گفتگوئی که با آنها داشت، گفت: «قصد دادگر از این کار، فقط شهرت طلبی بوده.»

پال و بیل با شنیدن این حرف تعجب کردند، و بعد به فکر فرو رفتند که: «اگر واقعاً مسئله به این شکل بوده، دادگر با این کارش می‌خواسته به چه شهرتی برسد؟... رؤسای خود را تحت تأثیر قرار بدهد؟ یا اینکه درجهٔ نفرت خود از امریکاییها را به رخ انقلابیون بکشد؟»

دکتر هومن ادامه داد: «گرچه حدود اختیارات دادگر وسیع است و می‌تواند خیلی قدرت نمائی کند، ولی در مورد شما، او دست به کارهای افراطی زده است. نه دلیلی برای زندانی کردن شما در دست داشته، و نه وجه‌الضمانی که مطالبه کرده به نظر عادی می‌رسد.»

پال که احساس می‌کرد به هومن علاقه‌مند شده و او را وکیلی منطقی و قابل

اطمینان می‌دید، پرسید: «به این ترتیب، برنامهٔ شما چیست و دربارهٔ ما چه می‌خواهید بکنید؟»

«هدف من در درجهٔ اول اینست که وجه‌الضمان را پایین بیاورم.»

«چطوری؟»

«ابتدا قصد دارم با دادگر به صحبت بنشینم و امیدوارم که بتوانم توجه او را به این نکته جلب کنم که وجه‌الضمان صادره‌اش واقعاً غیرعادی است. ولی اگر او را شخصی رام نشدنی دیدم، فوراً به رؤسای مافوقش در وزارت دادگستری مراجعه خواهم کرد و از آنها خواهم خواست که وجه‌الضمان را به یک حد معقول کاهش دهند.»

«چه مدت وقت برای این کار لازم است؟»

«شاید حدود یک هفته.»

با اینکه چند روز از یک هفته‌ای که دکتر هومن قول داده بود گذشت، ولی او به قول خود عمل کرد و بار دوم به ملاقات پال و بیل آمد تا پیشرفت کار را به اطلاعشان برساند؛ و ضمناً هم خبر بدهد که موفق شده است نظر مساعد مقامات مافوق دادگر را برای وارد آوردن فشار به او برای کاستن از وجه‌الضمان— تا آن اندازه که بسهولت از سوی «ای دی اس» قابل پرداخت باشد— جلب کند.

هومن در این ملاقات با لحنی پیروزمندانه خطاب به پال و بیل گفت: «قرار شده که روز ۱۱ ژانویه، دادگر ملاقات دومی با شما داشته باشد. و شخصاً اطمینان می‌دهم که در این ملاقات، حتماً مسئلهٔ شما به نحو رضایت بخشی فیصله خواهد یافت.»

همانطور که دکتر هومن گفته بود، بعد از ظهر روز ۱۱ ژانویه [۲۱ دی ۱۳۵۷] دادگر به زندان آمد، و عیناً مثل رفتار دفعهٔ قبل، اطلاع داد که می‌خواهد ابتدا با پال بتنهائی صحبت کند.

پال با روحیه‌ای بشّاش، همراه نگهبان وارد محوطهٔ زندان شد تا برای ملاقات با دادگر به اتاق مخصوص ملاقاتیها برود، و در همان حال نیز به خود می گفت: «این آقای باز پرسِ خیلی پر حرارت، بالاخره بادش خوابید، و چنان از رؤسایش

تو دهنی خورد که حتماً خوار و خفیف شده، و حالا هم بمحض دیدن من چاره‌ای جز عذرخواهی ندارد.»

پال بمحض ورود به اتاق، دادگر را دید که با همان حالت و قیافهٔ همیشگی، پشت میز منتظر اوست و در کنارش، نیز همان مترجم قبلی (خانم نوربخش) نشسته است. ولی هر چه در قیافهٔ دادگر دقت کرد، اثری از پریشانی و ندامت در چهره‌اش ندید.

دادگر صحبت خود را به زبان فارسی شروع کرد و خانم نوربخش هم به ترجمه پرداخت: «آقای دادگر اینجا آمده‌اند تا دربارهٔ وجه‌الضمان با شما صحبت کنند.»

پال با خوشحالی گفت: «عالیست.»

«آقای دادگر در این باره نامه‌ای از سوی مقامات وزارت بهداری دریافت داشته‌اند که متن آن را برایتان ترجمه می کنم.»

مضمون نامه بطور خلاصه این بود: «... وزارت بهداری مبلغی را که بعنوان وثیقهٔ بازداشت دو نفر امریکائی تعیین شده، کافی نمی‌داند و پیشنهاد می کند این مبلغ به دو برابر (و یا تقریباً ۲۳ میلیون دلار) افزایش یابد، تا ضمناً غرامت مربوط به خسارات ناشی از تعطیل امور کامپیوتری سازمان تأمین اجتماعی نیز منظور شده باشد...»

مغز پال سوت کشید: «این نامه یک توطئه بیشتر نیست که دادگر علیه اقدامات دکتر هومن طراحی کرده، و با ترتیب دادن این جلسه هم قصدی جز زدن ضربهٔ دیگری نداشته.»

پال داشت دیوانه می‌شد: «حالا که خبری از آزادی در بین نیست، پس بگذار هر چه دلم می‌خواهد تحویل این لعنتی بدهم.» و پس از آن خطاب به خانم نوربخش گفت: «باین ترتیب، بهتر است حرفهای مرا هم گوش کنید. از شما می‌خواهم که هرچه می گویم، کلمه به کلمه ترجمه کنید. روشن شد؟»

«بله، البته.»

پال خیلی ملایم و با کلماتی شمرده صحبت را شروع کرد، تا خانم نوربخش بتواند همهٔ گفته‌هایش را برای بازپرس ترجمه کند: «شما الان ۱۴ روز است که

مرا به زندان انداخته اید، ولی نه هنوز دادگاهی تشکیل شده که مرا محاکمه کند، و نه اینکه جرم مرا مشخص کرده اید. تنها از شما شنیده ام که متهم به فساد هستم، ولی اصلاً معلوم نشده که این فساد از چه نوعی بوده است؟ آیا به این ترتیب، شما می توانید ادعا کنید که دادگستری ایران رفتاری عادلانه دارد؟»

با شنیدن این سخنان، نگاه خونسرد و بی تفاوت دادگر از هم باز شد و گفت: «من از این بابت خیلی متأسف هستم که شما باید غرامت کارهای غلط مؤسسهٔ خودتان را بپردازید.»

«نه، اینطور نیست. من و «ای دی اس» از هم جدا نیستیم. من همان «ای-دی اس» هستم و به عنوان سرپرست آن مسئولیت تمام کارهایش را به گردن دارم. اگر هم مؤسسه کار غلطی کرده، من جوابگویش هستم. ولی اعلام می کنم که نه تنها کار غلطی در مؤسسه انجام نگرفته، بلکه روند کارهایمان تاکنون حتی بیشتر از آنچه قرار بوده، پیشرفت داشته است. اصولاً «ای دی اس» فقط به این دلیل با ایران قرارداد بسته که به عنوان تنها مؤسسه در سطح جهان برای اجرای چنین برنامه هائی شناخته شده است. چون تنها ما قادر هستیم در یک کشور عقب افتاده مثل ایران— که فقط ۳۰ میلیون جمعیتش از طریق کشاورزی اعاشه می کنند— یک سیستم تمام اتوماتیک کامپیوتری برای امور تأمین اجتماعیش بوجود آوریم؛ و البته موفق هم شده ایم. سیستمی که ما در ایران ایجاد کردیم، مشخصات کارت بیمهٔ همه افراد را در کامپیوتر نگه می دارد و ضمن آنکه همه روزه موجودی بانکی سازمان تأمین اجتماعی را نشان می دهد، خلاصه ای از کلیهٔ اقدامات انجام شدهٔ روز قبل را نیز بفوریت اعلام می کند. سیستم ما می تواند بلافاصله لیست کاملی از پرداختهای وزارت بهداری و سازمان تأمین اجتماعی را ارائه دهد و در رأس هر هفته و هر ماه نیز بیلان مالی وزارتخانه را دقیقاً مشخص کند. شما اگر سری به وزارت بهداری بزنید، تمام آنچه را که گفته ام به چشم خواهید دید.»

دادگر خواست مطلبی بگوید، ولی پال با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت: «صبر کنید! هنوز صحبتم تمام نشده.»

دادگر با بی اعتنائی شانه بالا انداخت و منتظر ادامهٔ صحبت پال شد.

«همهٔ اینها که گفتم دلیل صحت عمل «ای دی اس» در اجرای مفاد قرارداد است. ولی طرف دیگر قرارداد، که وزارت بهداری باشد، هرگز آنطور که باید به وظایف خود در مورد این قرارداد عمل نکرده است. حدود شش ماه است به ما پولی پرداخت نشده و مطالبات ما از وزارت بهداری هم اکنون از ۱۰ میلیون دلار هم بیشتر است. ولی چرا اینطور شده؟ چرا وزارت بهداری مطالبات «ای دی اس» را نپرداخته؟... جواب روشن است. برای اینکه پولی در بساط نداشته. چرا نداشته؟ من و شما خوب می دانیم دلیلش چیست: وزارت بهداری تمام بودجهٔ امسالش را فقط ظرف ۷ ماههٔ اول سال خرج کرده، و دولت هم نتوانسته بودجه‌ای اضافه بر سازمان در اختیارش بگذارد. باید جستجو کرد، اداره‌ای را که مسئول بوده پیدا کرد و پرسید که چرا در صرف بودجه اینهمه گشادبازی کرده‌اند؟ شاید هم خوب می دانند که چه‌دستی در کاربوده، ولی برای آنکه اذهان منحرف شود و کسی مجرم حقیقی را نشناسد، مؤسسهٔ ما را سپر بلاقرار داده‌اند تا باین وسیله فساد خود را پوشانده باشند. متهم کردن«ای دی‌ـ اس» هم به عنوان یک مؤسسه متعلق به نظام سرمایه‌داری امریکا، در جوّ سیاسی فعلی ایران که همهٔ مشتاق ضربه‌زدن به امریکا و بی آبرو کردن امریکاییها به عنوان عامل غارت ایران هستند، کار زیاد مشکلی نیست. ولی شما آقای دادگر! شمائی که به صورت عامل اجرای قانون در اینجا هستید، نباید تحت تأثیر این جوسازیها قرار بگیرید و بدون آنکه دلیلی در دست داشته باشید، مؤسسهٔ ما و امریکاییها را به فساد متهم کنید. شما باید صرفاً به دنبال کشف حقایق بروید و همانطور که از یک بازپرس بی طرف انتظار می رود، در جستجوی عوامل فساد برـ آئید. و حالا، آیا موقع آن نرسیده که از خودتان سؤال کنید چه مسئله‌ای سبب متهم کردن من و مؤسسه تحت سرپرستی من به فساد شده است؟ آیا موقعش نیست که در پی تحقیق از مدیران لعنتی وزارت بهداری برآیید تا عوامل اصلی فساد شناخته شوند؟»

موقعی که خانم نوربخش داشت آخرین جملات پال را برای برای دادگر ترجمه می کرد، او با دقت به چهرهٔ بازپرس می نگریست تا شاید اثر گفته‌های خود را در خطوط صورت دادگر ملاحظه کند. ولی دادگر که همچنان بی تفاوت و

خونسرد نشسته بود، چند کلمهٔ فارسی گفت و خانم‌نور بخش هم آنرا ترجمه کرد:
«آقای دادگر می گویند حالا نوبت صحبت با دوست شماست.»
پال بهت‌زده مدتی دادگر را نگریست، و بعد در حالیکه از جا برمی خاست به خود گفت: «مثل اینکه بیهوده اینهمه حرف زدم. اصلاً تأثیری در او نکرده و همان حرف اولش را می زند. جداً که عجب آدم یکدنده‌ایست!»

۳

روز ۱٤ ژانویه، تظاهراتی نسبتاً آرام در تهران بر پا بود. چند اتومبیل در گوشه و کنار می سوختند و تظاهرکنندگان در حالیکه عکس خمینی را حمل می کردند، در خیابانها بالا و پایین می رفتند؛ ولی هر جا به دسته ای از سربازان می رسیدند بلافاصله شاخه گلی به سر نیزهٔ تفنگ آنها می زدند. سربازان هم قیافه ای آرام داشتند و حالت حمله به مردم از خود نشان نمی دادند.

روز قبل سیمونز و پوشه وارد تهران شده بودند، ولی بول ویر از زوریخ به پاریس بازگشته بود تا اگر وسیله‌ای پیدا شد از آنجا باتفاق چهار نفر دیگر از اعضای تیم به تهران بیاید.

همان موقع که تظاهرات در تهران جریان داشت، سیمونز و کابورن با یک اتومبیل رنو، که پوشه آن را می راند، در میان ترافیک شلوغ عازم مرکز شهر بودند تا موقعیت زندان پال و بیل را از نزدیک مطالعه کنند.

آنها در مسیری که رو به سمت دادگستری می پیمودند، یکجا بر اثر حرکت جمعیت تظاهرکننده، مجبور به توقفی طولانی شدند.

پوشه از مشاهدهٔ این تظاهرات، آشکارا مضطرب شده بود و کابورن هم اشتیاق چندانی به حضور در میان امواج انقلاب از خود نشان نمی داد؛ بخصوص که احساس می کرد ریشی که گذاشته آنقدرها او را به صورت ایرانیها در نیاورده است. ولی برعکس آندو، سیمونز با آرامش کامل درون اتومبیل نشسته بود و مشتاقانه به حرکت مردم می نگریست. او یکبار به پوشه و کابورن گفت: «همین

الان در جلو چشم ما یک جریان تاریخی مشغول شکل گرفتن است. و باید بدانید که در دنیا خیلی کم آدمهائی وجود دارند که توانسته باشند یک انقلاب دست اوّل را با چشم خود ببینند.»

سیمونز حتی موقعی که وارد فرودگاه تهران شد، در مقابل سؤال مأمور پلیس راجع به علت سفر و شغلش جواب داده بود: «من یک مزرعه‌دار بازنشسته هستم و می‌خواهم این شانس را داشته باشم که در عمرم یک انقلاب را از نزدیک مشاهده کنم.»

مدتی که از توقف آنها در لابلای اتومبیلها گذشت، چون احساس کردند جمعیت تظاهرکننده کاری به کارشان ندارند، کابورن با اطمینان از بی‌خطر بودن خیابان، از اتومبیل پیاده شد و از دکان نانوائی یک نان بربری خرید تا سه نفری در مدتی که منتظر باز شدن راه نشسته‌اند بیکار نمانند. کابورن معتقد بود که نان بربری ایران وقتی که گرم و تازه باشد چیز بسیار خوشمزه‌ایست. و برای سیمونز توضیح داد که این نان قیمتی حدود ۱۰ سنت دارد و ایرانیها آن را با کره و پنیر و چای به عنوان صبحانه مصرف می‌کنند. ولی عیبش اینست که بسرعت بیات می‌شود و پس از مدتی، آن خوشمزگی اولیه را از دست می‌دهد.

سه نفری مشغول جویدن نان خالی و نگاه کردن به جمعیت بودند که اتومبیلها آهسته آهسته براه افتادند.

پوشه مسیر خود را از روی نقشه بطرف وزارت دادگستری ادامه داد و کابورن به فکر فرو رفت که پس از رسیدن به کنار زندان دادگستری، آیا این محل را درست مطابق تصوّرات قبلی خود خواهند یافت، یا موقعیت آن شکلی کاملاً متفاوت دارد؟

این اولین بار بود که کابورن پس از بازگشتش عازم دیدن محل زندان می‌شد؛ چون سمونز به او دستور داده بود که بهیچوجه خود را در مرکز شهر آفتابی نکند و خودسرانه دست به تحقیق و جستجو نزند.

در خیابان خیام، محل زندان را پیدا کردند. پوشه اتومبیل را آهسته راند تا سه نفری با دقت موقعیت زندان را از نزدیک بررسی کنند. پس از آن یکبار دیگر دور زدند و باز از نو به مطالعهٔ محل پرداختند.

سیمونز که موقع تماشای منظرهٔ خارجی زندان به فکر عمیقی فرو رفته بود، پس از پایان کار، رو به کابورن و پوشه کرد و گفت: «من فکر می کنم که بتوانیم کارمان را پیش ببریم. ولی قبل از آن باید بدانیم که اگر بالای نرده‌ها رفتیم، در آنطرف با چه چیزی مواجه خواهیم شد. بنابراین باید قبل از هر کاری، یکی از ما وارد محوطهٔ زندان بشود و حسابی همه جا را دید بزند.»

کابورن پرسید: «چه کسی؟»

سیمونز جوابش داد: «خود جنابعالی!»

***

فردای آن روز، کابورن به اتفاق گالاگر و مجید عازم محل زندان شدند تا ظاهراً با پال و بیل ملاقات کنند.

هر سه نفر کنار در ورودی زندان توقف کردند و مجید زنگ در را فشار داد. دریچهٔ کوچکی باز شد و بعد از آنکه مجید چند کلمه‌ای به فارسی گفت، در آهنی روی پاشنه چرخید و هر سه وارد محوطهٔ زندان شدند.

چون کابورن بعد از بازگشتش به ایران بارها توسط اعضای «ای دی اس» در ساختمان بخارست دیده شده بود، بنابراین هیچ الزامی به اینکه حضورش را در تهران مخفی نگه دارد، نداشت. و بهمین جهت نیز سیمونز تمام کارهائی را که نیاز به حضور در جاهای مختلف داشت، به عهدهٔ کابورن گذاشته بود و خود ترجیح می داد همراه پوشه فقط به مسائلی مشغول شود که محتاج آفتابی شدن نباشد.

کابورن بلافاصله بعد از آنکه قدم به محوطهٔ زندان گذاشت، به یاد گفته های سیمونز افتاد و سعی کرد دستوراتش را در مغز خود مرور کند: وضع امنیتی زندان، تعداد نگهبانها، اسلحهٔ آنها، موقعیت محل، جاهای مناسب برای مخفی شدن، و... خیلی چیزهای دیگر، که کابورن ناچار بود همه را بدقت ملاحظه کند و به ذهن بسپرد، تا بعداً با تمام جزئیاتش به اطلاع سیمونز برساند.

کابورن در اولین لحظات ورود به محوطهٔ زندان پی برد که وضع زندان از نظر امنیتی خیلی خراب است. چون هیچکس از آنها بازرسی بدنی نکرد، و کابورن که کت چرمی گشادی به تن داشت، اینطور به نظرش رسید که حتی اگر ده تپانچه هم با خود حمل می کرد، براحتی می توانست همه را به زندان وارد کند.

بخصوص که نگهبان در زندان نیز فقط به یک اسلحه کمری مسلح بود.

در اتاق مخصوص ملاقاتیها، یک سرهنگ پلیس و یک ایرانی دیگر حضور داشتند که بعد از مشاهدهٔ آنها، گالاگر آهسته به کابورن گفت: «این مرد که همراه سرهنگ است، زبان انگلیسی را خوب می داند. هر بار که من به ملاقات پال و بیل آمدم، او را در اینجا دیده‌ام و فکر می کنم که وظیفه‌اش گوش کردن به صحبتهای ما باشد.»

کابورن با شنیدن این مطلب، رو به مجید کرد و گفت: «چون من نمی خواهم کسی به صحبتهایم با پال و بیل گوش بدهد، بهتر است موقعی که مشغول گفتگو با آنها هستم، تو این دو نفر را به حرف بگیری تا نتوانند استراق سمع کنند.»

بعد از آنکه کابورن خود را به سرهنگ معرفی کرد، مرد همراه او به زبان انگلیسی شکسته بسته از اینکه پال و بیل در زندان بسر می برند تأسف خود را بیان داشت و اظهار امیدواری کرد که آنها بزودی از زندان آزاد شوند. کابورن احساس کرد که آن مرد در اظهاراتش صداقت دارد، و ضمن آن نیز متوجه شد که نه او و نه سرهنگ پلیس، هیچکدام مسلح نیستند.

موقعی که در باز شد و پال و بیل به درون اتاق قدم نهادند، هر دو با دیدن کابورن مات و مبهوت شدند. هیچکدام انتظار دیدن کابورن را در تهران نداشتند و ضمناً هم حیرت کردند که چرا کابورن ریش گذاشته است.

بیل با مشاهدهٔ کابورن، خوشحال و خندان به جلو دوید و گفت: «جی! لعنتی، اینجا چکار می کنی؟»

و بعد از آنکه کابورن با هر دو به گرمی دست داد، پال گفت: «اصلاً باورم نمی‌شد که ترا اینجا ببینم. راستی حال زنم چطور است؟»

«روتی حالش خوب است، و امیلی هم همینطور.»

در همین موقع مجید با اشارهٔ کابورن، بطرف سرهنگ و مرد همراه او رفت و شروع کرد به زبان فارسی با آنها حرف زدن. صحبتهای او چنان بود که گوئی ماجرای جالبی را تعریف می کند و هر دو نفر مشتاقانه به حرفهایش گوش می‌دادند. گالاگر هم به صحبت با بیل مشغول شد، و کابورن توانست در فرصت

مناسبی که به دست آمده بود، مطلب اساسی را با پال در میان بگذارد.

«نمی‌دانم تا به حال فکرش را کرده بودی یا نه؟ ولی بهرحال بدان که ما می‌خواهیم شما دو نفر را بزور از اینجا بیرون ببریم.»

«حدسش را زده بودم. ولی مطمئن نیستم که این کار، کار درستی باشد.»

«چطور؟»

«چون ممکن است صدمه‌ای به افراد بزند.»

«نه، اینطور نیست. چون پروت یکی از بهترین کسانی را که در دنیا می‌توان برای یک چنین کارهائی یافت، اجیر کرده و به او اختیار کامل داده تا هر طور صلاح می‌داند عمل کند.»

«ولی من مطمئن نیستم که تمایلی به این کار داشته باشم.»

«ولی بدان که کسی نمی‌خواهد از تو اجازه بگیرد! دستور اینست و باید اطاعت شود.»

پال خندید گفت: «بسیار خوب.»

«حالا باید اطلاعاتی که لازم داریم در اختیارمان بگذاری.»

«بسیار خوب.»

«معمولاً در کجا ورزش می‌کنید؟»

«در حیاط زندان، همانجا، آن گوشه.»

«چه موقع؟»

«پنجشنبه‌ها.»

کابورن بلافاصله در مغزش حساب کرد: آن روز دوشنبه بود. پس بنابراین، روز پنجشنبه ۱۸ ژانویه نوبت ورزش زندانیها می‌شد.

«معمولاً چه مدت ورزش می‌کنید؟»

«حدود یک ساعت.»

«چه موقع از روز؟»

«فرق می‌کند.»

کابورن با شنیدن این حرف، بی‌اراده گفت: «لعنتی!» و پس از آن، بلافاصله کوشید خود را آرام نشان بدهد تا کسی به ناراحتیش از بابت نامشخص

ماندن زمان حمله به زندان، پی نبرد. ضمناً هم نیم نگاهی به بقیه انداخت و چون آنها را گرم صحبت دید، دوباره رو به پال کرد و پرسید: «رو یهمرفته چند نفر نگهبان در اینجا هستند؟»

«حدود ۲۰ نفر.»

«همه لباس اونیفرم دارند و مسلحند، یا نه؟»

«همه اونیفرم می‌پوشند، ولی فقط بعضیها اسلحهٔ کمری دارند.»

«تفنگ ندارند؟»

«نه، نگهبانان معمولی زندان تفنگ ندارند. ولی چون وضع سلول ما طوریست که می‌توانیم از آنجا داخل محوطه را نگاه کنیم، اکثراً صبح‌ها حدود ۲۰ نفر به محوطهٔ زندان می‌آیند که اونیفرمشان با نگهبانان اینجا تفاوت دارد و همگی هم مسلح به تفنگ هستند. ولی آنها زیاد اینجا نمی‌مانند و تا پایان روز هم‌دیگر دیده نمی‌شوند. هرگز هم نفهمیده‌ام این گروه چه کسانی هستند و از اینجا به کجا می‌روند؟»

«سعی کن بفهمی.»

«سعی می کنم.»

«خوب، سلول شما کجاست؟»

«موقعی که از اینجا بیرون رفتی دقت کن؛ درست در سمت مقابل، اگر پنجره‌هائی را که در محوطه می‌بینی از دست راست بشماری، سومین پنجره مربوط به سلول ماست. ولی پردهٔ پنجرهٔ سلولها را معمولاً در زمان ملاقات می‌کشند و دلیلشان هم اینست که چشم زندانی به زنهائی که برای ملاقات دیگران می‌آیند، نیفتد!»

کابورن سری تکان داد و پرسید: «بهرحال تو دو کار باید انجام بدهی: اول اینکه با دقّت طول و عرض زندان و سلول خودتان را حساب بکنی و دفعهٔ دیگر که به ملاقاتتان می‌آیم، اعدادش را در اختیارم بگذاری تا بتوانیم نقشه محل را بکشیم. دومین مطلب هم اینست که تا می‌توانید بدنتان را آماده نگه دارید و حتی یک لحظه هم از ورزش و نرمش غفلت نکنید.»

«بسیار خوب.»

«حالا بگو ببینم برنامهٔ روزانهٔ شما به چه ترتیبی است؟»

«ما را سر ساعت شش صبح از خواب بیدار می کنند، بعد...»

همینطور که پال برنامهٔ روزانه را تعریف می کرد، کابورن سعی داشت تمام مطالب را با جزئیاتش در مغز خود جا بدهد تا بعداً در اختیار سیمونز بگذارد. ولی نامعلوم بودن زمان ورزش زندانیها در روز پنجشنبه او را آزار می‌داد و واقعاً نمی‌دانست چگونه می‌شود برنامهٔ حمله را بدون مشخص شدن زمان حضور زندانیها در محوطه به اجرا در آورد، و چطور باید فهمید که لحظهٔ پریدن از سقف استیشن بر روی دیوار زندان فرا رسیده است.

کابورن موقعی که این مشکل را با سیمونز در میان نهاد، او بلافاصله جواب داد: «خوب معلوم است، موقع ملاقات با پال و بیل این کار را انجام می‌دهیم.»

و کابورن که هنوز قضیه را درک نکرده بود، پرسید: «چطور؟»

«خروج پال و بیل از سلولشان برای حضور در اتاق ملاقات، همان فرصتی است که ما به دنبالش هستیم. دیگر چکار داریم که آنها چه موقع برای ورزش به محوطهٔ زندان می آیند.»

کابورن که تازه پی به ماجرا برده بود، سری تکان داد و با نگاهی که به تیلور انداخت، متوجه شد که اوهم با این کار موافق است.

سیمونز و کابورن و تیلور، سه نفری در منزل تیلور نشسته بودند و راجع به برنامهٔ حمله بحث می کردند.

سیمونز بعد از آنکه نقشهٔ حمله را خوب در ذهنش زیر و رو کرد، خطاب به کابورن گفت: «باین ترتیب مسئلهٔ استیشن و نردبان هم منتفی است و برنامهٔ ما با استفاده از نقاط ضعف آنها به این شکل اجرا می‌شود که دو نفر به عنوان ملاقاتی وارد زندان می‌شوند که البته در زیر کت خود تفنگ شکاری یا اسلحهٔ کمری دارند. بعد که پال و بیل را از سلول به داخل اتاق ملاقات آوردند، این دو نفر در یک لحظه به سرهنگ پلیس و مرد همراهش حمله می کنند و بدون آنکه سر و صدائی بپا شود، یا نگهبانان از این واقعه بوئی ببرند، آنها را از پا می اندازند.

«خوب، بعد؟!»

«بعداز این مرحله، مسئله کمی مشکل می‌شود. چون چهار نفر باید از ساختمان بیرون بیایند، از محوطه عبور کنند، و به در زندان برسند. دو اینجا هم یا باید در را باز کنند، و یا باید از آن بالا بروند تا به خیابان برسند و سوار ماشین شوند و...»

«ظاهراً این نقشه خیلی هم بد نیست. چون دم در زندان فقط یک نگهبان ایستاده است.»

سیمونز کمی مکث کرد و بعد در جواب کابورن گفت: «ولی بعضی مسائل در اینجا هست که مرا کمی نگران می‌کند. اوّل اینکه: آن طرف محوطه، ساختمان بلندی هست که هر کس پشت پنجره‌هایش باشد، می‌تواند حوادث درون محوطه را بخوبی ببیند. و دومین مسئله هم، امکان وجود یکی از آن نگهبانان تفنگدار (که پال هر روز صبح آنها را می‌بیند) در پشت یکی از پنجره‌های ساختمان مشرف بر محوطه است که از آنجا می‌تواند هر چهار نفر را براحتی مثل پرنده‌های در قفس افتاده، شکار کند.»

«ولی ما که نمی‌دانیم نگهبانان تفنگدار در آن ساختمان هستند؟»

«ضمناً هم نمی‌دانیم که آنها در آنجا نیستند. بله؟»

«این، احتمال بسیار ضعیفی است.»

«ولی ما که بنا نیست خودمان را با خطراتی روبرو کنیم که الزامی به روبرو شدن با آنها نیست؟... و امّا سومین مسئله به ترافیک این شهر لختی مربوط می‌شود که جداً غیرقابل تحمل است. چون اصلاً نمی‌شود حساب کرد که اگر کارمان تمام شد و به داخل ماشین پریدیم، آیا می‌توانیم با سرعت به طرف مقصد حرکت کنیم یا اینکه هنوز چند قدم نرفته، در راه‌بندان ترافیک می‌مانیم، ویا به جمعیت تظاهرکننده‌ای برمی‌خوریم که تمام راهها را مسدود کرده‌اند؟... بهمین جهت باید طوری برنامه را تنظیم کنیم که نیاز به حرکت سریع اتومبیل نباشد و وقت کافی برای رسیدن به مقصد داشته باشیم. راستی آن سرهنگ پلیس چه جور آدمی بود؟ منظورم همان سرهنگی است که در اتاق ملاقات بود.»

«با ما خیلی دوستانه برخورد کرد، و به نظرم رسید که خیلی برای پال، و بیل متأسف است.»

«من خیلی میل دارم بدانم که می توانیم با او کنار بیاییم یا نه؟... دربارهٔ او اطلاعات بیشتری داری؟»

«نه.»

«باید سعی کنیم او را بهتر بشناسیم.»

«من مجید را مأمور این کار می کنم.»

«باید سرهنگ را با خودمان همراه کنیم، و بعد از او بخواهیم که موقع ملاقات زندانیها، همهٔ نگهبانها را از محوطه دور کند،وبعدش هم او را طوری طناب‌پیچ کنیم که کسی از ماجرا بوئی نبرد... نمی دانم این سرهنگ را باید با رشوه دادن بخریم یا از راه‌دیگری با او کنار بیائیم؟ بهرحال اگر این مسئله درست شد، دیگر مشکل چندانی پیش رو نخواهیم داشت.»

«من سعی می کنم راجع به وضع او اطلاعاتی پیدا کنم.»

٤

روز ۱۳ ژانویه، راس پروت با یک هواپیمای خطوط هوائی پادشاهی اردن، از عمان به مقصد تهران پرواز کرد.

در این هواپیما، دو نفر دیگر هم با پروت همسفر بودند که در لندن به او ملحق شده بودند و سه نفری به تهران می رفتند: یکی «جان هاول»[1] وکیل دعاوی و معاون تام لیوس (وکیل «ای‌دی‌اس»)، و دیگری «باب یانگ»[2] که در کویت برای «ای‌دی‌اس» کار می کرد.

آنها چون نتوانسته بودند در لندن هواپیمائی برای پرواز به تهران پیدا کنند، ناچار عازم عمان شدند، تا با هواپیماهای اردنی به مقصد برسند.

حدود نصفه شب که از لندن وارد عمان شدند، احساس کردند همهٔ مردم عمان— و حتی کارمندان فرودگاه هم— خوابیده‌اند. با زحمت یک تاکسی پیدا شد و آنها را به هتلی برد که وضع اسفناکی داشت. اتاق «جان هاول» دخمه‌ای

1) John Howell 2) Bob Young

بود فاقد حمام، که مستراحش کنار تختخواب قرار داشت. و اتاق پروت— گرچه دارای حمام بود— ولی مستراحش چنان به وان حمام چسبیده بود که پروت موقع نشستن روی مستراح ناچار می بایست پاهایش را توی وان بگذارد.

موقع پرواز به تهران، چند دقیقه بعد از آنکه هواپیمای اردنی بر فراز خاک عراق از ملتقای دجله و فرات گذشت، خلبان انگلیسی آن اعلام کرد که سیستم هیدرولیک هواپیما دچار نقص فنی شده و مجبور است دو باره به عمان باز گردد.

با شنیدن این خبر، آه از نهاد پروت برآمد و از اینکه باید دو باره به عمان و هتلهایش برگردد و مدتی سرگردان شود، خیلی غصه‌دار شد. ولی برخلاف انتظارش، تعمیر هواپیما در عمان طولی نداشت و چند ساعت بعد بار دیگر بسوی تهران پرواز کرد.

پروت در چمدانش، شش حلقهٔ بزرگ نوار و یدئو (از آن نوع که در مراکز تلویزیونی بکار می‌رود) آورده بود و قصد داشت در فرودگاه تهران، خود را به عنوان مأمور یک شبکهٔ تلویزیونی امریکا برای حمل و نقل نوار و یدئوجا بزند و از وجود این نوارها برای پوشش مقصود خود استفاده کند.

موقعی که هواپیما بر فراز ایران پرواز می کرد، پروت با خود می اندیشید که عزیمت او به تهران واقعاً کاری غیرعاقلانه‌است. چون احتمال فراوانی هست که افراد شورشی او را به عنوان سمبل سرمایه‌داری خون‌آشام امریکا دستگیر کنند و به حسابش برسند. و غیر از این، اگر باز پرس دادگر به حضور او در تهران پی می برد، چه بسا که برای دستگیریش حتی لحظه را هم تلف نمی کرد.

پروت اطمینان داشت که دادگر هر هدفی را با زندانی کردن پال و بیل تعقیب می کرده، پس از دستیابی به «رئیس کل» و مشاهدهٔ پروت در پشت میله های زندان، خود را موفق‌تر خواهد دید و سهلتر از هر راه دیگری، به منظوری که در سر داشته، خواهد رسید.

به اعتقاد پروت، توجه به وجه‌الضمان ۱۳ میلیون دلاری صادره از سوی دادگر، می توانست به نوعی بیانگر هدف.او از بازداشت پال و بیل باشد. به همین جهت طبیعی بود که اگر وی موفق به بازداشت «رئیس کل» می شد، حتماً با تعیین یک وجه‌الضمان ۱۰۰ میلیون دلاری، سعی می کرد، خود را بیش از پیش

به هدفی که داشته، نزدیک‌تر کند.

با اینحال، پروت دلیل موجهی برای سفر به تهران داشت: او هنوز از انجام مذاکره با این و آن برای آزادی پال و بیل قطع امید نکرده بود و در نظر داشت پس از ورود به تهران، آخرین تیر ترکش را هم رها کند تا آنگاه که اگر هیچ نقطهٔ امیدبخش دیگری برایش نماند، به سیمونز و اعضای تیمش برای شروع عملیات حمله به زندان چراغ سبز بدهد. و به همین جهت هم بود که جان هاول را که وکیل زبردستی به حساب می‌آمد با خود همراه آورده بود.

ولی مهمترین علت سفر پروت به تهران، چیزی نبود جز آنکه او نمی‌توانست در دالاس پشت میز کارش راحت و آسوده بنشیند و شاهد گرفتاری کسانی باشد که به دستور مستقیم خود او به تهران رفته‌اند و اینگونه جانشان را به خطر انداخته‌اند.

پروت خوب می‌دانست که اگر در تهران او را بگیرند و زندانی کنند، خودش و همکارانش و مؤسسه‌اش به وضعی می‌افتند که بمراتب وخیم‌تر از وضعشان در این مرحله خواهد بود.

او قبل از آنکه از امریکا به قصد تهران حرکت کند، هنوز تردید داشت که کدام راه را انتخاب کند: رفتن و گرفتار شدن، یا ماندن و راحت بودن؟... پروت بهترین چارهٔ رفع این دودلی را در مشورت با مادرش یافت.

مادر پروت، با اینکه سرطان تمام اعضای بدنش را فرا گرفته بود، مغزش هنوز کار می‌کرد و می‌توانست مثل همیشه مشاور خوبی برای راس باشد. پروت هم معتقد بود که مادرش هنوز خوب و بد را از هم تشخیص می‌دهد و باید از راهنمائیهایش استفاده برد.

پروت پس از آنکه قضیه را با مادرش در میان گذاشت، مواجه با جواب قاطع او شد که می‌گفت: «پسرم، اصلاً تردید نکن. باید حتماً بروی. اینها کارمندان زیردست تو هستند و تو آنها را به مأموریت فرستاده‌ای. مطمئن باش که هیچ کار خطائی از آنها سر نزده. ولی چون دولت ما مایل نیست کمکی در این راه بکند، پس مسئولیت تو حکم می‌کند که برای نجاتشان اقدام کنی. وظیفهٔ توست که بروی و حتماً هم باید بروی...»

و بعد از شنیدن صحبتهای مادرش بود که پروت تصمیم جدی گرفت که علی رغم تمام خطرات موجود راهی تهران شود.

هر سه نفر پس از آنکه بسادگی از قسمت گذرنامه و گمرک فرودگاه گذشتند، در سالن فرودگاه به کین تیلور برخوردند که به استقبالشان آمده بود:

«هی راس! چطوری؟ اوضاع چطور است؟»

«عالی![1] خوشبختانه مأمور گذرنامه دنبال «امریکائی زشت» نبود که بگیردش.»

موقعی که از سالن گمرک بیرون می آمدند، پروت خطاب به تیلور گفت:

« حتماً از اینکه ترا برای کارهای اداری به تهران نفرستادم، خیلی خوشحالی؟»

«واقعاً خوشحالم.»

و بعد همگی با اتومبیل تیلور، در حالیکه پروت پهلوی او، و هاول و یانگ در عقب نشسته بودند، عازم شهر شدند.

موقع حرکت، تیلور به آنها گفت: «من برای پرهیز از برخورد با مردم شورشی، از بیراهه می روم تا خطری پیش نیاید.»

ولی موقعی که از خیابانها می گذشتند، چندین بار مواجه با دسته‌های شورشی شدند که با آتش زدن اتومبیل، خیابان را مسدود کرده بودند. پروت با مشاهدهٔ این صحنه ها و توجه به جوانانی که در گوشه و کنار دست به آشوبگری می زدند، با خود فکر کرد: «این مردم فقط برای آنکه تنوعی در زندگی داشته باشند، دست به این کارها می زنند.»

در چند جا که صف مردم پیت بدست را در کنار پمپ بنزینها دیدند، پروت از تیلور پرسید: «چطور در مملکتی که اینهمه نفت دارد، پمپ بنزینها شلوغ است؟ و تازه، این مردمی که به نظر می رسد اتومبیل ندارند، چرا در صف پمپ بنزین ایستاده اند؟»

تیلور جواب داد: «اینها فقط بنزین می خرند تا بعداً آن را به قیمت گرانتر بفروشند. ما می توانیم هر ایرانی را اجیر کنیم تا در صف بنزین بایستد و برایمان

بنزین بخرد.»

موقعی که به هتل هایت رسیدند، تیلور توضیح داد: «بیچاره‌ها تازه این هتل را افتتاح کرده‌اند و جای خوب و مرتبی است و شبها در رستورانش غذا و شراب و موزیک عالی دارد. ما در این هتل مثل شاه زندگی می کنیم، در حالیکه تهران دارد از هم می‌پاشد.»

پس از ورود به سالن هتل، تیلور به پروت گفت: «لازم نیست برای اتاق گرفتن مراجعه کنی، من ترتیبش را داده‌ام و به نام خودم برایت اتاق گرفته‌ام. چون نباید نامت در جائی نوشته شود... اتاقهای ما در طبقهٔ یازدهم کنار هم است.»

پروت قبل از هر کاری در هتل به جستجو پرداخت. او می خواست راههای مخفی شدن و فرار را بشناسد تا اگر حادثه‌ای اتفاق افتاد، یا گروهی از شورشیان به قصد گرفتنش هجوم آوردند، بتواند به سرعت در محل امنی پنهان شود و یا از هتل بگریزد.

پس از آن، پروت در اتاقش روی مبل نشست و برنامه‌هائی را که در سر داشت مرور کرد: مراجعه به سفارت امریکا برای گفتگو با سالیوان، ملاقات با ژنرال هایزر، کمک کردن به هاول و تیلور برای اینکه به جان دادگر بیفتند، دیدن این و آن؛ و بالاخره، حل کردن مسئله و بیرون آوردن پال و بیل از زندان. همه چیز می بایست با سرعت انجام شود.

فصل ششم

۱

جان هاول، بطوریکه مادرش همیشه می گفت، در ساعت ۹ و ۹ دقیقهٔ روز نهم ماه نهم (سپتامبر) سال ۱۹٤٦ متولد شده بود. مردی بود کوتاه‌قد و ضعیف‌الجثه، که راه رفتنش حالت جهیدن داشت و در سن ۳۲ سالگی موهای قهوه‌ای روشن سرش شروع به ریختن کرده بود. با صدائی گرفته— که گوئی همیشه حالت سرماخوردگی دارد— خیلی ملایم صحبت می کرد و دائم هم در حال چشمک زدن بود.

هاول معاونت دارالوکالهٔ تام لیوس را در دالاس به عهده داشت و بیشتر کارهای حقوقی شرکتهای متعلق به راس پروت را انجام می داد.

پروت او را وکیلی پر کار و مبرز و قابل اطمینان می دانست، و به همین دلیل هم با خود به ایران آورده بودش تا از مهارت او در منکوب کردن حسین دادگر استفاده کند. بخصوص اینکه هاول قبلاً هم طی ماههای نوامبر و دسامبر ۱۹۷۸ در تهران به سر می برد و برای دریافت مطالبات معوقهٔ «ای دی اس» از وزارت بهداری تلاش بسیاری کرده بود.

هاول عصر روز ورودش به ایران، بلافاصله با دکتر احمد هومن، وکیل جدید «ای دی اس» تماس گرفت تا برنامهٔ ملاقات خود را با دادگر برای فردای آن روز

ترتیب دهد. ولی هومن به او تذکر داد که بهتر است فعلاً از ملاقات با دادگر صرفنظر کند یا حداقل این کار را مدتی به تعویق بیندازد. و استدلالش هم این بود که امکان دارد دادگر هر کارمند «ای‌دی‌اس» را در ایران ببیند— ولو اینکه وکیل دعاوی هم باشد— او را بازداشت کند و به زندان بیندازد.

اتفاقاً عقیدهٔ هومن با طرز فکر هاول هم مطابقت می کرد. چون او نیز برای مواجهه با هر خطری، ترجیح می‌داد ابتدا خود را از هر جهت آماده کند و به قول معروف، قبل از سؤال کردن، خودش جواب را آماده داشته باشد.

بنابراین، هاول هم بالشخصه علاقه‌ای به اینکه خود را داوطلبانه اسیر دادگر کند، نداشت و ترجیح می‌داد که تا موقعیت مناسبی پیش نیامده، بهیچوجه بر سر راه او قرار نگیرد.

و این موقعیت، درست فردای روز ورود هاول به تهران پیش آمد: سر ساعت هشت و نیم صبح ۱٤ ژانویه، دادگر یورش خود را به ساختمان بخارست آغاز کرد.

او به اتفاق چند نفر از دادیاران تحقیق دادگستری، بدون اطلاع قبلی برای مطالعهٔ پرونده‌های مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» وارد ساختمان بخارست شد.

هاول که همان موقع در ساختمان بخارست بود، بمحض اطلاع از ورود دادگر، خود را ازدید او پنهان کرد و تلفنی با هومن تماس گرفت تا بداند در مقابل دادگر باید چه عکس‌العملی نشان دهد. هومن بعد از یک گفتگوی کوتاه، به هاول تأکید کرد که باید تمام کارمندان «ای‌دی‌اس» را موظف کند به سؤالات دادگر پاسخ دهند و هر چه می‌خواهد در اختیارش بگذارند.

هدف دادگر از آمدن به ساختمان بخارست، در وهلهٔ اول مطالعهٔ پروندهٔ پال شاپارون بود. ولی این پرونده در کمد بایگانی قفل شدهٔ اتاق منشی پال بود و چون هیچکس هم از محل کلیدش اطلاع نداشت، تمام جستجوها برای یافتن کلید بی‌نتیجه مانده بود.

این مسئله دادگر را بیش از پیش برای دستیابی به پروندهٔ پال تحریص کرده بود، و بهمین علت سرانجام کین تیلور راه حل آنرا پیدا کرد و توانست با شکستن قفل کمد، پروندهٔ پال را بیرون آورد و در اختیار دادگر قرار دهد.

همان موقع، هاول بی سر و صدا از ساختمان بخارست بیرون آمد و طبق قراری که با دکتر هومن گذاشته بود، با او ملاقات کرد و دونفری عازم وزارت دادگستری شدند تا با دکتر «کیان» [دادستان دیوان کیفر] که رییس مستقیم دادگر بود، صحبت کنند.

بین راه، هاول با مناظری از تظاهرات رو برو شد که خیلی وحشتزده‌اش کرد و در مقابل عمارت دادگستری نیز به جمعیت انبوهی از تظاهرکنندگان برخورد که با خشم فراوان شعار می دادند و خواهان آزادی زندانیان سیاسی بودند.

هاول در ملاقات با دکتر کیان به او گفت: «موسسهٔ «ای دی اس» یک کمپانی معروف امریکانی است که چون هرگز راه خطانرفته، لذا آمادگی خود را برای هر گونه تحقیقی اعلام می کند تا این لکهٔ بدنامی را از خود بزداید. ولی قبل از آن، اکیداً درخواست می کند که دو تن از کارمندانش هرچه زودتر از زندان آزاد شوند.»

دکتر کیان در جواب هاول گفت که او هم از جریان اطلاع دارد و بهمین جهت به یکی از معاونین خود مأموریت داده تا با دادگر تماس بگیرد و از او بخواهد که در حکم صادره تجدید نظر کند.

هاول به این جواب دکتر کیان زیاد اعتنائی نکرد و در مقابل، به او گفت که فعلاً ترجیح می دهد در مورد کاهش وجه الضمان صحبت کند.

دکتر کیان که به زبان فارسی سخن می گفت و دکتر هومن نقش مترجم را بین او و هاول ایفاء می کرد، در این مذاکره قول داد که برای کاستن از وجه الضمان به دادگر فشار بیاورد. و دکتر هومن اصرار داشت که باید این مبلغ حتماً به نصف تقلیل داده شود.

در پایان ملاقات نیز دکتر کیان یادداشتی به دست هاول داد که او بتواند با همراه داشتن آن به ملاقات پال و بیل در زندان برود.

هاول ملاقات با رئیس دادگر را خیلی بی ثمرتر از آن دید که قبلاً تصورش را می کرد. ولی حداقل از این مسئله خوشحال بود که دکتر کیان دستور بازداشتش را صادر نکرده است!

موقعی که هاول به ساختمان بخارست برگشت، متوجه شد که دادگر هنوز در

آنجاست، ولی تا آن لحظه هیچکس را بازداشت نکرده است.

گرچه غریزهٔ هاول به او حکم می کرد که از مواجهه با دادگر بپرهیزد، ولی او در این لحظه چنان برای پی بردن به خصوصیات دادگر و آشنائی با طرز تفکرش بی‌تاب بود که احساس می کرد بعضی اوقات اگر حرکتی بموقع انجام نشود و بیهوده‌و زیاده از حدّ وقتش را برای تحقیق و ایجاد آمادگی صرف کند، چه بسا ممکن است فرصتهای مناسب را از دست بدهد و حریف را در کار خود جری‌تر کند.

پس از مدتی کلنجار، سرانجام «بی‌تابی» بر «احتیاط کاری» غلبه کرد و هاول تصمیم گرفت با دادگر رو برو شود. ولی در عین حال هم چون به صورتی نامحسوس می‌ترسید و از عاقبت کار نگرانی داشت، قبل از هر اقدامی ترجیح داد ابتدا با «ابوالحسن» کارمند ارشد ایرانی مؤسسه تماس بگیرد، تا نظر او را نیز در این باره جو یا شود.

«تصمیم دارم با دادگر ملاقات کنم، شما چه فکر می کنید؟»

«اشکالی ندارد، و به نظر من هم مسئله‌ای پیش نخواهد آمد.»

«بسیار خوب، پس به اتفاق برو یم.»

ابوالحسن همسر امریکائی داشت و زبان انگلیسی را بخوبی با لهجهٔ امریکائی صحبت می کرد. دادگر پدر او را که یک حقوقدان معروف بود می‌شناخت و با خود ابوالحسن نیز در جریان اولین باز پرسی از پال و بیل آشنا شده بود.

آن روز هم ابوالحسن بعنوان رابط مؤسسه با دادیاران تحقیق دادگر همکاری داشت، و طبق دستور صادره از سوی سر پرستی مؤسسه (کین تیلور)، موظف شده بود امکانات لازم را برای تحقیقات دادگر تأمین کند.

ابوالحسن وارد سالنی شد که پال قبلاً جلسات مؤسسه را تشکیل می داد، و در آنجا دادگر و مأموران تحقیقش را دید که دور میز بزرگ سالن نشسته‌اند و به مطالعهٔ پرونده‌های «ای‌دی‌اس» مشغولند.

دادگر پس از شنیدن درخواست ابوالحسن که او را به خارج از سالن دعوت

می کرد، تحقیقش را نیمه کاره گذاشت و وارد اتاق جنب سالن شد که قبلاً دفتر کارپال را تشکیل می داد.

هاول که در این اتاق منتظر دادگر بود، بلافاصله با او دست داد و دو نفری پشت میز کوچکی که در کنار اتاق قرار داشت، نشستند.

هاول ابتدا با نظری که به سر تا پای دادگر انداخت، احساس کرد که او هرگز به هیولای وحشتناکی که در ذهن خود تصور می کرده شباهت ندارد. و پس از آن، تقریباً همان عباراتی را که در وزارت دادگستری تحویل دکتر کیان داده بود، برای دادگر هم بیان کرد.

«مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» یک کمپانی معروف امریکائیست، که چون هرگز راه خطا نرفته، لذا آمادگی خود را برای هر گونه تحقیقی اعلام می کند تا این لکهٔ بد نامی را از خود بزداید. ولی هرگز نمی‌تواند وجود دو تن از کارمندان ارشد خود را در زندان تحمل کند.»

جواب دادگر— که بوسیلهٔ ابوالحسن ترجمه می‌شد— هاول را حیرت‌زده کرد:

«اگر شما معتقدید که «ای‌دی‌اس» راه خطا نرفته، پس چرا تا کنون وثیقهٔ آزادی این دو کارمند ارشد خود را نپرداخته‌اید؟»

«برای آنکه ارتباطی بین این دو قضیه وجود ندارد... وجه‌الضمان صرفاً یکنوع ضمانت محسوب می‌شود که پرداخت آن، شخص را ملزم به حضور در دادگاه می کند. ولی هرگز نمی‌توان وجه‌الضمان را به عنوان نوعی جریمه و تاوان به حساب آورد که از افراد مقصر گرفته می‌شود. چون پس از حضور فرد متهم در دادگاه —و بدون توجه به اتهام او— باید بلافاصله وجه‌الضمان او مسترد شود.»

«به این ترتیب، اگر به نظر شما آن دو نفر بیگناه هستند، پس هیچ دلیلی برای ترس آنها از حضور در دادگاه وجود ندارد. و مؤسسه شما هم با پرداخت وجه‌الضمان هیچ ضرری نخواهد کرد.»

«حرف شما درست است. ولی مسئله اینجاست که یک مؤسسهٔ تجارتی امریکائی قادر به چنین کاری نیست. چون «ای‌دی‌اس» یک شرکت تجارتی

عام است و طبق ضوابط قانونی امریکا، چنین شرکتی فقط می‌تواند پولش را در راهی صرف کند که منافع سهامدارانش تأمین شود. وانگهی، باید دانست که پال و بیل دو فرد هستند؛ و ضمن آنکه مؤسسهٔ ما نمی‌تواند آنها را به حضور در دادگاه وادار کند، به همین دلیل نیز قادر نیست پول خود را صرف تضمین مسئله‌ای نماید که هرگز قدرت اجرای آن را ندارد.»

هاول تمام قدرت خود را بکار گرفته بود تا این جملات را که از قبل در ذهن آماده داشت— و به گمانش، خیلی هم مؤثر می‌توانست باشد— تحویل دادگر دهد. ولی بعد از ترجمهٔ گفته‌هایش توسط ابوالحسن، موقعی که به قیافهٔ دادگر نگریست، احساس کرد که اثر این مطالب بسیار اندک بوده است.

هاول به دنبال سخنانش افزود: «به نظر ما، این بر عهدهٔ خانوادهٔ پال و بیل است که ۱۳ میلیون دلار لازم برای وجه‌الضمان را فراهم کنند. ولی چون چنین پول کلانی در اختیار آنها نیست، بنابراین اگر مبلغ وثیقه تا حد منصفانه‌ای کاهش داده شود، امکان پرداختش از سوی آنها وجود دارد.»

هاول خوب می‌دانست که دروغ می‌گوید. چون بنا بود راس پروت شخصاً این مبلغ را بپردازد. و تام والتر هم در امریکا فعالیت می‌کرد تا راه مناسبی برای ارسال ۱۳ میلیون دلار به ایران پیدا کند.

دادگر پس از شنیدن صحبتهای هاول، ناگهان قیافهٔ متعجبی به خود گرفت و پرسید: «آیا این حقیقت دارد که «ای‌دی‌اس» قادر نیست حاضر شدن دو تن از کارمندانش در دادگاه را تضمین کند؟»

«بله، حقیقت دارد. چون در غیر اینصورت ما باید آنها را زنجیر کنیم تا بتوانیم در موقع تشکیل دادگاه تحویلشان دهیم. ولی ما برای این کار نه قدرتی داریم و نه دارای تشکیلات پلیسی هستیم. ضمناً هم باید بگویم که شما این دو نفر را فقط باین خاطر به زندان انداخته‌اید که تصور کرده‌اید مؤسسهٔ آنها مرتکب جرمی شده است.»

«نه، اینطور نیست. ما این دو نفر را بخاطر جرمی که شخصاً مرتکب شده‌اند، به زندان انداخته‌ایم.»

«جرمشان چیست؟»

«آنها از وزارت بهداری ایران پول گرفته‌اند، ولی در ازای آن به جای ارائهٔ خدمت، صرفاً گزارش دروغ داده‌اند.»

«ولی این اتهام، حداقل در مورد «بیل گی لرد» پذیرفتنی نیست. چون از موقعی که او به ایران وارد شده، وزارت بهداری هیچ صورتحسابی را پرداخت نکرده است. و من نمی‌دانم جرم بیل در این میان چیست؟»

«او گزارشهای دروغ را امضاء کرده است، و ضمناً هم باید بگویم که شما حق ندارید در اینجا از من باز پرسی کنید.»

هاول چون ناگهان بیادش آمد که دادگر می‌تواند او را هم بگیرد و زندانی کند، خاموش شد و به ادامهٔ صحبت دادگر گوش داد.

«من فعلاً مشغول تحقیق راجع به فعالیتهای مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» هستم؛ و بعد از اینکه تحقیقاتم به نتیجه رسیده تصمیم خواهم گرفت که کارمندان شما از زندان آزاد شوند و یا تحت تعقیب قرار گیرند.»

هاول با لحنی آرام جواب داد: «البته ما هم با علاقهٔ فراوان کمک خواهیم کرد تا تحقیقات شما هرچه زودتر به نتیجه برسد. ولی لطفاً بگوئید که در این فاصله برای آزادی پال و بیل چه کاری از دست ما بر می‌آید.»

«وجه‌الضمان را بپردازید.»

«اگر این مبلغ را پرداختیم و آنها از زندان آزاد شدند، آیا اجازه دارند از ایران خارج شوند؟»

«خیر، هرگز.»

۲

جی کابورن وارد سالن هتل شرایتون شد و طبق دستوری که داشت، ابتدا از کیوسک مطبوعات هتل یک مجلهٔ «نیوزویک» خرید و سپس روی مبلی که رو بروی در ورودی هتل بود به صورتی نشست که ضمن تظاهر به خواندن مجله، همهٔ کسانی را نیز که وارد هتل می‌شدند، تحت نظر داشته باشد. او در آن

لحظات، خود را مثل هنر پیشهٔ فیلمهای جاسوسی تصور می کرد.

کابورن طبق دستور پروت، قرار بود در آنجا با شخصی که خود را «صدا کلفت» می نامید، ملاقات کند.

«صدا کلفت» نام مستعار یک امریکانی بود که خود را متخصص مسائل ایران می دانست و ضمن دلالی برای شرکتهای امریکائی، مدیران آنها را نیز به راه و رسم زندگی در ایران و روش کنار آمدن با ایرانیها آشنا می کرد.

«صدا کلفت» قبل از بازداشت پال و بیل، به بریگز (معاون پال) اطلاع داده بود که چون اوضاع بر وفق مرادشان نیست و عنقریب گرفتاریهایی برای «ای دی اس» پیش خواهد آمد، او حاضر است با گرفتن دوونیم میلیون دلار، مشکلاتشان را از سر راه بردارد و ادامهٔ فعالیتهایشان را در ایران تضمین کند. ولی البته بریگز به حرفهای «صدا کلفت» توجهی نکرد و چون اعتقادش بر این بود که سرمنشأ گرفتاریها در وزارت بهداریست، لذا «صدا کلفت» را به عنوان آدمی شناخت که صرفاً قصد کلاشی دارد.

ولی بعد از جریان بازداشت پال و بیل، یکباره مسئلهٔ «صدا کلفت» اهمیت یافت، و بریگز با او تماس گرفت تا شاید اطلاعات بیشتری کسب کند.

«صدا کلفت» این بار به بریگز گفت: «آنها نسبت به کارهای شما عصبانی هستند و به نظر می رسد که وضع از این هم بدتر شود. ولی من فکر می کنم که بتوانم کاری برایتان انجام دهم و جلو گرفتاریهای بعدی را بگیرم.»

و بعد، چون بریگز به امریکا سفر کرد، تماس «صدا کلفت» نیز با «ای دی اس» قطع شد. ولی بمحض ورود راس پروت به ایران، «صدا کلفت» به «ای دی اس» تلفن کرد و گفت که حاضر است مشکلشان را حل کند. ولی به این شرط که با پروت ملاقاتی داشته باشد و مطالبش را شخصاً با او در میان بگذارد.

تیلور و هاول و یانگ و گالاگر، طی تبادل نظری که راجع به این مسئله داشتند، متفقاً نتیجه گرفتند که بهیچوجه صلاح نیست پروت خودش را در ایران به کسی نشان بدهد. و ضمناً هم، از اینکه «صدا کلفت» به حضور پروت در ایران پی برده، واقعاً حیرت کردند.

خبر این تماس تلفنی که به گوش پروت رسید، او از سیمونز خواست تا کابورن را به ملاقات «صدا کلفت» بفرستد. و کابورن نیز به پیروی از دستور سیمونز، به شمارهٔ تلفنی که «صدا کلفت» به «ای دی اس» داده بود، زنگ زد:

«من از جانب پروت مأموریت دارم با شما ملاقات کنم.»

«نه، نه! باید خود پروت باشد.»

«باین ترتیب ما دیگر با هم حرفی نداریم. چون او محال است تن به این ملاقات بدهد.»

«بسیار خوب، اشکالی ندارد.»

«صدا کلفت» به کابورن دستور داد فردا صبح سر ساعت ۸، کنار یک باجهٔ تلفن عمومی— که آدرسش را در منطقهٔ ونک مشخص کرد— بایستد و منتظر خبر او باشد.

رأس ساعت ۸ صبح، تلفن عمومی زنگ زد و کابورن به دستورات «صدا کلفت» گوش داد: «همین الان به هتل شرایتون— که فاصلهٔ زیادی تا اینجا ندارد— می‌روی، و در سالن هتل در حالیکه یک مجلهٔ نیوزویک به دست داری، می‌نشینی. موقعی که من رسیدم، برای آنکه همدیگر را بشناسیم، من از تو می‌پرسم:— میدانی خیابان پهلوی کجاست؟— و تو جواب می‌دهی: —نه نمی‌دانم، چون تازه‌واردم...»

سیمونز به کابورن گفته بود موقع ملاقات با «صدا کلفت» یک کت اسفنجی گشاد بپوشد، تا چنانچه دید «صدا کلفت» علاقه‌ای به بازرسی بدنی از او ندارد، از ملاقات دوم به بعد، بتواند زیر این کت یک دستگاه ضبط صوت مخفی برای ضبط صحبتهای او همراه ببرد.

و کابورن موقعی که با این وضع در سالن هتل شرایتون نشسته بود، احساس می‌کرد شبیه هنرپیشهٔ فیلمهای جاسوسی شده است.

کابورن مشغول ورق زدن مجله بود که یک‌نفردر جلویش ایستاد و پرسید: «می‌دانی خیابان پهلوی کجاست؟»

کابورن نگاهی به سر تا پای او انداخت. مردی را دید درست به قد و قامت

خودش، با موهای صاف شانه کرده و عینکی بر چشم. و بلافاصله در جوابش گفت: «نه نمی‌دانم، چون تازه واردم.»

«صدا کلفت» نگاهی هراسان به اطراف انداخت و خطاب به کابورن گفت: «بیا از اینجا برویم.»

کابورن از جا برخاست و پشت سر او براه افتاد تا در قسمت عقب هتل به یک راهروی نیمه تاریک رسیدند. در اینجا «صدا کلفت» رو به کابورن کرد و گفت: «من باید از تو بازرسی بدنی بکنم.»

و کابورن در حالیکه دستش را بلند کرده بود تا «صدا کلفت» کار بازرسی بدنی را شروع کند، از او پرسید: «از چه می‌ترسی؟»

«صدا کلفت» در همان حال که از بالا تا پائین لباس کابورن را با دست لمس می‌کرد، با خندهٔ تحقیرآمیزی جواب داد: «هرگز به کسی اعتماد نکن. بخصوص که فعلاً در این مملکت هیچ قانونی وجود ندارد.»

پس از اینکه کار بازرسی بدنی تمام شد، کابورن پرسید: «خوب، حالا می‌توانیم دوباره به سالن هتل برگردیم؟»

«نه، همین جا بهتر است. چون من تحت نظر هستم و دلم نمی‌خواهد کسی مرا با تو ببیند.»

«بسیار خوب، حالا بگو چکار می‌توانی برایمان بکنی؟»

«صدا کلفت» با همان خندهٔ تحقیرآمیز جواب داد: «شماها فعلاً به مشکلی گرفتار شده‌اید که گیجتان کرده. چون قبلاً حرف کسانی که این مملکت را خوب می‌شناسند، نشنیدید و خودتان را به این حال و روز انداختید.»

«علتش چه بود؟»

«شما فکر کردید اینجا هم تگزاس است؟ نه جانم!»

«بالاخره نگفتی علتش چه بود؟»

«علتی ندارد. شماها می‌توانستید با دو و نیم میلیون دلار خودتان را راحت کنید و نکردید. حالا برایتان شش میلیون آب می‌خورد.»

«چطوری باید این پول را پرداخت؟»

«عجله نکن! شما دفعهٔ قبل حرف مرا زمین انداختید، ولی حالا باید بدانید

که این آخرین شانس شماست. و اگر تصمیم نگیرید، دیگر راه برگشتی وجود ندارد.»

کابورن احساس می کرد از این مرد متنفر است. او از آن آدمهائی بود که دوست دارند دائم به دیگران سرکوفت بزنند و با تحقیر این و آن، ضمن آنکه خودشان را خیلی مهم جلوه می‌دهند، سر طرف هم منّت بگذارند که حاضر شده‌اند با او معامله کنند. ولی با اینحال، چون چاره‌ای نبود، از «صدا کلفت» پرسید: «پول را باید به چه کسی بدهیم؟»

«پول را باید به شمارهٔ حسابی در سوئیس بریزید.»

«چه تضمینی وجود دارد که در ازاء پرداخت پول، به مقصود خودمان برسیم؟»

باز «صدا کلفت» خندهٔ تحقیر آمیزش را تحویل داد و گفت: «طبق رسوم این مملکت، اوّل جنس را تحویل می گیری، بعد پولش را می‌دهی.»

«بسیار خوب، حالا بگو چکار باید بکنیم؟»

«به لوید بریگز دستور می دهید در سوئیس با من ملاقات کند. در آنجا یک حساب امانی بوسیلهٔ ما دو نفر افتتاح می شود و ضمن آن هم یک توافقنامه امضاء می کنیم و در بانک به امانت می گذاریم که طبق آن، پس از آزادی پال شاپارون و بیل گی لرد از زندان، موجودی شش میلیون دلاری حساب امانی آزاد می‌شود... البته اگر همین الان ترتیب این کار را بدهید، بلافاصله پال و بیل هم از زندان آزاد می شوند.»

«این پولها نصیب چه کسی می شود؟»

«صدا کلفت» در پاسخ به این سؤال فقط چند بار سرش را تکان داد. و کابورن دو باره پرسید: «چطور می توانی ثابت کنی که واقعاً اینقدر در ایران نفوذ داری؟»

«همهٔ این حرفهائی که به تو زدم از طرف کسانی است که خیلی با عامل اصلی اذیت کردن شما نزدیک هستند.»

«منظورت «دادگر» است؟»

«هیچوقت سعی نکن اسمش را بدانی.»

کابورن تقریباً متوجه قضیه شد و فهمید که باید در این میان به جستجوی کسی بپردازد که سر نخ کار را در دست دارد و «صدا کلفت» برایش دلالی می کند.

با پی بردن به این حقیقت، کابورن نگاهی تحقیر آمیز به «صدا کلفت» کرد و گفت: «بسیار خوب، بعداً با هم تماس می گیریم.»

* * *

راس پروت در اتاق هتل با حالتی نگران قدم می‌زد و انتظار می کشید تا افرادی که به گوشه و کنار فرستاده است برگردند و او را در جریان کارها بگذارند.

پروت خودش را در تهران فردی عاطل و باطل می دید که کار مثبتی از دستش برنمی آید. او که تقریباً تمام وقتش را در هتل می گذراند، طی چند روزی که در تهران اقامت داشت، تنها توانسته بود دو بار از هتل خارج شود: یکبار به سفارت امریکا، و بار دیگر به محل سرفرماندهی ارتش امریکا در تهران رفته بود.

در سفارت امریکا، آنقدر از او سرد و بی‌تفاوت استقبال شد، که هرگز تصورش را هم نمی کرد.

پروت ابتدا به ملاقات «چارلز ناس» معاون سفیر رفت، و با اینکه او را مردی مؤدب و با متانت یافت، ولی حرفهای او را جز تکرار همان داستان قدیمی ندید که: «برای آزادی پال و بیل، فقط می توان از طریق قانونی اقدام کرد.»

در سفارت امریکا، نمی خواستند به پروت وقت ملاقات با سفیر بدهند. ولی او ضمن اصرار فراوان برای دیدن سفیر، گفت که: «من نیمی از دنیا را پیموده‌ام تا در تهران با سفیر امریکا ملاقات کنم. و اگر نگذارید حرفهایم را به او بزنم، از اینجا تکان نخواهم خورد.»

سرانجام پس از پافشاری زیاد، سالیوان بدون مقدمه وارد دفتر چارلز ناس شد و ضمن دست دادن با پروت، به او گفت که آمدنش به ایران، کار بسیار غیرعاقلانه‌ای بوده است. سالیوان چند کلمهٔ دیگر هم با پروت صحبت کرد و سپس، بدون آنکه حتی بنشیند، بسرعت از دفتر معاونش خارج شد. کاملاً معلوم بود که وجود پروت در ایران، مسئله‌ساز است، و سالیوان که گرفتار مسائل زیادی

بود، میل نداشت مسئلهٔ جدیدی برای خودش ایجاد کند.

پروت عادت نداشت که با او اینگونه رفتار شود. هرچه بود، او خود را یک امریکائی شاخص می‌دانست، و انتظارش از دیپلماتهائی مثل سالیوان هم این بود که اگر احترامش نمی‌کنند، حداقل رفتاری مؤدبانه داشته باشند.

درسفارت امریکا، پروت با «گولز» سرکنسول نیز ملاقات کرد. ولی او هم ضمن دلسوزی برای پال و بیل، از اینکه کمکی از دستش برنمی‌آید، فقط به اظهار تأسف خشک و خالی اکتفاء کرد.

پروت بعد از خروج از اتاق ناس، با چند تن از افسران امریکائی رو برو شد که اکثراً او را بخاطر مبارزات تبلیغاتیش در جریان جنگ و یتنام می‌شناختند. پروت به تصور اینکه شاید بتواند از نفوذ و قدرت نظامیان امریکائی در ایران استفاده کند، با این افسران به گفتگو نشست و مشکل خود را مطرح کرد. ولی همهٔ آنها متفقاً گفتند که از دستشان کاری برنمی‌آید، و یکی از این افسران نیز— که صراحت لهجهٔ بیشتری داشت— حرف آخر را زد:

«ببین آقای راس! هر چه تا حالا راجع به قدرت و نفوذ ارتش امریکا در ایران شنیده و خوانده‌ای، همه را دور بریز. حرفهائی را هم که وزارت خارجهٔ ما اینطرف و آنطرف می‌زند، اصلاً به گوش نگیر. حقیقت اینست که فعلاً با این اوضاع و احوال، ما هیچ قدرتی در ایران نداریم و تمام کنترل خودمان را هم بر اوضاع ایران از دست داده‌ایم. اینجا، در سفارت امریکا هیچکس نمی‌تواند کاری برایتان انجام دهد و بیهوده وقت خودتان را تلف می‌کنید.»

پروت بعداً که برای گره‌گشائی از کارش، به محل سرفرماندهی ارتش امریکا رفت، متوجه شد که در آنجا هم وقتش را تلف کرده است.

قبل از عزیمت پروت به محل سرفرماندهی، همسر گالاگر، که منشی سرهنگ «کیت بارلو» (فرمانده پشتیبانی ارتش امریکا در ایران) بود، توانست رئیسش را راضی کند که یک اتومبیل ضد گلوله به هتل هایت بفرستد تا پروت با امنیت بیشتری به آنجا برود.

پروت در محل سرفرماندهی، با ژنرال هوائی «فیلیپ گست»[1] (فرمانده

1) Phillip Gast

گروه مستشاری ارتش امریکا) و نیز با ژنرال هایزر ملاقات کرد.

پروت با ژنرال هایزر از سابق مختصری آشنائی داشت و او را افسری پرتحرک و قوی و با اراده می‌دانست، ولی هنگام ملاقاتش، ژنرالی را دید که گوئی از نفس افتاده است.

پروت از طریق مطبوعات با خبر شده بود که هایزر در نقش فرستادهٔ مخصوص کارتر، به ایران آمده است تا ارتش ایران را به حمایت از دولت شاهپور بختیار وادار سازد. ولی پس از ملاقات با او پروت احساس کرد محال است هایزر بتواند از عهدهٔ چنین کاری برآید.

هایزر در دیدار با پروت با لحنی صادقانه به او گفت که خیلی میل دارد به پال و بیل کمک کند. ولی متأسفانه روابطش با ایرانیها به صورتی نیست که بتواند در این باره کاری صورت دهد. و بعد از آن ادامه داد: «ولی باید بدانی که اگر پال و بیل از زندان آزاد شوند، احتمال خطر برایشان بیشتر خواهد شد.»

پروت بلافاصله در جوابش گفت: «من بول سیمونز را با خودم به تهران آورده‌ام تا درصورتیکه پال و بیل آزاد شدند، از آنها مواظبت کند.»

هایزر با شنیدن این مطلب، قهقهه‌ای سر داد، و بعداً که پروت در ملاقاتش با ژنرال «گست» همین حرف را زد، از او هم خنده‌ای شبیه هایزر تحویل گرفت: هر دو آنها چون بول سیمونز را خوب می‌شناختند، فوراً پی برده بودند که حضور سیمونز در تهران نباید فقط منحصر به «بچه‌داری» باشد.

در این میان، فقط ژنرال «گست» توانست کار مثبتی برای پروت انجام دهد که البته این کار مثبت هم، چیزی جز پیشنهاد در اختیار گذاشتن بنزین مجانی برای اتومبیل پروت نبود.

گرچه از پروت در سرفرماندهی ارتش امریکا— بر خلاف سردی و بی‌اعتنائی سفارت امریکا— با گرمی استقبال شده بود، ولی هیچکدام برایش کاری صورت نداده بودند. و آن روز هم که پروت، بعد از قدم زدن در اتاق هتل، گزارش اقدامات افرادش را شنید، مطلبی بیشتر از یک سری عذرخواهی بخاطر ناکامیهایشان، از فرستادگان خود دستگیرش نشد.

هاول و گالاگر و یانگ، همراه تیلور که لیوان مشروبش را در دست داشت، وارد اتاق پروت شدند و نشستند.

پروت نیز از قدم زدن دست برداشت و پس از نشستن رو به هاول کرد و پرسید: «خوب، به آنها گفتی که ما ضمانت می کنیم بعد از آزادی پال و بیل هر دو را طی دو سال هر موقع، در هر کجای امریکا و اروپا که بخواهند، بلافاصله پس از یک اخطار سی روزه، برای باز پرسی در اختیارشان بگذاریم؟»

«گفتم، ولی اصلاً راجع به قبول این مطلب، علاقه ای از خود نشان ندادند.»

«منظورت چیست؟»

«چون اصلاً توجهی به این پیشنهاد نکردند.»

«اگر منظور آنها فقط باز پرسی است و نمی خواهند ما را سرکیسه کنند، پس تنها چیزی که لازم دارند، اینست که مطمئن شوند ما پال و بیل را برای انجام باز پرسی حاضر خواهیم کرد.»

«ولی آنها، همین الان هم به حدّ کافی مطمئن هستند. و به نظر من، هیچ لزومی نمی بینند که موقعیت اطمینان بخش فعلی را تغییر دهند.»

«این ایرانیها هم واقعاً دیوانه هستند. اصلاً مثل اینکه حرف منطقی سرشان نمی شود و هیچ راهی هم نمی توان برای رفع یکدندگیشان پیدا کرد... خوب، ببینم، نظرشان را راجع به اینکه پال و بیل را به جای زندان، در حریم سفارت امریکا نگه دارند، پرسیدی؟»

«بله، ولی اصلاً به این پیشنهاد توجه نکردند.»

«چرا؟»

«چون جوابی ندادند.»

«دلیلش را پرسیدی؟»

«ببین راس! مطلب اینجاست که آنها هیچ اجباری ندارند که برای حرفهایشان دلیل بیاورند. دادگر فعلاً سوار است و خودش هم این را خوب می داند.»

«ولی مگر آنها برای حفظ زندانیها احساس مسئولیت نمی کنند؟»

«نه، برای آنکه مسئولیت حفظ زندانیها، تنها مسئولیتی است که آنها اصلاً

احساس نمی کنند.»

تیلور که مشغول مزمزه کردن مشرو بش بود، در اینجا به میان صحبت آنها پرید و خطاب به پروت گفت: «ببین راس، مسئله اینست که آنها طبق ضوابط ما کار نمی کنند. و زندانی کردن دو نفر آدم هم برایشان اصلاً مسئله‌ای نیست تا برای حفظشان بنشینند و غصه بخورند.»

«پس ضوابط آنها چه شکلی است؟ به من هم بگوئید تا بفهمم.»

در همین موقع، پس از چند ضربه که به در اتاق خورد، کابورن با قیافهٔ مضحکی که در اثر پوشیدن کت اسفنجی گشاد به خود گرفته بود، وارد شد.

پروت با دیدن کابورن لبخندی زد و به تصور اینکه شاید از این یکی خبر خوشی بشنود، رو به او کرد و پرسید: «خوب، با صدا کلفته ملاقات کردی؟»

و کابورن درحالیکه کتش را از تن در می آورد، جواب داد: «بله.»

«خوب نتیجه چه شد؟»

«گفت که حاضر است با گرفتن شش میلیون دلار پال و بیل را از زندان بیرون بیاورد. این پول هم باید به یک حساب امانی در سوئیس واریز شود، تا بعد از آزادی پال و بیل در اختیارش قرار گیرد.»

«مثل اینکه بد معامله‌ای نیست. هر دلاری فقط حدود ۵۰ سنت ضرر می کنیم. به جای ۱۳ میلیون فقط ٦ میلیون. از نظر قوانین امریکا هم به نظر نمی رسد که اشکالی داشته باشد. چون ما می توانیم این را یک نوع پرداخت خسارت محسوب کنیم... خوب بگو ببینم! این «صدا کلفت» چه جور آدمی بود؟»

«اصلاً قابل اعتماد نیست.»

«چرا؟»

کابورن شانه‌ای تکان داد و گفت: «من دقیقاً نمی توانم بگویم چرا. ولی اگر نظر مرا می خواهی، او آدمی است زرنگ و هفت خط و به معنای واقعی یک حقه‌باز... و آنقدر به او مشکوکم که حتی حاضر نیستم یک دلار به دستش بدهم تا یک پاکت سیگار برایم بخرد.»

«عجب حرفی می زنی؟! خوب معلوم است که یک آدم رشوه‌خوار و باج گیر

هرگز بهتر از این نمی‌تواند باشد. مگر خیال کرده‌ای که از وجود چنین آدمهائی باید برای پرورش افکار جامعه استفاده برد؟!»

هاول به میان صحبت آنها پرید و خطاب به پروت گفت: «درست شنیدم؟ داشتید از دادن حق و حساب صحبت می کردید؟... من یکی که هرگز دوست ندارم به کسی حق و حساب داده شود.»

«خوب من هم دوست ندارم. ولی مگر تو نبودی که قبول کردی ضوابط این مملکت جور دیگر است؟»

«بله، ولی مسئله اینجاست که ما چون ادعا داریم که «ای دی اس» در ایران کار خلافی انجام نداده، پس از موضع محکمی صحبت می کنیم. و بالاخره کسانی پیدا خواهند شد که روزی در جائی و به ترتیبی که معلوم نیست، پی به این ببرند و ما را از همهٔ اتهامات تبرئه کنند. بهمین جهت من جداً مخالفم که دست از موضع دفاعی محکمی که داریم برداریم و خودمان را آلوده کنیم.»

«ولی این ممکن است خیلی طول بکشد.»

«درست است. ولی به اعتقاد من، اگر صبر کنیم و حوصله به خرج دهیم، حتماً موفق خواهیم بود. درحالیکه اگر بخواهیم با دادن حق و حساب کار را تمام کنیم، معنائی جز این ندارد که همهٔ اتهامات را قبول داریم.»

پروت که دیگر حوصلهٔ جرو بحث با هاول، و شنیدن موعظه‌های او را نداشت، رو به کابورن کرد و پرسید: «چطور باید بفهمیم که این «صدا کلفت» با دادگر چه نوع ارتباطی دارد؟»

«نمی‌دانم. ولی بر اساس گفتهٔ خودش، ما پول را نمی‌پردازیم تا کار به نتیجه برسد. البته در این میان بهیچوجه هم معلوم نیست که جز ٦ میلیون دلار، ضرر دیگری هم به ما وارد می‌شود یا نه؟»

هاول، بی‌مقدمه در جواب کابورن گفت: «تمامش ضرر است... البته هیچ اهمیتی هم ندارد که کار ما از نظر ضوابط امریکا قانونی باشد یا نباشد. ولی مطمئن هستم که اگر این کار را انجام دهیم، در ایران دیگر نمی‌توانیم بمانیم و باید بساطمان را جمع کنیم و برویم.»

و تیلور هم به حمایت از هاول گفت: « منهم بوی گند قضیه را

حس می کنم.»

ولی پروت اطمینان داشت که اگر این ماجرا با رشوه دادن تمام نشود و تیم سیمونز بخواهد دست به عمل بزند، بوی گند قضیه خیلی بیشتر خواهد بود.

با این حال، پروت برای آنکه مشاورانش را از خود نرنجانده باشد، زیاد دنبال قضیه را نگرفت و پرسش دیگری را از هاول مطرح کرد:

«شما که حسن شهرت «ای‌دی‌اس» برایتان اهمیت دارد، آیا قبول دارید که این حسن شهرت هیچ کمکی به پال و بیل نکرده است؟»

«مسئله فقط این نیست. دادگر بهرحال بایستی طبق روش خودش مطمئن شود که «ای‌دی‌اس» مقصر نبوده است. ولی اگر او مچ ما را در یک ماجرای رشوه‌خواری گرفت، آیا باز هم می‌توانیم به برائت خود امید داشته باشیم؟»

پروت با شنیدن این حرف، به فکر فرو رفت. و بعد از مدتی دوباره از هاول پرسید: «آیا احتمال می‌دهی که دادگر برای ما تله گذاشته باشد؟»

«بله. و احتمالاً چون دادگر نتوانسته آنطور که دلش می‌خواسته مدرک معتبری علیه پال و بیل پیدا کند، به فکر استفاده از «صدا کلفت» افتاده، تا مثلاً اینطور وانمود کند که اگر رشوهٔ کلانی به دستش برسد، دست از پال و بیل خواهد کشید. و بعد از آن هم در کمین خواهد نشست تا درست سر بزنگاه مچ پروت را بگیرد و ضمن انتشار خبر فساد «ای‌دی‌اس»، همهٔ ما را دستگیر کند و در کنار پال و بیل قرار دهد.»

پروت که در مقابل حرف حساب هاول جوابی نداشت، بلافاصله رو به کابورن کرد و گفت: «بسیار خوب، فوراً با «صدا کلفت» تماس بگیر و بگو مسئله منتفی است.»

و کابورن هم با خوشحالی از جا بلند شد و گفت: «چشم، همین الساعه.»

بعد از این جلسهٔ بی‌ثمر، پروت یک روز بی‌ثمر دیگر را در تهران سپری کرده بود.

تا آن موقع، همهٔ راهها به بن‌بست رسیده بود: فشار سیاسی نتیجه‌ای ببار نیاورد؛ رشوه دادن کار را خرابتر می‌کرد، با پرداخت وجه الضمان هم امکان خروج پال و بیل از ایران وجود نداشت. ولی تیم سیمونز چطور؟... به نظر پروت،

فقط عملیات این تیم بود که می توانست ثمری ببار بیاورد.

ولی چون هنوز زود بود که راجع به این تیم با مشاورانش صحبتی بکند، لذا بعد از پایان جلسه، همه را مرخص کرد، و فقط به آنها گفت: «سعی کنید فردا باز هم دنبالهٔ کار را بگیرید، تا شاید به نتیجه ای برسیم.»

۳

روز ۱۷ ژانویه کین تیلور و جان هاول عازم محل سازمان تأمین اجتماعی در خیابان آیزنهاور شدند و در آنجا ابوالحسن را— به عنوان مترجم— برداشتند و در همان ساختمان به اتاقی که دادگر مشغول کار بود، رفتند.

هاول این بار تصمیم داشت دست از موضع قبلی خود بکشد و با دادگر اصلاً راجع به فلسفهٔ وجه‌الضمان صحبتی نکند. ضمناً هم چون می دانست که جر و بحث راجع به دلایل اتهامات وارده به پال و بیل بی نتیجه خواهد بود، با خود قرار گذاشت که در این مورد مطلبی به میان نیاورد. ولی نقشه اش چه بود؟ خودش هم نمی دانست.

هاول هیچ برنامهٔ جدیدی که بخواهد به عنوان جانشین برنامهٔ قبلیش ارائه دهد، تنظیم نکرده بود. و در حقیقت با دست خالی می رفت پشت میز قمار بنشیند. تنها امیدش هم این بود که شاید بتواند کارتهای برنده را از دست دادگر برباید.

دادگر که درجلسه‌ای مشغول صحبت با مقامات سازمان تأمین اجتماعی بود، بمحض دیدن هاول و تیلور، خطاب به آنها گفت: «این آقایان می گویند: مؤسسهٔ «ای دی اس» باید یکنوع کامپیوتر را که معروف به «دیتاسنتر۱۲۵» است بکار بیندازد و برنامه هایش را هم در اختیارشان بگذارد.»

هاول به یادش آمد که این نوع کامپیوتر مربوط به تهیهٔ لیست حقوق کارمندان و وظیفه بگیران سازمان تأمین اجتماعی است. و بعد از کشف این موضوع، به خود گفت: «این آقایان هم فقط دنبال بکار انداختن کامپیوتری هستند که لیست

حقوقشان را به دستشان می‌دهد. وگرنه اگر دلشان به حال منافع بیمه شدگان ایرانی می‌سوخت، حتماً برای بکار انداختن کامپیوترهای دیگر هم جوش می‌زدند.»

لیکن تیلور در جواب دادگر گفت: «ولی بکار انداختن «دیتاسنتر ۱۲۵» بسادگی امکان ندارد. برای راه‌اندازی چنین کامپیوتری، یک سری عملیات پیچیده لازم است که فقط از عهدهٔ افراد متخصص برمی‌آید، و متأسفانه تمام متخصصین ما هم فعلاً از ایران رفته‌اند.»

دادگر بلافاصله گفت: «پس شما باید آنها را به ایران برگردانید.»

«مگر تصور کرده‌اید که بنده «خر» هستم!»

با شنیدن این جمله از دهان تیلور، ناگهان رنگ از صورت هاول پرید. و دادگر هم بدون آنکه در خطوط چهره‌اش تغییری دیده شود، رو به هاول کرد و گفت: «اگر دوست شما بخواهد به این شکل صحبت کند، من بلافاصله دستور می‌دهم بازداشتش کنند.»

و تیلور با لحن طنزآلودی جواب داد: «این درست همان بلائی است که اگر متخصصین ما به ایران برگردند، بر سرشان خواهید آورد.»

هاول که به عاقبت این طرز گفتگو واقف بود، بسرعت حرف تیلور را قطع کرد و خطاب به دادگر گفت: «در صورت باز گرداندن این متخصصین، آیا شما تضمین قانونی و رسمی می‌دهید که آنها بازداشت نشوند و مشکلی برایشان پیش نیاید؟»

«من نمی‌توانم رسماً ضمانت کنم، ولی شرافتاً قول می‌دهم که متخصصین شما تحت تعقیب قرار نگیرند.»

هاول نگاهی استفهام آمیز به تیلور انداخت. تیلور کلمه‌ای به زبان نیاورد، ولی حالت چهره‌اش طوری بود که گوئی فریاد می‌زد: «من برای قول دادگر حتی یک سنت هم ارزش قائل نیستم.»

هاول دنبالهٔ صحبتش را گرفت: «به این ترتیب، من فکر می‌کنم که باید بررسیهای لازم را برای چگونگی راه اندازی این کامپیوتر انجام بدهیم.»

و دادگر برای آنکه وسیله‌ای درجهت تشویق اوفراهم کرده باشد، گفت:

«البته طبیعی است که متخصصین شما باید در محیط امنی کار خود را شروع کنند.»

و هاول با خود فکر کرد: «به این ترتیب، چون کاری که انجام خواهیم داد، ارزشی دارد پس می‌توانیم قیمت آن را به شکل آزاد کردن پال و بیل از دادگر مطالبه کنیم.»

ولی دادگر در دنبالهٔ صحبتش حرفی زد که ناگهان رؤیای هاول را بهم ریخت:

«شما باید متوجه باشید که هر روز شکایت جدیدی علیه «ای‌دی‌س» به دست ما می‌رسد، و انباشته شدن این شکایتها می‌تواند باعث افزایش مبلغ وثیقه آزادی دو کارمندتان بشود. ولی چنانچه شما برای راه‌اندازی کامپیوتر «دیتا سنتر ۱۲۵» اقدام کنید، من هم متقابلاً سعی خواهم کرد از بابت شکایتهای جدید، مبلغی به وجه‌الضمان صادر شده اضافه نکنم.»

تیلور که نزدیک بود منفجر شود، گفت: «لعنتی‌ها! این کار شما چیزی جز باج‌خواهی نیست.»

ولی البته ابوالحسن این گفتهٔ او را برای دادگر ترجمه نکرد.

هاول طی گفتگو با دادگر، کم‌کم داشت احساس می‌کرد که ماجرا به جای جنبهٔ قانونی، بیشتر حالت یک مسئله تجارتی را داشته است. یعنی: کارفرما از پرداخت پول شانه خالی کرده، مقاطعه کار هم از ادامه کار سرباز زده، و در نتیجه این جنجال بپا شده است. بنابراین اگر او سعی کند در این میان راهی برای مصالحهٔ دو طرف پیدا شود، احتمال زیادی می‌رود که «ای‌دی‌اس» کلید کامپیوترها را بزند، و وزارت بهداری هم بهرحال مقداری از دیون معوقه‌را تسویه کند.

با توجه به این نکته، هاول رو به دادگر کرد و گفت: «اگر مؤسسهٔ ما با وزارت‌بهداری به مذاکره بنشیند تا نسبت به قرارداد موجود تجدید نظر شود، آیا احتمال دارد که این اقدام به حل مسئله کمکی بکند؟»

«البته واضح است که خیلی کمک خواهد کرد. وگرچه این اقدام یک راه‌حلّ حقوقی برای مشکل شما نخواهد بود، ولی بهرحال می‌توان آن را یک

راه‌حل عملی به حساب آورد. چون در غیر اینصورت، تمام آنهمه مخارج و وقتی که برای کامپیوتری کردن سازمان تأمین اجتماعی صرف شده به هدر می رود، و این واقعاً حیف است.»

هاول با شنیدن این مطلب به خود گفت: «جالب است! بالاخره توانستم یک مطلب صاف و پوست کنده تحویل بگیرم و بفهمم که آنها دنبال دو چیز بیشتر نیستند: یا کارهای سازمان تأمین اجتماعی کامپیوتری بشود، و یا اینکه هر چه پول داده‌اند پس بگیرند. زندانی شدن پال و بیل هم فقط به این دلیل بوده که از طریق وجه الضمان صادره بتوانند پولهای پرداخت شده را برگردانند. غیر از این دو مورد هم هیچ منظور دیگری ندارند...»

هاول که پس از توجه به واقعیت امر کمی گستاخ شده بود، رو به دادگر کرد و گفت: «البته شما می دانید که اگر آقایان پال شاپارون و بیل گی لرد در زندان باشند، مذاکرات ما با وزارت بهداری هم اصولاً کار عاقلانه ای نخواهد بود.».

«ولی اگر شما در مذاکراتتان با وزارت بهداری خوب پیش برو ید و بتوانید نظر موافق آنها را جلب کنید، من مطمئنم که مقامات وزارت بهداری هم در قضاوتشان نسبت به شما تجدید نظر خواهند کرد، و با اعلام این مطلب به من، باعث خواهند شد که من هم جرم شما را سبکتر در نظرم بگیرم و احتمالاً وجه‌الضمان صادره را کاهش دهم؛ و یا اصلاً کاری کنم که آقایان شاپارون و گی لرد بتوانند بدون پرداخت وثیقه، صرفاً با تعهد و ضمانت نامهٔ شخصی از زندان آزاد شوند.»

هاول با خود فکر کرد: «دیگر بهتر از این، چیزی ممکن نیست. همین الان تا دیر نشده باید بسراغ وزیر بهداری رفت.»

ولی وزارت بهداری از موقعی که پرداختهایش را به «ای‌دی‌اس» قطع کرده بود تا آن زمان، دو وزیر به خود دیده بود. و حالا هم در کابینهٔ شاهپور بختیار، منصب وزارت بهداری را شخصی به نام دکتر «منوچهر رزم‌آرا» به عهده داشت که مقامات «ای‌دی‌اس» نه او را می‌شناختند، و نه با نظرات و عقایدش آشنا بودند.

• • •

تلفن دکتر رزم‌آرا، وزیر بهداری زنگ زد و منشی مخصوش به او خبر داد که، شخصی به نام «یانگ» از یک مؤسسهٔ امریکائی به نام «ای‌دی‌اس» تلفن می کند و با او کار دارد.

رزم‌آرا ابتدا نفس عمیقی کشید و بعد به منشی جواب داد: «به او بگو که دیگر آن دوران گذشته که یک امریکائی گوشی تلفن را بردارد و با هر وزیر کابینه که خواست، صحبت کند و انتظار داشته باشد که همه گوش بفرمانش باشند.» و در دنبالهٔ صحبتش، ضمن آنکه صدای خود را بلندتر می کرد، ادامه داد: «بله، به او بگو که دیگر آن دوران گذشته است.»

و بعد هم به منشی دستور داد که پروندهٔ مربوط به مؤسسه «ای‌دی‌اس» را برایش بیاورد.

پرونده‌ای که منشی به دست دکتر رزم‌آرا داد، توسط دکتر عمرانی، معاون وزارت بهداری و سرپرست سازمان تأمین اجتماعی، برای تسلیم به دادگاه تهیه شده بود تا بر اساس آن، عواملی که در رابطه با «ای‌دی‌اس» دست به رشوه‌خواری و انواع فساد مالی زده بودند، تحت تعقیب قرار گیرند.

دکتر عمرانی از دو کابینهٔ قبل، پست معاونت وزارت بهداری را به عهده داشت، و در زمان معاونت او بود که جریان فساد مالی در «ای‌دی‌اس» علنی شد، و عده‌ای شامل دکتر شیخ الاسلام زاده (وزیر سابق)، رضا نقابت و نیلی آرام (معاونین او)، به همراه چند نفر دیگر، و همچنین پال و بیل، به زندان افتادند.

دکتر رزم‌آرا موقعی که پرونده را مطالعه کرد، مغزش سوت کشید.

براساس مطالب تنظیم شده توسط دکتر عمرانی در این پرونده مبلغ اصلی قرارداد بین «ای‌دی‌اس» و وزارت بهداری، ٤٨ میلیون دلار بود، که در صورت لزوم می توانست تا ۹۰ میلیون دلار هم افزایش پیدا کند. و این مبلغ کلان بنا بود فقط برای کامپیوتری کردن سازمان تأمین اجتماعی کشوری خرج شود که برای ۳۲ میلیون نفر سکنه‌اش فقط ۱۲ هزار پزشک داشت و ٦٤ هزار روستایش هنوز فاقد آب آشامیدنی بود.

دکتر عمرانی در گزارش خود راجع به قرارداد «ای‌دی‌اس» نوشته بود: «...

آیا امضای چنین قراردادی می تواند بجز حماقت یا تبانی، و یا هر دو، علت دیگری هم داشته باشد؟ آخر چطور ممکن است در کشوری که اکثر مردمش از بدیهی ترین عامل حفظ بهداشت، یعنی آب سالم بی بهره اند، میلیونها دلار خرج تهیهٔ کامپیوتر برای تأمین بهداشت آنها شود؟! آیا این مسئله نمی تواند دلیل بارزی بر یک جریان عظیم فساد مالی و رشوه خواری به حساب آید؟...»

گرچه در وهلهٔ اوّل می بایست همهٔ ایرانیهائی را که در تنظیم چنین قراردادی سهم داشته اند، مقصر قلمداد کرد، ولی ضمناً هم نمی شد تقصیر امریکائیها را در این میان نادیده انگاشت. چون، این تاجر پیشه های امریکائی بودند که شاه را بخاطر تأمین منافع خودشان به اجرای چنین برنامه های بلند پروازانه ای تشویق کرده بودند. و حالا هم همانها داشتند جور این خودخواهی را می کشیدند.

با اینحال، اگر «ای دی اس» می توانست کار خود را به نتیجه ای برساند، شاید این گرفتاریها هم رخ نمی کرد. ولی آنطور که از محتویات پروندهٔ تنظیمی دکتر عمرانی برمی آمد، بر اثر اقدامات ناقص و بی سرو سامان «ای دی اس» در طول دو سال و نیمی که از شروع کارش می گذشت، نه تنها یک برنامهٔ کامپیوتری قابل اجرا ارائه نشده بود سهل است، برنامه های قبلی سازمان تأمین اجتماعی هم کلاً بهم ریخته، و با توقف سیستم قدیمی سازمان، حتی حساب و کتاب مالی نیز از دسترس خارج شده بود— یکی از دلایل مخارج اضافه بر بودجهٔ وزارت بهداری هم به همین مسئله ارتباط پیدا می کرد.

دکتر رزم آرا موقع مطالعهٔ پرونده، به یادداشت اعتراضیهٔ سفارت امریکا در مورد زندانی شدن دو کارمند امریکائی مؤسسه «ای دی اس» نیز برخورد که در آن، فقدان هر گونه دلیلی برای بازداشت آنها مطرح شده بود. و با مشاهدهٔ این یادداشت، رزم آرا به دو نظریهٔ متضاد رسید. یکی اینکه در مسائل مربوط به رشوه خواری، معمولاً تأمین دلیل کار بسیار مشکلی است. چون هیچکس در دنیا برای رشوه دادن چک صادر نمی کند. و دوم اینکه سفارت امریکا بهرحال حافظ اتباع امریکائی است و نمی تواند زندانی بودن دو تن از اتباع کشورش را تحمل کند.

رزم آرا با توجه به این مطلب، به فکر فرو رفت: «... خوب، من هم موظفم

که حداقل حافظ جان خودم باشم.» او که با توجه به اوضاع جاری مملکت، هر روز موقع رفتن به سر کار واقعاً اطمینان نداشت که شب سالم به خانه خواهد رسید، با خود اندیشید: «من باید در این میان، راجع به سرنوشت دو امریکایی زندانی تصمیم بگیرم. اگر دستور تعقیب قضیه را بدهم، معلوم نیست امریکائیها با من چه معامله‌ای بکنند. و اگر هم وزارت بهداری از تعقیب آنها منصرف شود و امریکائیها را از زندان خلاص کند، معلوم نیست با این جوّ ضد امریکائی که در مملکت بوجود آمده، مردم چه خواهند گفت؟»

رزم‌آرا پس از مدتی فکر کردن، پرونده را بست و کناری گذاشت. احساس می کرد که در اوضاع و احوال فعلی بهتر است اصلاً توجهی به قضیه نکند و بدون هیچگونه عکس‌العملی نسبت به «ای‌دی‌اس» و دو تن از مدیران زندانیش، اینطور نشان دهد که بهیچوجه با این مسئله آشنائی ندارد. چون کابینهٔ بختیار، که رزم‌آرا مقام وزارت بهداریش را به عهده داشت، از سوی شاه و با حمایت همه‌جانبهٔ او، قدرت را به دست گرفته بود. و بهمین جهت نیز از سوی مردم به عنوان یک کابینهٔ طرفدار امریکا شناخته می‌شد. لذا در چنین حالتی که تب ضدیت با امریکا در بین مردم هر لحظه اوج بیشتری می گرفت، اصلاً صلاح نبود که وزیر این کابینه برای دو نفر امریکائی سرمایه‌دار— هر قدر هم که بی تقصیر باشند— دلسوزی کند و با این کار عمداً خود را در معرض خطر قرار دهد.

رزم‌آرا پس از این ارزیابی، سعی کرد مسئله را بکلی فراموش کند و به کارهای مهمتری که در پیش رو داشت بپردازد.

فردا صبح بار دیگر تلفن دکتر رزم‌آرا زنگ زد و منشی مخصوص او گفت: «قربان! آقای یانگ از مؤسسهٔ امریکائی «ای‌دی‌اس» همین الان اینجا تشریف دارند و می خواهند هر چه زودتر با شما ملاقات کنند. چه دستور می فرمائید؟»

و رزم‌آرا که سعی می کرد خود را خیلی عصبانی نشان دهد به منشی جواب داد: «همان حرفی که دیروز زدم برایش تکرار کنید. و ضمناً هم به او بگوئید: ۵ دقیقه بیشتر مهلت ندارد که گورش را از اینجا گم کند.»

٤

مهمترین مشکل بیل را در زندان، مسئلهٔ «زمان» تشکیل می‌داد. او بر خلاف پال— که از درماندگی خود در زندان رنج می‌برد— عامل عمدهٔ ناراحتیش این بود که، چرا زمان برایش خیلی بکندی می‌گذرد و طول یک روز، که در زندگی عادی با چشم بر همزدنی به پایان می‌رسد، به چه علت در زندان، گوئی که انتهائی ندارد و اینهمه به درازا می‌کشد؟

ایرانیهائی که با بیل هم سلول بودند، اصلاً از مسئلهٔ طولانی شدن زمان رنج نمی‌بردند. و این، البته به اختلاف فرهنگ دو ملت نیز می‌توانست بستگی داشته باشد. چون امریکائیها اینطور تربیت شده‌اند که خیلی سریع به هر نتیجه‌ای که باید برسند، دست پیدا کنند؛ و بزرگترین شکنجه برایشان هم جز این نیست که کارشان معلق بماند. درحالیکه ایرانیها عادت دارند هر کاری را به «فردا» محول کنند، و البته این «فردا» هم هیچ معلوم نیست که واقعاً فرداست، یا هفتهٔ بعد، و یا زمان نامشخصی در آینده؟!

بیل بمرور که موقعیت شاه در مملکت ضعیف‌تر می‌شد، چون احساس می‌کرد که ایرانیهای هم‌سلولش نیزناامیدتر می‌شوند، لذا ترجیح می‌داد راجع به ملاقاتش با کابورن، و مسائلی که در مورد آزاد شدنشان حریان داشت، به آنها حرفی نزند. گرچه که خودش هم بعد از ملاقات با کابورن گرفتار معمائی لاینحل شده بود: چون پال راجع به نقشهٔ فرار و عملیات تیم نجات (بعد از گفتگوی محرمانه‌ای که با کابورن داشت) هنوز مطلبی به بیل نگفته بود و خیال داشت بعداً در فرصت مناسبی او را در جریان کار قرار بدهد. بهمین جهت هم، بیل پس از مشاهدهٔ کابورن با کت گشاد و ریش بلند، فقط اینطور به نظرش رسیده بود که بازگشت او به تهران نباید بی ارتباط با فعالیتش از مجاری قانونی برای آزاد کردن او و پال باشد. ولی هنوز نمی‌دانست که اصل ماجرا از چه قرار است.

بیل که سعی داشت خود را با محیط زندان تطبیق بدهد، وجود کثافت و حشرات مختلف را نادیده می گرفت، اکثراً در راهروی زندان ورزش می کرد، با ایرانیها به صحبت می‌نشست، از آنها می خواست اخبار رادیو تلو یزیون را برایش ترجمه کنند، کتاب می‌خواند، به پال شطرنج یاد می‌داد، و برای هر چه زودتر آزاد شدنش دعا می کرد.

او با وجود همهٔ این کارها، چون اغلب می دید که هنوز وقت زیادی تا پایان روز مانده، طول و عرض سلولها و راهروهای زندان را با قدم اندازه می گرفت و نقشهٔ آن را روی کاغذ می کشید. اکثراً خاطرات روزانه‌اش را می نوشت و هر چه که از ملاقات کنندگانش شنیده بود، یادداشت می کرد. ولی البته در این خاطره‌نویسی سعی داشت افراد را با حرف اوّل نامشان مشخص کند و اخبار و حوادث را به صورت رمزی بنویسد، تا اگر دفتر یادداشت او توسط مقامات زندان خوانده شد، برایش گرفتاری بوجود نیاید.

همیشه هم نامه‌ای که برای امیلی (همسرش) نوشته بود آماده داشت، تا اگر تیلور یا کسان دیگری به ملاقاتش آمدند، نامه را به آنها بدهد تا از پشت تلفن برای همسرش بخوانند.

بیل اشتیاق فراوانی داشت که از ملاقاتیها خبرهای تازه‌ای راجع به آزادیش دریافت کند. و بخصوص با گذشت زمان، چون مشاهده می کرد که وضع ایران روز بروز مغشوش‌تر، و نیروهای انقلابی پر قدرت‌تر می شوند، تصورش این بود که اگر آزادی او و پال هرچه سریعتر و قبل از انفجار ایران صورت نگیرد، بعداً وضع به شکل خطرناکی در خواهد آمد. چون بموازات اوج گرفتن شورش مردم، آمدن دوستان پال و بیل هم به مناطق جنوبی تهران و ملاقات با آنها در زندان دادگستری، مشکلتر می‌شد و اکثراً معلوم نبود که چه روزی باید منتظر ملاقاتیها باشند.

یکبار که حدود پنج روز گذشت و هیچکس آنها را برای حضور در اتاق ملاقات صدا نزد، بیل به دلشوره افتاد که مبادا بر اثر اتفاقی، همهٔ امریکائیها مجبور به ترک ایران شده باشند. احساس او این بود که چون تهیهٔ پول کلان برای پرداخت وجه‌الضمان، در آن شرائط مقدور نبوده و احیاناً وضع خطرناک خیابانها

نیز مانع رفت و آمد امریکائیها به زندان می‌شده، لذا آنها را فراموش کرده‌اند و چون کار دیگری در ایران نداشته‌اند، همگی به امریکا برگشته‌اند.

بیل با خود می‌اندیشید: «شاید هم دوستانمان، علی‌رغم میل باطنی خود مجبور به ترک ایران شده‌اند، تا حداقل جانشان را نجات داده باشند.» او ضمن تصوراتی که در ذهن می‌پروراند، ناگهان به یاد خروج اضطراری امریکائیها از ویتنام افتاد که چگونه کارمندان سفارت امریکا در سایگون، در آخرین لحظات از طریق پشت‌بام سفارتخانه، و در حالیکه به هلیکوپتر آویزان شده بودند، از ویتنام فرار کردند... آیا یک چنین صحنه‌ای در سفارت امریکا در تهران هم اتفاق افتاده است؟

ملاقاتهائی که پال و بیل در روزهای اوّل با دکتر هومن وکیل ایرانی «ای‌دی‌اس» داشتند، برایشان خیلی امیدوار کننده بود. ولی بعداً بیل احساس کرد که هومن هم مثل بقیهٔ ایرانیها، آنقدر که حرف می‌زند و قول می‌دهد، اهل عمل نیست. بخصوص که بعد از ملاقاتشان با دادگر در زندان (متعاقب وعده‌های هومن) معلوم شد که هومن گزافه گوئی می‌کرده، و در مقابل دادگر هیچ کاری از دستش برنیامده است.

بیل بعد از ملاقات با دادگر، بقدری ناراحت و نگران شده بود که آن شب تا صبح خواب به چشمش نیامد.

مهمترین مسئله‌ای که به آشفتگی بیل دامن می‌زد، پول هنگفت وجه‌الضمان بود. به نظر او تعیین چنین مبلغ کلانی به عنوان وثیقه در هیچ جای دنیا سابقه نداشت. بیل داستانهای گوناگونی از باج گیری آدم دزدان، و بخصوص کسانی که سرمایه‌داران امریکائی را در کشورهای امریکای لاتین می‌ربایند، شنیده بود و می‌دانست که حداکثر پول درخواستی آنها از یکی دو میلیون دلار تجاوز نکرده است. در بعضی موارد هم به گوشش رسیده بود که فلان شخص میلیونر یا سیاستمدار ربوده شده و مثلاً سه چهار میلیون دلار برای آزاد کردنش باج خواسته‌اند، ولی نه ۱۳ میلیون دلار!... بیل که تعیین رقم ۱۳ میلیون دلار برای آزادیشان را باور نکردنی می‌دانست، با خود فکر می‌کرد: «محال است کسی پیدا شود که چنین باج سرسام آوری را برای آزاد کردن ما دو نفر به

ایرانیها بپردازد.»

روز بعد از ملاقات پال و بیل با کابورن، بدترین حادثهٔ ممکن اتفاق افتاد: شاه در روز ۱۶ ژانویه [۲۶ دی ۵۷] ایران را ترک کرد.

بعدازظهر آن روز تلویزیون زندان استثنائاً روشن شد، وپال و بیل همراه با بقیهٔ زندانیها، با نگرانی به مراسم مختصری که در محوطهٔ پاویون سلطنتی فرودگاه مهرآباد انجام می گرفت، چشم دوخته بودند.

صفحهٔ تلویزیون شاه را نشان می داد که به اتفاق همسرش، مادرزنش، سه تن از چهار فرزندش، و عده‌ای از درباریان، عازم خروج از کشور بودند. در این مراسم که شاهپور بختیار نخست‌وزیر جدید، و گروهی از ژنرالهای ارتش نیز حضور داشتند، بختیار دست شاه را بوسید و پس از آن، شاه باتفاق همراهانش وارد هواپیما شد تا از ایران برود.

اعضای وزارت بهداری که در زندان بسر می‌بردند، با مشاهدهٔ این صحنه قیافهٔ اندوهگینی به خود گرفته بودند. چون اکثر آنها با یک یا چند تن از افراد خانوادهٔ سلطنتی و یا حلقهٔ اطراف شاه رفاقت داشتند؛ و حالا که شاهد عزیمت حامیان خود از کشور بودند، احساس می کردند که دیگر هیچ امیدی به رهائی ندارند و باید برای مدتی نامعلوم در زندان باقی بمانند.

بیل نیز پس از خروج شاه با خود اندیشید: «من بعد هرگز نمی توان امیدوار بود ورق به نفع امریکائیها در ایران برگردد، و در آینده نیز جز وحشت و نگرانی و خطرات بیشتر، گریبانگیر امریکائیها در این کشور نخواهد بود.» بخصوص که حتی اگر احتمال می‌رفت شانس کمی برای آزادی او و پال هم وجود داشته باشد، بعد از خروج شاه، این امکان نیز منتفی شده بود.

بزودی بعد از آنکه پرواز هواپیمای شاه در صفحهٔ تلویزیون نشان داده شد، بیل سر و صدائی شنید و به نظرش رسید که گروهی خارج از زندان در فاصله‌ای دور جمع شده‌اند و هیاهو می کنند.

هنوز چندی نگذشته بود که سر و صداها اوج بیشتری گرفت و بمرور، دامنهٔ آن تا حدی رسید که کاملاً می شد فریاد خوشحالی مردم و صدای بوق اتومبیلها را

تشخیص داد. در این موقع صحنه‌هائی از تظاهرات مردم از طریق تلویزیون نیز پخش شد، و زندانیها جمعیتی چند صد هزار نفره را مشاهده کردند که به خیابانها ریخته بودند و با فریاد «شاه رفت» شادمانی خود را از این واقعه نشان می دادند— پال و بیل نیز با دیدن این منظره به یاد کارناوالهای شادی «فیلادلفیا» افتادند، که معمولاً روز اول سال نو بر پا می‌شد.

تقریباً اکثر اتومبیلها چراغها را روشن کرده بودند و در حالیکه پشت سر هم بوق می‌زدند، در خیابانها حرکت می کردند. بعضی از رانندگان هم دست به ابتکار جالبی زده بودند و به جای آنکه پرچمی در دست بگیرند و به علامت شادی تکان دهند، پارچه‌ای را روی برف پاک کن اتومبیل بسته، و با جدا کردن تیغه برف پاک کن از شیشهٔ جلو و بکار انداختن آن، یک نمایش مکانیکی دائمی از تکان دادن پرچم بوجود آورده بودند.

آن روز کامیونهای مختلف مملو از جوانان کم سن و سال، که شعار می دادند، در خیابانها حرکت می کردند و در گوشه و کنار شهر، هر جا که به مجسمه‌ای از شاه بر می خوردند، آن را با کمک مردم پائین می کشیدند.

تمام نگرانی بیل از این‌بود که حرکت بعدی مردم به چه صورتی در خواهد آمد؟ و نگهبانان و بقیهٔ زندانیها در مقابل اوج گرفتن هیجان مردم، چه عکس‌العملی نشان خواهند داد؟... آیا امکان نداشت مردم ناگهان برای آزاد کردن زندانیان هجوم بیاورند و در این میان، با مشاهدهٔ دو امریکائی در زندان، چنان از خود بیخود شوند که آنها را هدف حملات خود قرار دهند؟

پال و بیل بعد از این جریان، تا پایان روز در سلول خود ماندند و در حالیکه سعی داشتند نسبت به قضایا بی‌اعتنا باشند، با هم راجع به مسائل مختلف صحبت می کردند.

پال پشت سر هم سیگار می کشید، و بیل با اینکه کوشش می کرد راجع به صحنه‌های آن روز فکر نکند، ولی فریاد پیروزی انقلابیون و تظاهرات افسار گسیختهٔ مردم چنان در مغزش اثر گذاشته بود، که طنین آن را هر دم به صورتی رعدآسا و کر کننده، می شنید.

صبح روز ۱۸ ژانویه (دو روز بعد از ماجرای رفتن شاه از ایران)، یکی از نگهبانان زندان به سلول شمارهٔ ۵ مراجعه کرد و چند کلمه‌ای به فارسی خطاب به رضا نقابت گفت و نقابت هم مطالب او را برای پال و بیل ترجمه کرد:

«نگهبان می گوید هرچه زودتر اثاث خودتان را جمع کنید. چون باید از اینجا بروید.»

«به کجا؟»

«به یک زندان دیگر.»

زنگ خطر در گوش بیل به صدا در آمد: «ما را به چه نوع زندانی می خواهند ببرند؟ شاید همانجائی می برند که می گویند زندانیها را شکنجه می دهند و سر به نیست می کنند؟... آیا به مؤسسهٔ ما خبر می دهند که ما را به کجا برده‌اند؟ یا اینکه با بی اعتنائی در مقابل سؤال آنها جواب می دهند: ما نمی دانیم کجا هستند، چون مفقودالاثر شده‌اند!... گو اینکه، اینجا هم که هستیم، خیلی محل مناسبی نیست. ولی از کجا معلوم که ما رابه جائی بدتر از این نبرند؟»

بیل غرق فکر کردن بود که دو باره صدای نقابت را شنید:

«نگهبان می گوید: زیاد ناراحت نباشید. ما محل زندانتان را فقط برای حفظ امنیت شما عوض می کنیم.»

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که پال و بیل تمام بساط خود را که مسواک و ریش‌تراش و چند تکه لباس بیشتر نبود— جمع کردند. ولی بعد از آن، حدود سه ساعت انتظار کشیدند تا سرانجام آنها را به محوطهٔ زندان بردند و در آنجا همراه شش هفت زندانی دیگر به مینی بوسی سوار کردند

بیل نگاهی به دیگر زندانیهای داخل مینی بوس انداخت تا شاید بین خود و آنها وجه‌مشترکی پیدا کند.

یکی از زندانیها مردی فرانسوی بود، و یکی دیگر رئیس بند همان زندانی بود که پال و بیل شب اوّل را با او در یک سلول گذراندند و چهره‌اش نشان می داد که باید یک جنایتکار حرفه‌ای باشد.

موقعی که بیل از مرد فرانسوی پرسید: «می‌دانی ما را به کجا می‌برند؟» از او پاسخ شنید که: «من فقط این را می‌دانم که بناست آزاد شوم.»

با شنیدن این حرف، سراسر وجود بیل را موجی از شادمانی فرا گرفت و با خود فکر کرد: «چه خبر خوبی... شاید هم قصد دارند همهٔ سرنشینان مینی بوس را آزاد کنند.»

بعد از آنکه مینی بوس از محوطه زندان دادگستری بیرون آمد، بیل با نگاهی کنجکاو به خیابانها و مردم می‌نگریست، چون تا آن موقع حدود سه هفته می‌شد که چشمش به دنیای خارج از زندان نیفتاده بود.

اکثر ساختمانهای دولتی آسیب دیده بود. و این نشان می‌داد که شورشیان با حالتی دیوانه‌وار به همه جا حمله کرده‌اند. در خیابانها، وجود اتومبیلهای سوخته و شیشه‌های شکستهٔ ساختمانها چشمگیر بود. و با اینکه در اغلب نقاط، تعدادی تانک و دسته‌های سرباز دیده می‌شد، ولی کاملاً معلوم بود که افراد نظامی نه تنها علاقه‌ای به جلوگیری از حملات مردم ندارند، بلکه از دستورات مافوقشان هم اطاعت نمی‌کنند و علاقه‌ای به کنترل ترافیک در هم ریختهٔ شهر نیز از خود نشان نمی‌دهند.

بیل با مشاهدهٔ این صحنه‌ها احساس کرد که حکومت بختیار باید خیلی ضعیفتر از آن باشد که تصورش می‌رفت. و با این وضع هم، احتمالاً تا سرنگونیش مدّت زیادی باقی نمانده است. ولی بر سر اعضای «ای‌دی‌اس» چه آمده؟... آیا تیلور و هاول و یانگ و گالاگر و کابورن، که بعد از خروج شاه، دیگر به ملاقات آنها نیامده بودند، مجبور شده‌اند برای حفظ جان خود از ایران بروند؟

بیل بعد از مدتی فکر کردن، به این نتیجه رسید که: «محال است دوستانمان ما را بگذارند و از ایران بروند. آنها مطمئناً در تهران هستند و احتمالاً هنوز هم برای آزاد کردنمان فعالیّت می‌کنند. شاید هم تغییر محل زندان، کار آنها باشد...»

بیل موقعی که در مسیر خیالبافیهای خود به اینجا رسید، لبخندی زد و پیش خود گفت: «هیچ بعید نیست این مینی بوس به جای آنکه به زندان دیگری برود، یکراست وارد سفارت امریکا یا یک پایگاه امریکائی شود، تا ما را به آنها

تحویل دهد...»

هرچه دامنهٔ افکار بیل اوج می گرفت، او خیالبافیهای خود را بیشتر باور می کرد و خوشحالتر می شد. تا جائی که تقریباً اطمینان پیدا کرده بود همه چیز برای آزادشدنشان مهیا شده است، و پیش خود هم اینطور توجیه می کرد که: «بعد از خروج شاه، چون سفارت امریکا نمی توانست امکان وقوع خطراتی را برای ما از نظر دور بدارد، لذا تصمیم گرفت با تمام قدرت سیاسی خود وارد میدان شود و مقدمات آزادی ما را فراهم کند... سوار شدن به این مینی بوس هم حتماً سر پوشی است برای بیرون آوردنمان از زندان دادگستری، تا به این ترتیب، حساسیت افراد کینه‌جوی ایرانی از قبیل دادگر برانگیخته نشود...»

مینی بوس به سمت شمال تهران حرکت می کرد و از خیابانهائی می گذشت که برای پال و بیل آشنا بود. در قسمتهای شمالی شهر، تقریباً از هیاهو و جنجال جنوب شهر اثری دیده نمی شد و چنین حالتی به بیل اطمینان خاطر بیشتری می داد. بخصوص که می دانست یکی از پایگاههای نظامی امریکا هم در قسمتی از شمال تهران— که مینی بوس رو به آن سمت می رفت— قرار دارد.

بعد از مدتی، مینی بوس وارد محوطه وسیعی شد که در یکطرفش ساختمان بزرگی شبیه یک قلعه به چشم می خورد. و بیل که با نگاهی مشتاق این ساختمان را ورانداز می کرد، ناگاه متوجه تعداد کثیری زن چادری در کنار محوطه شد که فریاد می زدند و شعار می دادند.

در همان حال که بیل در تلاش بود تا بفهمد این محل، مسجد است یا جای دیگر، مینی بوس از سرعت خود کاست و در کنار در آهنی بزرگ قلعه توقف کرد. بیل با ناباوری، زیر لب فریاد کوتاهی کشید: «اوه، نه! اینجا یک زندان است!» او حق داشت. آنها را به «زندان قصر» آورده بودند.

در آهنی بزرگ با صدائی گوشخراش باز شد و پس از عبور مینی بوس دو باره پشت سر آن بسته شد. بعد از آن، مینی بوس از در آهنی دیگری هم عبور کرد و وارد محوطه ای شد که دور تا دورش را یک رشته ساختمان فرا گرفته بود.

در این موقع یکی از نگهبانان چند کلمه‌ای به فارسی گفت، و زندانیهای داخل مینی بوس از جا برخاستند تا از آن پیاده شوند.

بیل مثل بچهٔ گمشده‌ای که ناامید و سرگردان مانده باشد، موقع پیاده شدن، زیر لب به خود می گفت: «لعنت به این زندگی! آخر من چه گناهی کرده‌ام که باید اینهمه عذاب بکشم!»

•••

سیمونز خطاب به پوشه که اتومبیل را می راند، گفت: «اینقدر تند نرو!»

«مگر بد می رانم؟»

«نه، ولی منظورم اینست که اگر قوانین رانندگی را رعایت کنی، بهتر است.»

«کدام قانون؟! مگر در این مملکت قانونی هم هست؟»

«بهرحال بهتر است احتیاط کنی.»

آندو مشغول جر و بحث بودند که کابورن گفت: «نگاه کنید! رسیدیم. زندان قصر آنجاست.»

پوشه اتومبیل را نگه داشت و هر سه نفر مشغول نگاه کردن به منظرهٔ خارجی زندان قصر شدند.

سیمونز بعد از مدتی که همه‌جا را از نظر گذراند، با صدائی خفه گفت: «عجب جائیست! آن لعنتی را نگاه کن!»

چشمان هر سه نفر به دیوارهای مرتفع، درهای آهنی کلفت و برجهای نگهبانی، و نگهبانانی که با مسلسل در این برجها کشیک می دادند، دوخته شد. و سیمونز همانطور که به نظارهٔ زندان مشغول بود، ادامه داد. «به نظر من، این زندان باید خیلی بدتر از زندان «آلامو» باشد.»

و به دنبال آن افزود: «اگر تیم کوچک ما، تمام ارتش امریکا را با خود به اینجا بیاورد، می توانیم به این زندان حمله کنیم.»

تیم نجاتی که آنقدر برای آماده کردنش زحمت کشیده و تمرین کرده بودند، دیگر به هیچ دردی نمی خورد. انتقال پال و بیل به زندان قصر، تمام برنامه هایشان را بکلّی باطل کرده بود.

هر سه نفر در حالیکه درون اتومبیل نشسته، و زانوی غم در بغل گرفته بودند، متوجه جمعیّت زنان چادری شدند که جلوی زندان هیاهو می کردند.

کابورن از پوشه پرسید: «تو فهمیدی این زنها چرا اینجا نشسته اند و برای چه

سر و صدا براه انداخته اند؟»

«به نظرم اینها از بستگان زندانیها هستند.»

و کابورن پس از آنکه با دقت به سر و صدای زنها گوش داد، گفت: «گوش کنید! مثل اینکه آنها عزادار هستند و دارند گریه می کنند.»

فصل هفتم

۱

روز ۱۹ ژانویه (یک روز بعد از آنکه پال و بیل به زندان قصر منتقل شدند)، راس پروت به همراه عده‌ای دیگر، در یک فولکس‌واگن استیشن— متعلق به سفارت امریکا— به سوی زندان قصر در حرکت بود تا از پال و بیل در زندان جدیدشان دیدار کند.

این اقدام راس‌پروت به نظر احمقانه می‌آمد. چون در موقعیتی که او از وحشت گرفتاری به دست دادگر، همواره خود را از آفتابی شدن در انظار پنهان نگه می‌داشت، چطور ممکن بود اینگونه بی‌محابا در خیابانهای تهران حرکت کند و به این فکر نباشد که دادگر می‌تواند بسادگی او را بازداشت کند و به عنوان گروگانی بمراتب ارزشمندتر از پال و بیل به زندان بیندازد؟

پروت گرچه به این خطر کاملاً توجه داشت، ولی ضمناً هم از محاسبات خود نتیجه گرفته بود که زندان قصر تنها جائی است که خطر دستگیر شدنش از هر جای دیگری کمتر است. یکی به این دلیل که در آن موقعیت شیرازهٔ حکومت ایران از هم گسسته بود، و به سبب عدم هماهنگی در تمام امور، دولت به اصطلاح دست راست و چپش را از هم تشخیص نمی‌داد. و دیگر اینکه دادگر فقط می‌توانست از طریق مأمورین شهربانی او را دستگیر کند؛ ولی در آن موقعیت،

ادارهٔ امور زندان قصر را ارتش به عهده گرفته بود، و ارتش هم طبعاً هیچ علاقه‌ای به دستگیری او نمی‌توانست داشته باشد. بالاتر از همه اینکه احتمالاً نام او را به عنوان فردی تحت تعقیب، در لیست فرودگاه و هتلها و کلانتریها نوشته بودند، و دادگر بطور مسلم، آخرین محلی را که برای دستگیری راس‌پروت در نظر می‌گرفت، زندان قصر می‌توانست باشد.

بنابراین، پروت با علم به اینکه می‌تواند بدون دغدغه به ملاقات پال و بیل برود، عازم زندان قصر بود و از هر نظر نیز اطمینان داشت که حتی اگر گذرنامه خود را هم به مأمور نام‌نویسی ملاقاتیها ارائه دهد، کسی پی به وجود «رئیس کل» مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» نخواهد برد.

علاوه بر آن، پروت جانب احتیاط را هم مراعات کرده بود و با اتومبیلی بطرف مقصد می‌رفت که در آن علاوه بر گالاگر و کابورن، گروهی از اعضای سفارت امریکا هم عازم زندان قصر بودند تا در آنجا با یک زن امریکائی— که در زندان بسر می‌برد— ملاقات کنند. پروت با خود جعبه‌ای نیز به همراه داشت که آن را با میوه و سبزی و کتاب و لباس گرم برای پال و بیل پر کرده بود.

هدف اصلی پروت از استقبال چنین خطری، ملاقات با پال و بیل در زندان برای دلگرم کردن و دادن قوت قلب به آنها بود تا ضمناً نیز با نشان دادن خود اینطور وانمود کند که برای نجاتشان حاضر است دست به هر اقدام خطرناکی هم بزند.

به نظر پروت، بخصوص پس از بی‌نتیجه ماندن گفتگوها و نقش بر آب شدن برنامهٔ تیم نجات، انجام چنین ملاقاتی می‌توانست برای روحیه بخشیدن به پال و بیل خیلی مفید واقع شود.

بعد از آنکه استیشن سفارت امریکا به میدان جلوی زندان قصر رسید، پروت با نگاهی که به ساختمان زندان انداخت، نظر کابورن را مبنی بر نفوذناپذیر بودن زندان تأیید کرد. و در همان حال نیز، با مشاهدهٔ جمعیت زنان چادری در کنار دیوار زندان و توجه به سر و صدای آنان، قیافهٔ استفهام آمیزی به خود گرفت.

موقعی که همگی از استیشن پیاده شدند و بطرف در اصلی زندان رفتند، پروت یک گروه فیلمبردار تلویزیونی را مشاهده کرد که در مدخل زندان ایستاده

بودند و از هر چیزی که به نظرشان جالب می آمد، فیلم برمی داشتند.

وجود این گروه که مربوط به یک شبکهٔ تلویزیونی امریکا بودند، پروت را چنان مضطرب کرد، که سرش را پائین انداخت و بسرعت از میان آنها گذشت و در کنار جمعیتی قرار گرفت که برای ورود به زندان منتظر ایستاده بودند.

پروت فقط همین یکی را کم داشت که فیلمبرداران امریکائی تصویرش را بگیرند و مردم امریکا همان شب در اخبار تلویزیون، آقای راس پروت، رئیس کل «ای دی اس» را ببینند، که با جعبه ای در دست کنار دیوار زندان قصر ایستاده است.

ولی خوشبختانه انتظار پروت زیاد طولانی نشد و قبل از آنکه حتی یکی از خبرنگاران امریکائی به وجودش پی ببرد، در بزرگ زندان را باز کردند تا جمعیت ملاقاتی وارد شود. و بعد که در زندان پشت سرشان بسته شد، پروت از اینکه دیگر خطر خبرنگاران امریکائی تهدیدش نمی کند، نفس راحتی کشید. ولی بلافاصله پس از شنیدن صدای بسته شدن در به فکر فرو رفت که آیا بعد از ملاقات با پال و بیل، بار دیگر این در به رو یش باز خواهد شد یا نه؟

پروت همراه بقیه، بعد از عبور از یک در آهنی دیگر، وارد محوطهٔ زندان شد.

در اطراف محوطهٔ زندان که بسیار وسیع بود، چند ساختمان به چشم می خورد، و در خیابانهائی که بین ساختمانها وجود داشت، تعدادی مرغ و بوقلمون گردش می کردند.

در اتاق ثبت نام افراد ملاقاتی، پروت گذرنامهٔ خود را به مأمور مربوطه ارائه داد و با دلواپسی منتظر عکس العمل او ایستاد. ولی این مأمور بدون آنکه توجهی به حضور پروت داشته باشد، ورقه ای در مقابلش نهاد و اشاره کرد که نامش را در پای آن بنویسد و امضاء کند. پروت نیز بلافاصله با خطی خوانا نام خود را امضاء کرد و خوشحال از اینکه تا اینجا کسی نسبت به او مشکوک نشده، گذرنامهٔ خود را گرفت و به دنبال دیگران وارد اتاق انتظار شد. ولی بمجرد ورود به اتاق انتظار، ناگهان خشکش زد... در گوشهٔ اتاق «رمزی کلارک»[1] را دید که گرم صحبت با یک ژنرال ایرانی بود.

1) Ramsey Clark

رمزی کلارک که در دورهٔ ریاست جمهوری لیندون جانسن سمت وزیر دادگستری حکومت امریکا را به عهده داشت، پروت را نیز احتمالاً می‌شناخت. زیرا پروت هم قبلاً چند بار با او ملاقات کرده بود، و هم اینکه شخصاً با خواهر کلارک دوستی صمیمانه‌ای داشت.

پروت با مشاهدهٔ رمزی کلارک، تازه پی برد که دلیل حضور گروه فیلمبردار امریکائی در پشت در زندان چه بوده است. و بعد به این فکر افتاد، که اگر بتواند خود را از زاویهٔ دید کلارک هم دور نگه دارد، خیلی زرنگی کرده است. ولی مسئله اینجا بود، که در آن اتاق کوچک بهرحال خیلی امکان داشت که چشم کلارک به پروت بیفتد. و در چنین صورتی، اگر او خطاب به ژنرال همراهش می‌گفت: «اوه خدای من! چه‌می‌بینم! راس پروت رئیس کل ای‌دی‌اس هم اینجاست!»، دیگر هر نوع کوششی که پروت برای مخفی کرده خودش انجام می‌داد، فقط کار را خرابتر می‌کرد، و جز افزودن به کنجکاوی کلارک نتیجهٔ دیگری به بار نمی‌آورد.

بنابراین، پروت بلافاصله تصمیمش را گرفت و با قدمهای محکم به سمت کلارک رفت، دستش را گرفت و گفت: «سلام رمزی! اینجا چکار می‌کنی؟»

رمزی کلارک حیرت زده با او دست داد، و پروت قبل از آنکه کلارک فرصت معرفی کردن او را به ژنرال همراهش پیدا کند، بلافاصله از کلارک حال خواهرش را پرسید:

«راستی، حال میمی چطوره؟»

«حالش خوبه.»

«خیلی خوشحالم که ترا ملاقات کردم.»

و بلافاصله از کلارک دور شد و به جای اولش برگشت.

بعد که پروت همراه گالاگر و کابورن و چند تن از اعضای سفارت امریکا، از اتاق انتظار بیرون آمد، هنوز به دلیل اضطراب ناشی از ملاقات با رمزی کلارک، گلویش خشک بود.

در اینجا گالاگر یک سرهنگ ایرانی را به پروت معرفی کرد و توضیح داد که این سرهنگ از سوی مستشاری امریکا مأمور است همواره از او مواظبت کند. ولی

پروت هنوز در فکر رمزی کلارک بود و نمی دانست که کلارک حضور او را در اتاق انتظار زندان قصر چگونه توجیه کرده و به ژنرال همراهش در این باره چه گفته است؟!

***

پال بعد از ورود به زندان قصر ناخوش شده بود، سرماخوردگی او در زندان دادگستری، اینک به صورتی در آمده بود که آزارش می داد و درد شدیدی در سینه اش احساس می کرد.

یکی از عللی که سبب تشدید ناراحتی پال شد، ورود مینی بوس حامل او و بیل به زندان قصر بود. چون تا قبل از آن، پال خیال می کرد برنامهٔ انتقال به زندان جدید را فقط به این علت اجرا کرده اند که گروه نجات کابورن بتوانند در بین راه مینی بوس را متوقف کنند و آنها را نجات بدهند. ولی بعد از آنکه فهمید چنین نقشه ای در کار نبوده و مینی بوس بدون برخورد با مانعی وارد زندان جدید شده، ناراحتی و نگرانی سراسر وجودش را فرا گرفت و حالش را چنان دگرگون کرد که سبب تشدید بیماریش شد.

«سرتیپ محرری» رئیس زندان قصر بعد از ورود پال و بیل به آنها گفت که انتقالشان از زندان دادگستری به زندان قصر، به دستور او صورت گرفته است تا به این وسیله، از نظر خطر حملهٔ شورشیان در محل امن تری بسر برند. و پال پس از مشاهدهٔ برج و باروی محکم زندان، ضمن آنکه بر نظر سرتیپ محرری صحه گذاشت، ولی احساسش این بود که اگر زندان آنها از لحاظ حملهٔ شورشیان محل نامناسبی باشد، خیلی بهتر است. چون در غیر اینصورت افراد تیم نجات هم نمی توانند کاری از پیش ببرند.

در اطراف زندان قصر دو ردیف دیوار وجود داشت: دیوار اصلی دارای ارتفاعی حدود ۲۵ الی ۳۰ فوت بود و پشت آن بلافاصله دیوار کوتاهتری به چشم می خورد که ارتفاعش به حدود ۱۲ فوت می رسید.

درون محوطهٔ زندان نیز ۱۵ الی ۲۰ ساختمان مجزا بنا شده بود که غیر از ساختمانهای اداری زندان، شامل نانوائی و مسجد و شش زندان مردان و یک زندان زنان می شد. محل زندان پال و بیل در ساختمان شمارهٔ ۸ قرار داشت که

عمارتی دو طبقه بود و محوطهٔ جلوی آن با تور سیمی در پایین، و نرده‌های آهنی در بالا، از محوطهٔ اصلی جدا می‌شد. جلوی این ساختمان باغچه‌ای بود که در وسطش فواره‌ای کار می کرد و اطراف آن، ده پانزده درخت کاج و تعدادی بوته گل سرخ وجود داشت.

در طول روز زندانیها اجازه داشتند قدم بزنند و به ورزشهائی نظیر والیبال و پینگ پونگ مشغول شوند. ولی البته مجاز نبودند از محوطهٔ مربوط به ساختمان خود بیرون بیایند.

طبقهٔ هم کف ساختمان شمارهٔ ۸، به صورت بیمارستان کوچکی با حداقل ۲۰ تختخواب در آمده بود که اکثراً برای بستری کردن بیماران مبتلا به ناراحتی عصبی اختصاص می‌یافت. و پال و بیل که همراه با گروهی دیگر در سلولهای طبقهٔ دوم این ساختمان زندانی بودند، بیشتر اوقات از شنیدن فریاد این بیماران عصبی رنج می کشیدند.

سلولی که پال و بیل را در آن جا دادند، محل نسبتاً وسیعی بود که طول و عرضش به حدود ۲۰ در ۳۰ فوت می رسید، و تنها در آن یک زندانی دیگر وجود داشت که یک حقوقدان ۵۰ سالهٔ ایرانی بود. این شخص که زبانهای انگلیسی و فرانسه را به خوبی زبان فارسی تکلم می کرد، به نظر می‌رسید که باید ثروت سرشاری داشته باشد، چون یکبار عکس و یلای خود را در کشور فرانسه به پال و بیل نشان داد.

در سلول آنها یک دستگاه تلویزیون قرار داشت، و برای صرف شام و ناهار نیز به اتاق غذاخوری مجزائی می رفتند که در آنجا گروهی از زندانیها با دریافت پول از بقیه، برایشان غذا تهیه می کردند. و البته کیفیت آن نیز بمراتب بهتر از غذای زندان دادگستری بود.

دیگر از امتیازات زندان قصر این بود که می‌شد با پرداخت پول به مزایای بیشتری دست یافت. چنانکه در همان ساختمان زندان پال و بیل، مردی به سر می برد که خیلی ثروتمند به نظر می رسید و توانسته بود برای خود یک اتاق خصوصی دست و پا کند، و غذائی بخورد که هر روز از منزلش می آوردند.

رو یهمرفته زندان قصر جائی بود که زندانیها در آن مشکل خاصی نداشتند و

برای بیدار شدن صبح و خوابیدن شب نیز مجبور به رعایت برنامهٔ مشخصی نبودند.

ولی پال علی رغم تمام این مزایا، بقدری غمگین و سرخورده بود که بهیچوجه نمی توانست برای اینهمه مزایا کوچکترین ارزشی قائل باشد. او فقط به آزادی می اندیشید و در این موقعیت احساس می کرد که هیچ چیز جز شنیدن خبر آزادی، او را از غم و افسردگی نجات نخواهد داد. بهمین جهت هم بود که فردای روز انتقالش به زندان قصر، موقعی که شنید او و بیل ملاقاتی دارند، مثل گذشته آنقدرها از این خبر احساس خوشحالی نکرد.

محل ملاقات با زندانیها، اتاق کوچکی در طبقهٔ هم کف ساختمان شمارهٔ ۸ بود. ولی پال و بیل را به جای این اتاق، به محل دیگری که اختصاص به باشگاه افسران زندان داشت، هدایت کردند.

قبل از آنکه پال و بیل وارد سالن باشگاه شوند، چشم پال به گروهی افتاد که از سوی دیگر عازم همان سالن بودند، و ناگهان مثل اینکه خواب دیده باشد، چشمان خود را مالید و به بیل گفت: «خدای من! چه می بینم! مثل اینکه او راس پروت است. هیچ باور می کردی که پروت را اینجا ببینیم؟!»

و به دنبال آن، گوئی که زندانی بودن خود را فراموش کرده است، بسرعت شروع به دو یدن کرد، ولی نگهبان جلوی او را گرفت و نگذاشت بدود.

چند لحظه بعد از آنکه نگهبان پال و بیل را به داخل سالن هدایت کرد، پروت نیز همراه با گالاگر و کابورن و چند نفر دیگر وارد شدند. و پال با دیدن آنها در حالیکه دستهای خود را بشدت تکان می داد، ناگهان بسوی پروت دو ید و او را در آغوش گرفت. در این لحظه که سراپای پال را هیجان فرا گرفته بود و از خوشحالی می لرزید، با خود فکر کرد: «پس مرا دوست دارند و مواظبم هستند... پروت از آن سر دنیا خودش را به درون یک انقلاب رسانده تا مرا ببیند... متشکرم راس!... متشکرم!»

بیل که خیالبافتر از پال بود، بعد از دست دادن با پروت و در آغوش کشیدنش گفت: «راس! واقعاً باور نکردنیست که ترا اینجا می بینم. حتماً آمده‌ای ما را از اینجا ببری؟...»

و پروت با لبخندی جوابش داد: «نه هنوز...»

در آن موقع، نگهبانان در گوشه‌ای از سالن دور هم جمع شده بودند و چای می‌نوشیدند. و بقیه امریکائیهائی که همراه پروت آمده بودندنیز دور میزی‌نشسته بودند و با زن امریکائی که در زندان قصر بود، صحبت می کردند.

پروت جعبه‌ای را که همراه داشت روی میز نهاد و خطاب به پال گفت: «مقداری لباس زیر کلفت برایتان آورده‌ام. البته چون جائی برای خریدن آنها سراغ نداشتم، مال خودم را به شما می‌دهم. ولی باید قول بدهید که بعداً آنها را به من برگردانید. فهمیدید؟»

پال که حرف پروت را باور کرده بود، فوراً جواب داد: «مطمئن باش که آنها را تر و تمیز به تو برمی گردانیم.»

و به دنبال آن، پروت گفت: «علاوه بر این، مقداری کتاب و میوه و سبزی و کره و بادام زمینی و کنسرو ماهی تون و آب میوه و چیزهای دیگر هم برایتان آورده‌ام. از همهٔ آنها مهمتر، این نامه‌هاست.»

پال با دیدن نامه‌هائی که پروت با خودش از امریکا آورده بود، لبخندی زد و پرسید: «راستی حال روتی چطور است؟»

«حالش خیلی خوب است. دیشب با او تلفنی صحبت کردم.» و بعد رو به بیل کرد و گفت: «حال امیلی هم خوب است. و...»

پروت شرح مفصلی از اقدامات خود و افرادی که برای آزاد کردن پال و بیل فعالیت داشته‌اند، به آنها ارائه داد و اضافه کرد که از اعضای کنگرهٔ امریکا گرفته تا هنری کیسینجر، هر کاری از دستشان بر می آمده، انجام داده‌اند. و بعد صدایش را آهسته کرد و ادامه داد: «اگر همهٔ این کارها بی‌نتیجه از آب درآمد، ما یک تیم مجهز در تهران آماده کرده‌ایم که با یک روش ابتکاری شما را از زندان نجات خواهند داد.»

پال در جواب پروت گفت: «ولی این منصفانه نیست که اینهمه آدم جانشان را بخاطر آزادی دو نفر به خطر بیندازند.»

بیل نیز که عادت به خیالبافی داشت، پس از شنیدن حرفهای پروت، پیش خود فکر کرد: «با این زندانی که من دیده‌ام، حتماً پروت در نظر دارد یک

هلیکوپتر روی سقف زندان بنشاند تا ما را از اینجا نجات دهد، و یا احتمالاً با استفاده از نیروهای نظامی امریکا در ایران به زندان حمله کند... به نظر من، هردو اینها کار بسیار مشکلی است، ولی پروت همیشه نشان داده که از عهدهٔ هرکاری برمی‌آید.»

در این موقع کابورن که تا آنوقت ساکت نشسته بود وارد صحبت شد و به پال گفت: «شما تنها کاری که باید بکنید، اینست که تمام جزئیات ساختمان زندان و محوطهٔ آن را دقیقاً در نظر بگیرید و عیناً مثل دفعهٔ قبل، همهٔ برنامه‌های روزانهٔ زندان، و این را که هر کدام در چه ساعتی انجام می‌شود، آماده داشته باشید تا از شما تحویل بگیریم.»

و بعد، چون نگهبانان تذکر دادند که وقت ملاقات تمام شده، پروت حرفهای باقیمانده را بسرعت تحویل پال و بیل داد:

«البته ما دقیقاً نمی‌دانیم که جریان آزاد کردن شما چقدر طول می‌کشد. ولی پیشنهاد می‌کنم که هر کدام به خودتان تلقین کنید که این کار خیلی طولانی است و به این زودیها انجام نمی‌شود. چون اگر هر روز صبح فکر کنید که امروز حتماً نجاتتان می‌دهند، مطمئن باشید که جز یأس و دلسردی ثمر دیگری برایتان نخواهد داشت. ولی اگر خودتان را برای یک اقامت طولانی در زندان مهیا کنید، موقع نجات از زندان، خوش و خندان خواهید بود. ضمناً هم این مسئله را هرگز فراموش نکنید که ما بالاخره شما را نجات خواهیم داد.»

پروت بعد از این صحبت، با پال و بیل بگرمی دست داد. و پال که هنوز نمی‌توانست ملاقات با پروت را باور کند، گفت: «من واقعاً نمی‌دانم به چه زبانی از این کاری که انجام داده‌ای تشکر کنم.»

«تشکر لازم نیست. فقط فراموش نکن که لباسهای زیر مرا حتماً پس بدهی.»

موقعی که پروت و بقیهٔ همراهانش از سالن خارج شدند، پال و بیل و نگهبانانشان هنوز در سالن بودند و با نگاه آنها را تعقیب می‌کردند. بیل که با نگاهی مشتاق به دور شدن پروت چشم دوخته بود و آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست همراه او از زندان خارج شود، ناگهان به یاد حرفهای پروت افتاد و به

خود نهیب زد: «امروز نه! امروز نه!»

پروت نگران بود که آیا به او اجازهٔ خروج از زندان را خواهند داد یا نه؟

فکرش این بود که، نکند رمزی کلارک دسته گلی به آب داده باشد و بخاطر حرفهائی که از دهانش پریده، همین الان ژنرال همراهش مراسم استقبال جانانه‌ای از «راس پروت» در زندان قصر ترتیب داده باشد؟

همانطور که پروت به اتاق انتظار زندان نزدیک می‌شد، ضربان قلبش هم افزایش می‌یافت. ولی بعد از ورود به اتاق چون اثری از کلارک و ژنرال همراهش ندید، فکر کرد که شاید نزدیک در خروجی زندان جلویش را بگیرند.

در آن موقع که مأمورین مختلف هر یک به کار خود مشغول بودند و کسی توجهی به پروت نداشت، او همراه بقیه از محوطهٔ زندان، در اول، و در بزرگ اصلی، بدون هیچگونه مسئلهٔ خاصی عبور کرد و سرانجام، موقعی که وارد خیابان شد، فهمید که تمام هراس و وحشتش بیهوده بوده است.

پشت در زندان، فیلمبرداران تلویزیونی امریکا هنوز ایستاده بودند. و پروت مثل دفعهٔ قبل سرش را پائین انداخت و بسرعت خودش را به فولکس واگن سفارت امریکا رساند تا مبادا تصویرش ضبط شود و بینندگان امریکائی، جریان خروج «راس پروت» از زندان ایران را بر صفحهٔ تلویزیونهای خود تماشا کنند.

بعداً پروت فهمید که رمزی کلارک در زندان قصر نتوانسته بود او را بدرستی بشناسد. چون کلارک فقط تصویر مبهمی از پروت در ذهن خود داشت، و در آن لحظه او را با سرهنگ «فرانک بورمان» رئیس شرکت هواپیمائی «ایسترن» عوضی گرفته بود.

۲

شادمانی پروت خیلی زودگذر بود. چون او با اینکه توانست دور از چشم دادگر خود را به زندان قصر برساند و به پال و بیل روحیه بدهد، ولی اطمینان داشت تا لحظه‌ای که برگهای برنده در دست دادگر است، کار مثبتی از دستش برنخواهد آمد.

پروت طی شش روز اقامت در تهران فقط توانسته بود پاسخ این سؤال خود را پیدا کند که چرا فشارهای سیاسی واشینگتن به ایران، کارآئی لازم را نداشته است؟ و بفهمد که رژیم شاه فعلاً فقط برای حفظ حیات خود می کوشد و چون قدرت کنترل اوضاع را از دست داده، بهمین جهت برای اجابت خواسته های واشینگتن نیز توانی ندارد.

پروت بعد از پی بردن به این حقیقت، با خود فکر کرد که اگر هم بتواند قضیهٔ پرداخت وجه‌الضمان را به نحوی فیصله دهد، باز مسئله به این سادگیها حل نخواهد شد، و مشکلات فراوان دیگری هم بر سر راه وجود دارد، که تا موفق به حلّ همهٔ آنها نشود، امکان خارج کردن پال و بیل از ایران بوجود نخواهد آمد.

در مورد تیم نجات هم تصور پروت این بود که انتقال پال و بیل به زندان جدید، همهٔ برنامه‌ها را نقش بر آب کرده است و فعلاً تا موقعی که راه جدیدی پیدا نشود، پال و بیل ناچارند همچنان در زندان بمانند... و البته، برای یافتن راه جدید نیز، لازم می آمد که پروت با سیمونز ملاقاتی داشته باشد.

به همین جهت، پروت نزدیک غروب همان روزی که با پال و بیل در زندان قصر ملاقات کرده بود، آماده شد تا برای تبادل نظر به ملاقات سیمونز برود. و برای این کار نیز صبر کرد تا هوا تاریک شود و بعد یک دست لباس گرمکن ورزشی پوشید و همراه کین تیلور عازم محل اقامت سیمونز شد.

در این موقع، چون اسکالی و شوئه باخ هم توانسته بودند خود را از پاریس به تهران برسانند، لذا سیمونز و چهار تن از اعضای تیم خود در دو منزل اقامت داشتند.

تیلور و بقیهٔ اعضای تیم در یک گوشهٔ اتاق جمع شدند تا پروت و سیمونز در گوشه ای دیگر بتوانند آزادانه با هم صحبت کنند.

پروت نگاهی به جا سیگاری مملو از ته سیگارهای سیمونز انداخت و پرسید:

«زندان جدید را که دیده ای؟»

«بله، البته.»

«خوب، چه فکر می کنی؟»

«برنامهٔ قبلی ما که حملهٔ مستقیم به زندان بود، در اینجا اصلاً به درد نمی‌خورد، و صحبت دربارهٔ آن هم فقط وقت تلف کردن است.»

«من هم همین عقیده را دارم.»

«ولی البته این دلیل نمی‌شود که فکر نجات آنها را از این زندان، بکلی از سرمان بیرون کنیم.»

پروت که از شنیدن این حرف امیدوار شده بود، سری تکان داد و منتظر ماند تا بقیهٔ صحبت سیمونز را بشنود.

«اوّل اینکه: در داخل محوطهٔ زندان، ماشینهای کارمندان زندان پارک می‌شود، و اگر ما بتوانیم راهی پیدا کنیم که پال و بیل را توی صندوق عقب یکی از این ماشینها جا بدهیم، مسئله تمام است. ضمناً اگر بتوانیم آن ژنرال رئیس زندان را با دادن رشوهٔ کلانی بخریم، یا او را به وسیله‌ای تهدید کنیم، در این کار موفق‌تر خواهیم بود.»

«منظورت ژنرال محرّری است؟»

«بله، و الان هم یکی از کارمندان ایرانی مؤسسه، مشغول مطالعه در احوالات این جناب ژنرال است.»

«خوب، بعد؟»

«دوم اینکه اگر افرادی که مشغول مذاکره هستند، بتوانند موافقت ایرانیها را به مسئلهٔ تحت نظر قرار دادن پال و بیل در جائی غیر از زندان جلب کنند، ما براحتی خواهیم توانست نقشهٔ فرار آنها را اجرا کنیم. یعنی منظورم اینست که افراد تو اگر دیدند ایرانیها تمایلی به تحت نظر قرار دادن پال و بیل در هر جای دیگر غیر از زندان دارند، باید با هر شرطی که برای این کار می گذارند موافقت کنند. مهم فقط اینست که پال و بیل از آن زندان کذائی بیرون بیایند.»

پروت با شنیدن این حرفها احساس آرامش عجیبی کرد. تا چند لحظه پیش، ناامیدی و نگرانی سراسر وجود پروت را فرا گرفته بود. ولی اینک، سخنان سیمونز چنان به او روحیه بخشیده بود که مشکلات لاینحلی مثل انتقال پال و بیل به زندان قصر، مسئلهٔ پرداخت وجه الضمان، و شکست گفتگوها با مقامات ایرانی را خیلی جزئی و گذرا می دید.

پروت هنوز غرق در رؤیاهای شیرین بود که سیمونز دوباره به سخن آمد: «سوم اینکه هم اکنون انقلابی در ایران شروع شده، و در همهٔ انقلابها هم یک سری حوادث شبیه هم اتفاق می افتد که البته نمی شود گفت که این حوادث چه موقع خواهد بود. ولی قدر مسلّم آنست که حتماً اتفاق خواهد افتاد. یکی از این حوادث— که حتماً اتفاق خواهد افتاد— حملهٔ انقلابیون به زندانها و آزاد کردن همهٔ زندانیهاست.»

«واقعاً اینطور است؟!»

سیمونز سرش را تکان داد و گفت: «بله، واقعاً همینطور است. و این سه مسئله ای را که گفتم، چون دقیقاً معلوم نیست که کدامیک زودتر پیش خواهد آمد، بنابراین، ما باید برای هر سه مورد آمادگی کافی داشته باشیم. و البته هر کدام هم که اتفاق بیفتد، بهرحال ما نیاز به نقشه ای داریم تا بمحض دسترسی به پال و بیل، آنها و خودمان را بسرعت از این مملکت لعنتی نجات بدهیم.»

«درست است! و من از مقامات نظامی امریکا قول قطعی گرفته ام که برای خروج پال و بیل و بقیه از کشور به ما کمک کنند.»

«البته من در صداقت آنها شک ندارم. ولی باید بدانی که اگر موقعیت طوری بود که گروه زیادی امریکائی یکباره ناچار به ترک ایران شوند، آنوقت دیگر نوبت به ما نمی رسد، و مطمئناً عدهٔ کثیری هستند که برای خروج از ایران، بر ما حق تقدّم دارند.»

«پس چکار باید کرد؟»

«به عقیدهٔ من، بهتر است تو همین حالا به امریکا برگردی.»

«آخر برای چه؟!»

«یکی اینکه، در اینجا خطر ترا تهدید می کند. و دیگر اینکه، وجودت در امریکا برای کار ما فایده بیشتری دارد. چون اگر وضعی پیش آمد که هیچ پروازی در تهران انجام شدنی نبود، آنوقت تو براحتی از امریکا می توانی ترتیب کار را طوری بدهی که ما را از کشورهائی مثل عراق، کویت، ترکیه، و یا افغانستان، به امریکا ببرند. در حالیکه، اینجا بهیچوجه کاری از دستت برنمی آید... پس به نظر من، بهتر است فوراً به امریکا برگردی و منتظر اقدامات

ما باشی.»

پروت از جا برخاست و گفت: «بسیار خوب، همین فردا از ایران می روم.»

او در مقابل سیمونز همان کاری را کرد، که دوست داشت کارمندان زیر دستش هم پس از شنیدن دستوراتش انجام دهند.

پروت بلافاصله برای فردای آن روز (۲۰ ژانویه) بلیط پرواز تهران— لندن را از «بریتیش‌ایرو یز»تهیه کرد.

پرواز ساعت ۱۰ صبح از طریق کویت به لندن انجام می شد، و پروت برای آنکه مدت انتظار خود را در فرودگاه تهران به حداقل برساند، چند بار از هتل با تلفن ساعت دقیق پرواز را پرسید و پس از آنکه مطمئن شد پرواز سر موقع انجام می شود، سعی کرد خود را در آخرین مهلت مقرر به فرودگاه برساند.

گالاگر که همراه پروت به فرودگاه آمده بود، بلافاصله پس از ارائهٔ چمدان و بلیط او به گیشهٔ هواپیمائی، در صدد تحقیق برآمد تا چنانچه نام پروت در لیست سیاه قرار گرفته باشد فوراً او را در جریان بگذارد.

گالاگر برای این کار به یکی از دوستان ایرانی خود که کارمند شرکت هواپیمائی پان‌آمریکن در فرودگاه بود مراجعه کرد و همراه او به قسمت کنترل گذرنامه رفت. در این قسمت، مأمور گذرنامهٔ فرودگاه به سبب آشنائی با آن ایرانی، نگاهی به لیست افراد ممنوع‌الخروج انداخت و جواب داد که مسافرت آقای «راس پروت» هیچ اشکالی ندارد.

ولی پروت علی‌رغم شنیدن این خبر خوشحال کننده از زبان گالاگر، هنوز نگران بود و با خود فکر می کرد: «اگر بناست مرا در فرودگاه دستگیر کنند، خیلی راحت می‌توانند به گالاگر دروغ بگویند، تا به این ترتیب شکار را با پای خود به نزدیک دام بکشند و او را با خیال راحت و بدون جلب توجه کسی اسیر کنند.»

موقعی که پروت در سالن انتظار فرودگاه ایستاده بود، تصادفاً به «بیل گیدن» (مدیر امور بین‌المللی «ای‌دی‌اس») که در همان لحظه از پاریس وارد

تهران شده بود، برخورد کرد.

بیل گیدن قبلاً به دستور پروت از دالاس عازم تهران شده بود تا در تیم مذاکره کننده با مقامات ایرانی شرکت داشته باشد. ولی بعد از ورود به پاریس، بخاطر شایعات مربوط به احتمال دستگیری اعضای «ای‌دی‌اس» در ایران، ترجیح داده بود نقداً از حرکت به سمت تهران خودداری کند و همانجا بماند تا آنگاه که نتیجهٔ فعالیتهای دیگر اعضای تیم مذاکره کننده (یعنی هاول، تیلور، یانگ، و گالاگر) مشخص کند که خطری برایش وجود ندارد. ملاقات پروت و گیدن در فرودگاه، برای هر دو فرصت مغتنمی بود تا چند دقیقه‌ای با هم تبادل نظر کنند.

گیدن در اوّل صحبتش به پروت گفت که در چمدانش هشت گذرنامهٔ امریکائی متعلق به بعضی کارمندان «ای‌دی‌اس» را با خود همراه آورده است که عکس هریک از آنها به شکلی نامحسوس با پال و بیل شباهت دارد.

و پروت بعد از شنیدن این مطلب به گیدن گفت: «مگر بنا نشد برایشان گذرنامهٔ جعلی درست کنی و با خودت به تهران بیاوری؟ چطور نتوانستی راهش را پیدا کنی؟»

«چرا توانستم.»

«پس چرا نکردی؟»

«راهش خیلی ساده است: اگر در امریکا کسی فوراً به گذرنامه احتیاج پیدا کند، می‌تواند مدارک خود را به یک دادگاه محلی ببرد و در آنجا، پس از تأئید فوریت قضیه، تمام مدارک را درون یک پاکت معمولی می‌گذارند و با نوار چسب اسکاچ می‌چسبانند و به دست شخص متقاضی می‌دهند تا پاکت را به ادارهٔ گذرنامه ببرد. البته در فاصلهٔ دادگاه تا ادارهٔ گذرنامه براحتی می‌توان پاکت را باز کرد، عکس متقاضی را با عکس دیگری (که می‌تواند عکس پال و بیل باشد) عوض کرد، و آنگاه دوباره پاکت را مثل اوّل چسباند و به ادارهٔ گذرنامه تحویل داد. باین ترتیب خیلی راحت می‌توانستیم گذرنامه‌هائی بدست آوریم که دارای عکس پال و بیل، ولی حاوی نام و مشخصات کسان دیگری باشد. ولی ما این کار را نکردیم، چون عمل غیر قانونی بود.»

«پس به جایش چکار کردی؟»

«به تمام کارمندانمان که ایران را ترک کرده بودند، اعلام کردم که گذرنامه‌هایشان را هرچه زودتر به اداره مرکزی تحویل دهند تا برای بازگرداندن اثاث بجا ماندهٔ آنها در ایران اقدام کنیم. در ظرف مدت کوتاهی حدود ۲۰۰ گذرنامه به دستمان رسید، و من از بین آنها این ۸ گذرنامه را که صاحبانش تا حدودی شبیه پال یا بیل بودند انتخاب کردم و با خودم به تهران آوردم.»

«اگر در گمرک فرودگاه تهران از تو دربارهٔ این گذرنامه‌ها سؤال می‌شد، چه جوابی داشتی؟»

«نامه‌ای همراه خود دارم که در آن از قول یک نفر در امریکا خطاب به یک نفر در تهران نوشته شده است: همراه حامل این ورقه، تعداد هشت گذرنامه را که درخواست کرده بودید، ارسال می‌دارم تا به مقامات ایرانی تحویل دهید... و من اگر مورد سؤال قرار می‌گرفتم— که نگرفتم— این نامه را نشانشان می‌دادم.»

پروت که هنوز متقاعد نشده بود، از گیدن پرسید: «ولی اگر پال و بیل از این گذرنامه‌ها برای عبور از مرز استفاده کنند، کاری غیرقانونی انجام داده‌اند.»

و گیدن با لبخندی جواب داد: «فراموش نکن که اصولاً رسیدن آنها تا لب مرز هم، جز یک کار غیرقانونی، چیز دیگری نیست.»

پروت سرش را تکان داد.

در همین موقع، بلندگوی فرودگاه از مسافران پرواز شمارهٔ ۲۰۰ «بریتیش ایرویز» که عازم کویت و لندن بودند خواست که برای سوار شدن به هواپیما به در خروجی مراجعه کنند.

پروت با شنیدن صدای بلندگو، بلافاصله از گیدن خداحافظی کرد و به سمت گیشهٔ گذرنامه براه افتاد تا این بار حقیقتاً بفهمد که آیا نامش در لیست سیاه فرودگاه وجود دارد یا نه؟

او اوّل از همه به گیشه‌ای رسید که کارت سوار شدن به هواپیما را کنترل می‌کردند. بعد در انتهای راهرو مبلغی جزئی به عنوان عوارض فرودگاه پرداخت، و آنگاه در سمت راست متوجه چند گیشه شد که درون هر کدام یک مأمور کنترل

گذرنامه نشسته بود.

پروت که با خود فکر می کرد در همین جا پس از تطبیق گذرنامه اش با لیست سیاه دستگیرش خواهند کرد، ابتدا نگاهی به مأموران درون گیشه ها انداخت تا ببیند حواس کدامیک از آنها پرت تر است.

پشت یکی از گیشه ها دختری با لباس پلیسی نشسته بود که داشت کتاب می خواند و آنچنان در صفحات کتاب غرق بود، که به نظر می رسید اصلاً دلش نمی خواهد کسی به او مراجعه کند و مزاحمش شود.

پروت با احساس اینکه اگر مأموری در حین انجام وظیفه کتاب بخواند حتماً انضباط چندانی هم نخواهد داشت، فوراً بسراغ همین دختر پلیس رفت و گذرنامه اش را ارائه داد.

دختر پلیس بدون آنکه نگاهی به قیافهٔ پروت بیندازد، یا نام او را با لیستی تطبیق بدهد، با بی حوصلگی مهری در گذرنامه اش زد، و یزای خروجش را برداشت، و دوباره به کتاب خواندن مشغول شد.

پروت هم با خوشحالی از یافتن چنین مأمور وظیفه نشناسی، گذرنامه اش را برداشت و به سالن انتظار پرواز رفت. ولی در آنجا متوجه شد که پروازبریتیش ایرو یز تأخیر دارد و باید مدتی در همان سالن انتظار بکشد.

گرچه پروت تا اینجا از خطر جسته بود، ولی موقعی که روی یکی از مبلهای سالن انتظار نشست، ناگهان به فکرش رسید که هر لحظه امکان دارد دختر پلیس کتاب خواندن را تمام کند و سر فرصت به تطبیق اسامی افراد از روی و یزای خروجی آنها با لیست سیاه بپردازد... به این ترتیب، او باید هر لحظه منتظر باشد که مأموران دادگر بسراغش بیایند و همانجا که نشسته دستگیرش کنند و به زندان ببرند.

پس از این نتیجه گیری، افکار پریشان بار دیگر بسراغ پروت آمد. و او که نمی توانست خود را حتی یک لحظه از فکر بازداشت و زندان برهاند، دائم بسراغ گیشهٔ اطلاعات پرواز می رفت و از وضع پرواز بریتیش ایرو یز جو یا می شد.

پروت حدود یک ساعت انتظار کشید و خبری از پرواز نشد. بعد به این فکر افتاد که اگر هم قصد دستگیریش را داشته باشند، چون کاری از دستش

برنمی‌آید، پس بیهوده نباید خود را عذاب بدهد. و با این فکر، کمی آرام شد و راحت نشست و مجله خواند.

بعد از گذشت دو ساعت، چون باز هم خبری نشد، پروت با یک نفر که کنارش نشسته بود سر صحبت را باز کرد و فهمید او یک مهندس انگلیسی است که برای یک کمپانی انگلیسی در ایران کار می کرده، ولی در اثر انقلاب، فعالیتشان متوقف شده است.

چند ساعتی هم از بعدازظهر گذشت، و در حالیکه پروت به خود می گفت: «این وضع انتظار کشیدن، بدتر از زندانی بودن است»، سرانجام اعلام شد که پرواز بریتیش ایرو یز رأس ساعت ٦ بعدازظهر انجام خواهد شد.

ولی پروت تا پایش را به داخل هواپیما نگذاشت، باورش نشد که از دست دادگر خلاص شده و به جای زندان، عازم لندن است.

فصل هشتم

۱

تیم نجات سیمونز در تهران از ۵ عضو تشکیل می‌شد: خودش، کابورن، پوشه، اسکالی، و شونه‌باخ.

سیمونز پس از آنکه به ۳ نفر دیگر، یعنی بول‌و یر، دیو یس، و جکسون، در پاریس اعلام کرد که فعلاً احتیاجی به حضور آنها در تهران نیست، بول‌و یر و دیو یس را به امریکا فرستاد تا منتظر دستورات بعدی باشند، و جکسون را روانهٔ کویت کرد، تا در آنجا راههای خروج از جنوب ایران را بررسی کند.

مجید نیز که از طرف سیمونز مأمور تحقیق راجع به سرتیپ محرری (رئیس زندان قصر) شده بود، پس از مدتی گزارش داد که نتوانسته راهی برای رشوه دادن به او پیدا کند، ولی ضمن بررسیهایش به این نکته پی برده که دو دختر سرتیپ محرری در امریکا مشغول تحصیل هستند.

اعضای تیم راجع به این مسئله به بحث نشستند که آیا امکان دارد دو دختر سرتیپ محرری در امریکا ربوده شوند، تا باین وسیله او را مجبور کنند راه فرار مناسبی پیش پای پال و بیل قرار دهد؟... ولی سیمونز با اقدام به چنین عملی مخالفت کرد و اصولاً بحث دربارهٔ ربودن دختران سرتیپ محرری را زائد دانست.

اعضای تیم در مورد مخفی کردن پال و بیل در صندوق عقب یک ماشین و خارج کردنشان از زندان قصر نیز مدتی بحث کردند و نقشه کشیدند. و بعد، دو سه روزی هم راجع به این مسئله به بررسی پرداختند که اگر دادگر به خروج پال و بیل از زندان و تحت نظر قرار گرفتنشان در یک منزل رضایت دهد، چگونه باید وارد عملیات بشوند؟

آنها ضمن طرح‌ریزیهای خود برای مورد اخیر، به این نتیجه رسیدند که موقع فرار دادن پال و بیل از آن منزل کذائی، نیاز به دو اتومبیل دارند که باید حتماً هم مجهز به فرستندهٔ موج کوتاه باشند، تا بتوانند مسیر فرار را بهتر کنترل کنند و بسرعت از دست تعقیب کنندگان بگریزند.

به دنبال این تصمیم، کابورن با استافر در دالاس تماس گرفت و با کلمات رمز از او خواست فوراً فرستنده‌های مورد نیاز را تهیه کند و توسط بول‌ویر به لندن بفرستد، تا شونه‌باخ و اسکالی که عازم لندن هستند، فرستنده‌ها را تحویل بگیرند.

ضمناً هم قرار شد شونه‌باخ و اسکالی در سفر به لندن، چند نقشهٔ ایران تهیه کنند، تا اگر تصمیم به فرار دادن پال و بیل از راههای زمینی گرفته شد، از این نقشه‌ها استفاده شود. چون آنطور که از مؤسسهٔ «اتومبیل کلوب امریکا» تحقیق کرده بودند، در ایران، نقشه‌ای که به درد کار آنها بخورد، وجود نداشت.

سیمونز در صحبتهای خود با اعضای تیم، علاقه فراوانی به بررسی راه سوم نشان می‌داد و معتقد بود که باید حتماً جوانب کـــار در صورت حملهٔ انقلابیون به زندانها مورد توجه قرار گیرد و معلوم شود که در چنین صورتی، اعضای تیم باید چه وظایفی به عهده داشته باشند.

کابورن در این‌باره می گفت: «من دائم از اوضاع و احوال شهر با خبر می‌شوم و به دلیل تماس مرتبی که با بعضی از اعضای سازمان اطلاعاتی سفارت امریکا و چند تن از دوستان قابل اعتماد ایرانی دارم، هر لحظه می‌دانم که در تهران چه خبر است. بنابراین، اگر احتمالاً به زندان قصر حمله شد، من بسرعت از وقوع آن باخبر می‌شوم.»

ولی مسئله اینجا بود که اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، تکلیف پال و بیل چه

می شد؟ آیا لازم نبود یک نفر به دنبالشان باشد و بعد از حملهٔ انقلابیون به زندان، فوراً مراقبت از پال و بیل را به عهده بگیرد و آنها را سالم به محل امنی برساند؟

استفاده از یک یا چند امریکائی در چنین موردی اصلاً به صلاح نبود. و بطورکلی، حضور امریکائیها در میان گروههای شورشی، جز به خطر افتادن خود آنها نتیجهٔ دیگری نمی توانست در پی داشته باشد. درحالیکه اگر پال و بیل بدون همراهی یک فرد امریکائی در میان سیل جمعیت وارد خیابانها می شدند، احتمال سلامت ماندنشان هم بیشتر بود و می توانستند همراه بقیهٔ زندانیها براحتی راه خود را پیدا کنند. ولی چون لازم بود که قبلاً امکان چنین مسئله‌ای به پال و بیل تذکر داده شود، لذا سیمونز از کابورن خواست که در ملاقات بعدیش با پال و بیل، حتماً به آنها تأکید کند که در صورت حملهٔ انقلابیون به زندان و آزاد شدنشان، خود را یکراست به هتل هایت برسانند.

با اینحال، چون وجود یک ایرانی در بین جمعیت، برای مراقبت از پال و بیل بدون اشکال به نظر می رسید، سیمونز به کابورن دستور داد که اگر بین کارمندان ایرانی «ای دی اس» فرد مورد اطمینانی— که بزدل هم نباشد— سراغ دارد، او را برای انجام چنین وظیفه‌ای پیشنهاد کند. و کابورن هم بلافاصله به یاد «رشید» افتاد.

«رشید کاظمی» جوانی ۲۳ ساله، خوش‌سیما وسبزه‌رو، و از خانواده‌ای ثروتمند بود که دورهٔ مهندسی سیستم کامپیوتر را در مؤسسهٔ «ای دی اس» تهران به پایان رسانده، و جزء کارمندان مورد اطمینان و پر تحرک این مؤسسه شمرده می شد.

یکی از وظایف معمول رشید، استقبال از امریکائیهائی بود که برای خدمت در «ای دی اس» به تهران می آمدند و در بدو ورود نیاز به راهنمائی داشتند. در اینگونه موارد، رشید با زرنگی و تحرک خاصی همواره بدون هیچ مدرکی، خود را به سالن گمرک فرودگاه می رساند، و از لحظهٔ ورود امریکائیها به سالن، تمام تشریفات مربوطه را در چشم بهمزدنی انجام می داد.

کابورن به رشید علاقهٔ فراوانی داشت و احساس می کرد که او جوانی قابل اعتماد است. چون در دورهٔ اعتصابهای سراسری ایران— که حتی کارمندان

ایرانی «ای‌دی‌اس» هم با حالتی خشم‌آلود به امریکائیها می‌نگریستند— رشید به نقش مأمور اطلاعاتی کابورن در آمده بود، و خبرهای مربوط به صحبت‌های در— گوشی کارمندان ایرانی را به کابورن می‌رساند و او را از وقایعی که در مؤسسه می‌گذشت، مطلع می‌کرد.

موقعی که کابورن به سیمونز پیشنهاد کرد که از وجود رشید استفاده شود، سیمونز نتوانست به خود بقبولاند که بدون آگاهی از خصوصیات رشید و شناخت کامل او، تن به پذیرشش بدهد. و به همین جهت نیز از کابورن خواست تا هرچه زودتر یک جلسهٔ ملاقات بین او و رشید ترتیب بدهد.

سیمونز برای آنکه کاملاً رشید را بشناسد، به جای آنکه با او در اتاق صحبت کند، دعوتش کرد که با هم در خیابانها قدمی بزنند و مسیر حرکت خود را هم طوری تنظیم کرد که موقع قدم زدن و صحبت کردن، به حوالی زندان قصر برسند.

سیمونز ابتدا از رشید راجع به خانواده‌اش، وضع کارش، و عقایدش در مورد انسانها پرسید. و بعد چون صدای تیراندازیهای پراکنده را از دور و نزدیک می‌شنیدند و در کنار خیابانها نیز لاشهٔ سوختهٔ اتومبیلها و شیشه‌های شکستهٔ مغازه‌ها را می‌دیدند، از رشید سؤال کرد: «به نظر تو چه کسانی این کارها را انجام می‌دهند؟»

«مارکسیستها معمولاً اتومبیلهای گرانقیمت را آتش می‌زنند، و مسلمان شیشه و پنجرهٔ مغازه‌های مشروب‌فروشی را می‌شکنند.»

«خوب، به نظر تو آنها چرا این کارها را می‌کنند؟»

«به نظر من، ایرانیها می‌خواهند خودشان را نشان بدهند؛ عقایدشان را ابراز کنند؛ و آزادی را به دست آورند.»

و بعد، که به حوالی زندان قصر رسیدند، رشید گفت: «همین الان در این زندان، کسانی گرفتارند که فقط به جرم آزادیخواهی اسیر شده‌اند.»

و سیمونز در حالیکه به گروه زنهای چادری در کنار زندان اشاره می‌کرد، از رشید پرسید: «پس اینها چه می‌گویند؟»

«شوهران و فرزندانشان زندانی هستند، و بهمین جهت هم این زنها در اینجا

جمع شده‌اند و فریاد و زاری براه انداخته‌اند، تا مقامات زندان را وادار به آزادی افراد خانوادهٔ خود بکنند.»

«من کاملاً احساس این زنها را درک می کنم. چون پال و بیل هم که الان در همین زندان هستند، برایم حکم فرزند را دارند.»

«اتفاقاً من هم راجع به پال و بیل خیلی غصه‌دار هستم.»

«هیچ سعی کرده‌ای برایشان کاری انجام بدهی؟»

«هر کاری که از دستم برای کمک به دوستان امریکائی برآید، مضایقه‌ای ندارم. همین الان سگ و گربه‌های آنها را که نتوانسته‌اند با خودشان به امریکا ببرند، نگهداری می کنم. و سعی دارم مثل صاحبانشان به این حیوانات برسم. دو بار تا کنون چهار سگ و دوازده گربه را به فرودگاه برده‌ام تا برای صاحبانشان به امریکا بفرستم. ولی هر دو بار پرواز مربوطه معلق مانده و ناچار آنها را برگردانده‌ام.»

رشید همانطور که دربارهٔ نگهداری سگها و گربه‌ها صحبت می کرد، به نظرش آمد که اینگونه مسائل نباید زیاد مورد علاقه سیمونز باشد. و بهمین جهت چون واقعاً نمی‌دانست منظور سیمونز از صحبت کردن با او چیست، سکوت کرد. تا اینکه سیمونز از او پرسید: «دربارهٔ انقلاب فرانسه چیزی می‌دانی؟»

«خیلی کم.»

و سیمونز در حالیکه با انگشتش زندان قصر را نشان می‌داد، گفت: «این محل مرا به یاد «زندان باستیل» می‌اندازد.»

«مقایسهٔ خوبی است.»

«می‌دانی که در انقلاب فرانسه، مردم به زندان باستیل حمله کردند و همهٔ زندانیها را نجات دادند.»

«به نظر من، این حادثه عیناً در اینجا هم تکرار خواهد شد. احتمالش خیلی زیاد است.»

سیمونز سرش را تکان داد:

«خوب در چنین صورتی، فکر نمی کنی که یک نفر باید در اینجا حاضر باشد تا بعد از بیرون آمدن پال و بیل، به آنها کمک کند؟»

«حتماً، و اگر بخواهید من می‌توانم این وظیفه را به عهده بگیرم.»

۲

مهمترین مسئله‌ای که سیمونز دائم به آن فکر می کرد، راههای خروج از ایران، پس از آزادی پال و بیل بود.

کابورن که مأموریت داشت راجع به راههای پرواز از ایران مطالعه کند، تقریباً به هر جا که عقلش می رسید، سر زد. در مورد احتمال فرستادن پال و بیل به صورت بسته های بار هوائی بررسی کرد. با کارمندان اکثر شرکتهای هواپیمائی به صحبت نشست. با رئیس حفاظت شرکت هواپیمائی پان‌امریکن چند جلسه ملاقات کرد، و طی آن همه چیز— البته جز نام پال و بیل— را به او گفت. این شخص که خیلی مشتاق کمک به کابورن بود، حتی حاضر شد به «دو نفر امریکائی فراری» لباس خدمهٔ پرواز پان‌امریکن را بپوشاند، و آنها را با یک پرواز معمولی از ایران خارج کند. ولی مسئله این بود که وضع خود شرکت پان‌امریکن مشخص نبود و بهیچوجه نمی شد دربارهٔ ادامهٔ پروازهایش به ایران قول قطعی داد.

او حتی راجع به دزدیدن هلیکوپتر هم فکر کرد و به این نتیجه رسید که شخصاً می‌تواند هلیکوپتری از یک فرودگاه کوچک واقع در جنوب تهران برباید. ولی با توجه به درهم ریختگی وضع ارتش در آن موقعیت، که مطمئناً از نظر رسیدگی و تأمین وسایل یدکی هلیکوپترها نیز نقایص فراوانی داشت، کابورن از این فکر هم منصرف شد و بعد از اینکه نتایج بررسیهای خود را به سیمونز ارائه داد، متوجه شد که اصولاً سیمونز از اوّل هم اعتقادی به راه هوائی و استفاده از فرودگاه نداشته است و می گفت: «معمولاً در فرودگاهها افراد پلیس و نظامی به صورتی گسترده حضور دارند؛ و اگر اتفاقی بیفتد گریز از دست آنها غیر ممکن است.»

بعد از آن، چون صرفاً راههای زمینی مطرح بود، همگی دربارهٔ مسیرهای مورد

نظر به تحقیق پرداختند، و سرانجام از بین شش راه موجود، دو تا را انتخاب کردند.

راه شمال بطرف شوروی، اول از همه رد شد. چون مطمئن بودند که در شوروی از آنها استقبال گرمی بعمل نخواهد آمد.

راه شرق بطرف افغانستان هم دست کمی از شوروی نداشت. چون از ۲۷ آوریل سال ۱۹۷۸، کمونیستها در افغانستان روی کار آمده بودند.

راه جنوب شرقی بطرف پاکستان، خیلی طولانی و در حدود ۱،۰۰۰ مایل بود و بیشتر آن هم از میان دشتهای بی آب و علف می گذشت.

راه غرب بطرف عراق هم قابل اطمینان نبود، چون عراق روابطی با امریکا نداشت.

در این میان، فقط دو راه دیگر باقی می ماند که اوّلی راه شمال غربی بطرف ترکیه، و دیگری راه جنوب از طریق آبهای خلیج فارس بسمت کویت بود، که هردوی آنها هم دوست امریکا محسوب می شدند. بنابراین می بایست هرچه زودتر راجع به راههای ورود به کویت و ترکیه مطالعه شود و بهترین روش رسیدن به مرزهای این دو کشور را بشناسند.

کابورن یکی از کارمندان ایرانی «ای دی اس» را که به او اطمینان کافی داشت با اتومبیل روانهٔ جنوب کشور کرد تا چگونگی عبور محرمانه از طریق خلیج فارس به کویت را بررسی کند، و بخصوص از وضع جاده های جنوبی ایران و شرائط حاکم بر شهرها و روستاهای سر راه اطلاعاتی به دست آورد.

چند روز بعد، این شخص از مأموریت مراجعت کرد و به کابورن گزارش داد که فقط به شرط داشتن پول کافی، امکان انجام هر کاری وجود دارد. چون با پول، براحتی می توان افرادی را که متخصص عبور قاچاق به کویت هستند اجیر کرد. ولی او در مورد اینکه بعداً در کویت چه پیش خواهد آمد، نتوانسته بود اطلاعاتی کسب کند. البته راجع به این مسئله، گلن جکسون— که قبلاً از پاریس به کویت اعزام شده بود— بهتر از هر کسی می توانست پاسخهای مناسب را در اختیار سیمونز قرار دهد.

جکسون پس از ورود به کویت، در اعمال و رفتار پلیس فرودگاه دقت

کرد و بزودی دریافت که آنها با کسانی که از ایران بدون گذرنامه وارد فرودگاه کویت می‌شوند، خیلی با خشونت رفتار می کنند، و تا کنون هم عدهٔ کثیری از آنها را دستبند زده و با پرواز بعدی روانه ایران کرده‌اند. بنابراین، چنانچه پال و بیل هم از این طریق به کویت می‌آمدند، احتمالاً به چنین سرنوشتی دچار می شدند.

به نظر جکسون رسید که شاید بتوان پال و بیل را از راه دریائی بطور قاچاق وارد کویت کرد و بعد از طریق سفارت امریکا در کویت برایشان گذرنامه‌ای گرفت تا با استفاده از آن عازم امریکا شوند.

او برای آنکه راجع به این مسئله تحقیق کرده باشد، عازم ملاقات با کنسول امریکا در کویت شد و مسئله را با وی به این شکل مطرح کرد که فرزندش قصد مراجعت به امریکا دارد، ولی چون گذرنامه‌اش گم شده نیاز به یک گذرنامهٔ جدید دارد. و کنسول در جوابش گفت: «اگر در گذرنامهٔ کسی مهر ورود به کویت وجود نداشته باشد، مقامات کویتی به او اجازه خروج از کشور نمی‌دهند. و تا برایشان مشخص نشود که این شخص به صورت قانونی وارد کشورشده، برایش ویزای خروجی صادر نمی کنند.»

البته این مسئله مشکل عمده‌ای نبود و بهرحال می شد برایش راه حلی مناسب پیدا کرد. چون موقعی که پال و بیل وارد کویت شدند و از شرّ دادگر رهائی یافتند، احتمال اینکه بتوان از طریق سفارت امریکا در کویت یا تهران، اقدامی برای خروجشان انجام داد، آنقدرها بعید نبود.

امّا تحقیقات جکسون در مورد چگونگی سفر قاچاقی پال و بیل از طریق دریا، نشان داد که اصولاً دست زدن به چنین اقدامی مصلحت نیست. چون او طی یک سفر ۶۰ مایلی، که در آن تمام ساحل کویت را— از مرز عراق تا عربستان— پیمود و نقطه به نقطه نیز به بهانهٔ جمع‌آوری صدف دریائی توقف کرد، همه جا افراد گارد ساحلی کویت را مشغول نگهبانی دید، که مترصد بودند از ورود قایقهائی که بطور قاچاق ایرانیها را به کویت می آورند، جلوگیری کنند.

جکسون در این مسیر، هرجا که احتمال داد پال و بیل بتوانند از قایق پیاده شوند، یک کشتی گارد ساحلی کویت را مشاهده کرد که با کمال دقت مواظب

حرکت قایقها بود، و بشدت از ورود مسافر قاچاق به کویت جلوگیری می کرد.

به این ترتیب، جکسون پس از بررسیهای همه جانبه، چون وضع را چندان مساعد ندید، با استافر در دالاس تماس گرفت و به او گزارش داد که اعزام پال و بیل از طریق کویت بهیچوجه صلاح نیست.

بنابراین، تنها راه باقیمانده، کشور ترکیه بود که سیمونز هم از ابتدا آن را ترجیح می داد. چون هم راه رسیدن به ترکیه از تهران آسانتر و نزدیکتر بود، و هم اینکه سیمونز با این کشور از گذشته آشنائی داشت. او که طی دهۀ ۱۹۵۰ در یکی از برنامه های کمکهای نظامی امریکا به آموزش افراد ارتش ترکیه مشغول بود، حتی به مقدار محدودی می توانست زبان ترکی را هم صحبت کند.

بعد از اینکه معلوم شد مسیر فرار پال و بیل باید از راه ترکیه باشد، از سوی سیمونز به رالف بول و یر مأموریت داده شد تا هر چه زودتر به استانبول برود و مقدمات کار را فراهم کند.

***

بول و یر، در دالاس ۶ دستگاه گیرنده و فرستندۀ ۵ کانالی، همراه با باطری و ملزومات آن— که برای نصب در زیر داشبورد اتومبیل مناسب بود— از استافر تحویل گرفت و به لندن پرواز کرد.

او در لندن، ۵ دستگاه فرستنده را به اسکالی و شوئه باخ —که از تهران آمده بودند— تحویل داد، و یک دستگاه را برای خود نگهداشت، تا بعداً در ترکیه مورد استفاده برای تماس رادیوئی با سیمونز قرار دهد.

استافر همچنین به بول و یر مبلغ ۴۰ هزار دلار پول نقد تحویل داد؛ تا بعداً در ترکیه برای مخارج ضروری، رشوه دادن، و سایر مصارف، از آن استفاده کند.

روزی که بول و یر وارد فرودگاه استانبول شد،یکراست به ملاقات «فیش» شتافت تا با استفاده از اطلاعات و کمکهای او وسائل لازم را برای ادامۀ برنامه فرار پال و بیل از مرز ترکیه و ایران تا امریکا فراهم کند.

فیش در دفتر آژانس مسافرتی خود همراه چند تن از کارمندانش نشسته بود که

بول و یر وارد شد، و یکراست بسراغتش رفت و گفت: «اسم من رالف بول و یر است و برای مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» کار می‌کنم. شما حتماً دخترهای مرا می‌شناسید. چون موقعی که آنها از تهران همراه بقیهٔ امریکائیها به استانبول آمدند، مدتی را که در این شهر گذراندند اغلب همبازی دختران شما بودند.»

برخلاف انتظار بول و یر برخورد فیش چندان صمیمانه نبود، چون او پس از شنیدن حرفهایش، فقط سر تکان داد و گفت: «چکار می‌توانم برایتان انجام دهم؟»

«باید با شما صحبت کنم.»

«بفرمائید، گوشم با شماست.»

بول و یر نگاهی به کارمندان آژانس انداخت و گفت: «می‌خواهم با شما تنها صحبت کنم.»

«برای چه؟»

«بعداً که مطالبم را گفتم، خواهید فهمید.»

«اینها همکاران من هستند. بین ما سرّی وجود ندارد.»

کاملاً مشخص بود که فیش زیاد از مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» دل خوشی ندارد. و بول و یر نیز می‌توانست حدس بزند که سر سنگینی او با کارمندان «ای‌دی‌اس» از کجا آب می‌خورد؟ اول اینکه در جریان تخلیهٔ گروه امریکائیهای «ای‌دی‌اس» و توقف آنها در استانبول، علی‌رغم آنهمه فعالیت و خوشخدمتی فیش، به او فقط ۱۵۰ دلار انعام داده شده بود؛ و این مقدار انعام، البته برای رئیس یک آژانس هوائی — که صورتحساب ۲٦ هزار دلاری برای مخارج اقامت و ادامهٔ پرواز کارمندان تخلیه‌شدهٔ مؤسسه صادر کرده بود— مبلغ ناچیزی به حساب می‌آمد. دیگر اینکه، بعد از جریان ملاقات اسکالی با فیش در استانبول، و عنوان‌شدن مسئلهٔ دروغین قاچاق نوارهای کامپیوتری، فیش اصولاً نسبت به «ای‌دی‌اس» بدگمان شده بود، و با تصور اینکه «ای‌دی‌اس» او را به چشم یک احمق یا قاچاقچی می‌نگرد، بطور کلی از هر گونه معامله‌ای با اسکالی در آن موقع طفره رفته بود.

به نظر بول و یر حالا هم فیش، با آن سابقهٔ ذهنی، جز این گمان نمی‌کرد که

کارمندان «ای‌دی‌اس» جز یک مشت قاچاقچی حرفه‌ای نیستند؛ و چون او را آدم ابله و ساده‌لوحی می‌دانند، قصد دارند همه چیز را مفت و مجانی تمام کنند.

با این تصورات، بول‌و یر که احساس می کرد فیش بهرحال نمی‌تواند یک آدم معامله گر نباشد، تصمیم گرفت خود را نیز به قالب یک آدم معامله گر در آورد و ضمن گفتگوی بی‌پرده با او، از همان ابتدای کار با پرداخت پول رضایتش را جلب کند.

«بسیار خوب، اجازه بدهید از اول شروع کنم: موقعی که اعضای «ای‌دی‌اس» و خانواده‌هایشان به استانبول رسیدند، شما واقعاً از هر نظر به آنها کمک کردید و خدماتی انجام دادید که جای سپاس فراوان داشت. ولی متأسفانه وضع به صورتی بود که ما موفق نشدیم قبل از ترک استانبول، آنطورکه باید زحمات شما را جبران کنیم. و چون بعداً پی بردیم که این سستی ما اصلاً کار صحیحی نبوده است، تصمیم گرفتیم با پرداخت مبلغی ناچیز، هم از زحمات شما قدردانی، و هم جبران مافات کرده باشیم.»

«ولی کار من آنقدرها هم قابل نبوده.»

«بهرحال تأسف ما را بپذیرید که در جبران خدمات شما کوتاهی کردیم.»

بول‌و یر با گفتن این جمله دست در جیب کرد و ده اسکناس صد دلاری در آورد و به فیش داد. و بعد از آن، بلافاصله گفت: «من تصمیم دارم در هتل شرایتون اقامت کنم. و می‌خواستم خواهش کنم که اگر ممکن است بعداً با شما ملاقاتی در هتل داشته باشم.»

«من خودم با شما می‌آیم تا برای اتاق گرفتن در هتل نیز کمکتان کنم.»

بعد از آنکه فیش به زعم خود خدمت جانانه‌ای به بول‌و یر کرد و اتاق بسیار خوبی برایش در هتل شرایتون گرفت، درخواست او را برای آنکه شام را به اتفاق در هتل صرف کنند نیز پذیرفت.

موقع صرف شام، بول‌و یر ابتدا قضیه را به این صورت با فیش در میان گذاشت که قصد دارد به مرز ترکیه و ایران مسافرت کند تا با چند تن از کسانی که قصد ورود به خاک ترکیه را دارند، ملاقات کند.

و فیش در جواب او گفت: «شاید نمی‌دانید که منطقهٔ مرزی ایران و ترکیه

در حال حاضر جای بسیار وحشتناکی است. مردمی که فعلاً در آنجا قدرت را به دست دارند، عمدتاً کردها و آذربایجانیهائی هستند که از دولت ایران تبعیت نمی کنند و بطورکلی جزء افراد نیمه متمدن کوهستانی محسوب می شوند. مشغلهٔ اصلی این عده قاچاقچیگری و راهزنی و آدمکشی است، و من بالشخصه هرگز جرأت نمی کنم به آنها نزدیک شوم. شما هم که یک امریکائی هستید، اگر به منطقهٔ نفوذ این افراد وارد شوید، مطمئن باشید که هرگز سالم بازنخواهید گشت.»

بول‌ویر که احساس می کرد فیش مسئله را به نحوی مبالغه‌آمیز بزرگ می کند، در پاسخش گفت: «ولی من مجبورم حتماً به مرز بروم و این کار هر قدر هم خطرناک باشد، چاره‌ای جز انجامش ندارم. و حالا سؤالم اینست که آیا می شود در ترکیه یک هواپیمای سبک خریداری کرد؟»

فیس سرش را تکان داد: «نه، در ترکیه داشتن هواپیمای خصوصی برای افراد بکلی ممنوع است.»

«هلیکوپتر چطور؟»

«همینطور.»

«اجاره کردن هواپیما چطور؟»

«این کار ممکن است. ولی البته اجارهٔ هواپیما باید برای پرواز به محلّی باشد که هواپیماهای مسافربری برنامهٔ مشخصی برای پرواز به آنجا ندارند.»

«برای مناطق مرزی پرواز مسافربری وجود دارد؟»

«نه.»

«بسیار خوب، پس ترتیبش را بده.»

«ولی مسئله اینجاست که اگر شما برای این کار اقدام کنید، چون موضوعی غیر عادی است، مطمئناً توجه مقامات دولتی هم به مسئله جلب می شود و می خواهند از علت آن سر در بیاورند.»

«چون ما قصد نداریم دست به عملی غیرقانونی بزنیم، از کنجکاوی مقامات دولتی هم نگران نیستیم. و از شما هم می خواهم که هرچه زودتر ترتیب این کار را بدهید و مرا هم در جریان قیمت و چگونگی اجرای آن بگذارید. منتها هیچ تاریخ مشخصی را برای اجارهٔ هواپیما تعیین نکنید. البته در این فاصله هم

می‌خواهم اطلاعات بیشتری راجع به سفر زمینی تا مرز کسب کنم. و اگر شما میلی به همراهی با من تا مرز ندارید، حداقل یک نفر را معرفی کنید که علاقه به این کار داشته باشد.»

«سعی می کنم که ترتیبش را بدهم.»

روزهای بعد آنها چند بار دیگر ملاقات کردند و طی گفتگوهائی که با هم داشتند، بول‌ویر متوجه شد که بی‌اعتنائیها و رفتار سرد فیش بتدریج عوض می‌شود و روابط آنها به صورتی گرم و صمیمانه در می‌آید. به نظر بول‌ویر اینطور می‌رسید که: فیش آدمی هوشیار و انعطاف‌پذیر است. وگرچه علاقه‌ای به کارهای غیر قانونی ندارد، ولی ضمناً هم بدش نمی‌آید که چنانچه مداخل چشمگیری در میان باشد، گهگاه از رویهٔ خود تخطی کند. خود بول‌ویر هم همینطور بود و اگر موردی پیش می‌آمد که احساس می کرد در شرائط بخصوصی با نادیده گرفتن قانون به مزایائی دست خواهد یافت، از اقدامات غیرقانونی ابائی نداشت.

بول‌ویر که بمرور توانسته بود رگ خواب فیش را به دست آورد، ضمن صحبتهایش سرانجام اصل قضیه را پیش کشید، و پس از آنکه ماجرای پال و بیل را تعریف کرد، به فیش گفت: «چون پال و بیل گذرنامه‌ای در دست ندارند، لذا در بدو ورود به خاک ترکیه باید آنها را به نزدیکترین کنسولگری امریکا رساند تا برایشان گذرنامهٔ جدیدی صادر شود. ولی چون ممکن است موقع خروجشان از ایران اشکالی بوجود آید، پس من هم باید آمادگی رفتن به آنطرف مرز را داشته باشم. و برای این کار، بهتر از همه اینست که با یک هواپیمای سبک از مرز بگذرم تا پال و بیل را بردارم و به ترکیه بیاورم.»

چند روز بعد، فیش مردی را به بول‌ویر معرفی کرد و گفت که او بین افراد مرزنشین بستگانی دارد، و چون خودش هم از قماش آنهاست و به قاچاق و راهزنی مشغول است، براحتی می‌تواند بول‌ویر را در عبور از مرز یاری دهد، و نیز ضمانت کند که صدمه‌ای از جانب راهزنان نبیند.

بول‌و یر این مطلب را به استافر در دالاس اطلاع داد. و استافر نیز پس از تماس با کابورن در تهران برای کسب نظر از سیمونز، سرانجام بول‌و یر را مطلع کرد که سیمونز بهیچوجه به همکاری با چنین شخصی رضایت نمی‌دهد، و اصولاً افراد قاچاقچی و راهزن را قابل اعتماد نمی‌داند. و بعد، بول‌و یر نیز به سهم خود این مطلب را با فیش در میان گذاشت و از او خواست که در صدد طرح نقشهٔ دیگری برآید.

در همین موقع، اسکالی و شوئه‌باخ پس از اتمام کارهایشان در لندن، عازم تهران بودند که با بسته شدن فرودگاه تهران مواجه شدند و ناچار بسمت استانبول حرکت کردند تا در آنجا ضمن کمک به بول‌و یر، منتظر بمانند تا راهی برای ورود به ایران و تحویل فرستنده‌ها و نقشه‌ها به سیمونز پیدا کنند.

ولی پس از مدتی، از سیمونز دستور رسید که اسکالی و شوئه‌باخ وسائل مذکور را به بول‌و یر تحویل دهند و خودشان هرچه زودتر از ترکیه به امریکا برگردند و منتظر بمانند تا فرصت مناسبی برای عزیمت به تهران پیدا شود.

موقعی که فیش به وجود فرستنده‌ها در دست بول‌و یر پی برد، او را بشدت سرزنش کرد و گفت: «در ترکیه داشتن دستگاه فرستنده جرم بزرگی محسوب می‌شود و بشدت قابل تعقیب است. در این کشور حتی رادیوهای معمولی ترانزیستوری هم باید حتماً توسط کارشناسان دولتی آزمایش شود تا مبادا دارای فرستنده باشد و به وسیله تروریستها مورد استفاده قرار گیرد.»

و بعد هم به بول‌و یر هشدار داد که: «رفتار شما تا الان هم به حد کافی کنجکاوی برانگیز بوده است. چون صورتحسابهای چند هزار دلاری مربوط به تماسهای تلفنی طولانی نشان می‌دهد که شما مطمئناً برای تجارت به اینجا نیامده‌اید. و نیز، وجود دستگاههای فرستنده در اتاقتان— که مطمئناً خدمهٔ هتل تا بحال آنها را دیده و گزارش کرده‌اند— بطور یقین وضعی بوجود آورده که هم اکنون پلیس از دور بشدت شما را تحت نظر گرفته است. بنابراین، توصیهٔ من اینست که هرچه زودتر فکر تماس رادیوئی با دوستانتان را در ایران از سر بیرون کنید و بدانید که اگر همچنان دنبال اینگونه کارها باشید، بالاخره راهی جز زندان در پیش نخواهید داشت.»

بول و یر پس از شنیدن حرفهای فیش قبول کرد که هرچه زودتر دستگاههای فرستنده را سر به نیست کند، و ضمن آنهم به خود قبولاند که وقتی اسکالی و شوئه‌باخ نتوانند به ایران بروند، پس وجود این فرستنده‌ها هم به هیچ دردی نمی‌خورد.

طبق اطلاعاتی که از طریق فیش بدست آمد، معلوم شد که برای عبور از مرز ترکیه و ایران دو راه بیشتر وجود ندارد یکی از طریق مرز «سرو» و دیگری از مرز «بازرگان». و سیمونز در تهران پس از بررسی تمام جوانب کار به بول و یر اطلاع داد که چون تصمیم گرفته پال و بیل را از طریق مرز «سرو» وارد ترکیه کند، او باید برای تهیهٔ مقدمات کار هرچه زودتر اقدامات لازم را آغاز کند.

البته این تصمیم سیمونز، با نظر فیش کاملاً مغایرت داشت. چون فیش معتقد بود که مرز بازرگان، به جهت وسعت و فعالیت بیشتر، برای پنهان کاری مناسبتر خواهد بود.

پس از مدتی، فیش توانست شخص دیگری را برای همراهی با بول و یر در عزیمتش به مرز ایران پیدا کند، که به نظر می رسید برای این کار خیلی مناسب باشد.

این شخص که «ایلزمن»[1] نام داشت و باجناق یکی از همکاران فیش بود، در سازمان «میت» (سازمان اطلاعات و امنیت ملی ترکیه)[2] کار می کرد و اشتغالش در این سازمان، مزیتی بود که می توانست برای حفظ امنیت بول و یر در سفر به مناطق مرزی کشور نقش موثری داشته باشد. چون به گفتهٔ فیش، حضور افراد بیگانه در مناطق مرزی، هم از نظر وجود راهزنان خطرناک بود، و هم ایجاد مزاحمتهائی از سوی افراد ارتش ترکیه را سبب می شد.

بعد از آنکه فیش تصمیم گرفت بول و یر را با «ایلزمن» آشنا کند، با احتیاط فراوان و رعایت کامل اصول پنهانکاری دست به این کار زد، و ضمن تعویض چند بارهٔ اتومبیل و مقداری هم اتوبوس سواری، سرانجام او را به یک مجموعه منازل آپارتمانی تازه‌ساز در حومهٔ استانبول برد. البته بول و یر واقعاً نمی توانست از

1) Ilsman 2) Milli Istihbarat Teskilati = Mit = تشکیلات استخبارات ملی

دلیل اینهمه احتیاط کاری فیش سر در بیاورد. چون به نظر او، ملاقات با یک تبعهٔ ترکیه نمی‌بایستی اینقدر پر زحمت و دردسر باشد. در حالیکه فیش معتقد بود چون بول‌و یر یک خارجی است، پس ملاقاتش با یک مامور سازمان امنیت ترکیه نمی‌تواند یک مسئلهٔ ساده و پیش پا افتاده تلقی شود. و بول‌و یر هم به این علت که ناگزیر از تبعیت او بود، بناچار مسیر پیچ در پیچ فیش را برای رسیدن به محلّ سکونت ایلزمن دنبال کرد.

موقعی که آنها به محل مورد نظر رسیدند، برق شهر قطع شده بود و بهمین سبب، فیش که از محل دقیق آپارتمان ایلزمن خبر نداشت، مدتی‌در تاریکی به جستجو پرداخت و با ساکنان آپارتمانهای مختلف— بدون آنکه نامی از ایلزمن ببرد— کلنجار رفت تا سرانجام توانست آپارتمان او را پیدا کند.

ایلزمن مردی بود کوتاه قد و بسیار فربه، که به نظر نمی‌رسید، بیش از ۳۵ سال داشته باشد. شکمش بقدری برآمده بود که بول‌و یر حدس زد او حتماً سالهاست که نتوانسته زانوهایش را با چشم خود ببیند. قیافهٔ ایلزمن، با لباس تنگی که پوشیده بود، به گروهبانهای پلیس در فیلمهای جنائی بیشتر شباهت داشت. و بخصوص، سرش چنان به سینه‌اش چسبیده بود که فقط با دیدن کراواتش می‌شد فهمید که بین سر و سینه‌اش محلی به نام گردن هم وجود دارد.

هر سه نفر نشستند، و پس از اینکه توسط خانم ایلزمن، چای تعارفشان شد، صحبت اصلی را شروع کردند. فیش سمت مترجم را به عهده گرفت و بول‌و یر به شرح ماجرا پرداخت.

ایلزمن که با حالتی تردیدآمیز به سخنان بول‌و یر گوش می‌داد، سؤالات متعددی مطرح کرد و از جمله پرسید: «شما از کجا مطمئن هستید که این دو امریکائی فراری واقعاً گناهی ندارند؟»

و سؤالات دیگری شبیه آن: چرا آنها فاقد گذرنامه هستند؟ موقع ورود به ترکیه چه چیزهائی را با خود به اینطرف مرز می‌آورند؟ و...

سرانجام پس از بحثهای طولانی، ایلزمن که نشان می‌داد از جوابهای بول‌و یر قانع شده، به او پیشنهاد کرد که حاضر است پال و بیل را از مرز ایران به استانبول برساند و در ازای آن ۸ هزار دلار بگیرد. بول‌و یر هم چون احساس می‌کرد بهتر از

این شخص نمی‌تواند پیدا کند، نرخ پیشنهادیش را پذیرفت و در پایان کار نیز ایلزمن بعنوان مهر تأیید معامله، یک بطری و یسکی اسکاچ باز کرد، و سه نفری گیلاسهای خود را به سلامتی یکدیگر بالا بردند.

•••

در این موقع که اکثر اعضای تیم نجات در نقاط دیگری غیر از ایران بسر می‌بردند، سیمونز و کابورن، با اتومبیل مسیری را که از تهران به مرز ترکیه منتهی می‌شد، طی می‌کردند.

سیمونز که هرگز کاری را بدون دقت در جزئیات آن انجام نمی‌داد، تشخیص داده بود که مسیر تهران تا مرز «سرو» را باید حتماً یکبار قبل از فرار دادن پال و بیل، وجب به وجب شناسائی کند، تا چنانچه مشکلی بر سر راه وجود دارد، پیشاپیش نسبت به حل آن اقدام شود.

او بخصوص می‌خواست ضمن این سفر بداند که اوضاع سیاسی در شهرهای سر راه چگونه است؟ پلیس و نیروهای انتظامی در کجاها بیشتر حضور دارند؟ تعداد و وضع کار کردن جایگاههای بنزین در طول مسیر چطور است؟ و آیا جاده‌ها در فصل سرما قابل عبور هستند یا نه؟

برای رسیدن به مرز سرو می‌بایست ابتدا به رضائیه رفت. و برای رسیدن به رضائیه نیز— که کنار دریاچهٔ بزرگی با طول تقریبی صد مایل قرار دارد— لازم بود دو دریاچه پیموده شود. و برای این کار، می‌شد از طریق جادهٔ شمالی دریاچه، یا جادهٔ جنوبی آن استفاده کرد. جاده شمالی، چون از دو سه شهر بزرگ می‌گذشت، طبعاً وضع مناسبتری داشت. ولی سیمونز برای آنکه همهٔ احتمالات را در نظر گرفته باشد تصمیم به ارزیابی هر دو جاده گرفت، و قرار گذاشت موقع عزیمت به رضائیه، از طریق جادهٔ شمالی؛ و هنگام مراجعت از رضائیه، از طریق جادهٔ جنوبی حرکت کنند.

سیمونز برای انجام این سفر، اتومبیل «رنجرور» را از همه مناسبتر می‌دانست. و چون در بین اتومبیلهای آنها رنجرور وجود نداشت، کابورن با یک روش ابتکاری توانست در اسرع وقت دو اتومبیل رنجرور برای این سفر اکتشافی و سفر بعدی— که پال و بیل را همراه می‌بردند— تهیه کند.

روش کابورن به این شکل بود که یکی از کارمندان موتورسوار مؤسسه را مأمور کرد در خیابانهای تهران گردش کند، و هر جا به اتومبیل رنجرور پارک شده‌ای برخورد، بلافاصله یادداشتی روی شیشه‌اش بچسباند که «اگر مایل به فروش اتومبیلتان هستید، لطفاً با شماره تلفن .... تماس بگیرید.» و با این ابتکار توانست در فرصتی کوتاه دو اتومبیل رنجرور را— هر یک به مبلغ ۲۰ هزار دلار— خریداری کند، و با تهیهٔ مقداری از وسائل یدکی مورد نیاز آنها، برای حرکت به مرز آماده شود.

سیمونز و کابورن طی این سفر، دو ایرانی را نیز همراه داشتند: یکی از آنها مجید (معاون اداری کابورن) و دیگری پسر عموی او بود که سمت استادی در دانشکدهٔ کشاورزی رضائیه داشت و «پرفسور» خطابش می کردند.

«پرفسور» که در تهران، همسر امریکائی و فرزندانش را راهی امریکا کرده بود، اینک همراه سیمونز و کابورن به رضائیه باز می گشت تا ضمناً از حضورش در اتومبیل آنها، بعنوان پوششی برای مخفی ماندن علت سفر سیمونز و کابورن نیز استفاده شود.

آنها صبح زود از تهران حرکت کردند، و در حالیکه یک گالن بزرگ بنزین را در عقب رنجرور جا داده بودند، عازم رضائیه شدند.

موقعی که به زنجان رسیدند، با رئیس شهربانی زنجان— که از بستگان پروفسور بود— صحبت کردند تا از کم و کیف اوضاع باخبر شوند، و از او شنیدند که: «فعلاً در زنجان آرامش برقرار است، ولی چون در تبریز تظاهراتی انجام شده، احتمالاً در آنجا مشکلاتی خواهید داشت.»

بعد از آنکه به تبریز رسیدند، جز دو سه مورد تظاهرات، با مسئلهٔ دیگری مواجه نشدند. و تازه، این تظاهرات هم در مقایسه با آنچه در تهران دیده بودند، اهمیت زیادی نداشت.

موقع حرکت از تهران، به پیشنهاد پروفسور، آنها یک عکس شاه و یک عکس خمینی را همراه برداشته بودند، تا اگر در مسیر حرکت به دسته های تظاهر کننده برخوردند، با چسباندن عکس خمینی در پشت شیشهٔ اتومبیل، براحتی از میان آنها بگذرند. و چنانچه باافراد نظامی مواجه شدند، عکس شاه را پشت شیشه بچسبانند.

بعد از خروج از تبریز، برای اولین بار به گروهی از روستائیان مجهز به چوبدستی برخوردند، که با انداختن تنهٔ درخت جاده را مسدود کرده بودند و به جستجوی افراد و اتومبیلها می پرداختند.

مجید و پرفسور چند کلمه‌ای با این روستائیان صحبت کردند و پرفسور بعد از نشان دادن کارت استادی خود، به آنها گفت که: دو نفر امریکائی همراهش، دانشمندانی هستند که با هم در زمینهٔ تحقیقات علمی مشغول کارند!

و بعد از این جریان بود که سیمونز متوجه شد همراه داشتن یک ایرانی در موقع سفر با پال و بیل بطرف مرز، چقدر مفید خواهد بود.

قبل از رسیدن به خوی، پرفسور از رانندهٔ یکی از اتومبیلهائی که از خوی می آمد، راجع به وضع شهر پرسید. و چون از لحن صحبت او دریافت که مردم خوی یکسر طرفدار «آیت‌الله خمینی» هستند، بلافاصله عکس خمینی را پشت شیشهٔ اتومبیل گذاشتند و پس از ورود به شهر توانستند با این ترفند، براحتی و بدون مواجهه با اشکالی از میان تظاهرکنندگان خوی عبور کنند و به راه ادامه دهند.

بعد از خروج از خوی، با راه‌بندان دیگری مواجه شدند که توسط گروهی جوان کم سن و سال بوجود آمده بود. و در اینجا، یکی از جوانان تپانچه‌ای هم در دست داشت.

پرفسور داستان دانشمندان امریکائی! و تحقیقات علمی! را برای این گروه نیز بازگو کرد. ولی آنها که به کابوس مشکوک شده بودند، تا از او بازرسی بدنی نکردند، اجازه ندادند به سفرشان ادامه دهند.

سرانجام عصر همان روز، بعد از حدود ۱۲ ساعت رانندگی، به رضائیه رسیدند و بالاتفاق به محل سکونت پرفسور رفتند که ابتدا غذائی بخورند و استراحت بکنند، تا روز بعد عازم مرز سرو شوند، که فاصله‌اش تا رضائیه بیشتر از یک ساعت نبود.

صاحبخانه پرفسور از کارمندان گمرک سرو بود. و مجید ضمن صحبتی که موقع شام خوردن با او داشت، توانست اطلاعات مفیدی از وضع گمرک سرو بدست آورد و بفهمد که فعالیت گمرک سرو خیلی محدود است، و در این نقطه

عبور و مرور چندانی صورت نمی گیرد.

آنها شب را در منزل پرفسور گذراندند. و صبح روز بعد، مجید و پرفسور عازم مرز سرو شدند، تا نظری مقدماتی به وضع این منطقه بیندازند و بعد اگر مسئله ای وجود نداشت، سیمونز و کابورن نیز برای مشاهدهٔ محل و بررسی چگونگی عبور از مرز، به آنجا بروند.

مجید بعد از بازگشت از سرو و گزارش به سیمونز که: «هیچ اشکالی وجود ندارد و راه کاملاً امن است»، خود بسراغ یکی از قاچاقچیان اسلحه در رضائیه رفت تا برای عملیات فرار پال و بیل چند اسلحهٔ کمری تهیه کند. و سیمونز نیز به اتفاق کابورن عازم دیدار از مرز سرو شد.

مشاهدات سیمونز رو یهمرفته رضایتبخش بود: در نقطهٔ مرزی فقط دو نگهبان وجود داشت که می شد براحتی آنها را خلع سلاح کرد، و تنها وسیلهٔ ارتباطی پست نگهبانی مرزی را نیز— که یک رشته سیم تلفن در کنار جاده بود— به آسانی می شد قطع کرد. پاسگاه مرزی ترکیه هم در ۲۰۰ یاردی [۱۸۰ متری] پاسگاه مرزی ایران قرار داشت، و در فاصلهٔ بین آندو چیزی به چشم نمی خورد.

سیمونز و کابورن از اتومبیل پیاده شدند و همینطور قدم زنان در یک جاده خاکی که در کنار مرز ادامه داشت، براه افتادند. حدود یک مایل دورتر، در پشت یک تپه به روستای محقّری رسیدند که حدود ده دوازده خانهٔ ساخته شده از چوب و خشت بیشتر نداشت. در اینجا سیمونز با زبان ترکی شکسته بسته‌ای که از دوران اقامت خود در ترکیه فرا گرفته بود، با چند تن از روستائیان صحبت کرد و از آنها سراغ کدخدایشان را گرفت. چند دقیقه بعد، مردی میانه سال با شلواری گشاد و دستاری بر سر، ظاهر شد و مدتی با سیمونز به زبان ترکی صحبت کرد.

کابورن از گفتگوی سیمونز با آنها چیزی نمی فهمید. ولی وقتی که کدخدای روستا بعد از صحبت با سیمونز، با او دست داد و رفت، از سیمونز پرسید: «موضوع چه بود؟»

«به او گفتم که ما قصد داریم با چند نفر دیگر شبانه با اسب از مرز عبور کنیم.»

«خوب، او چه گفت؟»

«گفت که ترتیبش را می‌دهد.»

«آخر چطور فهمیدی که آنها اینکاره هستند؟»

«به اطرافت نگاه کن، تو هم می‌فهمی.»

و پس از آنکه کابورن با کنجکاوی نگاهی به تپه‌های پر برف اطراف انداخت، سیمونز از او پرسید: «خوب چه دیدی؟»

«هیچ.»

«بسیار خوب، در جائی که نه کشاورزی وجود دارد و نه کارخانه و صنعتی به چشم می‌خورد، به نظر تو مردمش کاری جز قاچاقچیگری هم می‌توانند داشته باشند؟»

همان شب، بعد از اینکه سیمونز و کابورن به رضائیه برگشتند، سیمونز نقشه‌ای را که در مغزش طرح کرده بود، با کابورن در میان گذاشت.

براساس این نقشه: سیمونز و کابورن و پوشه، به اتفاق پال و بیل، می بایست در دو اتومبیل رنجرور از تهران عازم رضائیه شوند و البته مجید و پرفسور را نیز به عنوان مترجم، همراه خود بیاورند.

آنها در طول مسیر تهران تا رضائیه، نباید هیچ نوع اسلحه‌ای با خود داشته باشند، تا چنانچه به انسداد جاده برخوردند و احتمالاً بازرسی بدنی شدند، از این نظر گرفتار نشوند.

در رضائیه برای اقامت به منزل پرفسور— که از هر جهت مناسب تشخیص داده شده است— می روند. و در همین فاصله نیز، مجید از یک قاچاقچی اسلحه در رضائیه— که قبلاً با او صحبت کرده است— سلاحهای کمری مورد نیازشان را، هریک به مبلغ ٦ هزار دلار، تهیه می کند. بعد همگی عازم مرز سرو می شوند. و در این میان، تنها کابورن به صورت رسمی با یک اتومبیل رنجرور از مرز عبور می کند، تا در خاک ترکیه به بول و یر— که از آنطرف با یک اتومبیل خود را به مرز رسانده— ملحق شود. شب هنگام، سیمونز و پوشه و پال و بیل، سوار بر اسب و در حالیکه برای پرهیز از خطر چپاول و کشته شدن در راههای کوهستانی به دست روستائیان هر کدام اسلحه‌ای نیز به همراه دارند، توسط افرادی که با سیمونز قرار

و مدار گذاشته‌اند، از مرز می گذرند و در خاک ترکیه به بول‌و یر و کابورن می پیوندند. سپس هر ۵ نفر با اتومبیل به نزدیکترین شهر ترکیه —که دارای کنسولگری امریکا باشد— می روند، و بعد از گرفتن گذرنامهٔ جدید برای پال و بیل، مثل افراد معمولی از ترکیه به امریکا پرواز می کنند.

کابورن پس از توجه به نقشهٔ سیمونز، احساس کرد که تقریباً نقشهٔ بی نقصی است. و اصرار سیمونز در انتخاب مرز سرو— به جای مرز بازرگان— نیز کاملاً منطقی بوده است.

روز بعد همگی عازم بازگشت به تهران شدند. و این بار شبانه از رضائیه حرکت کردند، تا صبح اوّل وقت— بعد از پایان ساعات منع عبور و مرور— در تهران باشند. البته موقع مراجعت مسیر جدیدی را انتخاب کردند که از جنوب، دریاچهٔ رضائیه را دور می زد و پس از عبور از شهر کوچک مهاباد وارد جادهٔ تهران می شد.

سیمونز پس از بررسی این مسیر، آن را مناسبتر از جادهٔ شمالی دریاچه یافت. و علی رغم خاکی بودن راه و مناطق پر برف و صعب‌العبور کوهستانی، احساس کرد که موقع همراه داشتن پال و بیل، اگر از این مسیر حرکت کنند بخاطر دور— افتادگیش امنیت بیشتری خواهند داشت.

۳

روز بعد از ورود به تهران، کابورن بسراغ کین‌تیلور رفت و به او گفت که تا فردا صبح مقداری پول ایرانی— که معادل ۲۵ هزار دلار باشد— احتیاج دارد.

کابورن دربارهٔ دلیل این خواسته حرفی نزد و تیلور هم بدون آنکه از او سؤالی بکند، بلافاصله نزد «گیدن» (مدیر امور بین‌المللی مؤسسه) رفت، و پس از تحویل گرفتن ۲۵۰ قطعه اسکناس صد دلاری، تلفنی با یک تاجر فرش که از سابق با او آشنائی داشت— و مغازه‌اش در جنوب شهر بود— تماس گرفت.

تیلور در مکالمهٔ تلفنی خود با تاجر فرش، ابتدا از نظر نرخ تبدیل دلار به ریال، با او به توافق رسید و بعد همراه رانندهٔ خود کمی پس از غروب آفتاب عازم مغازهٔ فرش فروشی او شد. رانندهٔ تیلور از اینکه باید یک امریکائی را هنگام تاریکی هوا به جنوب تهران ببرد، وحشت داشت. ولی بر اثر اصرار تیلور، سرانجام رضایت داد که خطر را بپذیرد و شبانگاه همراه او به مناطق آشوبزدهٔ تهران برود.

تیلور در مغازهٔ فرش فروشی مشغول نوشیدن چای بود که دو ایرانی وارد شدند. صاحب مغازه پس از آنکه یکی از آنها را به عنوان صرّاف و دیگری را— که مرد گردن کلفتی بود— محافظ او معرفی کرد، به تیلور گفت: «راستی خبر دارید که بعد از تلفن شما، نرخ تبدیل دلار به صورت عجیبی پایین آمده؟»

تیلور که با شنیدن این حرف عصبانی شده بود، جواب داد: «مرا مسخره کرده اید؟ مگر من می خواهم با شما آدمهای نفهم معاملهٔ تجارتی بکنم؟»

«فعلاً که نرخ بازار همین است و بهتر از این هم هیچ جا دلارهایتان را عوض نمی کنند.»

«به جهنم که نمی کنند!»

«ولی باید بدانید که شما یک امریکایی هستید و الان هم با اینهمه پول در نقطه‌ای از تهران حضور دارید که برایتان خیلی خطرناک است.»

«ولی من تنها نیستم، و الان هم شش نفر محافظ در بیرون مغازه منتظرم ایستاده اند.»

تیلور بعد از گفتن این جمله، استکان چای را سر کشید و از جا برخاست و آهسته از مغازه بیرون آمد. ولی بعد از خروج از مغازه، بسرعت خود را به اتومبیل رساند و به راننده گفت: «فورا از اینجا دور شو!»

چون تیلور در شمال تهران— نزدیک قصر شاه— یک تاجر یهودی را می شناخت، از همانجا با سرعت عازم مغازه‌اش شد تا شاید از طریق او بتواند دلارهایش را به ریال تبدیل کند. ولی موقعی به مغازهٔ او رسید که تاجر یهودی داشت بساطش را جمع می کرد تا مغازه را ببندد. تیلور بسرعت خودش را به او رساند و گفت: «من همین الان می خواهم مقداری دلار خرد کنم.»

«الان دارم مغازه را می بندم، بهتر است فردا بیائید.»

«نه، همین امشب لازم دارم.»

«چقدر دلار داری؟»

«۲۵ هزار دلار.»

«ولی من الان اینقدر پول در بساطم ندارم.»

«ولی من واقعاً امشب به این پول احتیاج دارم.»

«آخر برای چه اینقدر پول لازم دارید؟»

«برای پرداخت وجه‌الضمان پال و بیل.»

تاجر یهودی که به دلیل معاملات فراوان با کارمندان امریکانی «ای دی اس»، از ماجرای زندانی شدن پال و بیل اطلاع داشت، سری تکان داد و گفت: «صبر کنید ببینم می توانم کاری برایتان صورت بدهم یا نه؟»

و بلافاصله برادرش را که در قسمت عقب مغازه بود صدا زد و پس از گفتن مطلبی، او را روانه کرد. بعد در گاو صندوق مغازه را گشود و هر چه پول در آن وجود داشت بیرون آورد و به دست تیلور داد تا بشمرد. خودش هم دلارهای تیلور را گرفت و مشغول شمارش شد.

در همان لحظاتی که تیلور اسکناسهای ایرانی، و تاجر یهودی اسکناسهای دلار را می شمردند، پسر بچه‌ای با دست پر از اسکناس وارد شد و تمام پولها را روی میز مغازه گذاشت و بدون آنکه کلمه‌ای صحبت کند از در بیرون رفت.

تیلور حدس زد که تاجر یهودی برای کمک به او مشغول جمع‌آوری پول از گوشه و کنار شده است.

بعد از مدتی یک مرد جوان موتور سوار نیز به جلوی مغازه رسید و پس از آنکه موتورش را کنار در مغازه پارک کرد، با کیفی پر از پول وارد شد؛ ولی هنوز پولها را تحویل نداده بود که ناگهان شخصی موتور او را برداشت و فرار کرد. مرد جوان با مشاهدهٔ این صحنه، کیف پول را روی میز انداخت و بسرعت از مغازه بیرون رفت، و در حالیکه فریاد می‌زد به دنبال دزد موتورسیکلت دوید.

تیلور که گونی وقوع چنین حوادثی را در تهران انقلابی یک امر پیش‌پا افتاده می داند، بدون اعتناء به شمارش پولها مشغول بود.

ooo

فعالیتهای مستمر جان هاول در امور مربوط به آزادی پال و بیل، به او ثابت کرده بود که بهتر است از قالب یک وکیل دعاوی امریکائی بیرون بیاید، و به جای تعقیب قضیه از طریق مستقیم، تبدیل به یک ایرانی مصلحت اندیش شود تا شاید با استفاده از روشهای انحرافی بتواند سریعتر به مقصد خود دست یابد. او که قبلاً بشدت مخالف هرگونه اقدام غیرقانونی بود، بمرور احساس کرد که بهتر است مسئلهٔ رشوه دادن را نیز مد نظر قرار دهد و شانس خود را در این زمینه هم بیازماید.

یک حسابدار ایرانی به نام «مهدی» که بعضی اوقات امور حسابداری مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» را انجام می‌داد، پس از ملاقاتی که با هاول داشت، به او گفت: «در ایران اکثر کارها با استفاده از دوستی بین افراد حل و فصل می‌شود. شما هم باید درصدد باشید که هر طور شده با دادگر روابط دوستانه برقرار کنید. یکی از راههای جلب دوستی دادگر هم جز این نیست که دو سه هزار دلار پول به او پرداخت شود. اگر بخواهید، من می‌توانم ترتیب این کار را بدهم.»

پس از آنکه هاول گفته‌های مهدی را برای دیگر اعضای تیم مذاکره کننده نقل کرد، آنها نظر دادند که چون او نیز شبیه «صدا کلفت» سعی دارد خود را به عنوان واسطه‌ای وارد قضیه کند و استفاده‌ای ببرد، اصلاً نباید به حرفهایش اعتناء کرد. ولی هاول تسلیم این عقیده نشد و گفت: «بهتر است خیلی سریع در اینگونه امور قضاوت نکنیم، و این امکان را در نظر داشته باشیم که شاید بتوانیم از طریق رشوه‌دادن، بهتر به مقصود خود برسیم.»

با توجه به نظر هاول بود که اعضای تیم مذاکره کننده نیز تصمیم گرفتند پیشنهاد مهدی را یکسر باطل ندانند و با او روش کجدار و مریز در پیش بگیرند، تا شاید از این طریق بتوانند علائمی را که حکایت از رغبت دادگر به رشوه‌خواری داشته باشد، دریافت کنند. بر مبنای همین تصمیم، هاول و تیلور چندین بار با مهدی ملاقات کردند.

مهدی که به نظر می‌رسید در زرنگی دست کمی از «صدا کلفت» نداشته باشد، برنامهٔ ملاقات را به صورتی ترتیب می‌داد که بیشتر حالت اسرارآمیز بگیرد و شبیه عملیات جاسوسی، در مواقع و مکانهای غیرعادی مثل سپیده‌دم یا تاریکی شب، در کوچه پس کوچه‌ها یا منازل مختلف، با آنها دیدار کند.

هاول در هر ملاقات با اصرار از مهدی می‌خواست که کاری کند تا دادگر علانمی دال بر رغبتش به سازش نشان دهد. مثلاً اینکه: جوراب لنگه به لنگه بپوشد، یا کراواتی را پشت و رو ببندد. ولی مهدی هر بار در مورد نشان دادن علانمی بسیار مبهم از سوی دادگر تأکید می کرد، که اصلاً نمی‌توانست بطور صریح رغبت او را آشکار نماید. مثلاً او یکبار گفت که دادگر در ملاقات بعدی خود با هاول خیلی سختگیری خواهد کرد. وگرچه که بر اساس این گفته، دادگر در ملاقات بعدی خود خیلی سختگیری کرد، ولی مسئله اینجا بود که بروز چنین حالتی در دادگر تازگی نداشت و در اکثر موارد پیش آمده بود.

بعد از مدتی، مهدی یک وکیل دعاوی ایرانی را به هاول معرفی کرد، و در مورد او گفت: «این وکیل از دوستان صمیمی دادگر است و می‌توانید از طریق او خواسته‌هایتان را به اطلاع دادگر برسانید.»

ولی این وکیل در مقابل پیشنهاد رشوهٔ هاول، از پذیرفتن آن خودداری کرد و خطاب به او گفت: «من برای حل مشکل شما اقدام می کنم؛ ولی در مقابل آن، به جای هر پولی فقط انتظار دارم حق‌الوکاله خود را از شما بگیرم.»

هاول با پیشنهاد او موافقت کرد. و در ملاقات بعدی با دادگر، در حالیکه منتظر عکس‌العمل مناسب او بود، از دادگر شنید که:

«باید توجه داشته باشید که من با هیچکس روابط و یژه‌ای ندارم. و اگر هم کسی صحبتی غیر از این با شما داشته، حرفهایش را باور نکنید.»

و هاول سرانجام هم نفهمید که دادگر واقعاً از همان ابتدا یک بازپرس درستکار بود، یا اینکه روشهای غلط و محتاطانهٔ «ای‌دی‌اس» سبب وحشت او از سازش و پذیرفتن رشوه شده است؟!

روز ۳۰ ژانویه [۱۰ بهمن ۱۳۵۷] دادگر به هاول گفت که چون علاقه دارد از وضع ابوالفتح محوی (شریک ایرانی «ای‌دی‌اس») بیشتر مطلع شود، بهتر است راجع به او اطلاعات مفصل‌تری در اختیارش قرار گیرد.

هاول در اجابت خواستهٔ دادگر، پرونده‌ای از جریان معلاملات محوی با «ای‌دی‌اس» تهیه کردتا به او ارائه دهد. و ضمن آن نیز اینطور استنباط کرد که:

«دادگر شخصاً به بیگناهی پال و بیل معتقد است، ولی برای تحقیقات بیشتر در مورد کشف فساد مالی، ناچار شده پال و بیل را به‌عنوان گروگان در زندان نگه دارد. و بهرحال برای دولت ایران، مسئله‌ای غیر از این مطرح نیست که: یا کامپیوتری کردن سازمان تأمین اجتماعی را به پایان برساند، و یا هر چه پول در این راه خرج کرده، پس بگیرد...»

مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» هم به نوبهٔ خود اگر می‌خواست به کار ادامه دهد، نیاز به انعقاد قرارداد جدیدی داشت. در حالیکه دولت جدید ایران، نه علاقه‌ای به مذاکره برای عقد قرارداد جدید نشان می‌داد، و نه— آنطور که از ظواهر مشهود بود— احتمال می‌رفت که تا مدتی دیگر بتواند بر رأس قدرت بماند.

هاول با توجه به این مسائل بود که با خود اندیشید: «وقتی نمی‌توانیم به دادگر رشوه بدهیم؛ وقتی بیگناهی پال و بیل محرز است؛ وقتی آزادی پال و بیل منوط به عقد قرارداد جدید شده؛ و وقتی دولت از مذاکره برای قرارداد طفره می‌رود، تنها یک راه بیشتر در پیش نداریم: وجه‌الضمان را بپردازیم... و چون فعالیتهای دکتر هومن برای کاهش وجه‌الضمان هم به جائی نرسیده، پس باید هر طور شده ۱۳ میلیون دلار کذائی را از امریکا به تهران منتقل کنیم...»

مسئلهٔ مهم برای هاول، بیرون آمدن پال و بیل از زندان بود. چون او کم و بیش بو برده بود که عملیاتی برای فرار دادن پال و بیل از ایران در جریان است و چنانچه با پرداخت وجه‌الضمان آنها را از زندان بیرون بیاورد، مطمئناً عواملی که دست اندر کار فرار آنها هستند، پال و بیل را بسرعت از ایران خارج خواهند کرد، و دیگر ترسی وجود نخواهد داشت که بار دیگر آن دو به صورت گروگان دادگر در آیند.

٤

روز ۲۲ ژانویه [۲ بهمن ۵۷] صدها همافر در پایگاههای هوائی دزفول، همدان، اصفهان، و مشهد دست از کار کشیدند و به صف طرفداران آیت‌الله خمینی پیوستند.

اهمیت این واقعه را نه برژینسکی فهمید، نه شاهپور بختیار، و نه شاه.

برژینسکی علی رغم وقوع این ماجرا، همچنان عقیده داشت که ارتش ایران در مقابل مسلمانان شورشی خواهد ایستاد. شاهپور بختیار کماکان مسئله را بی اهمیت می پنداشت و می گفت با یک قدرت نمائی مختصرمی توان شورشیان را سر جایشان نشاند. و شاه هم— که به جای رفتن به امریکا، در مصر توقف کرده بود— انتظار می کشید که اوضاع آرام شود و دوباره برای نجات کشور [!] به ایران باز گردد.

در میان کسانی که به اهمیت واقعه پی برده بودند، باید به و یلیام سالیوان (سفیر امریکا در ایران) و نیز به ارتشبد قره‌باغی (فرمانده ستاد ارتش) اشاره کرد. سالیوان در تماسی که با واشینگتن گرفت، نسبت به حمایت امریکا از طرفداران شاه در مقابله با مردم هشدار داد و اعلام کرد چون انقلاب ایران در آستانهٔ پیروزی است، پس بهترین راه اینست که مقامات امریکائی در مورد آیندهٔ روابط خود با حکومت آیندهٔ ایران بیشتر فکر کنند. جواب واشینگتن به سالیوان، آنقدر نامربوط و احمقانه بود که سالیوان تصمیم به استعفا گرفت. ولی همسرش او را از این کار باز داشت و مسئولیت وی در قبال هزاران امریکائی مقیم ایران را تذکر داد.

ارتشبد قره‌باغی هم از کسانی بود که تصمیم گرفت از مقامش استعفا بدهد. دلیل تصمیمش به استعفا هم این بود که می دید در موقعیتی قرار گرفته که کاری جز استعفا از دستش برنمی‌آید. چون او سوگند خورده بود که حافظ شاه و سلطنتش باشد، نه دولت و مجلس ایران. و حالا که شاه مقامش را رها کرده و از ایران رفته بود، پس دیگر سوگندش موردی نداشت تا بر اساس آن به وظیفهٔ خود ادامه دهد.

البته قره‌باغی تا چند هفته خود را مجاب می کرد که چون قانون اساسی ایران، ارتش را به حفظ دولت نیز موظف دانسته، پس او باید در مقام فرمانده ستاد ارتش، افراد نظامی را ملزم کند تا مطیع دستورات دولت برای مقابله با شورشیان باشند. ولی بعد از آنکه همافران دست به اعتصاب زدند، قره‌باغی احساس کرد که با از بین رفتن حس اطاعت پرسنل نظامی، ادامهٔ این کار دیگر از او ساخته نیست.

ولی تعجب اینجاست که برژینسکی هنوز هم تصور می کرد ارتش یک ماشین بیشتر نیست و می‌توان با چرخاندن اهرمهایش آن را به هر کاری واداشت. شاید برژینسکی نمی‌دانست که ارتش مجموعه‌ای از مردم است که با بقیهٔ ملت، هم دین، هم عقیده، همفکر، و هم‌جهت هستند. و سربازان هم شبیه افراد غیر نظامی نمی‌توانند خود را از انقلاب جدا کنند.

بختیار که از تصمیم قره‌باغی به استعفا باخبر شده بود، با توجه به این که اعلام استعفای فرمانده ستاد ارتش ضربهٔ مهلکی به حکومتش وارد خواهد آورد، متوسل به ویلیام سالیوان شد، و در جلسه‌ای که با او و قره‌باغی به صحبت نشست، سرانجام توانست قره‌باغی را از فکر استعفا منصرف کند.

البته سالیوان با اینکه شخصاً قره‌باغی را در تصمیمش محق می‌دانست، ولی بخاطر دستورالعمل کاخ سفید— که ارتش را به حمایت از بختیار موظف کرده بود— او نیز به تبعیت از این دستور، درصدد میانجیگری برآمد، و با اینکه کاملاً به بی‌ثمری چنین اقدامی اعتقاد داشت، مع‌هذا از اجرای خواستهٔ مقامات مافوق خود سرباز نزد.

و به دنبال همین جلسه بود که بختیار روز ۲٤ ژانویه دستور داد فرودگاه تهران را مسدود کنند تا خمینی نتواند با هواپیما وارد تهران شود. اقدام بختیار گرچه درست شبیه آن بود که کسی بخواهد با چتر جلوی حرکت سیل را بگیرد، ولی او که گوئی نسبت به حمایت امریکا و ارتش اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرده بود، روز ۲٦ ژانویه به افراد نظامی دستور حمله به طرفداران خمینی را در خیابانها داد، و آنها هم طی حملات خود به مردم، حدود ۱۵ نفر را کشتند.

بعد از آن، بختیار اعلام کرد که قصد دارد برای مذاکره با آیت‌الله خمینی به پاریس برود. و چون این اقدام، یعنی عزیمت یک نخست‌وزیر برای مذاکره با رهبر تبعیدی شورشیان، صرفاً می‌توانست نشانگر ضعف دولت باشد، لذا خمینی هم از این نقطهٔ ضعف استفاده کرد و بلافاصله اعلام داشت: فقط در صورتی با بختیار مذاکره می کند که او ابتدا از مقامش استعفا بدهد.

روز ۲۸ ژانویه [۸ بهمن ۵۷] بختیار بار دیگر دست به قدرت‌نمائی در خیابانها زد، و با دستور او به قوای نظامی برای حمله به مردم، ۳۵ تن در تهران و

حدود ۵۰ تن دیگر در شهرهای مختلف کشته شدند.

روز ۳۰ ژانویه به دستور سالیوان، اکثر اعضای سفارت امریکا که وظیفهٔ چندان مهمی نداشتند، باتفاق افراد خانوادهٔ خود ایران را ترک کردند. و سرانجام روز اوّل فوریه [۱۲ بهمن ۵۷] آیت‌الله خمینی با یک هواپیمای جامبوجت ارفرانس در ساعت ۹ و ربع وارد تهران شد و مورد استقبال حدود ۲ میلیون نفر قرار گرفت.

آیت‌الله در بدو ورودش به فرودگاه تهران، نطقی خطاب به مردم ایراد کرد و در قسمتی از آن گفت: «... من از خدای تبارک و تعالی، قطع دست شیاطین خارجی و ایادی وابسته به آنان را خواستارم...»

موقعی که سیمونز صحنهٔ استقبال مردم از خمینی را بر صفحهٔ تلویزیون دید، خطاب به کابورن گفت: «این مردم، ظرف چند روز آینده به زندانها حمله خواهند کرد، و همان کاری که ما می‌خواهیم بکنیم، برایمان انجام خواهند داد.»

فصل نهم

۱

روز پنجم فوریه، هاول به مرحله‌ای رسیده بود که اطمینان داشت عنقریب وجه‌الضمان مورد نظر دادگر پرداخت می‌شود و پال و بیل از زندان بیرون خواهند آمد. دادگر به هاول گفته بود که وجه‌الضمان را فقط به صورت نقدی، یا تضمین بانکی، و یا وثیقهٔ ملکی قبول می کند.

پرداخت نقدی وجه‌الضمان اصلاً نمی‌توانست مطرح باشد. چون اگر کسی با چمدانی حامل ۱۲ میلیون و۷۵۰ هزار دلار پول نقد، از امریکا به شهر بی‌قانون تهران پرواز می کرد، هرگز امکان نداشت که بتواند خود را از فرودگاه زنده به دفتر دادگر برساند. و تازه، اگر احتمالاً هم چنین کاری صورت می گرفت، هیچ اطمینانی به دادگر نبود که پس از تحویل گرفتن پولها، ناگهان وجه‌الضمان را افزایش ندهد؛ و یا با تراشیدن بهانهٔ دیگری، پال و بیل را همچنان در زندان نگه ندارد.

بهمین جهت، لازم بود به جای پول نقد، فقط مدرکی در اختیار دادگر قرار گیرد که به مثابه پرداخت پول باشد، و در همان لحظه نیز حکم آزادی پال و بیل از دادگر گرفته شود.

تام والتر (مدیر امور مالی مؤسسه) در دالاس سرانجام توانسته بود بانکی را پیدا

کند که آمادهٔتأمین اعتباربرای وجه‌الضمان باشد. ولی هاول و تیلور در ایران هر— چه کوشش کردند یک بانک ایرانی را حاضر سازند تا سند اعتباری بانک امریکائی را— آنطور که مورد نیاز دادگر بود— تضمین کند، موفق نمی شدند.

درگیرودار این مسائل، تام لیوس در امریکا (که سمت ریاست بر هاول را داشت) به فکر استفاده از شق سوم افتاد، و به سرش زد که شاید بتواند دولت امریکا را راضی کند تا محل سفارت امریکا در تهران به عنوان وثیقهٔ ملکی برای آزادی، پال و بیل تعیین شود.

ولی وزارت خارجهٔ امریکا در آن زمان آنقدرها رغبتی به مسئلهٔ پال و بیل از خود نشان نمی داد، بهمین جهت از فکر لیوس نیز استقبالی نکرد؛ ولی در عوض پیشنهاد بکری به صورت تضمین پرداخت وجه‌الضمان از سوی دولت امریکا ارائه داد.

و این اقدامی منحصر به فرد بود که هرگز تا آن زمان سابقه نداشت: حکومت ایالات متحد امریکا تصمیمْ گرفته بود پرداخت وجه‌الضمان برای آزادی دو زندانی را تضمین کند!!

تام‌والتر بلافاصله پس از اعلام این خبر از سوی وزارت خارجهٔ امریکا، بسراغ یکی از بانکهای امریکا رفت تا اعتباری به مبلغ ۱۲ میلیون و ۷۵۰ هزار دلار به عنوان وزارت خارجهٔ امریکا باز کند. که چون این عمل هیچ ارتباطی به ایران نداشت— و صرفاً در امریکا، و آنهم برای وزارت خارجه صورت می گرفت— بجای چند روز، فقط در عرض چند ساعت پایان یافت.

بمحض تأیید این گشایش اعتبار توسط وزارت خارجه، مطلب به اطلاع چارلز ناس (معاون سالیوان) در ایران رسید. و از سوی او نیز طی یک یادداشت رسمی اعلام گردید که: «سفارت امریکا در تهران ضمانت می کند که پس از آزادی پال و بیل، هرگاه وجودشان برای باز پرسی یا محاکمه مورد نیاز باشد، آنها را در اختیار باز پرس مربوطه قرار دهد. و در غیر اینصورت، وجه‌الضمان مورد نظر از سوی سفارتخانه پرداخت شود.»

گولز (سرکنسول امریکا در تهران) که مأمور ابلاغ این یادداشت به دادگر بود، همراه ابوالحسن (بعنوان مترجم و نمایندهٔ مؤسسه) با دادگر ملاقات کرد. ولی از

هاول دعوت نشده بود که در این جلسه شرکت داشته باشد.

هاول که روز قبل با گولز دیدار کرده بود، پس از صحبتهائی که راجع به مفاد تضمین نامهٔ سفارت با او داشت، احساس کرد گولز تا حدّ زیادی عوض شده است و دیگر به صورت آن دیپلمات خشک و مقرراتی سابق عمل نمی کند که از بازگرداندن گذرنامه های پال و بیل بدون اجازهٔ مقامات ایرانی ابا داشته باشد. به نظر هاول: شاید مشاهدهٔ صحنه های انقلاب مسبب دگرگونی گولز بوده، و او را وادار کرده که در انجام وظایفش کمی معتدل‌تر باشد.

گولز در این ملاقات به هاول یادآور شد که گرچه می توان برای آزادی پال و بیل از طریق شاهپور بختیار هم اقدام کرد، ولی تا این مسئله مورد موافقت دادگر قرار نگیرد، کاری نمی توان از پیش برد.

و هاول نیز امیدوار بود که در جلسهٔ ملاقات بین گولز و دادگر مشکل جدیدی بروز نکند.

همانطور که هاول در تب و تاب بود تا هر چه زودتر نتیجهٔ ملاقات گولز و دادگر را بداند، کسی با انگشت به در اتاقش زد و پس از چند لحظه، ابوالحسن وارد شد.

هاول با همان نظر اوّل پی برد که خبر خوشی از ابوالحسن نخواهد شنید، و با عجله از او پرسید: «خوب، چه شد؟»

«دادگر به ما پشت پا زد.»

«چطور؟»

«ضمانت نامهٔ دولت امریکا را قبول نکرد.»

«دلیلش را هم گفت؟»

«بله، گفت که: قانوناً نمی‌تواند چنین تضمینی را بپذیرد. و جز پول نقد یا تضمین بانکی و یا...»

«بله می‌دانم: و یا وثیقهٔ ملکی...»

هاول که پس از آنهمه شکست و ناکامی، به صورتی درآمده بود که دیگر حتی قدرت عصبانی شدن هم نداشت، پس از مدتی سکوت از ابوالحسن پرسید:

«راجع به نخست وزیرهم با دادگر صحبت شد؟»

«بله، گولز به او گفت که ما این مسئله را به شاهپور بختیار رجوع می کنیم.»

«خوب، دادگر چه جوابی داد؟»

«گفت: — این البته از خصوصیات امریکائیهاست که سعی دارند همهٔ کارها را بدون توجه به آنچه در سطوح پائین می گذرد، از طریق مقامات بالا حل و فصل کنند. — و بعد گفت: — البته اگر مقامات بالا روشی را که من تعقیب می کنم دوست ندارند، خیلی راحت می توانند مرا از این کار معاف کنند، و با این کار خود مطمئناً سبب خوشحالی من نیز خواهند شد. چون این پرونده تا بحال جز دردسر و گرفتاری برایم نداشته است.»

هاول به فکر فرو رفت تا دلیل این گفتهٔ دادگر را بهتر درک کند: «او همین چند روز پیش می گفت که ایران فقط در پی وصول پولهای از دست رفته است. ولی حالا مطلب را طور دیگری عنوان می کند... آیا واقعاً عدم پذیرش تضمین دولت امریکا، بخاطر اشکالات فنی و قانونی بوده، یا اینکه دلیل دیگری داشته؟ حقیقت چیست؟... شاید هم چون مسئلهٔ «ای دی اس» یک نوع حساسیت سیاسی بوجود آورده، دادگر در وضعیت فعلی— که آیت الله به ایران برگشته است— نمی خواهد با قبول تضمین نامه خود را متهم به طرفداری از امریکا بکند؟ و اینطور بهانه آورده که قبول تضمین یک دولت خارجی از نظر قانونی اشکال دارد... باین ترتیب، اگر ما مسئلهٔ پرداخت وجه الضمان را دقیقاً مطابق میل دادگر هم انجام دهیم، آیا او دستور آزادی پال و بیل را صادرمی کند، و دیگر در پی اختراع بهانهٔ جدیدی نخواهد رفت؟!...»

حل این معمّا، یک راه بیشتر نداشت: می بایست هر طور شده راهی برای رساندن پول نقد و یا تضمین بانکی به دست دادگر، پیدا شود.

***

روز جمعه ۹ فوریهٔ ۱۹۷۹ [۲۰ بهمن ۵۷] انقلاب ایران به مرحله ای رسید که ناگهان منفجر شد.

خمینی بعد از بازگشت به ایران، فقط در ظرف یک هفته کاری کرد که اساس نظام حکومتی ایران را بهم ریخت.

او از افراد ارتش خواست که ترک خدمت کنند، و نیز به وکلای مجلس دستور داد که استعفا بدهند. سپس در حالیکه دولت بختیار همچنان بر رأس کار قرار داشت، خمینی یک دولت موقت بوجود آورد؛ و طرفدارانش با تشکیل کمیته‌های انقلابی، به تأمین معیشت مردم، نظم امور، و برقراری امنیت پرداختند. و در این راه، حتی به جمع‌آوری زباله از سطح شهر و تأسیس فروشگاههای تعاونی هم دست زدند. آنها همچنین، طی یک راهپیمائی میلیونی در تهران— که روز ۸ فوریه [۱۹ بهمن ۵۷] انجام گرفت— حمایت خود را از دولت موقت خمینی اعلام داشتند.

روز ۹ فوریه آتش انقلاب در دو پایگاه هوائی تهران (دوشان‌تپه و فرح‌آباد) شعله‌ور شد.

در این روز، گروهی از همافران و دانشجویان نیروی هوائی به طرفداری از خمینی قیام کردند. و در مقابل، افراد گارد جاویدان (که از محافظین شاه بودند) به آنها حمله بردند و برای تسخیر دو پایگاه هوائی وارد عمل شدند. ولی همافران توانستند با سنگربندی و کمک گرفتن ازمردم. گارد جاویدان را شکست دهند و داخل و خارج دو پایگاه را کاملاً به اشغال خود در آورند.

در این میان گروههای فدائی مارکسیست و مجاهدین خلق نیز وارد ماجرا شدند و بسوی دوشان‌تپه به حرکت در آمدند.

در اثر حملهٔ مردم به انبار اسلحهٔ پایگاه، تمام سلاحها به تصرف افراد مختلف در آمد، و بدون آنکه ضابطه‌ای در کار باشد، هر کس، اعم از سرباز و چریک و انقلابی و تظاهر کننده، و حتی رهگذر اسلحه‌ای بدست گرفت.

ساعت ۱۱ شب بود که گارد جاویدان دوباره حمله را آغاز کرد، و طرفداران خمینی— که اطراف پایگاه را در محاصره داشتند— با نیروهای طرفدار شاه به جنگ پرداختند. زد و خورد در تمام طول شب ادامه یافت، و طی آن چند افسر گارد کشته شدند و منطقهٔ وسیعی در اطراف پایگاه به تصرف مردم در آمد.

تا ظهر روز بعد، میدان جنگ قسمت اعظم شهر را فرا گرفته بود.

ساعت هشت و نیم صبح روز شنبه دهم فوریه [۲۱ بهمن] هاول و تیلور عازم مرکز شهر شدند تا آخرین اقدام را برای صدور تضمین بانکی انجام دهند.

این بار هاول اطمینان کامل داشت که ظرف چند ساعت آینده، پال و بیل را از زندان بیرون خواهد آورد.

تام والتر توانسته بود در تگزاس بانکی پیدا کند که اعتباری به مبلغ ۱۲ میلیون و ۷۵۰ هزار دلار برای بانک ملی ایران شعبهٔ نیو یورک تخصیص دهد. و بنا داشت با استفاده ازاین اعتباردر شعبهٔ نیو یورک بانک ملی ایران، یک تضمین‌نامهٔ بانکی از شعبهٔ تهران بانک ملی برای وزارت دادگستری ارسال دارد که بر اساس آن، هاول بتواند پال و بیل را از زندان نجات دهد.

ولی نقشهٔ والتر، آنطور که دلخواهش بود، در عمل به اجرا در نیامد. چون «صدرهاشمی» معاون شعبهٔ نیو یورک بانک ملی ایران به والتر گفت: «پال و بیل در ایران نوعی گروگان محسوب می‌شوند، و بهمین جهت مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» می‌تواند پس از آزادی آنها از زندان، بلافاصله دادخواستی به یک دادگاه امریکائی بدهد و با عنوان کردن این مسئله که اعتبار مربوط به وجه‌الضمان نوعی اخاذی دولت ایران بیشتر نبوده، از پرداخت آن جلوگیری کند. و باین ترتیب، در حالتی که شعبهٔ نیو یورک بانک ملی نمی‌تواند اعتبار تخصیص یافته را به حساب خود منظور کند، شعبهٔ تهران بانک ملی ناچار است این مبلغ را از صندوق خود به وزارت دادگستری بپردازد.»

پس از آن، صدرهاشمی اضافه کرد: «من فقط در یک صورت حاضرم برای صدور تضمین بانکی اقدام کنم. به این شکل که وکلای امریکائی بانک ملی در نیو یورک رسماً اعلام دارند که مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» بهیچوجه نمی‌تواند از پرداخت این اعتبار بانکی جلوگیری کند.»

و چون والتر کاملاً مطمئن بود که هیچ وکیلی در امریکا حاضر نیست چنین مسئله‌ای را تضمین کند، لذا از ادامه دادن این کار دست کشید.

کین‌تیلور در تهران پس از شنیدن این خبر، بلافاصله به یاد بانک عمران افتاد.

او چون قبلاً سرپرستی پروژهٔ کامپیوتری کردن بانک عمران را به عهده داشت— و با اکثر رؤسای بانک نیز آشنا بود— تصمیم گرفت مسئلهٔ تضمین بانکی را از طریق بانک عمران بررسی کند. و برای این کار، اوّل از همه بسراغ یکی از رؤسای بانک به نام فرهاد بختیار— که با شاهپور بختیار نخست‌وزیر هم نسبت داشت— رفت.

فرهاد بختیار که به موقعیت لرزان شاهپور بختیار و احتمال سقوط قریب‌الوقوع او کاملاً توجه داشت، خود را آماده کرده بود تا در اولین فرصت از ایران خارج شود؛ و بهمین جهت نیز لزومی نمی‌دید که مثل صدرهاشمی نگران امکان جلوگیری از پرداخت اعتبار بانکی افتتاح شده، و از دست رفتن حدود ۱۳ میلیون دلار از موجودی بانکش باشد.

او به تیلور قول داد که حتماً مشکلش را از طریق بانک عمران حل کند. ولی چون این بانک در امریکا شعبه‌ای نداشت، قرار شد بانک تگزاسی اعتبار مورد نظر را به شعبهٔ بانک عمران در دوبی حواله کند، و پس از آنکه شعبهٔ دوبی— حتی با تلفن هم که شده— خبر دریافت اعتبار را به تهران اطلاع داد، بانک عمران بلافاصله تضمین بانکی ۱۲ میلیون و ۷۵۰ هزار دلاری را برای وزارت دادگستری صادر کند.

و حالا در ساعت هشت و نیم صبح روز شنبه ۱۰ فوریه، هاول و تیلور به اتفاق عازم بانک عمران بودند، تا از نتیجهٔ کار مطلع شوند.

چون اوضاع آن‌قسمت‌ازشهر که در مسیر حرکت هاول و تیلور قرار داشت، نسبتاً آرام بود، آنها توانستند بدون برخورد با مشکلی، سر وقت مقرر با فرهاد بختیار ملاقات کنند، و با حیرت فراوان برای اولین بار در ایران شاهد باشند که کاری در این کشور سریعتر از آنچه پیش‌بینی می‌شده، پیشرفت داشته است.

فرهاد بختیار در این ملاقات به آنها گفت که مراحل اصلی کار تقریباً به پایان رسیده، و هم اکنون فقط تأیید بانک مرکزی باقی مانده، که اگر خودشان به بانک مرکزی مراجعه کنند، می‌توانند این تاییدیه را هم زودتر از آنجا بگیرند و به بانک عمران برسانند.

هاول که از اینهمه سرعت عمل خوشحال شده بود، اسنادی را که برای صدور

تضمین بانکی لازم بود امضاء کرد، و آنگاه همراه تیلور عازم بانک مرکزی شد، تا تأییدیهٔ مورد نظر را هم بگیرد و به فرهاد بختیار تحویل دهد.

در این موقع ترافیک سنگینی در شهر جریان داشت، و تیلور مثل همیشه— که یاد گرفته بود شبیه ایرانیها رانندگی کند— بی محابا و بدون توجه به مقررات، اتومبیل را بسوی بانک مرکزی به حرکت درآورد.

هاول و تیلور در بانک مرکزی پس از یک معطلی تقریباً طولانی موفق به دیدار شخصی به نام فرهنگ شدند که امضای او زیر تأییدیهٔ بانک لازم بود. و فرهنگ بلافاصله پس از دیدن آنها، اطلاع داد که همین الان تأییدیه را امضا کرده و به بانک عمران فرستاده است.

هاول که از اینهمه سرعت عمل و موفقیتهای پی در پی کیف کرده بود، دوباره با تیلور رو بسوی بانک عمران براه افتاد. ولی این بار موقع عبور از خیابانها متوجه شد که وضع عادی نیست و در گوشه و کنار شهر دستجات مختلف انقلابی با سرعت در حرکتند و صدای گلوله و دود ناشی از آتش‌سوزی سراسر خیابانها را فرا گرفته است.

محل بانک عمران روبروی یک بیمارستان قرارداشت. موقعی که هاول و تیلور به آنجا رسیدند، مواجه با اتومبیلهائی شدند که گروه گروه جنازه و زخمی را از نقاط مختلف شهر به بیمارستان می آورند.

تمام اتومبیلها، اعم از سواری و استیشن و اتوبوس، پارچهٔ سفیدی روی آنتن خود نصب کرده بودند، و به علامت حرکت اضطراری مرتب بوق می زدند و وارد بیمارستان می شدند. خیابانهای تهران از جمعیت موج می زد و هدف عمدهٔ مردم، آمدن بسوی بیمارستانها بود تا در آنجا یا خون بدهند، یا از زخمیها مراقبت کنند، و یا هویت جنازه‌ها را مشخص سازند.

هاول با مشاهدهٔ این صحنه‌ها با خود می اندیشید که باید هر چه زودتر از این وضع خطرناک نجات پیدا کنند و حتی یک لحظه را هم از دست ندهند. چون در اینجا، فقط مسئلهٔ پال و بیل نبود، جان خودشان هم در معرض خطر قرار داشت، و می بایست هر طور شده بسرعت کارها را فیصله دهند و ایران را ترک کنند.

در بانک عمران، هاول بمحض اینکه بختیار را دید، به او گفت: «بانک

مرکزی حوالهٔ اعتباری را تأیید کرده است.»

«می‌دانم، همین‌الان به دست ما رسید.»

«خوب، پس تضمین بانکی هم باید حاضر باشد.»

«بله، هیچ مسئله‌ای نیست.»

«پس لطف کنید و ورقهٔ تضمین بانکی را بدهید، تا همین الان آن را به وزارت دادگستری ببریم.»

«امروز نمی‌شود.»

«برای چه؟»

«چون دکتر امامی وکیل بانک، در حوالهٔ اعتباری دو سه اشکال جزئی پیدا کرده که باید آنها را رفع کند.»

تیلور با شنیدن این حرف، زبان به شکوه گشود: «اوه خدای من!»

و بختیار فوراً جواب داد: «من هم برای ۵ روز عازم ژنو هستم. ولی مطمئن باشید که در غیاب من همکارانم به کار شما رسیدگی خواهند کرد؛ و اگر هم مشکلی پیش آمد، می‌توانید تلفنی با من در سوئیس تماس بگیرید.»

هاول که می‌دید باز کارها حالت ایرانی به خود گرفته، ناچار خشم خود را فرو خورد، و در حالیکه می‌دانست در غیاب فرهاد بختیار مشکلات یکی پس از دیگری بروز خواهد کرد، پرسید: «این اشکالات جزئی از چه قماشی است؟»

و بختیار پس از آنکه دکتر امامی وکیل بانک را با تلفن فرا خواند، به هاول گفت: «غیر از اشکالات مورد نظر دکتر امامی، در پای ورقهٔ تضمین بانکی امضای دو نفر دیگر از رؤسای بانک هم لازم است که من فعلاً به آنها دسترسی ندارم. ولی در جلسهٔ هیئت مدیرهٔ بانک که فردا تشکیل می‌شود، این ورقه به امضای آنها خواهد رسید. ضمناً هم در این فاصله، باید از نظر تشریفات اداری، شمارهٔ رفرانس بانک گشایندهٔ اعتبار در تگزاس تأیید شود.»

«خوب، همهٔ اینکارها رو یهمرفته چقدر طول می‌کشد؟»

«زیاد طولانی نخواهد بود. مطمئن باشید که همکارانم در غیاب من، همه را بسرعت انجام خواهند داد.»

در این موقع دکتر امامی هم وارد شد و در مورد چند اشکالی که به نظرش

رسیده بود، توضیح داد. و هاول هم موافقت کرد که این چند نکته، به همان شکل که مورد نظر دکتر امامی است، اصلاح شود.

ولی کاملاً معلوم بود که همین دو سه تغییر جزئی وقت زیادی را می گیرد. چون حوالهٔ اعتباری می بایست دوباره به بانک تگزاس برگردد و در آنجا پس از تغییر مفاد آن از طریق تلکس به شعبهٔ بانک عمران در دوبی مخابره شود تا پس از همهٔ این تشریفات، متن جدید حواله با تلفن از دوبی به اطلاع بانک عمران در تهران برسد.

هاول که دیگر داشت طاقتش را از دست می داد، به فرهاد بختیار گفت: «ولی به نظر من تمام این کارها را می توان همین امروز هم انجام داد. تأیید شمارهٔ رفرانس بانک تگزاس را همین الان می توان با مخابرهٔ تلکس گرفت. دو نفر اعضای هیئت مدیرهٔ بانک را می شود در هر جای شهر که هستند پیدا کرد و حداکثر تا بعد از ظهر امروز امضایشان را پای ورقهٔ تضمین نامه گذاشت. راجع به تغییر متن حوالهٔ اعتباری هم، همین الان تلفنی با بانک تگزاس تماس می گیریم و به آنها می گوئیم که فوراً شکل جدید حواله را با تلکس به دوبی مخابره کنند و شعبهٔ بانک شما در دوبی نیز حداکثر تا بعد از ظهر امروز می تواند نتیجه را تلفنی اطلاع بدهد. بنابراین، شما براحتی می توانید امروز بعد از ظهر ورقهٔ تضمین بانکی را آماده کنید، تا ما هم فوراً آن را به وزارت دادگستری برسانیم.»

«ولی امروز در دوبی تعطیل عمومی است.»

«بسیار خوب، تأییدیهٔ دوبی می ماند برای فردا.»

«ولی فردا اینجا اعتصاب است و هیچکس سر کار حاضر نخواهد بود.»

«دوشنبه چطور؟»

قبل از آنکه بختیار جواب بدهد، منشی او وارد اتاق شد و هراسان چند کلمه ای به فارسی گفت. بختیار هم عیناً حرفهای او را برای هاول و تیلور ترجمه کرد:

«اطلاع داده اند که ساعات منع عبور و مرور اضافه شده، و همگی باید اینجا را ترک کنیم.»

هاول و تیلور با حالتی غمزده یکدیگر را نگاه کردند و چند دقیقه بعد، دو

نفری تنها در اتاق نشسته بودند و فکر می کردند.
یکبار دیگر شکست خورده بودند.

۲

صبح روز یکشنبه ۱۱ فوریه [۲۲ بهمن ۵۷] اعضای تیم مذاکره کننده در ساختمان بخارست حاضر شدند. از میان آنها، چون فقط هاول قرار بود در ساعت ۱۱ صبح با دادگر ملاقات کند، ابوالحسن را به عنوان مترجم با خود برداشت و برای دیدار دادگر عازم سازمان تأمین اجتماعی شد.

بقیهٔ اعضای تیم نیز که شامل تیلور، گیدن، یانگ، و گالاگر بودند، همگی به پشت‌بام ساختمان بخارست رفتند تا از آنجا شهر تهران را که تبدیل به صحنهٔ جنگ و آتش‌سوزی شده بود، تماشا کنند.

ساختمان بخارست زیاد بلند نبود، ولی چون در منطقهٔ مرتفعی از شهر قرار داشت، از پشت بام آن بخوبی می شد قسمتهای مختلف تهران را دید و ستونهای دود را که تقریباً از همه جا به آسمان می رفت، مشاهده کرد.

یکی از راننده‌های مؤسسه با خود یک رادیوی ترانزیستوری به پشت‌بام آورده بود و با تنظیم آن روی موج فرستنده‌ای که در دست انقلابیون قرار داشت[؟]، مطالب رادیو را برای امریکائیها ترجمه می کرد و راجع به ساختمانهائی که در حال سوختن بود برایشان توضیح می داد.

در همین موقع به کین تیلور اطلاع دادند که شخصی پای تلفن منتظر اوست. تیلور با عجله خود را به طبقهٔ پائین رساند و موقعی که گوشی را برداشت، صدای یکی از کارمندان ایرانی مؤسسه را شناخت که به او می گفت: «شما باید هرچه زودتر از آنجا برو ید و تا می توانید بسرعت ایران را ترک کنید.»

«ولی تو که می‌دانی، تا پال و بیل آزاد نشوند، ما نمی‌توانیم از ایران برو یم.»

«الان وضع به صورتی است که هر لحظه برای شما خطرناکتر می شود.»

و تیلور که بخوبی می‌توانست صدای تیراندازی و انفجار را از آنسوی سیم بشنود، با نگرانی پرسید: «تو الان کجا هستی؟ چکار می کنی؟»

«نزدیک بازار تهران هستم و دارم کوکتل مولوتف می سازم. چون آنها با هلیکو پتر و تانک به مردم حمله کرده‌اند، و ما باید در مقابلشان بایستیم. تا حالا هم چهار تا تانک زده‌ایم.»

تیلور با حالتی مضطرب تلفن را قطع کرد و به فکر فرو رفت: «این ایرانیها عجب موجوداتی هستند! در میانهٔ جنگ و کشتار به فکر دوستان امریکائی خودشان می‌افتند و سعی دارند آنها را از مهلکه دور کنند.»

پس از آنکه تیلور دوباره به پشت‌بام برگشت، گیدن نقطه‌ای را که دود غلیظی از آن برمی‌خاست به او نشان داد و گفت: «این جائی که الان دارد می‌سوزد، اگر زندان قصر نباشد، حتماً خیلی به آن نزدیک است.»

«مشکل بتوان فهمید.»

«بهرحال، همین الان برو پائین و به دفتر دادگر تلفن کن. به نظرم هاول تا حالا باید به آنجا رسیده باشد. به هاول بگو که از دادگر بخواهد هرچه زودتر فکری به حال پال و بیل بکند و آنها را حداقل به جای امنی مثل سفارت امریکا برساند. چون اگر زودتر برای نجات آنها دست به کار نشود، ممکن است در میان آتش‌سوزی از بین بروند.»

***

هاول موقعی که عازم دفتر دادگر در سازمان تأمین اجتماعی بود، با خود فکر می کرد که: حتماً دادگر را در محل کارش نخواهد یافت. چون در وضعیتی که تهران داشت— و هر گوشه‌اش به صورت میدان جنگ در آمده بود— به نظر خیلی عجیب می رسید که باز پرس بخواهد تحقیقاتش را در مورد پروندهٔ فساد مالی ادامه دهد.

ولی علی رغم تصورات هاول، دادگر در دفترش حضور داشت و منتظر بود تا حرفهای وکیل امریکائی را بشنود.

هاول که با مشاهدهٔ دادگر یکه خورده بود، و اصلاً نمی‌توانست دلیلی برای اینهمه سماجت او پیدا کند، به خود گفت: «هیچ معلوم نیست که او خود را وقف

کارش کرده یا کینه‌ای دیرینه نسبت به امریکائیها دارد؟ و یا اینکه می‌ترسد حکومت انقلابی آینده از او برای اهمال در تعقیب امریکائیها بازخواست کند؟... کدامیک؟ شاید هرگز نتوان فهمید...»

دادگر قبلاً از هاول خواسته بود راجع به روابط ابوالفتح محوی و مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» اطلاعاتی در اختیارش بگذارد. و هاول هم قول داده بود که در این زمینه پروندهٔ کاملی به او ارائه دهد.

دادگر در توجیه علت این درخواست به هاول گفته بود: «اگر من اطلاعات بیشتری راجع به روابط مؤسسهٔ شما با محوی داشته باشم، بهتر می‌توانم از افراد مظنون به شرکت در فساد مالی باز پرسی کنم.» و هاول با اینکه گفتهٔ دادگر را نوعی تهدید برای بازداشت گروهی دیگر از مدیران «ای‌دی‌اس» تصور کرده بود، مع‌هذا نتوانست از اجرای دستور او شانه خالی کند و ناچار روز ۱۱ فوریه پروندهٔ مورد نظر را نیز همراه خود آورده بود تا به دادگر ارائه دهد.

مطالب این پرونده را ۱۲ صفحه به زبان انگلیسی تشکیل می‌داد که یک یادداشت به زبان فارسی هم روی آن الصاق شده بود.

دادگر پس از دریافت پرونده، یادداشت فارسی آن را مطالعه کرد، و سپس خطاب به ابوالحسن مطالبی گفت که او هم عین آن را برای هاول ترجمه کرد:

«شما باید بدانید که اگر برای کشف حقایق به من کمک کنید و اطلاعات مفیدی در اختیارم بگذارید، الزاماً در تغییر موضع من نسبت به دو تن از همکاران بازداشت شده خودتان، یعنی آقایان پال شاپارون و بیل گی‌لرد، موثر خواهد بود. چون قوانین ما تصریح دارد که اگر از سوی مجرمین اطلاعات مفیدی ارائه شود، نسبت به آنها می‌توان ارفاق کرد.»

هاول پس از شنیدن ترجمهٔ سخنان دادگر به خود گفت: «...واقعاً عجب حرف مضحکی می‌زند! همهٔ ما ممکن است تا چند ساعت دیگر کشته شویم. ولی او سرجایش قرص و محکم نشسته و دارد مواد قانونی را تجزیه و تحلیل می‌کند.»

پس از آنکه ابوالحسن ترجمهٔ مطالب پروندهٔ مربوط به ابوالفتح محوی را آغاز کرد، دادگر با دقت گوش می‌داد تا شاید نکاتی را از آن بگیرد که تا آن موقع

نمی‌دانسته. ولی هرچه بیشتر توجه می‌کرد، مسئلهٔ جدیدی جز همانها که قبلاً اطلاع داشت، در پرونده نوشته نشده بود.

با صدای زنگ تلفن، کار ترجمهٔ ابوالحسن نیمه کاره ماند. دادگر گوشی را برداشت، و چون دید طرف مکالمه یک امریکائی است، گوشی را به ابوالحسن داد. و او هم پس از چند دقیقه صحبت، تلفن را قطع کرد و به هاول گفت: «کین تیلور بود و می‌گفت: — ماهمین الان روی پشت بام ساختمان بخارست ایستاده‌ایم، و از آنجا می‌بینیم که زندان قصر آتش گرفته است.— تیلور چون از این وحشت داشت که مبادا افراد شورشی به زندان حمله کنند و به پال و بیل آسیب برسانند، بهمین جهت می‌خواست که شما از دادگر تقاضا کنید هرچه زودتر پال و بیل را به جای امنی مثل سفارت امریکا منتقل کند.»

«بسیار خوب، همین حرفها را به دادگر بگو.»

و بعد منتظر ماند، تا نتیجهٔ گفتگوی ابوالحسن و دادگر برایش ترجمه شود.

«آقای دادگر می‌گوید: — طبق قوانین ما، آنها باید در زندان ایران باشند. و ما نمی‌توانیم سفارت امریکا را به عنوان یک زندان ایرانی تلقی کنیم.»

هاول که دیگر داشت از اینهمه قانون قانون کردن دادگر دیوانه می‌شد، به خود گفت: «جداً که این مرد اعجوبه‌ای است! مملکت دارد از هم می‌پاشد، ولی او هنوز کتاب قانونش را ورق‌می‌زند!» و بعد به ابوالحسن گفت: «از این آدم قانونی! بپرس: پس چگونه می‌خواهد امنیت دو تبعهٔ امریکا را— که هنوز جرمشان ثابت نشده— در یک زندان در حال سوختن، حفظ کند؟»

و ابوالحسن جواب دادگر را ترجمه کرد: «زیاد نگران نباشید. چون بدترین اتفاقی که ممکن است بیفتد، جز این نیست که زندان به تصرف مردم درآید.»

هاول با ناراحتی گفت: «اگر شورشیان بخواهند به امریکائیها حمله کنند، آنوقت چه می‌شود؟»

«احتمالاً آقای پال شاپارون جان سالم بدر خواهد برد، چون قیافه‌اش بی‌شباهت به ایرانیها نیست.»

هاول فریاد زد: «پس راجع به بیل گی‌لرد چه می‌گوئید؟! او که قیافه‌اش شبیه ایرانیها نیست.»

و دادگر با خونسردی شانه بالا انداخت.

***

رشید صبح زود روز ۱۱ فوریه [۲۲ بهمن ۵۷] از خانه بیرون آمد. پدر و مادر و برادر و خواهرش تصمیم داشتند تمام روز را در خانه بمانند و از رشید هم خواستند که چون اوضاع خطرناک است، از خانه بیرون نرود. ولی او گوشش بدهکار نبود.

رشید ضمن اینکه می‌دانست هر لحظه ممکن است در خیابان خطری تهدیدش کند، ولی چطور می‌توانست در موقعیتی که هموطنانش در حال آفریدن یک جریان تاریخی بودند، خود را در خانه مخفی کند؟ و به علاوه، صحبتهایش با سیمونز— در مورد فتح باستیل— را به فراموشی بسپرد؟

رشید آن روزها تب و تاب عجیبی داشت. غروب روز جمعه که در جریان درگیری بین همافران و گارد جاویدان در پایگاه هوائی فرح‌آباد، ناظر صحنه بود، ناخواسته بسمت انبار اسلحه پایگاه کشیده شد و حدود نیم‌ساعت در بیرون آوردن اسلحه از انبار و تسلیم آن به مردم فعالیت کرد تا آنکه خسته شد و خود را از صحنه کنار کشید.

بعد از آنجا، همراه مردم بسوی مسجدی روانه شد؛ و در این محل برای اولین بار در عمرش جنازهٔ مردی را دید که بر اثر تیراندازی سربازان کشته شده بود. مشاهدهٔ این جنازه که مغزش متلاشی و تمام بدنش مملو از خون بود چنان رشید را تحت‌تأثیر قرار داد که هرگز فکر نکرد اگر بیش از این در خیابانها بماند و در جریان درگیریها باشد، خودش هم ممکن است به چنین مصیبتی گرفتار شود. ولی در آن زمان، خیابانهای تهران به صورتی بود که هر لحظه در آن واقعه‌ای اتفاق می‌افتاد، و رشید نمی‌توانست قبول کند که در خانه بماند و از مشاهدهٔ اینهمه وقایع منحصر به فرد چشم بپوشد.

بهمین جهت بود که صبح روز یکشنبه نیز رشید طاقت ماندن در خانه را در خود ندید و در جوّ پر اضطراب شهر قدم به خیابان نهاد.

سراسر خیابانها مملو از جمعیت بود، و صدها مرد و جوان اسلحه بر دوش از این سو به آن سو می‌رفتند. شغل رشید ایجاب می‌کرد که آن روز هم مثل همیشه

سر کارش در ساختمان بخارست حاضر شود و ضمن گفتگو با نمایندگان دو مؤسسهٔ حمل و نقل برای ارسال اموال بجا ماندهٔ امریکائیها به کشورشان، به وظیفهٔ اصلی خود نیز که نگهداری از سگ و گربه کارمندان امریکائی، «ای دی اس» بود، برسد.

ولی او پس از مشاهدهٔ انبوه مردم و حرکت مسلحانهٔ جوانان، از فکر رفتن به محل کار منصرف شد و ترجیح داد همراه مردم در خیابانها ناظر صحنه‌هائی باشد که هرگز در عمر خود ندیده بود.

مسئله دیگری که سبب شد رشید از رفتن به محل کارش خودداری کند، شنیدن شایعاتی مبنی بر حملهٔ شب گذشتهٔ مردم به زندان او ین، و احتمال حملهٔ امروز به زندان قصر بود که برحسب قول او به سیمونز (در مورد مراقبت از پال و بیل بعد از حملهٔ مردم به زندان قصر) او ناچار می‌بایست هر طور شده خود را به زندان قصر برساند تا در صورت حمله به زندان و رهائی یال و بیل، مراقبت از آنها را نیز به عهده بگیرد. ولی اگر بنا بود رشید در جریان حمله به زندان قصر شرکت داشته باشد، حتماً می‌بایست اسلحه‌ای هم به دست آورد.

به همین جهت، رشید بعد از خروج از منزل رو به زندان قصر نهاد، و در سر راه خود توانست از پادگانی که مورد حملهٔ مردم قرار گرفته بود یک تفنگ «ژ۳» پیدا کند، و همراه عده‌ای دیگر بسوی زندان قصر روانه شود.

در پادگانی نزدیک زندان قصر، گروهی از مردم مسلح مشغول زد و خورد با سربازان درون پادگان بودند. در آهنی بزرگ پادگان چنان از جا کنده شده بود، که گوئی تانکی را از روی آن رد کرده‌اند. دیوار آجری متصل به در آهنی نیز فرو ریخته بود، و در محوطهٔ پادگان یک اتومبیل مشتعل دیده می‌شد.

رشید از کنار اتومبیل مشتعل گذشت و در محوطهٔ پادگان کنار افرادی قرار گرفت که پشت یک جان‌پناه مشغول تیراندازی بطرف ساختمانی حدود ۲۰۰ یارد دورتر بودند. ولی هیچیک از آنها هدف مشخصی در تیراندازی نداشت و بنظر می‌رسید که جز ترساندن سربازان درون ساختمان پادگان منظور دیگری ندارند.

رشید هرگز تصور نمی‌کرد انقلاب به این صورت مضحک جریان پیدا کند

که یک عده بدون برنامه و سازماندهی مشخص، با سلاحهائی که حتی بکار بردن آنها را هم فرا نگرفته‌اند، صبح روز یکشنبه به در و دیوار ساختمانی شلیک کنند. و از آنطرف هم گروهی سرباز وحشت‌زده، که خود را مخفی کرده‌اند، گهگاه به تیراندازی آنها جواب دهند.

رشید غرق افکار خود بود که ناگهان مردی بر اثر اصابت گلوله در کنارش به زمین افتاد و مرد. مردم بلافاصله جنازهٔ او را برداشتند و درون اتومبیل جیپی گذاشتند و بردند. پس از آن، حدود ده دقیقه دیگر نیز تیراندازی ادامه یافت، تا ناگهان از ساختمان پادگان، بدون علت مشخصی، قطعه چوبی که یک زیرپیراهن سفید رویش بسته شده بود از پنجره بیرون آمد و علامت داد که سربازان تسلیم هستند.

رشید که می‌دید ماجرای جنگ مردم و سربازان برای تصرف پادگان به همین سادگی تمام شده است، به فکر فرو رفت که چون احتمال دارد در مورد زندان قصر هم چنین وضعی پیش بیاید— پس نباید فرصت را از دست بدهد.

به نظر رشید چنین می رسید که این مردم فعلاً فقط دنبال هیجان و ماجراجوئی هستند، و چون موفق شده‌اند برای اولین بار در عمر خود تفنگی به دست بیاورند و تمرین تیراندازی کنند، پس برای زدن هر هدفی هم آمادگی دارند؛ و بخصوص اگر این هدف جزء مظاهر رژیم شاه باشد، مسلماً در مورد آن اشتیاق بیشتری از خود نشان خواهند داد. بنابراین، حالا که پادگان تسلیم شده، باید برایشان هدف دیگری— که جز زندان قصر نیست— مشخص کرد.

رشید پس از این نتیجه گیری، ناگهان خطاب به مردم فریاد زد: «ای مردم! گوش کنید! گوش کنید!»

همه ساکت شدند.

«من به طرف زندان قصر می روم.»

یک نفر هورا کشید. و رشید ادامه داد: «مردمی که در آنجا زندانی هستند، در حقیقت زندانی رژیم هستند. و اگر ما علیه رژیم مبارزه می کنیم، پس باید آنها را از زندان نجات بدهیم.»

همگی هورا کشیدند و به دنبال رشید حرکت کردند. در آن موقعیت وضع

طوری بود که هرکس دیگر هم به جای رشید برایشان هدفی تعیین می کرد، به دنبالش راه می افتادند.

موقعی که حرکت آغاز شد، جمع آنها از ۱۲ الی ۱۵ نفر بیشتر نبود. ولی بمرور که جلوتر می رفتند، افراد دیگر به این دسته ملحق می شدند، و اکثراً هم بدون آنکه واقعاً بدانند عازم کجا هستند با آنها همراهی می کردند.

در این موقع رشید خود را به صورت یک رهبر انقلابی مجسم می کرد، و چنان هیجان زده بود که انجام هر کاری را برای خود امکان‌پذیر می دانست.

جلوی میدان قصر، رشید افراد دسته را نگه داشت و برایشان سخنرانی کرد:

«ما در مقابل مردم مسئولیت داریم که زندانها را هم مثل کلانتریها و پادگانها تصرف کنیم. هم اکنون در زندان قصر کسانی گرفتارند که هیچ گناهی ندارند. آنها مثل ما هستند؛ آنها جز برادران یا پسر عموهای ما کس دیگری نیستند؛ آنها هم مثل ما آزادی می خواستند، ولی چون از ما شجاعتر بودند، حرفشان را زدند و توسط رژیم شاه به بند کشیده شدند. و حالا این وظیفهٔ ماست که آنها را از بند و زندان نجات دهیم.»

همه هورا کشیدند. و بعد، رشید به یاد حرف سیمونز افتاد و خطاب به افراد دسته گفت: «ای مردم! بدانید که زندان قصر برای ما حکم زندان باستیل در انقلاب فرانسه را دارد.»

و این بار همگی با صدائی بلندتر از همیشه هورا کشیدند و بطرف زندان براه افتادند.

موقعی که به جلوی زندان رسیدند، عدهٔ کثیری را در اطراف زندان دیدند که آنها هم خود را برای حمله به زندان مهیا می کردند. رشید با مشاهدهٔ این عده به خود گفت: «این زندان مطمئناً امروز مورد حملهٔ مردم قرار خواهد گرفت، چه من با آنها باشم، و چه نباشم. ولی چون وظیفهٔ من اینست که جان پال و بیل را حفظ کنم، پس حتماً باید با مردم در حمله به زندان همراهی کنم تا زودتر به پال و بیل برسم.» و پس از آن، تفنگ خود را رو به هوا گرفت و تیری شلیک کرد.

با شنیدن صدای تیراندازی جمعیت حاضر در جلوی زندان پراکنده شدند و هریک خود را به پشت جان‌پناهی رساندند. پس از آن، تیراندازی از هر دو سو

آغاز شد؛ در اینجا هم عیناً مثل پادگان قبلی، مردم به در و دیوار زندان شلیک می کردند و از طرف مقابل نیز چند نگهبان از درون برجهای مراقبت و یا پنجره‌های رو به خیابان به آنها جواب می دادند. ولی وضع تیراندازی نگهبانان به صورتی بود که مشخص می کرد مقابلهٔ آنها خیلی سست و بی هدف است. زیرا در طول مدتی که تیراندازی بین طرفین جریان داشت، حتی یک نفر از افراد حاضر در جلوی زندان هم مورد اصابت گلوله قرار نگرفت. تا جائی که پس از چندی، این نگهبانان نیز محل خود را ترک کردند، و بطورکلی چون تیراندازی مردم دیگر جوابی به دنبال نداشت، آنها هم دست از تیراندازی برداشتند.

بعد از قطع تیراندازی، جمعیت چند دقیقه‌ای منتظر ماند. و چون باز هم خبری نشد، رشید به اتفاق چند نفر دیگر آهسته به در بزرگ زندان نزدیک شدند تا از این طریق خود را به داخل زندان برسانند.

ولی چون در قفل بود، یک نفر به آن شلیک کرد تا شاید به این وسیله قفل در را بشکند. شخص دیگری نیز با دیلم به جان در افتاد و مدتی کلنجار رفت؛ ولی بی فایده بود. رشید فکر کرد که: «اگر دینامیت داشتیم، می توانستیم براحتی در را منفجر کنیم و وارد شویم.» ولی در همین موقع با مشاهدهٔ پنجرهٔ اتاق نگهبان که کنار در زندان قرار داشت و با میله های آهنی پوشیده شده بود، فکر دیگری به مغزش راه یافت: شلیک تفنگ رشید، شیشه های پنجرهٔ اتاق نگهبان را شکست. و بعد، همان شخص دیلم به دست جلو آمد تا میله های آهنی جلوی پنجره را از جا بکند؛ ولی چون بتنهائی از عهده این کار برنیامد، چند نفر دیگر هم به کمکش شتافتند و همراه با عده‌ای که با قنداق تفنگ و وسائل دیگر به زورآزمائی مشغول شدند، سرانجام توانستند میله ها را از جا بکنند و پنجرهٔ اتاق را بگشایند.

رشید اولین کسی بود که به داخل اتاق نگهبان پرید. و چون اتاق را خالی دید، فریاد زد: «بیائید! اینجا کسی نیست». چند نفری به دنبالش وارد اتاق شدند و به جستجو پرداختند تا شاید کلید در آهنی را پیدا کنند. ولی درآهنی قفل نبود و رشید توانست از داخل آن را براحتی بگشاید. با باز شدن در، ناگهان سیل جمعیت هم به داخل زندان هجوم آورد.

رشید با این کار احساس کرد که وظیفهٔ خود را در تسخیر زندان قصر به پایان

رسانده، و حالا تنها کاری که برایش مانده، یافتن پال و بیل در میان ۱۱،۸۰۰ زندانی است که در زندان قصر محبوسند[1].

ooo

ساعت ٦ صبح روز ۱۱ فوریه بیل از خواب برخاست. همه جا آرام بود و او که هرگز گمان نمی کرد با سر و صدای تیراندازیهای شب گذشته در فواصل دور و نزدیک، بتواند خواب راحتی داشته باشد، بر خلاف انتظارش تمام شب را خیلی خوب خوابیده بود.

پال ساعت ۷ بیدار شد، و چون بر اثر سر و صدای تیراندازی شبانه نتوانسته بود براحتی بخوابد، از بیل پرسید: «تو هم نتوانستی بخوابی؟»

«چرا، اتفاقاً خوب خوابیدم و یک ساعت پیش بیدار شدم.»

«ولی من نتوانستم بخوابم، چون در تمام طول شب صدای تیراندازی مرا بیخواب کرده بود.»

ساعت ۸ صبح بود که دوباره صدای تیر و تفنگ شروع شد. و باز زندانیها با حالتی نگران دور هم جمع شدند و دربارهٔ اینکه در شهر چه خبر است؟ با یکدیگر به بحث پرداختند. ولی هیچیک از آنها اطلاعاتی بیشتر از دیگران نداشت؛ و تنها موردی که به چشمشان می خورد، پرواز گاه به گاه هلیکوپترها از فراز زندان بود که بعضی از آنها از آسمان بسوی مردم شورشی تیراندازی می کردند.

هر موقع که بیل یکی از این هلیکوپترها را می دید، بلافاصله در عالم خیال پیش خود مجسم می کرد که همین الان نردبان طنابی هلیکوپتر بطرف ساختمان شمارهٔ ۸ پرتاب می شود و پال و او را بالا می کشد ونجات می دهد.

در بعضی موارد هم که خیالبافیهای بیل اوج بیشتری می گرفت، تصور می کرد که یک گروه از اعضای «ای‌دی‌اس» به سرپرستی کابورن مشغول صعود از دیوار زندان هستند و عنقریب است که نردبان طنابی خود را بطرفشان

۱) دریافت ما از این بخش کتاب جز این نیست که نویسنده در توصیف چگونگی حمله به زندان قصر و نقش «رشید» در این ماجرا، هرگز نمی توانسته هیچ شاهدی مگر خود «رشید» داشته باشد. و برای آنکه به هنر جناب «رشید» در لفاظی و پشت‌هم‌اندازی واقف شویم، کافی است ماجرای این کتاب را تا به آخر تعقیب کنیم.ـــم.

پرتاب کنند و هر دو را از زندان نجات دهند. و یا پیش خود مجسم می کرد که همین الان در اثرانفجار مهیبی دیوار زندان سوراخ می شود و یک لشکر از ارتش امریکا— مثل فیلمهای سینمائی— از این سوراخ به داخل زندان می آیند و نجاتشان می دهند.

البته بیل غیر از رؤیاهایش، واقعیتها را نیز در نظر می گرفت و در هر فرصتی که بدست می آورد، وضع ساختمان و محوطهٔ جلو آن را قدم به قدم بررسی می کرد، و بهترین و ساده‌ترین راههای خروج را— با توجه به تعداد نگهبانان و سلاحهایشان— در نظر می گرفت، تا چنانچه شرائط مهیا شد، آمادگی کافی برای فرار داشته باشند.

بیل روز یکشنبه ۱۱ فوریه هم مثل روزهای دیگر مشغول ارزیابی مسائل مربوط به راههای فرار بود که ناگهان متوجه شد وضع نگهبانان زندان حالت همیشگی خود را ندارد و همهٔ آنها با قیافه هائی نگرانی در گوشه و کنار یا با هم پچ پچ می کنند، و یا باعجله از این سو به آن سو می روند.

صدای تیراندازی در خارج هر لحظه بیشتر می شد. و بیل که همیشه مستعد خیالبافی بود، با مشاهدهٔ اوضاعی که جریان داشت، احساس کرد که امروز مثل سایر روزها به پایان نخواهد رسید و شب هنگام، مثل شبهای قبل، پس از خاموش کردن تلویزیون، در همان تختخواب سلول زندان نخواهد خوابید. حدس او این بود که بهرحال، امروز یا از زندان فرار خواهند کرد، و یا احتمالاً به دست شورشیان کشته خواهند شد.

رأس ساعت ده و نیم، بیل تعدادی از افسران زندان را دید که با عجله به سوئی می روند. و نیم ساعت بعد، دوباره آنها را مشاهده کرد که با چهره‌ای مضطرب برمی گردند. در همین حال چشم بیل به سرگردی که سرپرست ساختمان شمارهٔ ۸ زندان بود افتاد که بسرعت وارد دفتر کارش شد، پس از چند دقیقه با لباس شخصی از آنجا بیرون آمد، و با بسته‌ای که احتمالاً حاوی اونیفرم نظامیش بود، بسمت اتومبیل «ب ام و» خود— که در محوطهٔ پارکینگ زندان قرار داشت— رفت با عجله زندان را ترک کرد.

بیل با دیدن حرکات سرگرد، به فکر فرو رفت: «... این کار سرگرد چه

معنائی دارد؟ آیا تمام افسران زندان فرار کرده‌اند؟ بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا وضع طوری خواهد شد که ما بتوانیم همینطور قدم زنان از زندان بیرون برو یم؟...»

آن روز ناهار زندانیان را زودتر از وقت معمول دادند. پال غذایش را با اشتها خورد، ولی بیل دست به غذا نزد. صدای تیراندازی دم به دم اوج بیشتری می گرفت و موقع غذا خوردن زندانیها کاملاً محسوس بود که جنگ به خیابان جنب زندان کشیده است.

بعد از ناهار، مشاهدهٔ سه تن از نگهبانان در لباس شخصی، بیل را متقاعد کرد که امروز همه چیز تمام است. و نیز موقعی که باتفاق پال وارد محوطهٔ زندان شد، با توجه به تیراندازی بین برج نگهبانی و خیابان جنب زندان، تازه فهمید که به زندان حمله شده است. ولی چون برای این سؤال که آیا حمله به زندان به نفع آنهاست یا نه، نمی‌توانست جواب قانع کننده‌ای پیدا کند، به همین جهت به خیالبافی فرو رفت: «نکند حمله به زندان از طرف کابورن تدارک شده باشد؟ شاید هم اصلاً کابورن و اعضای تیمش از این حمله خبری ندارند و همگی از ایران رفته‌اند؟ این دو روزه که کسی از آنها به ملاقات ما نیامده، حتماً به این علت بوده که هیچکدامشان زنده نیستند؟!»

دری که محوطهٔ ساختمان شمارهٔ ۸ را از بقیهٔ زندان جدا می کرد، باز بود و هیچ نگهبانی هم در کنارش دیده نمی‌شد. بیل با مشاهدهٔ این وضع به خود گفت: «شاید عمداً این در را باز گذاشته‌اند که زندانیها از زندان بیرون بروند.»

مشاهدهٔ بقیهٔ زندانیها در محوطه و مخلوط شدن آنها با یکدیگر نیز داشت این فرضیهٔ بیل را اثبات می کرد، که اصابت چند گلوله به درختان محوطه و افتادن یک پوکه فشنگ زیر پای بیل، او را به خود آورد.

پال و بیل که ناگهان متوجه شده بودند نگهبانان زندان علاوه بر تیراندازی بطرف خیابان، محوطهٔ زندان را نیز هدف گرفته‌اند، بسرعت خود را به داخل ساختمان شمارهٔ ۸ انداختند و از پشت پنجره به نظارهٔ اوضاع مشغول شدند.

ولی در این موقع هر دو ناراحت بودند که چرا پس از هفته‌ها فکر کردن به فرار و آزاد شدن از بند، حالا که راه برای فرارشان کاملاً هموار شده، خود را در داخل

ساختمان مخفی کرده‌اند و جرأت استفاده از این موقعیت را ندارند.

پال که نمی‌توانست تصمیم بگیرد، همانطور که از پنجره به اوضاع در هم محوطهٔ زندان و حرکت زندانیان می‌نگریست، به بیل گفت: «چه فکر می‌کنی؟ به نظر تو، ما باید چکار کنیم؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم که ماندن ما در اینجا خطرناکتر است یا رفتن به بیرون از زندان.»

پال که خودش هم در اخذ تصمیم دودل بود، شانه‌ای بالا انداخت. ولی در همین موقع چشمش به مرد ثروتمند هم‌بند خودشان (همان که در اتاق اختصاصی بسر می‌برد و غذایش را از منزلش می‌آوردند) افتاد که سبیلهای خود را تراشیده بود و در محوطهٔ زندان با دو تن از مریدانش بسمت شمال زندان و جهت خلاف در اصلی مشغول حرکت بود.

پال و بیل با مشاهدهٔ مسیر و حرکت این شخص و لباس راحتی که پوشیده بود، حدس زدند که شاید راه خروج دیگری هم در سمت شمال زندان وجود داشته باشد. و ضمن آن نیز متوجه شدند که اکثر نگهبانان ساختمان شمارهٔ ۸ با لباس شخصی به محوطه آمده‌اند و عازم خروج از زندان هستند.

در محوطهٔ زندان تعداد زیادی از زندانیها برای فرار در حال حرکت بسمت در خروجی بودند. ولی پال و بیل همچنان پشت پنجره ایستاده بودند و با حالتی مردّد نمی‌توانستند تصمیم قطعی بگیرند که بمانند یا مثل بقیه فرار کنند.

پال همانطور که از پنجره، محوطهٔ زندان را نظاره می‌کرد، چشمش به موتورسیکلتی افتاد که در گوشه‌ای پارک شده بود، و در همان لحظه فکری را که به خاطرش رسیده بود با بیل در میان گذاشت.

«آن موتور سیکلت را می‌بینی؟»

«بله می‌بینم.»

«من موتور سواری خوب بلدم. چطور است که دوتائی سوارش بشویم و از اینجا برویم؟»

«ولی با موتور سیکلت چطوری می‌خواهی از دیوار زندان عبور کنی؟»

«درست است! فکر این را نکرده بودم.»

و پال پس از اینکه متوجه فکر احمقانه‌اش شد، خنده‌ای سر داد. و در همان موقع نیز متوجه بعضی از زندانیهای هم‌بندشان شد که چند جعبهٔ بزرگ پیدا کرده بودند و بسرعت اثاث خود را جمع‌آوری می کردند تا بکلی زندان را ترک گویند.

پال با مشاهدهٔ آنها فکر کرد: «چرا ما نباید مثل اینها از زندان فرار کنیم. آزادی در یک قدمی ماست، ولی جرأت دستیابی به‌آن‌را نداریم. اصلاً چه لزومی دارد که آزادی ما بر طبق نقشهٔ «ای‌دی‌اس» باشد؟» و در همان حال که داشت خود را برای اخذ تصمیم قطعی آماده می‌ساخت، ناگهان متوجه گلوله‌هائی شد که در میان درختان زندان پرواز می کرد، و ناچار فکر فرار را کنار گذاشت. ولی بلافاصله به خودش نهیب زد: «شورشیانی که به زندان حمله کرده‌اند، اگر ضد امریکائی باشند، ما را پس از تصرف زندان سالم نخواهند گذاشت. و اگر هم مقامات زندان بر شورشیان غلبه کنند، این حسرت همیشه برایمان باقی خواهد ماند که چرا از چنین فرصت مناسبی استفاده نکردیم.»

پال برای اینکه بر دودلی خود سرپوش بگذارد، مطابق معمول پای کس دیگری را به میان کشید و گفت: «اصلاً تمام تقصیرها به گردن «گیدن» است که مرا به ایران فرستاد و باعث شد به این مصیبت گرفتار شوم. الان هم نمی‌دانم که این مادربخطا کجاست و چه می کند؟»

و بیل که این گفتهٔ پال را حمل بر شوخی کرده بود، فقط لبخندی تحویلش داد.

سرانجام، کار به جائی رسید که بیماران بستری در طبقهٔ اوّل ساختمان شمارهٔ ۸ نیز به محوطه ریختند و آمادهٔ فرار شدند. و در همان حال که فریاد و ناله از ساختمان زندان زنان نیز به گوش‌می رسید، بیل ناگهان متوجه دود غلیظی شد که از قسمتی از ساختمان زندان در مجاورت خیابان به هوا برخاست، و بلافاصله با چهره‌ای نگران به پال گفت: «اگر آنها بخواهند زندان را آتش بزنند، تکلیف ما چیست؟»

و پال هراسان جوابش داد: «من فکر می کنم که بهتر است ما هم همراه بقیه از زندان فرار کنیم.»

مشاهدهٔ دود بالاخره به تردید آنها پایان داد، و هر دو نفر تصمیم گرفتند برای

نجات از سوختن هم که شده، زندان را ترک کنند.

پس از این تصمیم، بیل نگاهی به اطراف سلول انداخت تا اثاث مختصرش را جمع کند. و در این میان، دفتر یادداشتش را که خاطرات و مشاهدات ۴۵ روزهٔ زندانی بودنش را در آن می نوشت، اول از همه برداشت. پال هم چند برگ کاغذ را— که برنامه هایش را پس از ورود به امریکا در آنها نوشته بود— در جیب گذاشت. و ضمن آن نیز، هر دو نفر نامه های همسر و فرزندان و دوستان خود را، که بارها و بارها خوانده بودند، فراموش نکردند. ولی پال، که بهرحال هنوز از احتمال گرفتاری به دست شورشیان ضد امریکائی وحشت داشت، پس از برداشتن یادداشتها و نامـــه ها نگاهی به بیل انداخت و گفت: «فکر نمی کنی اگر ما مدرکی که نشانهٔ امریکائی بودنمان باشد همراه نبریم، سالم‌تر بتوانیم از این معرکه نجات پیدا کنیم؟»

بیل چند لحظه‌ای فکر کرد، و بعد درحالیکه دفتر یادداشت و نامه هایش را روی زمین می گذاشت، جواب داد: «حق داری، همراه داشتن اینها برایمان خطرناک است.»

و بعد، دو هزار دلاری را که کیـن تیلور در ملاقاتهایش به آنها داده بود با خود برداشتند، و پال هم قوطی سیگار خود را در جیب گذاشت و از ساختمان خارج شدند.

محوطهٔ زندان، درست مثل جمعیت تماشاچیانی که در حال ترک استادیوم ورزشی باشند، از آدم موج می زد.

پال نگاهی به بیل انداخت، دستش را گرفت و گفت: «موفق باشی، بیل.»

«تو هم موفق باشی.»

موقعی که هر دو از محوطهٔ جلو ساختمان شمارهٔ ۸ خارج می شدند، بیل با چهره‌ای درهم و نگران به خود می گفت: «هیچ بعید نیست که تا چند لحظهٔ دیگر هر دو نفر ما در اثر اصابت گلوله های بی هدف کشته شویم... ولی نه، من اصلاً دلم نمی خواهد در این سن و سال از بین بروم. بچه هایم هنوز کوچکند و امیلی قدرت اینکه بدون من زندگی را اداره کند، ندارد.»

هر دو نفر پس از خروج از در محوطه، به جائی رسیده بودند که دیگر قدرت

بازگشت نداشتند. سیل جمعیت زندانی آنها را با خود می‌برد، و پال و بیل که سعی می کردند از هم جدا نشوند، همراه بقیه حرکت می کردند، ولی در همان لحظات نیز پرواز گلوله بر فراز سر زندانیها برقرار بود، و گهگاه از درون یکی از برجهای نگهبانی، به سمتشان شلیک می‌شد.

یکبار پس از شلیک چند گلوله، دو سه نفر از زندانیها به زمین افتادند. و بیل موقعی که متوجه شد یکی از آنها همان زن امریکائی است که روز ملاقاتشان با راس پروت، او را دیده بود، خیلی نگران شد، ولی به علت حرکت سیل‌آسای جمعیت نتوانست بفهمد که آن دو سه نفر واقعاً گلوله خورده‌اند، یا برای احتیاط خود را به زمین انداخته‌اند.

مشاهدهٔ این صحنه، بیل را چنان دچار دلهره کرد که با حالتی التماس‌آمیز زمزمه کرد: «من نمی‌خواهم بمیرم. هنوز مردن برایم زود است. من هنوز خیلی برنامه‌ها دارم. باید به زندگیم برسم و در شغل و مقامم ترقی کنم. اگر هم بناست بمیرم، هرگز نمی‌خواهم در این موقع و این محل باشد... واقعاً عجب غلطی کردم که به ایران آمدم!...»

پال و بیل همراه با جمعیت به کنار باشگاه افسران زندان رسیدند. و در اینجا که یادآور ملاقات آنها با پروت بود، عده‌ای از زندانیها را دیدند که به جان در و پنجره ساختمان افتاده بودند، و گروهی دیگر نیز اتومبیلهای پارک شدهٔ افسران را در کنار باشگاه خرد می کردند.

بیل که نمی‌توانست این عمل زندانیها را برای خود توجیه کند، یک لحظه به نظرش رسید که با صحنه‌ای غیر واقعی روبروست، و یا احتمالاً در خواب دچار کابوس شده. ولی موقعی که به نزدیک در بزرگ زندان رسید، خود را با کابوسی وحشتناکتر مواجه یافت.

تعداد کثیری از زندانیها— به دلیل بسته بودن در بزرگ— مشغول بالا رفتن از در و دیوار زندان بودند؛ گروهی با کشاندن اتومبیلها به‌پای دیوار، سعی می کردند از روی سقف آنها خود را به بالای دیوار برسانند؛ بعضیها از درختان محوطه بالا می‌رفتند تا از فراز شاخهٔ درختان به بالای دیوار بجهند؛ و چند نفر نیز که توانسته بودند سرانجام با زحمت زیاد به بالای دیوار برسند، از آن بالا چند رشته طناب

آویزان کرده بودند و بقیه را بالا می کشیدند.

پال و بیل که با حیرت به این صحنه ها می نگریستند، کمی خود را عقب کشیدند و گهگاه چشمانشان را می مالیدند که نکند در خواب شاهد این مناظر هستند؟ ولی بعداً که فهمیدند بعضی از زندانیها حدود ۲۵ سال است در زندان بسر می برند، به آنها حق دادند که اینطور برای آزادی و فرار از زندان تلاش کنند.

پال و بیل که نمی دانستند کدام راه را برای فرار انتخاب کنند، همراه با چند زندانی غیر ایرانی در گوشه‌ای ایستاده بودند و عملیات شگفت‌آور زندانیها را نظاره می کردند. یکی از این زندانیها که اهل زلاندنو بود و بخاطر قاچاق مواد مخدر در زندان قصر بسر می برد، با چنان خوشحالی به منظرهٔ فرار بقیه نگاه می کرد که گوئی شاهد بزرگترین نمایش روی زمین است.

جوّ پر هیجانی که بر همه حکمفرما بود، سرانجام بیل را هم در خود فرو برد؛ و او که نمی‌توانست بیش از این نسبت به حالت بیقراری بقیهٔ زندانیها بی اعتناء بماند، به جنبش و جستجو پرداخت تا شاید راهی برای خروج از زندان بیابد.

در سمت راست آنها چند عمارت آتش گرفته بود، و در سمت چپشان به فاصله‌ای دورتر، یک ساختمان نیمه کاره چسبیده به دیوار زندان قرار داشت که معلوم بود در آن مشغول بنائی هستند.

چشم بیل در کنار این ساختمان به مردی افتاد که با دست علامت می داد «از اینطرف بیائید»، و بلافاصله پس از آنکه او پال را هم به آن سمت توجه داد، هر دو بدون معطلی دوان دوان بطرف ساختمان نیمه کاره براه افتادند؛ و در همان حال عده‌ای دیگر از زندانیان هم که متوجه پال و بیل شده بودند، به دنبالشان حرکت کردند.

این ساختمان یک در آهنی داشت که چون قفل نبود، آن را باز کردند و واردش شدند؛ ولی ناگهان خود را در اتاق بزرگی شبیه سلول زندان یافتند که راه به جائی نداشت و درون آن پر بود از وسائل کارگران ساختمانی.

بوی سیمان تازه که در اتاق به مشام می رسید نشان می داد که دیوارش تازه سیمانکاری شده است. و بلافاصله که یکی از زندانیها کلنگی برداشت و ضرباتی به دیوار زد، ناگهان قسمتی از سطح سیمانکاری دیوار فرو ریخت.

مشاهدهٔ این وضع به آنها جرأت بیشتری داد و به دنبال آن، هر کدام بیل و کلنگی برداشتند و به جان دیوار افتادند؛ سرانجام پس از مدتی کلنجار توانستند سوراخی در دیوار بوجود آورند؛ بعد یکی یکی از آن گذشتند و وارد محوطه‌ای شدند که حد فاصل دو دیوار زندان بود: دیوار بلندتر (با ۲۵ الی ۳۰ فوت ارتفاع) در پشت سرشان، و دیوار کوتاهتر مشرف به خیابان (با ۱۰ الی ۱۲ فوت ارتفاع) در جلوی رو یشان قرار داشت؛ گذشتن از این دیوار کوتاه، آنها را به آزادی می رساند.

در اینجا به ابتکار یکی از زندانیها— که به نظر ورزشکار می رسید— بقیهٔ زندانیها توانستند از دوش یکدیگر بالا بروند و خود را به بالای دیوار برسانند و از آنجا به پیاده‌رو خیابان بپرند.

پال و بیل نیز به همین ترتیب عمل کردند، و پس از اینکه پای هر دو نفر به پیاده‌روی خیابان رسید، از شوق آزادی چنان خود را سبکبار احساس می کردند، که گوئی بال درآورده‌اند.

بیل با ناباوری به خود می گفت: «بالاخره آزاد شدیم.»

* * *

کابورن گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به سیمونز گفت: «مجید بود، می گفت شورشیان به زندان قصر حمله کرده‌اند.»

و سیمونز با خونسردی جواب داد: «خوبه.»

کابورن آن روز صبح به دستور سیمونز، مجید را به حوالی زندان قصر فرستاده بود تا اگر مردم به زندان حمله کردند، او را فوراً در جریان بگذارد. ولی حالا که این خبر خوشحال کننده را به سیمونز می داد، بیشتر از این مسئله حیرت کرده بود که چرا سیمونز همینطور خونسرد و بی اعتنا نشسته است و به جای حرکت برای ادامهٔ برنامه و ترتیب فرار پال و بیل از ایران، از جای خود نمی جنبد.

کابورن که هیچ نشانی از هیجان در سیمونز نمی دید، کمی نگران شد و از او پرسید: «به عقیدهٔ تو حالا باید چکار کنیم.»

«هیچ! فعلاً مجید و رشید در زندان قصر هستند. اگر آنها نتوانند از پال و بیل مراقبت کنند، از دست من و تو هیچ کاری برنمی آید. بنابراین، همین جا منتظر

می‌مانیم؛ ولی اگر تا شب خبری از پال و بیل نشد، آنوقت تو و مجید دو نفره با موتور سیکلت دور شهر راه می‌افتید تا آنها را پیدا کنید.»

«خوب، در فاصله‌ای که از حالا تا پیدا شدن سروکلهٔ پال و بیل، در پیش داریم چکار باید بکنیم؟»

«هیچ! سر جایمان می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم تا بعد از آمدن پال و بیل دنبالهٔ نقشه را اجرا کنیم.»

° ° °

وضع در سفارت امریکا بحرانی بود.

ژنرال «گست» رئیس مستشاران امریکائی در ایران، طی یک تماس تلفنی اضطرازی، به ویلیام سالیوان خبر داده بود که هم اکنون ادارهٔ مستشاری امریکا به اشغال شورشیان درآمده، و جان او در خطر است.

با اینکه تعدادی تانک در مقابل ادارهٔ مستشاری امریکا صف کشیده بود، ولی شورشیانی که قصد حمله داشتند، بدون توجه به حضور تانکها، بسوی اداره تیراندازی می‌کردند. و ژنرال گست که همراه دیگر افسران امریکائی، و نیز گروهی از ژنرالهای ایرانی در زیرزمین ادارهٔ مستشاری پناه گرفته بودند نیز نمی‌دانستند چگونه باید از حملهٔ شورشیان جلوگیری کنند.

سالیوان یکی از تلفنچیهای کار کشته سفارتخانه را مأمور کرده بود به هر وسیله که شده یکی از رهبران انقلابی را— که شورشیان از او حرف‌شنوی دارند— پیدا کند، تا شاید از این طریق بتوان جلوی حمله به ادارهٔ مستشاری امریکا را گرفت.

تلفنهای مخصوص سفیر امریکا مرتب زنگ می‌زد و از جاهای مختلف او را در جریان حوادث قرار می‌دادند. یکی از تلفنها مربوط به «نیوسام» (معاون وزارت خارجهٔ امریکا) بود که طی مکالمه‌اش با سالیوان، به او گفت: «من همین الان از «اتاق‌وضعیت‌ویژه» در کاخ سفید زنگ می‌زنم، و از طرف برژینسکی مأموریت دارم بپرسم که آیا وضع ایران به صورتی هست که برژینسکی بتواند برای گفتگو به ایران بیاید؟»

سالیوان جواب نیوسام را فقط در چند کلمهٔ کوتاه خلاصه کرد و گفت:

«برای پی بردن به وضع ایران، بهتر است بدانید که من همین الان سخت مشغول فعالیتم تا جان ارشدترین افسر امریکائی در ایران را نجات دهم.»

چند دقیقه بعد، یکی از کارمندان سفارتخانه با تلفن به سالیوان اطلاع داد که توانسته با یکی از اعضای گروه خمینی به نام «ابراهیم یزدی» تماس برقرار کند. ولی مکالمهٔ این شخص با سالیوان، درست در موقعی که داشت می گفت «یزدی می تواند در این باره کمک کند» قطع شد، و بلافاصله نیوسام بار دیگر روی خط آمد و به سالیوان گفت: «آقای برژینسکی مشاور امنیت ملی می خواهد نظر شما را راجع به انجام یک کودتای نظامی توسط ارتش ایران برای جانشینی دولت بختیار— که هم اکنون بشدت در معرض خطر قرار گرفته— جو یا شود.»

این سؤال بقدری در نظر سالیوان مسخره آمد، که بشدت برآشفت و با لحنی غضبناک در جواب نیوسام گفت: «به برژینسکی بگو، خفه خون بگیرد!»

«ولی این حرف شما برای او قابل فهم نیست.»

«اگر می خواهی خوب بفهمد، به زبان لهستانی ترجمه کن و به او بگو.»

و بلافاصله تلفن را قطع کرد.

۳

از روی پشت‌بام ساختمان بخارست بخوبی می شد شعله های آتش را که در نقاط مختلف شهر زبانه می کشید، مشاهده کرد.

در این موقع، جان هاول که به اتفاق ابوالحسن از ملاقات دادگر بازگشته بودند، روی پشت‌بام ساختمان بخارست به بقیهٔ اعضای تیم مذاکره کننده پیوستند. و گیدن که با نگرانی منتظر نتیجه کار آنها بود، بلافاصله پس از مشاهدهٔ هاول، از او پرسید: «خوب، این مردک بی همه چیز! بالاخره چکار کرد؟»

«هیچ! اجازه نداد پال و بیل از زندان قصر به جای دیگر منتقل شوند.»

«حرامزادهٔ لعنتی!»

چند دقیقه بعد، درحالیکه همگی مشغول تماشای مناظر آتش سوزی بودند،

ناگهان صفیر گلوله‌ای را که از کنارشان گذشت شنیدند، و چون لحظه‌ای بعد باز هم این صدا تکرار شد، ناچار همگی پشت‌بام را ترک کردند و به داخل ساختمان آمدند تا از پنجره به تماشای خود ادامه دهند.

در اینجا هم مشاهدهٔ انبوه جمعیت در کوچه و خیابان که هر یک اسلحه‌ای به دست داشت، آنها را وحشتزده کرد. و چون هیچ بعید نبود که پس از غارت پادگانها، ناگهان مردم هوس کنند که سری هم به ساختمان بخارست بزنند، لذا تصمیم گرفتند همگی این محل را ترک کنند و به هتل هایت— که محل امن‌تری بود— بروند.

با این تصمیم، تمام اعضای تیم مذاکره کننده خودشان را در دو اتومبیل جا دادند و با آخرین سرعت از طریق بزرگراه شاهنشاهی بسمت هتل هایت حرکت کردند.

در آن موقع، اکثر اتومبیلها رو به جنوب می‌رفتند و تمام مردم، گوئی که در یک نمایش سراسری شرکت دارند، نیمی از تنهٔ خود را از پنجرهٔ اتومبیلها بیرون آورده بودند و فریاد می‌زدند: «الله اکبر، الله اکبر.»

در هتل هایت همگی به اتاق گیدن در طبقهٔ یازدهم— که قبلاً پروت در آن اقامت داشت— رفتند، و در آنجا مورد استقبال «کتی» (همسر گالاگر) و «بافی» سگ پودل او قرار گرفتند.

گیدن در این اتاق انباری از مشروبات الکلی ذخیره داشت، که تمام آنها را از منازل امریکائیهای کارمند «ای‌دی‌اس» جمع‌آوری و به آنجا منتقل کرده بود. و گرچه در آن موقعیت، غنی‌ترین «بار» تهران در اتاق گیدن وجود داشت، ولی هیچکدام از آنها رغبتی به مشروبخواری نشان نمی‌دادند، زیرا برای تصمیم‌گیری در مواجهه با خطرات، به مغز خود احتیاج داشتند.

پس از مدتی که از ورود اعضای تیم مذاکره کننده به هتل هایت گذشت، چون هیچکس واقعاً نمی‌دانست که باید چه قدمی برداشت، گیدن رو به بقیه کرد و گفت: «خوب، به عقیدهٔ شما حالا چکار باید کرد؟»

و چون هیچکس جوابی نداشت، گیدن بسمت تلفن رفت و شمارهٔ تام والتر

(مدیر امور مالی مؤسسه) را در دالاس گرفت.

در آن موقع که ساعت ٦ صبح به وقت دالاس بود، گیدن گزارش مفصلی راجع به آتش‌سوزیها، جنگ، تیراندازی، و حرکت شورشیان مسلح در خیابانهای تهران به تام‌والتر داد، و در پایان سخنانش هم اضافه کرد: «این تمام چیزهائی است که من فعلاً از آنها با اطلاعم و می‌توانم در اختیارت بگذارم.»

«البته غیر از اینکه، امروز هم روز بی‌ثمری بوده و نتیجه‌ای از مذاکرات نگرفته‌اید؟»

«همینطور است.»

بعد، صحبت آنها به اینجا کشید که اگر احتمالاً ارتباط تلفنی ایران با خارج قطع شود، چگونه باید از وضع همدیگر مطلع شوند؟ و در این مورد گیدن گفت: «من از طریق سفارت امریکا تماس می گیرم. و ضمناً هم، چون کتی گالاگر در ادارهٔ مستشاری کار می کند، از طریق آنها هم می‌توانیم با امریکا ارتباط برقرار کنیم.»

کین تیلور، که احساس می کرد سرگیجه گرفته، به اتاق خواب گیدن رفت تا کمی استراحت کند. ولی هنوز جابجا نشده بود که تلفن کنار تختخواب زنگ زد و صدای خفه‌ای از آن طرف سیم به تیلور گفت: «پال و بیل آنجا هستند؟»

«چی؟!... ببینم تو هستی رشید؟!»

«بله، منم رشید... مگر پال و بیل الان در هتل نیستند؟»

«نه، منظورت چیست؟»

«بسیار خوب، بسیار خوب. من همین الان به هتل می آیم.» و بلافاصله تلفن را قطع کرد.

تیلور با چهره‌ای نگران به اتاق نشیمن رفت و به گیدن گفت: «رشید همین الان تلفن کرد و سراغ پال و بیل را گرفت.»

«منظورش چه بود؟ از کجا تلفن می کرد؟»

«من نتوانستم از او اطلاعات بیشتری بگیرم. خیلی هیجان زده بود. و می دانید که : وقتی. رشید . اینطوری می شود ، اصلاً نمی‌توان زبان انگلیسی

او را فهمید.»

«هیچ توضیحی نداد؟»

فقط گفت: همین الان به هتل می‌آیم.»

«کثافتها!»

گیدن دوباره با تام‌والتر در دالاس تماس گرفت و او را در جریان تلفن رشید قرار داد. ولی والتر که از ماجرای سیمونز و رشید خبر نداشت، خیلی از این مسئله تعجب کرد که اگر پال و بیل باید در زندان باشند، چرا یکی از کارمندان ایرانی مؤسسه، در هتل هایت سراغ آنها را می گیرد؟

چند دقیقه بعد، ناگهان در اتاق گیدن باز شد، و رشید با سرورونی آشفته، درحالیکه از بدنش بوی باروت متصاعد بود، و نوک چند فشنگ ژ۳ از جیبش دیده می‌شد، با عجله به درون آمد و تندتند شروع به صحبت کرد. ولی چون افراد حاضر در اتاق نتوانستند حتی یک کلمه از حرفهایش را بفهمند، تیلور— با آشنائی که به وضع رشید داشت— ابتدا سعی کرد او را آرام کند، و سپس از گفته‌هایش این مطلب را بفهمد که: «ما به زندان حمله کردیم، ولی پال و بیل آنجا نبودند!»

* * *

پال و بیل زیر دیوار زندان، کنار پیاده‌رو ایستاده بودند و به اطراف نگاه می کردند. حرکت مردم و وضعی که در خیابانها جریان داشت، پال را به یاد کارناوالهای خیابانی نیو یورک می انداخت. کسانی که در ساختمانهای رو بروی زندان در آن سمت خیابان سکونت داشتند، همگی پشت پنجره‌ها جمع شده بودند و برای زندانیانی که از بالای دیوار به پائین می پریدند، دست می زدند. صدای تیراندازی از دوردست شنیده می‌شد، ولی در آن نقطه کسی به جائی تیراندازی نمی کرد. دریک گوشهٔ خیابان، دستفروشی با آرامش خاطر بساط خود را پهن کرده بود و داشت به رهگذران میوه می فروخت. گهگاه اتومبیلی پر از افراد انقلابی، که همگی لولهٔ تفنگهای خود را از پنجره بیرون آورده بودند و شعار می‌دادند، از کنار پال و بیل رد می‌شد و آنها را به وحشت می انداخت که مبادا هدف حملهٔ این افراد قرار گیرند.

بعد از مدتی که پال اوضاع را نظاره می کرد، به بیل گفت: «بیا از اینجا

برویم. ممکن است به ما مشکوک شوند.»

«کجا برویم؟ به سفارت امریکا یا سفارت فرانسه؟»

«نه، به هتل هایت می رویم. قبلاً به ما گفته‌اند که در هر حال خودمان را به آنجا برسانیم.»

پال براه افتاد، و بیل که یقهٔ کت خود را بالا کشیده و سرش را پائین آورده بود تا قیافهٔ امریکائی اش زیاد مشهود نباشد،پشت سرش حرکت کرد.

مدتی که راه رفتند به تقاطعی رسیدند که در آن، نه از مردم خبری بود و نه اتومبیلی حرکت می کرد. صدای صفیر گلوله‌ای آنها را به خود آورد، ودوباره با عجله از همان راهی که آمده بودند برگشتند و به مقابل زندان قصر رسیدند. این بار پال مسیر دیگری را برگزید، تا شاید بتوانند به خیابانی برسند که رو بسمت شمال تهران ادامه داشته باشد.

درون کوچه‌ها پر بود از پسر بچه‌های سیزده چهارده ساله که هر کدام تفنگی در دست داشتند، و در هر گوشه‌ای نیز سنگری بر پا بود. بطوریکه هر شخص بی اطلاعی با دیدن آنها تصور می کرد کوچه‌های تهران بین دستجات مختلف علیه یکدیگر مرزبندی شده است.

پال و بیل چون ناچار بودند در مسیر حرکت خود از بین مردمی بگذرند که از شدت هیجان و شعار دادن و فریاد زدن، به مرز دیوانگی رسیده بودند، سعی داشتند، نه چشم در چشم کسی بدوزند و نه از کسی برای یافتن مسیر خود سؤالی بکنند، تا مبادا هویت امریکائی‌شان کشف شود و مورد حمله قرار بگیرند.

پال و بیل بعد از مدتی پیاده‌روی، به یک خیابان بالنسبه خلوت رسیدند و در آنجا گروهی از جوانان کم سن و سال را دیدند که در پشت سنگری پناه گرفته، مشغول تیراندازی بسمت ساختمانی بودند که به نظر می رسید یک ادارهٔ ارتشی باشد. و چون احتمال می رفت که در این منطقه ناگهان مورد اصابت گلوله های بی هدف قرار بگیرند، با عجله از این خیابان گذشتند، و راه خود را ادامه دادند.

با اینکه هر دو می دانستند باید رو به شمال حرکت کنند، ولی هر بار که جهت شمال را در پیش می گرفتند مواجه با بن‌بست می‌شدند، و ناچار از مسیر شرق یا غرب براه می افتادند تا بار دیگر به یک خیابان شمالی— جنوبی برسند.

در کنار یک ساختمان نیمه کاره، پال پیشنهاد کرد: «چطور است به داخل این ساختمان برویم و تا شب همین جا بمانیم؟... چون در تاریکی شب هیچکس نمی‌تواند بین دو نفر امریکائی و ایرانی فرق بگذارد.»

«ولی در آن موقع حکومت نظامی است، و در ساعت منع عبورومرور ممکن است به ما تیراندازی شود.»

«مگر فکر می کنی هنوز هم مقررات حکومت نظامی ادامه داشته باشد؟»

بیل شانه بالا انداخت، و پال گفت: «پس یک مقدار دیگر هم راه برویم، تا شاید به جای آشنائی برسیم.»

بعد از حدود دو ساعت پیاده‌روی و دیدن صحنه‌های متعدد تظاهرات و تیراندازی و سنگر بندی، پال و بیل به‌خیابانی‌رسیدند که بیشتر حالت اعیان‌نشین داشت، و در آنجا تقریباً خبری از مردم انقلابی نبود. در این خیابان پسر بچه ای با دوچرخه گردش می کرد، که روی پیراهنش مارک «دانشگاه کالیفرنیای جنوبی» به چشم می‌خورد.

پال بعد از آنهمه پیاده‌روی، واقعاً خسته و کوفته شده بود. و چون گذراندن ٤٥ روز در زندان و دوران ناخوشی، او را چنان ضعیف کرده بود که دیگر توان راه رفتن را در خود نمی‌دید، به بیل پیشنهاد کرد: «موافقی سوار یکی از این اتومبیلهای رهگذر بشویم؟»

«بد نیست.»

پال کنار خیابان ایستاد و با انگشت به رانندگان اتومبیلها علامت داد (ولی البته می‌دانست که در ایران برای سوار شدن به اتومبیلها نباید مطابق رویهٔ امریکائی، انگشت شست خود را نشان دهد؛ چون این کار در ایران یک نوع فحش محسوب می‌شد).

یکی از اتومبیلها، که درونش دو مرد ایرانی نشسته بودند، توقف کرد و پال و بیل سوار شدند. پال بدون آنکه مقصد خود را افشاء کند، فقط گفت: «ما به تجریش می‌رویم.»

راننده جواب داد: «ولی من فقط تا نصف راه تجریش می‌روم.»

«خیلی ممنونم، اشکالی ندارد.»

سپس پال سیگارش را درآورد، ابتدا به سرنشینان اتومبیل تعارف کرد، و بعد خودش هم سیگاری آتش زد و به پشتی تکیه داد.

رانندهٔ اتومبیل، آنها را در خیابان کورش کبیر— و در جائی که هنوز با تجریش خیلی فاصله داشت— پیاده کرد. ولی پال، این منطقه را که منزلش در نزدیکی آن قرار داشت، بخوبی می شناخت.

خیابان مملو از اتومبیل و جمعیت بود. و پال با توجه به این وضع، احساس کرد که در اینجا دیگر نباید جلوی اتومبیلی را بگیرند؛ چون احتمال داشت کسانی متوجه امریکایی بودن آنها بشوند و خطری ایجاد کنند. ضمن آن نیز به یادش آمد که کلیسای امریکائیها در همان نزدیکیهاست و هر دو نفر می توانند در این کلیسا پناه بگیرند. ولی فوراً به این نتیجه رسید که اگر دادگر بدنبالشان باشد، حتماً اولین جائی که به جستجو خواهد پرداخت، کلیسای امریکائیهاست. و بعد به بیل گفت: «چاره‌ای نداریم جز آنکه هر طور شده خودمان را به هتل هایت برسانیم.»

«ولی ممکن است بچه ها با این وضعی که بوجود آمده، هتل را ترک کرده باشند.»

«ولی حداقل می توانیم در هتل به تلفن دسترسی داشته باشیم، و از آنجا برای تهیهٔ بلیط هواپیما و کارهای دیگر اقدام کنیم.»

«هتل دوش آبگرم هم دارد.»

«درست است.»

و به پیاده روی ادامه دادند.

ناگهان یک نفر از وسط خیابان پال و بیل را به اسم صدا کرد. پال که با شنیدن این صدا، نزدیک بود قلبش از کار بیفتد، نگاهی به اطراف انداخت؛ اتومبیلی را دید که پر از آدم بود و آهسته در کنار خیابان بموازات آنها حرکت می کرد. پال یکی از سرنشینان اتومبیل را— که نگهبان زندان قصر بود— فوراً شناخت. او که لباس شخصی پوشیده بود و به نظر می رسید وارد جرگهٔ انقلابیون شده باشد، با خنده‌ای که تحویل پال داد، به او اینطور فهماند که: «من نمی خواهم کسی بفهمد شما کیستید. شما هم به کسی نگوئید که من چکاره

بوده‌ام.» و بعد دستی تکان داد و اتومبیل سرعت گرفت و رفت. پال و بیل نیز نگاهی بهم انداختند، و خنده‌ای که حاکی از آرامش خاطر بود، تحویل یکدیگر دادند.

بعد از مدتی دیگر پیاده‌روی، چون پال و بیل احساس کردند که به این ترتیب هیچ شانسی برای رسیدن به مقصد ندارند، دوباره تصمیم به استفاده از اتومبیلهای رهگذر گرفتند، و برای این کار به داخل یک خیابان خلوت پیچیدند.

در اینجا پال کنار خیابان ایستاد، و بیل به دیوار پیاده‌رو تکیه داد تا رانندگان اتومبیلها با مشاهدهٔ پال گمان کنند او یک ایرانی است.

اتومبیلی که یک زن و مرد درونش بودند، کنار پال توقف کرد. و بلافاصله پس از سوار شدن او، بیل هم خود را بسرعت به اتومبیل رساند و در کنار پال جا گرفت.

پال به راننده گفت: «ما به سمت شمال می‌رویم.»

«ولی مسیر ما تا کاخ نیاوران بیشتر نیست.»

«اشکالی ندارد، ممنونم.»

بمرور که اتومبیل جلوتر می‌رفت، وضع خیابانها هم عوض می‌شد، و باز صدای تیراندازی از همه سو به گوش می‌رسید. به علت ترافیک سنگینی که به وجود آمده بود، اتومبیل حامل پال و بیل نمی‌توانست به صورت عادی حرکت کند. و در این میان نیز گروهی فیلمبردار و گزارشگر تلویزیونی روی سقف اتومبیلی ایستاده، و به تهیهٔ فیلم از مردم و حوادث انقلاب مشغول بودند.

نزدیک محلی که قبلاً خانهٔ بیل در آنجا قرار داشت، یک کلانتری توسط مردم به آتش کشیده شده بود؛ و در اثر ازدحام جمعیت، اتومبیل بسختی می‌توانست حرکت خود را ادامه دهد.

با مشاهدهٔ این وضع، رانندهٔ اتومبیل با حالتی نگران نگاهی به همسرش انداخت؛ وجود دو نفر امریکائی در اتومبیل آنها، احتمالاً می‌توانست در آن لحظه برایشان گرفتاری فراوانی بوجود آورد.

بیل که متوجه نگرانی آنها شده بود، سرش را پائین آورد تا چهره‌اش کمتر مشخص باشد، و در همان حال خطاب به راننده گفت: «هوا دارد تاریک

می‌شود، ما هم خیلی دیرمان شده. اگر لطفی بکنید و ما را به هتل هایت برسانید، خیلی ممنون می‌شویم؛ و هر چقدر هم که بخواهید، برای این کار می‌پردازیم.»

راننده بدون آنکه مبلغی برای رفتن به هتل هایت تعیین کند، خواهش بیل را پذیرفت و به راه خود ادامه داد.

در اطراف کاخ نیاوران، مطابق معمول چند تانک ایستاده بود. ولی بر فراز آنتن همهٔ آنها یک پرچم سفید دیده می‌شد که علامت تسلیم به انقلابیون بود.

بعد از عبور از جلوی کاخ نیاوران، به چند عمارت سوخته و شیشه شکسته رسیدند و با گذشتن از موانع متعدد خیابانی و مسیرهای پیچ در پیچ طولانی، سرانجام در نزدیک هتل هایت، موقعی که بیل چشمش به ساختمان بلند هتل نفس راحتی کشید و به پال گفت: «جانم! یک هتل امریکائی تمام عیار!»

راننده جلوی در هتل توقف کرد، و پال که از رسیدن به هتل فوق‌العاده خوشحال شده بود، بلافاصله از جیبش ۲۰۰ دلار اسکناس درآورد و به او داد.

پال و بیل در لحظهٔ ورود به سالن هتل، نگاهی به لباس چروکیده و مستعمل و سر و صورت خود انداختند، و آرزو کردند که کاش می‌توانستند با لباس مرتب و تمیز به این هتل امریکائی وارد شوند.

در سالن هتل پرنده پر نمی‌زد، پال و بیل مدتی انتظار کشیدند تا یکنفر پشت گیشهٔ مخصوص پذیرش میهمان ظاهر شد و از پال پرسید: «چکار می‌توانم برایتان انجام دهم؟»

«شمارهٔ اتاق آقای بیل گیدن را می‌خواهیم.»

مأمور هتل نگاهی به لیست مسافران انداخت و جواب داد: «متأسفم! ما در هتل مسافری به این نام نداریم.»

«باب یانگ چطور؟

«خیر، نداریم.»

«ریچ گالاگر؟»

«خیر، نداریم.»

«جی کابورن؟»

«خیر، نداریم.»

پال با خود فکر کرد: «شاید هتل را عوضی گرفته‌ایم. چطور ممکن است چنین اشتباهی شده باشد؟» و بعد پرسید: «مسافری به نام «جان هاول» هم ندارید؟»

«چرا، او در هتل است.»

و بعد که شمارهٔ اتاق او را در طبقهٔ یازدهم هتل داد، پال و بیل با آسانسور به طبقهٔ یازدهم رفتند و پس از پیدا کردن اتاق هاول، در زدند. ولی هیچکس جواب نداد.

بیل که دیگر قدرت تصمیم گرفتن نداشت، عاجزانه از پال پرسید:

«فکر می کنی حالا باید چکار کرد؟»

«بـــه نظر من بهتر است خودمان اتاقی بگیریم. من که خیلی خسته‌ام و کار دیگری از دستم برنمی‌آید. اول اتاق می گیریم، بعد شام می‌خوریم، بعد هم از اینجا به امریکا تلفن می کنیم و به آنها می گوئیم که ما از زندان بیرون آمده‌ایم... باین ترتیب مطمئن باش که همه چیز رو براه خواهد شد.»

«بسیار خوب برویم.»

و بعد، دوتائی بطرف آسانسور براه افتادند.

* * *

کین تیلور توانسته بود بمرور، با آرام کردن رشید، داستان را از زبان او بشنود.

بعد از گشوده شدن در بزرگ زندان، رشید حدود یک ساعت کنار در ایستاد و به خروج زندانیها که سراسیمه و با سرعت هر چه تمامتر قصد داشتند خود را به خارج از زندان برسانند، نگاه کرد. وضع عجیب و درهمی بود. حدود ۱۱ هزار نفر با عجله می‌خواستند از یک در عبور کنند و به آزادی برسند. دراین‌میان، گروهی زن و پیرمرد نیز که در میان سیل زندانیان بطرف در زندان حرکت می کردند، بعلت فشار جمعیت، در زیر پای دیگران مانده بودند و لگدکوب می‌شدند.

رشید در همان حال که با دقت قیافهٔ تک‌تک زندانیها را از نظر می گذراند، پیش خود جمله‌ای را که باید در اولین برخورد با پال و بیل به‌آنها بگوید،

تمرین می کرد.

بعد از گذشت یک ساعت، موقعی که هجوم زندانیها به مقدار زیادی کاهش یافت و تقریباً می‌شد حدس زد که دیگر تعداد قابل ملاحظه‌ای زندانی باقی نمانده، رشید دل به دریا زد و شروع به سؤال از زندانیها کرد که آیا بین خود دو نفر امریکائی ندیده‌اند؟ و از یکی شنید که: «معمولاً زندانیهای خارجی را در ساختمان شمارهٔ ۸ نگه می‌داشتند.»

رشید با عجله خود را به ساختمان شمارهٔ ۸ رساند، ولی آنجا را خالی دید. بعد بقیهٔ ساختمانها را یکی یکی وارسی کرد؛ ولی چون در هیچیک از آنها موفق به یافتن پال و بیل نشد، تصمیم گرفت مسیری را که احتمالاً آنها برای رسیدن به هتل هایت در پیش گرفته‌اند، تعقیب کند. و به دنبال این تصمیم، مقداری از این مسیر را پیاده، و بقیه را با سوار شدن به اتومبیلهای مختلف پیمود و همه جا با دقت فراوان به قیافهٔ رهگذران نگاه کرد تا شاید پال و بیل را در میان سیل جمعیت پیدا کند، ولی موفق نشد.

موقعی که رشید به هتل هایت رسید، چون اسلحه‌ای در دست داشت، به او اجازهٔ ورود ندادند. و ناچار اسلحهٔ خود را به جوانکی تحویل داد و با آن وضع ژولیده و سراسیمه قدم به اتاق گیدن نهاد.

رشید مشغول تعریف ماجرا بود که کابورن هم وارد اتاق شد. او که برای پوشاندن چهرهٔ امریکائی خود، کلاه ایمنی موتور سواران را به سر گذاشته، و ماسک محافظ آن را هم پائین کشیده بود، به حاضران در اتاق گفت که قصد دارد با موتور سیکلت به جستجوی پال و بیل برود.

ولی رشید پیشنهاد بهتری داد و گفت: «قبل از آنکه کابورن جان خود را به خطر بیندازد و احتمالاً به دست شورشیان گرفتار شود، بهتر است من با اتومبیل چند بار مسیر بین زندان قصر و هتل هایت را با دقت بررسی کنم.»

و چون این پیشنهاد مورد موافقت قرار گرفت، تیلور بلافاصله سوییچ اتومبیلش را به رشید داد و همراه او از اتاق بیرون آمد تا محل پارک اتومبیل را نشانش بدهد. گیدن هم مشغول گرفتن شمارهٔ دالاس شد تا آخرین خبرها را به مرکز «ای‌دی‌اس» برساند.

رشید و تیلور هنوز چند قدم از اتاق گیدن دور نشده بودند، که ناگهان رشید فریاد زد: «من فکر کردم شما دو نفر مرده‌اید!»

و بلافاصله دو ید.

تیلور که با تعقیب مسیر دو یدن رشید، چشمش به پال و بیل افتاده بود، همانجا خشکش زد.

رشید با حالتی ذوق زده، پال و بیل را در آغوش گرفته بود و پشت سر هم می پرسید: «من چطور نتوانستم شما را پیدا کنم؟ کجا بودید که من نتوانستم شما را پیدا کنم؟»

تیلور هم که بسرعت خود را به پال و بیل رسانده بود، هر دو را محکم در آغوش گرفت و گفت: «خدا را شکر که زنده هستید.»

رشید بلافاصله بسمت اتاق گیدن دو ید، در را باز کرد و فریاد زنان گفت: «پال و بیل اینجا هستند! پال و بیل اینجا هستند!»

لحظه‌ای بعد پال و بیل وارد اتاق شدند، و جو نگرانی و اضطرابی که همه را در خود فرو برده بود، یکباره از میان رفت.

فصل دهم

۱

لحظاتی فراموش نشدنی بود. همه برای در آغوش گرفتن پال و بیل هجوم آورده بودند. هر کدام هم حرفی می‌زدند، ولی هیچکس گوش نمی‌داد.

گیدن که تلفن دالاس را گرفته بود، فریاد می‌زد: «هی! باور نکردنی است! ما بالاخره بچه‌ها را گرفتیم. بچه‌ها با پای خودشان پیش ما آمدند. باور نکردنی است!»

یک نفر دیگر نعره زنان می گفت: «بالاخره شکستشان دادیم. ما بالاخره آن حرامزاده‌ها را شکست دادیم.»

و سومی فریاد می‌زد: «راستی که عجب پدری از دادگر درآمد!!»

و در این میان، «بافی» (سگ خانم گالاگر) هم که از شلوغی اتاق وحشت کرده بود، دیوانه وار پشت سر هم زوزه می کشید و پارس می کرد.

پال که با دیدن آنهمه آدم در اتاق تعجب کرده بود، پس از آنکه به یک‌یک آنها نگاه کرد، به خود گفت: «آخر چطور ممکن است آنها جان خود را به خطر بیندازند و در بحبوحهٔ یک انقلاب دور هم جمع شوند تا به ما کمک کنند؟» او چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که نمی دانست در جواب سؤالات آنها، کلمات را چگونه سرهم کند.

موقعی که صحبت تلفنی گیدن تمام شد، بسراغ پال آمد و با او بگرمی دست داد. پال که اشک در چشمانش جمع شده بود، به شوخی گفت: «من همین الان ۱۳ میلیون دلار برایتان کار کرده‌ام، و حاضرم دستمزدم را به یک لیوان مشروب ببخشم.»

گیدن بلافاصله برایش یک لیوان پر از ویسکی آماده کرد، و پال برای اولین بار پس از حدود شش هفته، طعم الکل را چشید.

بعد از آن، گیدن دوباره بسراغ تلفن رفت، و پس از چند لحظه به پال گفت: «بیا ببین کی پشت خط منتظر توست.»

پال گوشی را گرفت و صدای تام والتر را شناخت.

«الو؟... هی تونی تام! خدا را شکر!»

«ما که داشتیم دق می کردیم. هیچ معلوم نبود شماها کجا هستید.»

«من و بیل هم این سه ساعت آخری داشتیم از غصه دق می کردیم.»

«چطور به هتل رسیدید؟»

پال که نای حرف زدن نداشت، تمام ماجرا را فقط در یک جمله خلاصه کرد، و گفت: «با پولی که یکبار تیلور به ما داده بود.»

«باور کردنی نیست! خوب حال بیل چطور است؟»

«کمی شوکه شده، ولی حالش رو یهمرفته خوب است.»

«همهٔ ما شوکه شده‌ایم. جانم جان! واقعاً که از شنیدن صدایت خوشحالم.»

«راستی حال روتی چطور است؟»

«خیلی خوب است، من همین چند لحظه پیش خبر آزادی تو را به او دادم.»

«بچه هایم چطورند؟»

«همه خوبند و خوشحال می‌شوند که صدایت را بشنوند.»

«حالا گوشی را نگه دار و با نصفه دیگر ماجرا حرف بزن.»

پال گوشی را به بیل داد؛ و موقعی که او مشغول صحبت با تام والتر بود، در اتاق باز شد و «غلام» یکی از کارمندان ایرانی موسسه به داخل آمد. او نیز پس از آنکه خبر تسخیر زندان قصر و آزادی زندانیان را شنید، مدتی برای یافتن پال و بیل در زندان و خیابانها سر گردان بود تا سرانجام برای کسب خبر از سرنوشت آنها،

فکر کرد به هتل هایت هم سری بزند.

کابورن با دیدن غلام احساس نگرانی کرد. او که پس از مشاهدهٔ پال و بیل، همه چیز را به دست فراموشی سپرده بود، یکباره به یادش آمد که هنوز کار تمام نشده، و در نقش معاون سیمونز باید مسائل امنیتی را در نظر داشته باشد.

بهمین جهت، کابورن بلافاصله از اتاقی دیگر به سیمونز تلفن کرد و گفت: «منم جی! بچه‌ها اینجا هستند.»

«خوب است.»

«ولی وضع امنیتی افتضاح شده. همه هر چه می‌خواهند علناً در تلفن می گویند؛ بقدری اوضاع بی‌در و پیکر است که همه می آیند و می روند؛ حتی کارمندان ایرانی هم بی اجازه وارد اتاق می‌شوند.»

«فوراً یکی دو اتاق در طبقهٔ دیگری از هتل بگیر و منتظر ما باش.»

«بسیار خوب.»

کابورن بلافاصله به سالن هتل رفت و از متصدی پذیرش مسافر تقاضا کرد یک اتاق لوکس دو تخته در طبقهٔ دوازدهم برایش آماده کند.

خواستهٔ کابورن بسرعت انجام شد، زیرا هتل هایت در آن موقع صدها اتاق خالی داشت و متصدی پذیرش هم بدون آنکه از کابورن تقاضای گذرنامه کند، نام جعلی او را در دفتر نوشت و کلید اتاق را در اختیارش گذاشت.

سیمونز باتفاق پوشه وارد اتاق گیدن شدند. و بلافاصله، صدای خشن سیمونز که می گفت: «آن تلفن لعنتی را قطع کن!» همه را ساکت کرد.

باب یانگ که مشغول گفتگو با دالاس بود، تلفن را سر جایش گذاشت. پوشه به سرعت تمام پرده های اتاق را کشید. و گیدن، که تا آن لحظه بر همهٔ افراد حاضر در اتاق حالت ریاست داشت، مثل موشی در کنار ایستاد و گوش به فرمان سیمونز ماند.

سیمونز بانگاهی آمرانه به پوشه گفت: «فوراً نگاهی به اطراف بینداز.»

درحالیکه همه ساکت بودند و پوشه هم داشت گوشه و کنار اتاق را بازرسی می کرد، صدای زنگ تلفن برخاست.

هاول گوشی را برداشت و گفت: «ابوالحسن است.» و بعد از چند دقیقه‌ای که به حرفهای ابوالحسن گوش داد، خطاب به او گفت: «گوشی را نگه دار.» سپس با دستش دهنی را پوشاند و رو به سیمونز کرد و گفت: «ابوالحسن یکی از کارمندان ایرانی مؤسسه است که موقع ملاقاتهایمان با باز پرس دادگر نقش مترجم دارد. و می گوید که همین الان، دادگر با او تلفنی تماس گرفته است.»

همه ساکت ماندند و چشم به دهان هاول دوختند تا بدانند دادگر در بارهٔ چه چیزی با ابوالحسن صحبت کرده است. هاول ادامه داد: «ابوالحسن می گوید، دادگر از من پرسید:— به شما راجع به اینکه آن دو نفر امریکائی از زندان قصر بیرون آمده‌اند، خبری رسیده است؟ —و من جواب دادم: —چیزهائی شنیده‌ام. —بعد دادگر گفت: —فوراً با مقامات مؤسسه تماس بگیر و به آنها بگو که اگر پال شاپارون و بیل گی لرد را یافتند، باید فوراً آنها را به مقامات دادگستری تحویل بدهند. —ضمناً هم ابوالحسن از قول دادگر گفت که او تصمیم گرفته راجع به کم کردن وجه الضمان و تعدیل آن تا حدّ یک مبلغ متناسب، با ما صحبت کند.»

گیدن ناگهان فریاد زد: «غلط کرده!»

ولی سیمونز با آرامش تمام به هاول جواب داد: «بسیار خوب، به ابوالحسن بگو که فوراً این پیغام را از طرف «ای‌دی‌اس» به دادگر برساند: —ما مشغول جستجو برای یافتن پال و بیل هستیم. ولی در خلال آن، آقای دادگر را مسئول حفظ جان و تأمین سلامت آنها می‌دانیم.»

هاول پس از آنکه چشمکی زد، دستش را از دهنی تلفن برداشت و عین مطلب سیمونز را به ابوالحسن تحویل داد.

سپس سیمونز خطاب به گیدن گفت: «توهم به سفارت امریکا تلفن کن و سرشان فریاد بزن و بگو: —شما سفارتی ها در مورد زندانی شدن پال و بیل مقصر هستید، و حالا که به زندان قصر حمله شده و نمی‌دانیم چه بلائی سر پال و بیل آمده، ما سفارتخانه را برای حفظ امنیت آنها مسئول می‌دانیم... ضمناً موقع حرف زدن با سفارتی ها، باید طوری جدّی صحبت کنی که جاسوسهای ایرانی در سفارتخانه هم باورشان شود. چون من شرط می‌بندم که چند دقیقه بعد از تلفن تو

به سفارتخانه، متن گفته هایت عیناً روی میز دادگر خواهد بود.»

موقعی که گیدن مشغول تلفن به سفارت امریکا بود، سیمونز باتفاق کابورن و پوشه، پال و بیل را برداشت و به اتاق جدیدی که کابورن در طبقهٔ بالا گرفته بود، رفتند.

چند دقیقه بعد، کابورن دوباره به اتاق گیدن برگشت تا شامی را که برای پال و بیل سفارش داده شده بود، از آنجا بگیرد و برایشان ببرد. چون سیمونز اصلاً صلاح نمی‌دید که حتی مستخدمین هتل هم به وجود پال و بیل در اتاق جدید پی ببرند.

پال در اتاق جدید حمامی گرفت که شش هفته در آرزو یش بود: حمام تمیز و سفید رنگ، آب داغ، و صابون معطر... چیزهائی که ممکن بود در عرض روزهای آینده، باز هم نصیبش نشود.

پال گرد و خاک زندان قصر را از سر و تنش شست، و لباسهای تمیزی را که دوستانش از جامه‌دان او در هتل هیلتون آورده بودند، به تن کرد.

بیل که موقع دوش گرفتن احساس می کرد همهٔ ناراحتیهای گذشته‌اش را باید به فراموشی بسپرد، ناگهان به یادش آمد که هنوز در تهران است و خطرهای مختلف هر لحظه تعقیبش می کند: پیغام دادگر به ابوالحسن، پیداشدن‌سیمونز: کشیدن پرده‌های اتاق گیدن، جستجوهای پوشه، مراقبتهای امنیتی جدید، انتقال به این اتاق، و... همه از مواردی بود که به بیل نشان می‌داد فرار او تازه آغاز شده است.

بعد از حمام، پال و بیل با کمال آرامش به صرف شام پرداختند. و این در حالی بود که نگرانیهای سیمونز تازه داشت شروع می‌شد: هتل هایت نزدیک هتل اوین قرار داشت (که اکثر نظامیهای امریکائی را به آنجا منتقل کرده بودند)؛ کنار هتل اوین، زندان اوین و یک پادگان پر از اسلحه بود که هر دو آنها بعنوان بهترین هدف برای انقلابیون به شمار می‌آمد؛ از سوی دیگر، تلفن دادگر به ابوالحسن نشانهٔ خوبی نبود؛ و چون تقریباً تمام کارمندان ایرانی «ای‌دی‌اس» می‌دانستند که کارمندان امریکائی مؤسسه در هتل هایت جمع شده‌اند، دادگر

نیز با توجه به این مسئله بعید نبود که بهترین راه برای پیدا کردن پال و بیل را جستجو در هتل هایت تشخیص دهد.

سیمونز و کابورن و بیل داشتند راجع به همین نوع مسائل صحبت می کردند که تلفن اتاق زنگ زد. سیمونز کمی خیره به تلفن نگاه کرد، و سپس از کابورن پرسید: «کدام بی همه چیزی از وجود ما در اینجا با خبر شده؟»

کابورن شانه بالا انداخت. سیمونز با تردید گوشی را برداشت و گفت: «الو؟» ولی جوابی نیامد. چند بار دیگر هم «الو» را تکرار کرد، ولی چون جوابی نشنید، گوشی را سرجایش گذاشت و با نگرانی گفت: «کسی نبود.»

در همین موقع، پال با پیژامه وارد اتاق نشیمن شد تا از ماجرای تلفن با خبر شود. و سیمونز بمحض دیدن پال به او گفت: «فوراً لباست را بپوش. ما از اینجا می رو یم.»

پال که نمی دانست ماجرا چیست، با تعجب پرسید: «آخر چرا؟»

«همین که گفتم. فوراً لباست را بپوش، چون می خواهیم از اینجا برو یم.»

پال شانه‌ای بالا انداخت و رفت.

بیل که باور نمی کرد هنوز جابجا نشده، باید دوباره راه بیفتند، به خود گفت: «آخر این دادگر چه نوع آدمی است که بعد از اینهمه شورش و بهمریختگی اوضاع، هنوز هم مسند خودش را از دست نداده، و کابوس و وحشت انقلاب هم از سماجت او کم نکرده؟... تازه معلوم هم نیست که مأمور اجرای خواسته های او در حال حاضر چه کسی است؟ نگهبانان زندان که فرار کرده‌اند؛ کلانتریها که آتش گرفته‌اند؛ مأمورین نظامی و انتظامی که همه تسلیم شده‌اند. پس چه کسی باقی مانده که دستورات دادگر را اجرا کند؟!... شاید فقط شیاطین!!»

موقعی که پال مشغول لباس پوشیدن بود، سیمونز به اتاق گیدن سری زد و آهسته در گوش گیدن و تیلور گفت: «همهٔ آدمهای زیادی را از این اتاق بیرون بریزید و برای بقیه هم داستانی با این مضمون بگوئید که: —پال و بیل امشب در هتل استراحت می کنند.»

و بعد ادامه داد: «همگی شما فردا صبح پیش من بیائید. و برای این کار، سر

ساعت ۷ صبح، بدون آنکه کیف و چمدانی بردارید یا صورتحساب هتل را بپردازید، عیناً مثل اینکه عازم محل کارتان هستید، از هتل بیرون بیائید. پوشه منتظر شماست و شما را از یک مسیر امن به منزلی که ما در آن هستیم هدایت خـــواهد کرد... ضمناً بدانید کـــه من همین الان پال و بیل را با خودم خواهم برد، ولی شما تا فردا صبح این مطلب را به هیچکس نگوئید.

سیمونز بعد از آن، به طبقهٔ بالا رفت و همراه کابورن و پوشه و پال و بیل، اتاق را ترک کردند.

در آسانسور، سیمونز به آنها گفت: «موقع خروج از هتل طوری رفتار کنید که انگار برای هواخوری می خواهید قدمی بزنید.»

در بیرون هتل دو اتومبیل رنجرور پارک شده بود. و موقعی که آنها از محوطهٔ جلوی هتل می گذشتند تا به رنجرورها برسند، متوجه توقف سریع یک اتومبیل تیره رنگ در جلوی هتل شدند، که چهار پنج مرد مسلح به مسلسل از آن بیرون پریدند و با عجله وارد هتل شدند.

کابورن با دیدن آنها گفت: «حرامزاده ها! خودشان را رساندند.»

پنج امریکائی با حالتی بسیار عادی بسمت پارکینگ هتل رفتند و سوار رنجرورها شدند. پوشه باتفاق پال و بیل در یکی، و سیمونز و کابورن در رنجرور دوّم نشستند و به دنبال هم حرکت کردند.

نزدیک تقاطع بزرگراه و خیابان پهلوی، جاده مسدود شده بود. در گوشه‌ای چند اتومبیل می‌سوخت، و عده‌ای از جوانان با اسلحه راه را بسته بودند و اتومبیلها را جستجو می کردند. هر دو رنجرور در مقابل آنها ایستاد.

یکی از جوانان مسلّح، به رنجرور اوّلی نزدیک شد. پوشه شیشهٔ اتومبیل را پائین کشید. جوان مسلح موقعی که فهمید او امریکائیست، به زبان انگلیسی عالی از او پرسید: «مقصدتان کجاست؟»

«دارم به منزل مادرزنم در خیابان عباس‌آباد می روم.»

بیل به خودش فشار می آورد که اگر از او سؤال شد، چه داستانی بیافد. و پال رو یش را برگردانده بود، تا کسی قیافه اش را نبیند.

یکی دیگر از جوانان مسلح که پشت سر اوّلی ایستاده بود، مطلبی به فارسی

گفت، و اوّلی گفتهٔ او را برای پوشه ترجمه کرد:

«می گوید، سیگار دارید؟»

«نه، من سیگار نمی کشم.»

«بسیار خوب، بروید.»

پوشه براه افتاد، و به دنبال او کابورن— که رانندگی رنجرور دوّمی را به عهده داشت— در جلو مانع توقف کرد و مورد سؤال قرار گرفت:

«شما دو اتومبیل با هم هستید؟»

«بله.»

«سیگار دارید؟»

«بله.»

کابورن پاکت سیگارش را درآورد، و در حالیکه سعی داشت یک سیگار از آن بیرون بیاورد، دستش شروع به لرزیدن کرد. سیمونز که متوجه حالت او بود، آهسته به کابورن گفت: «جی! معطل نکن، تمام پاکت را به این لعنتی بده.»

و کابورن هم تمام پاکت را به دست جوان داد و از او اجازه حرکت گرفت.

۲

راس پروت خوابیده بود که تلفنش زنگ زد.

«بله؟!»

«راس! منم، تام والتر. همین الان پال و بیل از زندان بیرون آمدند.»

پروت ناگهان از جا پرید: «عالیست! خیلی عالیست!»

و همسرش مارگوت نیز که از صدای زنگ تلفن بیدار شده بود، از او پرسید: «پال و بیل نجات پیدا کردند؟»

«درسته.»

مارگوت با خنده گفت: «چقدر خوب!»

و بعد تام والتر ادامه داد: «انقلابیون به زندان حمله کردند و پال و بیل

خودشان از زندان بیرون آمدند.»

«الان کجا هستند؟»

«در هتل.»

«ولی هتل جای خطرناکیست. سیمونز کجاست؟»

«نمی‌دانم. چون موقعی که من با آنها تماس داشتم، حرفی ازسیمونزنبود.»

«فوراً با بچه‌ها تماس بگیر و بگو سیمونز را پیدا کنند... تیلور تلفن او را می‌داند. به او بگو از سیمونز بخواهد که فوراً پال و بیل را از هتل خارج کند.»

«بله، قربان.»

«ضمناً هم فوراً با «تیم دالاس» تماس بگیر و بگو همه سر کارشان حاضر باشند. من هم تا چند دقیقهٔ دیگر خودم را می‌رسانم.»

«بله، قربان.»

پروت بسرعت از جا برخاست، لباسش را پوشید، و بعد، در حالی اتومبیل جاگوار همسرش را از گاراژ بیرون کشید که مأمور محافظش در جلوی منزل، مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد.

پروت در مسیر خود تا مرکز «ای‌دی‌اس»، با آخرین سرعت راند و از تمام چراغ قرمزها بدون استثناء رد شد. او شش هفتهٔ تمام خود را در حالتی احساس می‌کرد که گوئی مثل اسفند روی آتش، هر لحظه به گوشه‌ای پرتاب می‌شود. هر کاری که به عقلش می‌رسید، انجام داده بود؛ ولی کمترین نتیجه‌ای از هیچکدام عایدش نشده بود. هر لحظه خبر ناگواری او را تکان می‌داد و از هر گوشه‌ای ضربه می‌خورد... ولی حالا، پس از آنهمه شکست و ناکامی، کار به صورتی تمام شده بود که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد.

پروت موقع رانندگی با خود می‌اندیشید: «گرچه بیرون آمدن پال و بیل از زندان، به جای خود مسئلهٔ بسیار مهمی است؛ ولی فقط قسمت سادهٔ برنامه را تشکیل می‌دهد. حالا باید به قسمتهای مشکلتر پرداخت، و در فکر چاره برای خارج کردن آنها از ایران بود.»

در ظرف چند دقیقه همهٔ اعضای «تیم دالاس» در ساختمان مرکزی

«ای‌دی‌اس» جمع شدند: والتر، مارکز، استافر، لیوس، و سالی (منشی پروت).

پروت همه را به اتاق استافر برد و گفت: «چون من‌بعد کارها باید توسط سیمونز تعقیب شود، گفتگوها با تهران هم‌باید از طریق رابط او، یعنی استافر انجام بگیرد. و بعلت اینکه در آینده، تمام اقدامات سیمونز جنبهٔ غیر قانونی دارد، پس همهٔ صحبت‌ها هم فقط با کلمات رمز ردوبدل خواهد شد.»

و بعد اضافه کرد: «من تصمیم دارم همین الان به واشینگتن پرواز کنم، تا ببینم از طریق مقامات پنتاگون هنوز هم می‌توانم به بهترین آرزوی خود، که فرار دادن پال و بیل از تهران با یک جت نیروی هوائی امریکاست، برسم یا نه؟ گرچه اطمینان دارم که، با وجود قول مساعد ارتش امریکا برای کمک به ما، هرگز نمی‌شود روی قول آنها حساب کرد. چون اوضاع در ایران بقدری مغشوش است که آنها کارهائی بمراتب واجب‌تر از حمل پال و بیل برای خود سراغ دارند. به این ترتیب، من فکر می کنم که بهتر است در مورد گریز راه دوم، یعنی رساندن پال و بیل به ترکیه، از همین الان بطور جدّی وارد عمل بشویم. و حتی اگر لازم شد، برای نجات آنها راهی پیدا کنیم که بتوانیم خودمان را به مناطق شمال غربی ایران برسانیم.»

بعضی از اعضای تیم دالاس، که آنقدرها از جریان مأموریت سیمونز اطلاع نداشتند، با اشتیاق فراوان به صحبتهای پروت گوش می‌دادند.

پروت بعد از مکث کوتاهی، دنبالهٔ سخنانش را ادامه داد: «برای این کار نیاز به یک تیم نجات در ترکیه است، که فعلاً فقط رالف بول و یر را در استانبول داریم؛ و شونه‌باخ و اسکالی و دیویس در حال حاضر همین جا در امریکا هستند. بنابراین، فوراً یکی از شما با این سه نفر تماس بگیرد و از آنها بخواهد که هر سه نفر بسرعت خودشان را به واشینگتن برسانند تا در آنجا مرا ببینند. ضمناً، ما ممکن است در ترکیه احتیاج به یک خلبان هلیکوپتر و یا یک خلبان هواپیماهای سبک نیز داشته باشیم که بتوانند ما را در خاک ایران پیاده کنند... سالی! تو هم به مارگوت تلفن کن و بگو چمدان سفر مرا ببندد و علاوه بر لباسهایم، یک چراغ قوه، یک جفت چکمهٔ حسابی، لباس گرمکن، کیسه خواب، و یک چادر صحرائی هم در آن بگذارد.

***

در ترمینال فرودگاه واشینگتن، پروت به یکی از دوستان قدیمش به نام «بیل کلمنتس» برخورد که در آن موقع فرماندار ایالت تگزاس بود و قبلاً معاونت وزارت جنگ امریکا را به عهده داشت

کلمنتس با دیدن پروت، از او پرسید: «هی راس! تولعنتی، عصر یکشنبه که همه جا تعطیل است در واشینگتن چه می کنی؟»

«برای جوش دادن یک معامله آمده ام.»

«راستش را بگو، حتماً کار خیلی مهمی است که تورا این موقع به واشینگتن کشانده؟!»

«اگر وقت داری، بگویم.»

«بگو، چند دقیقه ای وقت دارم.»

پروت ماجرای پال و بیل را به اختصار برای فرماندار تگزاس شرح داد. و او بلافاصله گفت: «من یک نفر را می‌شناسم که کارت را رو براه می کند، اینهم اسمش.»

«ولی عصر روز تعطیل، من چطور می‌توانم به این شخص دسترسی پیدا کنم؟»

«الآن برایت پیدایش می کنم.»

کلمنتس بلافاصله بسراغ تلفن عمومی رفت، شمارهٔ وزارت دفاع را گرفت؛ و بعد از معرفی خودش، نام یکی از ژنرالهای ارشد پنتاگون رابرد. موقعی که تماس برقرار شد، کلمنتس به طرف مکالمه گفت: «همین الآن آقای راس پروت اهل تگزاس پهلوی من ایستاده. او یکی از دوستان خوب من و ارتش امریکاست. از تو می خواهم هر طور شده به او کمک کنی.»

و بعد گوشی رابه پروت داد.

نیم ساعت بعد، پروت در اتاق عملیات وزارت دفاع امریکا، واقع در زیرزمین ساختمان پنتاگون بین ده دوازده ژنرال، و در محاصرهٔ انبوهی از کامپیوترها ایستاده بود.

پروت هیچیک از این ژنرالها را قبلاً ندیده بود، ولی همهٔ آنها پروت را بخوبی

می‌شناختند و ماجرای مبارزات تبلیغاتی او را در مورد زندانیان امریکائی در ویتنام به یاد داشتند.

پروت بعد از مقدمه چینی لازم، خطاب به یکی از ژنرالها گفت: «با این اوصاف، آیا شما می‌توانید ترتیب پرواز این دو نفر را از تهران بدهید؟»

«نه، غیر ممکن است. چون دست ما در تهران بکلی بسته شده؛ پایگاه هوائی ما در دوشان تپه به دست انقلابیون افتاده؛ ژنرال گست فرمانده مستشاران امریکائی در زیرزمین ساختمان مستشاری بوسیلهٔ شورشیان محاصره شده؛ و به علت قطع مخابرات تلفنی مستقیم با ایران، هیچ ارتباطی با آنجا نداریم.»

پروت که منتظر شنیدن این پاسخ بود، به ژنرال گفت: «بسیار خوب، پس من خودم بالشخصه این کار را انجام می‌دهم.»

«ولی این کار آنقدرها هم آسان نیست. چون ایران در آنطرف کرهٔ زمین است، و ضمناً هم الان در آنجا انقلاب و هرج و مرج غوغا می کند.»

«ولی من بول سیمونز را در تهران دارم.»

با شنیدن نام سیمونز، همهٔ ژنرالها ساکت شدند. یکی از آنها گفت: «پروت با این کارش پدر ایرانیها را در آورده!»

و پروت جواب داد: «درست است. و من چون می‌خواهم خودم را هر طور شده با هواپیما به ایران برسانم، فقط از شما می‌خواهم که لیست و مشخصات فرودگاههای موجود بین تهران و مرز ترکیه را در اختیارم بگذارید.»

«با کمال میل.»

«آیا می‌شود فهمید که کدامیک از این فرودگاهها در حال حاضر مسدود شده؟»

«کافی است نگاهی به عکسهای ماهواره‌ای بیندازیم.»

«دربارهٔ رادارها چه می‌دانید؟ آیا راهی وجود دارد که به داخل ایران پرواز کنیم ولی رادارهای آنها نتوانند ما را ببینند؟»

«البته، ما همین الآن نقشهٔ رادارهای ایران و نقاط کور آنها را در اختیارتان می گذاریم.»

«خیلی خوب شد.»

«چیز دیگری هم می‌خواهید؟»

پروت که گوئی در ساندویچ فروشی با صاحب مغازه صحبت می کند، جواب داد: «خیر! فعلاً کافی است.»

و بلافاصله ژنرالها شروع به فشار دادن دگمه‌های مختلف کردند تا چیزهای مورد نیاز پروت را برایش تهیه کنند.

***

مارکز (معاون پروت) بعد از مدتی دوندگی و تلفن به شرکتهای مختلف هواپیمائی در داخل و خارج امریکا، سرانجام توانست با یکی از کمپانیهای عینک سازی امریکائی که دو هواپیمای بوئینگ داشت، به توافق برسد که یکی از هواپیماهای بوئینگ ۷۰۷ این کمپانی به عنوان اجارهٔ کوتاه مدت در اختیار «ای‌دی‌اس» قرار بگیرد، و در عوض ۶۰ هزار دلار دریافت کند.

کمپانی مذکور قصد داشت این هواپیما را به یکی از شاهزادگان دربار کویت بفروشد؛ و به همین جهت، درون آن را به صورتی مجلل آراسته بود تا بیشتر باب پسند مشتری کویتی قرار گیرد. ولی البته بد نبود که قبل از تحویل جنس سفارشی به مشتری، ۶۰ هزار دلار هم از کرایه دادن آن بدست آورد.

خدمهٔ لازم برای پرواز بوئینگ، به علاوهٔ دو خلبان اضافی برای راندن هواپیمای سبک نیز از کالیفرنیا تدارک شد؛ و سرانجام، نیمه شب دوشنبه ۱۲ فوریه این هواپیما در فرودگاه واشینگتن به زمین نشست تا همراه با پروت و سه تن باقیمانده از اعضای تیم نجات (شوئه‌باخ، اسکالی، دیویس) عازم ترکیه شود.

۳

در اثنای روز دوشنبه ۱۲ فوریه [۲۳ بهمن ۵۷] دادگر به کوشش خود برای یافتن پال و بیل ادامه داد.

صبح روز دوشنبه— طبق دستور سیمونز— همهٔ اعضای تیم مذاکره کننده، باتفاق همسر گالاگر و سگ او از هتل خارج شدند؛ و با راهنمائی پوشه به منزلی

که سیمونز به همراه کابورن و پوشه و پال و بیل، در آن اقامت داشتند، رفتند. پس از ورود به این منزل، بیل گیدن با ساختمان بخارست تماس گرفت و فهمید که دادگر دو بار به آنجا تلفن کرده و هر بار از یکی از منشیها راجع به پال و بیل پرسیده است. منشی اوّل به او جواب داده بود که: اصلاً با امریکائیهای مؤسسه آشنائی ندارد. در حالیکه دروغ می گفت؛ و پس از ٤ سال کار در «ای دی اس» تمام کارمندان ایرانی و امریکائی را بخوبی می شناخت.

منشی دوم به دادگر گفته بود: «بهتر است با آقای لوید بریگز، که فعلاً سرپرست مؤسسه است، تماس بگیرید.»

«او را کجا می توانم پیدا کنم؟»

«فعلاً در خارج کشور است.»

«چه کسی به جای او فعلاً امور مؤسسه را سرپرستی می کند؟»

«آقای کین تیلور.»

«پس بفرمائید آقای تیلور با من صحبت کند.»

«ایشان الان در مؤسسه نیستند.»

و بهر صورت، این دو منشی تا آنجا که می توانستند، دادگر را سر دوانده بودند.

بعد از تلفن گیدن، ریچ گالاگر پشت تلفن نشست و برای کسب اطلاع از دوستانی که بین افسران امریکائی داشت، به هتل اوین (که اکثر افسران امریکائی به آنجا منتقل شده بودند) زنگ زد؛ و در این تماس از دوستانش خبر گرفت که همان روز صبح، جمعی از انقلابیون به هر دو هتل اوین و هایت مراجعه کرده‌اند و با ارائهٔ عکسهائی از دو نفر امریکائی، به جستجوی آنها پرداخته اند.

سیمونز که سرسختی دادگر واقعاً برایش باور کردنی نبود، با شنیدن این خبر، به همگی اعلام کرد که مدت اقامتشان در این منزل نباید از ٤٨ ساعت تجاوز کند و هر چه زودتر باید نقشهٔ فرار را به مرحلهٔ اجرا بگذارند.

ولی مسئله اینجا بود که سیمونز نقشهٔ فرار را برای فقط ۵ نفر تهیه دیده بود؛ و

در محاسبات خود هرگز پیش‌بینی نمی کرد که باید همراه خود ۹ نفر مرد، یک زن، و یک سگ را از تهران به مرز ترکیه ببرد، تا آنها را از کشور خارج کند. بخصوص که، اعضای تیم برای این مسافرت فقط دو اتومبیل رنجرور داشتند؛ و با توجه به بعضی نقاط صعب العبور و یخبندان، به نظر نمی رسید که همگی بتوانند با همراه داشتن بار و اثاث مورد لزومشان، این مسیر را براحتی و طبق برنامه طی کنند. بهمین جهت، سیمونز به کابورن دستور داد که فوراً با مجید تماس بگیرد و از او بخواهد در اسرع وقت یک اتومبیل رنجرور دیگر برایشان تهیه کند.

سیمونز از وجود سگ خانم گالاگر نیز خیلی ناراحت و نگران بود. و گر چه که گالاگر تصمیم داشت سگ همسرش را درون یک کوله پشتی جا دهد و با خود بیاورد، ولی به نظر سیمونز این کار نمی توانست عملی باشد. چون آنها در جریان عبور از مرز امکان داشت ناچار شوند در سکوت و تاریکی شب، به پیاده‌روی یا اسب سواری در ارتفاعات بپردازند؛ و در چنین حالتی، طبیعی بود که هرگز نمی شد از سروصدای سگی که عادت داشت به همه چیز و همه کس پارس کند جلوگیری کرد، و جان چند نفر را فقط بخاطر یک سگ به خطر انداخت.

بهمین جهت، سیمونز یکبار محرمانه به کابورن گفت: «من از تو می خواهم که هر طور شده، شر این سگ لَعنتی را از سر ما کوتاه کنی.»

«بسیار خوب. سعی می کنم یکبار این سگ را با خودم به بهانهٔ پیاده‌روی و هواخوری بیرون ببرم، و بعد در جائی ولش کنم و برگردم.»

«نه، این کار به درد نمی خورد. وقتی که می گویم شرّش را کوتاه کن، منظورم اینست که این کار همیشگی باشد.»

حضور «کتی» (همسر گالاگر) —علاوه بر سگش— مشکل دیگری برای آنها بوجود آورده بود.

عصر روز دوشنبه کتی مریض شد و گالاگر که بیماری او را به علت عادت ماهانه می دانست، به همه گفت که کتی فقط اگر یک روز استراحت کامل داشته باشد، بعد مثل بقیه قرص و محکم خواهد بود.

سیمونز که نسبت به این گفته آنقدرها هم خوشبین نبود، با حالتی خشمگین پیش خود غرغر کرد که: «وزارت خارجهٔ امریکا خیلی راحت‌تر از ما می‌تواند از امثال کتی و سگش محافظت کند، و آنها را هر طور که بخواهد— ولو به صورت بار بسته‌بندی شده— از ایران ببرد.... البته اگر بخواهد!»

بیل که متوجه بود این همه گرفتاری فقط بخاطر وجود او و پال ایجاد شده، یکبار به سیمونز گفت: «چون فکر می کنم این واقعاً کار احمقانه‌ایست که ۹ نفر زندگی خودشان را بخاطر نجات ۲ نفر به خطر بیندازند، به نظر من بهتر است شماها منتظر بمانید تا مثل بقیهٔ امریکائیها به صورت عادی با پروازهای معمولی از ایران خارج شوید. و من و پال هم، امروز به سفارت امریکا می رویم و خودمان را به صورت پناهنده در اختیار آنها می گذاریم.»

سیمونز در جواب بیل گفت: «بر فرض که شما دو نفر به سفارت امریکا پناهنده شوید، آنوقت فکر نمی کنید که دادگر گروگانهای دیگری از بین بقیهٔ اعضای «ای دی اس» بگیرد؟»

موقعی که این بحث بین آنها جریان داشت، زنگ در منزل به صدا در آمد، و با شنیدن آن همگی خشکشان زد. سیمونز بلافاصله گفت: «همه آهسته بروید و خودتان را در حمام مخفی کنید.»

و کابورن پشت پنجره رفت تا ببیند چه اتفاقی می افتد.

زن صاحبخانه که در طبقهٔ بالا سکونت داشت، از پله‌ها پائین آمد، وارد حیاط شد، در خانه را باز کرد، با کسی که پشت در بود چند کلمه‌ای حرف زد، و بعد در را بست و به آرامی از راهی که آمده بود به طبقهٔ بالا برگشت.

این زن اطلاع داشت که فعلاً در طبقهٔ پائین منزلش فقط کابورن و پوشه زندگی می کنند. او که حتی از حضور سیمونز هم در آنجا بی‌خبر بود، اگر می دانست در آن لحظه ۱۱ نفر امریکائی در منزلش مخفی شده‌اند، حتماً وحشت می کرد.

موقعی که زن صاحبخانه وارد اتاقش شد و در را بست، کابورن به بقیه اطلاع داد که از حمام بیرون بیایند، و به آنها گفت: «نگران نباشید، زنگ در را عوضی

زده بودند.»

منزلی که آنها در آن بسر می‌بردند، قبلاً محل اقامت یکی از کارمندان امریکائی «ای‌دی‌اس» به نام«دورانچیک»[1] بود.

شب که شد، همگی به جستجوی کمد و گنجه و کشوهای منزل پرداختند تا لباس و کلاه و وسائل مناسب برای سفرشان را پیدا کنند. و پال که با «دورانچیک» آشنائی داشت، با خود فکر می‌کرد: «اگر خانم دورانچیک بفهمد که چه بلائی بر سر کمد لباسهایش آورده‌اند حتماً از غصه دق می‌کند.»

وقتی که هر یک از آنها چیزی مناسب حال خودش یافت، چون کار دیگری جز انتظار کشیدن از دستشان برنمی‌آمد، از هر طریقی که به نظرشان می‌رسید خود را مشغول کردند. هاول کتابی برداشت و مشغول مطالعه شد. عده‌ای نوار ویدئو را براه انداختند و به تماشای مسابقهٔ فوتبال نشستند. و پال و گیدن و گالاگر هم دنبال مشرو بخواری رفتند؛ سیمونز با مشاهدهٔ این وضع به آنها گفت: «هر کس می‌خواهد مشروب بخورد، اشکالی ندارد. ولی یادتان نرود که هر موقع بخواهیم حرکت کنیم کسی نباید در خونش الکل داشته باشد.»

مزاحمتهای سگ خانم گالاگر نیز همه را عصبانی کرده بود، و کابورن گهگاه با حالتی مردد به سگ می‌نگریست که بهتر است همین الان مأموریت خود را با فشردن گلوی او پایان دهد یا تا آخرین لحظه صبر کند که شاید برنامه عوض شود و سگ بیچاره زنده بماند؟

در آن لحظات، همه انتظار می‌کشیدند: انتظار مجید، برای پیدا کردن یک رنجرور دیگر؛ انتظار کتی، برای اینکه حالش بهتر شود؛ و انتظار پروت، که تیم نجات خود را در ترکیه کامل کند.

اواخر شب، برای دفعهٔ دوم زنگ در منزل به صدا در آمد، و باز هم همگی خود را در حمام منزل پنهان کردند. این بار، یکی از آشنایان زن صاحبخانه مراجعه کرده بود که همان پشت در چند کلمه‌ای با او حرف زد و رفت.

موقع خوابیدن، از سه اتاق خواب منزل «دورانچیک» و کف اتاق نشیمن او استفاده کردند و همگی تا صبح راحت خوابیدند. البته باستثنای تیلور که پهلوی

1) Dvoranchik

کابورن روی کف اتاق دراز کشیده بود، و از صدای وحشتناک خرخر او تا صبح خواب به چشمانش نیامد.

***

آنشب— که در واشینگتن تا صبح برف می‌بارید— راس پروت هم آنقدر گرفتاری پیدا کرد، که تا صبح خواب به چشمانش نیامد.

پروت تمام طول روز دوشنبه به این در و آن در زده بود تا موافقت دولت امریکا رابرای کمک به خروج پال و بیل و بقیهٔ کارمندانش از ایران جلب کند. او طی ملاقاتهائی که با دیوید نیوسام (معاون وزارت خارجهٔ امریکا)، توماس بیرد (از کارمندان عالیرتبهٔ کاخ سفید) و مارک گینزبرگ (رابط کاخ سفید و وزارت خارجه) داشت، با اینکه آنها را سخت مشغول برنامه‌ریزی برای تخلیهٔ یکهزار تن باقیمانده از کارمندان دولت امریکا در ایران دید، ولی هر چه کوشید نتوانست راهی پیدا کند که امر تخلیهٔ کارمندان «ای‌دی‌اس» هم در کنار برنامه‌های وزارت خارجهٔ امریکا قرار گیرد.

پروت بعد از گفتگوهای خسته کننده‌ای که داشت، عصر روز دوشنبه چند دست لباس گرم از فروشگاههای واشینگتن خرید و به هتل بازگشت. سپس تاحدود نیمه شب مشغول صحبت با یکی از معاونینش بود که اسکالی از فرودگاه واشینگتن زنگ زد و خبر داد: هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ اجاره‌ای هم اکنون وارد شده، ولی چون در مسیر پرواز از دالاس تا واشینگتن چند نقص فنی در آن بوجود آمده، فعلاً زیردست مکانیکها قرار دارد تا آمادهٔ پرواز شود.

پروت که روز پر مشغله‌ای را گذرانده بود، به رختخواب رفت تا استراحت کند. ولی هنوز مدتی نگذشته بود که سر ساعت دو بعد از نیمه شب اسکالی دوباره از فرودگاه زنگ زد و خبر داد که نقص هواپیما برطرف شده و آمادهٔ پرواز است.

پروت بلافاصله خود را با تاکسی به فرودگاه رساند، و در آنجا به سه نفر اعضای تیم نجات (شوئه‌باخ، اسکالی، دیویس) پیوست و آمادگی خود را به خلبان هواپیما برای پرواز بسمت ترکیه اعلام کرد. ولی خلبان گفت که هواپیما نیاز به یک وسیلهٔ یدکی دیگر هم دارد، که تا این وسیله به دستش نرسد،

نمی‌تواند از فراز اقیانوس بسمت ترکیه پرواز کند.

چون با پرسش از این و آن معلوم شد که این وسیلهٔ یدکی در واشینگتن وجود ندارد، پروت به یکی از مدیران «ای‌دی‌اس»— که سابقهٔ آشنائی با شرکتهای هوائی داشت— متوسل شد؛ و او هم پس از تلفن به جاهای مختلف، سرانجام سفارش این وسیلهٔ یدکی را به یکی از دوستانش در نیو یورک داد، و بنا شد همه منتظر بمانند تا این وسیله با اولین پرواز از نیو یورک به واشینگتن برسد.

سر ساعت ٦ صبح روز سه شنبه ۱۳ فوریه [۲٤ بهمن] راس پروت و بقیهٔ اعضای تیمش از خواب نیمه کارهٔ خود روی مبلهای فرودگاه واشینگتن دست کشیدند و وارد هواپیمای اجاره‌ای شدند تا بسمت ترکیه پرواز کنند.

پروت در بدو ورود به هواپیما، مبهوت تزئینات داخلی آن شد و به سلیقهٔ شاهزادهٔ کویتی آفرین گفت.

درون این هواپیما بیشتر حالت یک اتاق خواب مجلل را داشت، که در گوشه‌ای از آن یک تختخواب سلطنتی دیده می‌شد؛ و سه بار مشرو بخوری، یک سیستم پخش صوت استریوفونیک، یک تلویزیون رنگی با ویدئو، یک میز کار با تلفن مستقیم به هر نقطهٔ دنیا؛ همراه با دیوارهای پوشیده از پارچهٔ مخمل، آن را به صورتی در آورده بود که به نظر پروت بیشتر شبیه عشرتکده بود، تا هواپیما!

موقعی که هواپیما از زمین برخاست، پروت با توجه به اینکه حدود ۱٦ ساعت تمام می‌بایست بیکار و بی‌مصرف بنشیند، ابتدا سعی کرد بخوابد، ولی افکار گوناگون چنان به مغزش هجوم آورده بود، که خواب به چشمانش نمی‌آمد. و به این ترتیب، خوابیدن را بکلی فراموش کرد و در عوض غرق خیالات خود شد: «... اگر من پال و بیل را به سرنوشتشان وا می‌گذاشتم چه اتفاقی می‌افتاد؟ مطمئناً هیچکس به من ایراد نمی‌گرفت که چرا آنها را نجات ندادم. چون اصولاً، این وظیفهٔ دولت امریکاست که اتباع خودش را از گرفتاری در کشورهای دیگر نجات بدهد. و در حقیقت، این سفارت امریکا در تهران است که باید اتباع امریکائی را حفظ کند و آنها را در اوضاع بهمریختهٔ فعلی از ایران بیرون بیاورد... ولی آیا می‌شود به سفارتخانهٔ نالایقی که ما در تهران داریم امید بست؟

اگر دادگر بتواند پال و بیل را دوباره به چنگ بیاورد، حتماً کمتر از ۲۰ سال زندان برایشان نخواهد برید. اگر پال و بیل به دست انقلابیون بیفتند، چه بر سرشان خواهد آمد؟ آیا در چنین صورتی جز قطعه قطعه شدن سرنوشت دیگری هم در انتظارشان خواهد بود؟...»

پروت موقعی که در مسیر خیالاتش به اینجا رسید، به خود گفت: «نه، من نمی‌توانم پال و بیل را به سرنوشتشان وابگذارم. من مسئول آنها هستم و برای نجات آنها باید اقدام کنم. ولی مسئله اینجاست که برای عملیات نجات، دارم جان عده‌ای دیگر را به خطر می‌اندازم.... فعلاً فقط جان دو نفر، که در تهران مخفی شده‌اند، در خطر است؛ ولی من جان ۱۱ نفر را— که در داخل ایران بسوی مناطق خطرناک مرزی می‌روند— به اضافهٔ جان ٤ نفر دیگر در این هواپیما، و خدمهٔ آن به خطر انداخته‌ام. اگر در این برنامه کوچکترین اشتباهی پیش بیاید، و اگر جان حتی یک نفر از دست برود، تمام دنیا تقصیر آن را فقط به گردن مردی می‌اندازد که هنوز خیال می‌کند در غرب وحشی زندگی می‌کند...»

پروت در جریان افکار خود، حتی تیتر روزنامه‌ها را نیز می‌دید، که پس از شکست ماموریت تیم او با حروف درشت نوشته‌اند: «پایان مرگ‌آور عملیات نجات توسط یک میلیونر تگزاسی، در ایران!»

ولی او تصمیم خود را گرفته بود، و اینک در راهی حرکت می‌کرد که دیگر امکان بازگشت از آن برایش وجود نداشت. اعتقاد او این بود که اگر در شروع هر اقدامی، فقط مشکلات و گرفتاریها در نظر گرفته شود، هیچکس دست به هیچ کاری نخواهد زد. و براساس همین نظریه، به خود می‌گفت: «حالا که آب از سرم گذشته، پس باید بازی را تا آخر ادامه دهم و ترسی از غرق شدن نداشته باشم.»

٤

روز سه‌شنبه ۱۳ فوریه [۲٤ بهمن ۵۷] سفارت امریکا در تهران اعلام کرد که

برنامهٔ تخلیهٔ کلیهٔ امریکائیهای مقیم تهران در روزهای آخر هفته انجام خواهد گرفت. سیمونز با شنیدن این خبر، کابورن و پوشه را به گوشهٔ خلوتی فرا خواند و پس از آنکه مطمئن شد کسی به حرفهایش گوش نمی‌دهد، به آنها گفت: «این اعلام سفارت امریکا بسیاری از مشکلات ما را حل می کند. و من قصد دارم با استفاده از این فرصت، کسانی را که در اینجا هستند به دو دسته تقسیم کنم. یک دسته آنهائی که می‌توانند با برنامهٔ تخلیهٔ سفارت امریکا از ایران بروند، و هیچ اشکالی از این نظر برایشان وجود ندارد. و دستهٔ دوّم هم آنهائی که باید از راه زمینی به مرز ترکیه بروند و از ایران خارج شوند.»

کابورن و پوشه به علامت موافقت سر تکان دادند، و سیمونز دنبالهٔ مطلب را گرفت: «طبیعی است که پال و بیل از راه زمینی خواهند رفت، و دو نفر از ما سه تن نیز باید با آنها باشیم؛ یکی برای همراهی با پال و بیل در عبور از راههای کوهستانی اطراف مرز، و دیگری هم برای آنکه با اتومبیل بطور عادی از مرز بگذرد و در آنطرف با بول و یر ملاقات کند. و چون در این سفر دو اتومبیل رنجرور خواهیم داشت، پس باید دو رانندهٔ ایرانی هم با این دسته همراه باشند. بنابراین، چون در هر اتومبیل یک جای خالی باقی می ماند، پس دو نفر دیگر هم می توانند از راه زمینی بروند که برای انتخاب آنها، باید ببینیم کدامشان بیشتر در معرض خطر هستند. این شخص مسلماً کتی گالاگر نیست، چون او خیلی راحت می‌تواند با پروازهای مربوط به سفارت امریکا از ایران برود.»

کابورن گفت: «ریچ گالاگر هم حتماً می خواهد با زنش برود.»

سیمونز اضافه کرد: «همچنین، آن توله‌سگ لعنتی!»

کابورن با شنیدن این جمله نفس راحتی کشید و خوشحال شد از اینکه دیگر لازم نیست «باقی» را برای همیشه راحت کند.

سیمونز ادامه داد: «بنابراین باید بین تیلور و هاول و یانگ و گیدن دو نفر انتخاب شوند که با پال و بیل از راه زمینی بروند. برای انتخاب آنها هم باید این مسئله را در نظر بگیریم که کدامیک ممکن است در فرودگاه توسط دادگر بازداشت شوند؟ تا باین ترتیب بازی دوباره از نو شروع نشود... خوب حالا ببینیم از بین اینها چه کسی بیشتر در معرض خطر دستگیری قرار دارد؟»

کابورن گفت: «بیل گیدن از همه مهمتر است. چون او در مقام ریاست امور بین‌المللی «ای‌دی‌اس» لقمهٔ چربی برای دادگر محسوب می‌شود، و به نظر من زندانی شدن گیدن بمراتب بهتر از پال و بیل می‌تواند دادگر را راضی کند. اصلاً موقعی که بیل گی لرد زندانی شد، همهٔ ما به فکر افتادیم که نکند اشتباهی پیش آمده باشد و دادگر در حقیقت دنبال بیل گیدن بوده که عوضی بیل گی لرد را دستگیر کرده است.»

سیمونز با شنیدن این حرف بلافاصله گفت: «پس بیل گیدن حتماً با پال و بیل خواهد رفت.»

«جان هاول هم چون کارمند «ای‌دی‌اس» محسوب نمی‌شود، و صرفاً به عنوان یک وکیل به تهران آمده، پس می‌تواند پرواز کند و هیچ خطری برایش وجود ندارد.»

«بسیار خوب، هاول هم هوائی شد.»

«باب یانگ اصولاً کارمند «ای‌دی‌اس» در کویت است، نه در ایران. و اگر دادگر فهرست کارمندان ما را در ایران داشته باشد، حتماً اسم یانگ را در آن نخواهد یافت.»

«یانگ هم پرواز می‌کند.»

«می‌ماند تیلور.»

«تیلور چون حالت سرپرست موقت «ای‌دی‌اس» ایران را دارد، پس می‌تواند طعمهٔ دادگر باشد، و بهتر است با رنجرور برود. بخصوص که از قرار، یکبار هم حسابی با دادگر درگیری داشته است.»

سپس سیمونز رو به پوشه کرد و گفت: «و امّا می‌ماند مسئلهٔ ما سه نفر، که فقط دو نفرمان می‌توانند با پال و بیل بروند، و یک نفر باید مثل آدمهای نجیب سرش را پائین بیندازد و از فرودگاه با هواپیما به امریکا برگردد. و او هم تو هستی پوشه!»

«چطور؟»

«چون پروندهٔ تو در مقایسه با کابورن، اصلاً چیزی که به درد دادگر بخورد، ندارد. کابورن در کارهای مختلف دست داشته، در خابانها دیده شده، و در

ملاقاتهای هتل هایت حاضر بوده. ولی تو را هیچکس در این ماجرا صاحب سهم نمی‌داند و کاری به کارت ندارد.»

«بسیار خوب.»

«بنابراین ما دو تیم تشکیل می‌دهیم: اوّلی «تیم نجیب‌ها» متشکل از گالاگر، همسرش کتی، باب‌یانگ، و جان‌هاول، که سر پرستی آنها را پوشه به عهده می گیرد و با هواپیما می‌روند. و دوّمی «تیم خبیث‌ها» شامل خود من، کابورن، تیلور، گیدن، پال و بیل، و دو رانندهٔ ایرانی، که با رنجرور می‌رویم... حالا هم بهتر است هرچه زودتر موضوع را به اعضای هر دو تیم خبر بدهیم و آمادهٔ حرکت بشویم.»

باب‌یانگ و جان‌هاول از ترس گرفتاری به دست دادگر، دلشان می‌خواست همراه تیم «خبیث‌ها» باشند؛ ولی سیمونز آنها را متقاعد کرد که وحشتشان بی‌پایه است و نیازی به مسافرت زمینی ندارند.

پس از مدتی بحث و تبادل نظر، سرانجام قرار شد تیم «نجیب‌ها» در اولین فرصت خودشان را به سفارت امریکا برسانند، تا در آنجا همراه بقیهٔ امریکائیها برای پرواز از تهران در نوبت قرار بگیرند. و برای این کار هم تصمیم براین شد که گیدن و پوشه با گولز (سرکنسول امریکا در تهران) ملاقات کنند تا برنامهٔ کار را با او ترتیب بدهند.

تیم «خبیث‌ها» نیز خود را آماده کرد تا فردای آن روز تهران را بسوی مرز ترکیه ترک کند. و کابورن نیز مأمور شد که هرچه زودتر در صدد یافتن دو رانندهٔ ایرانی برای همراهی با تیم برآید.

ابتدا قرار بود، این دو نفر یکی مجید، و دیگری پرفسور (پسرعموی او) باشند. ولی چون در آن موقع پروفسور در رضائیه بود و امکان دسترسی به او وجود نداشت، لذا کابورن مشغول جستجو شد تا به جای پرفسور شخص دیگری را پیدا کند.

کابورن ابتدا به فکر «سید» افتاد که او هم مثل رشید یکی از کارمندان مؤسسه «ای‌دی‌اس» در تهران بود، ولی البته به خانواده‌ای ثروتمندتر تعلق داشت و اعضای فامیلش، چه در مناصب سطح بالای سیاسی، و چه در بین فرماندهان نظامی طرفدار شاه پراکنده بودند. سید که در انگلیس تحصیل کرده بود، زبان

انگلیسی را با لهجهٔ لندنی صحبت می کرد، و مهمترین مزیّت او از نظر کابورن برای همراهی با آنها در سفر این بود که چون «سید» اهل آذربایجان بود، هم به منطقه آشنائی داشت، و هم با تکلّم به زبان ترکی می‌توانست در مواقع ضروری کمکشان کند.

کابورن در ملاقاتی که با سید در منزل او ترتیب داد، بدون افشای قصد اصلی خود متوسل به دروغ شد و گفت: «من برای تهیهٔ اطلاعاتی از وضع راه تهران تا خوی عازم سفر هستم، و برای این کار نیاز به شخصی دارم که بتواند مرا راهنمائی کند. تو حاضر به همکاری هستی؟»

«البته.»

«پس امشب سر ساعت ده و چهل و پنج دقیقه در میدان آرژانتین منتظرم باش تا باتفاق حرکت کنیم.»

سید قبول کرد و کابورن به منزل برگشت تا شب، بعد از کسب دستور از سیمونز، دوباره با او در میدان آرژانتین ملاقات کند.

در این موقع گیدن و پوشه هم که از ملاقات با سرکنسول امریکا بازگشته بودند، به سیمونز گزارش دادند که گولز گفته: «چون سفارت امریکا پر از امریکائیهائی است که برای عزیمت از ایران در آنجا اقامت کرده‌اند، من شخصاً می‌توانم از این چهار پنج نفر اعضای «ای‌دی‌اس» در منزلم پذیرائی کنم تا نوبت پروازشان برسد.»

اعضای «ای‌دی‌اس» که قبلاً از گولز خشمگین بودند و او را عامل عمده‌ای در به بند کشیده شدن پال و بیل می‌دانستند، با توجه به این حرکت گولز و دعوت او از چند نفرشان برای اقامت در منزل خودش، احساس کردند که باید تغییرات عمده‌ای در گولز پدید آمده باشد که دست از اداره‌بازی و رویهٔ معمول خود برداشته و این چنین با «ای‌دی‌اس» بر سر لطف آمده است.

عصر روز سه‌شنبه اعضای دو تیم نجیب‌ها و خبیث‌ها باهم وداع کردند و ضمن آرزوی موفقیت برای یکدیگر، نجیب‌ها بساطشان را برداشتند تا عازم منزل گولز شوند؛ و از خبیث‌ها نیز، کابورن و تیلور بسراغ مجید رفتند تا هم قضیهٔ

حرکت فردا صبح را به او خبر دهند، و هم بشکهٔ ۵۵ گالنی بنزین را که مجید برایشان ذخیره کرده بود، بگیرند و به منزل بیاورند.

مجید در منزلش نبود و کابورن و تیلور مدتی انتظار کشیدند تا سرانجام موفق به دیدار او شدند.

مجید که از مشاهدهٔ دو تن از رؤسای امریکائیش در منزل خود ذوق زده شده بود، به آنها خوشامد گفت و برایشان چای آورد. ولی موقعی که از کابورن شنید که قصد دارند همان لحظه او را همراه خودشان ببرند تا فردا صبح زود بطرف مرز حرکت کنند، ابتدا جوابی نداد، ولی بعد کابورن را به اتاقی دیگر برد و به او گفت: «متأسفانه من نمی‌توانم با شما بیایم.»

«چرا؟ به چه دلیل؟»

«چون قصد دارم هویدا را بکشم.»

«چی؟! چه کسی را بکشی؟»

«امیرعباس هویدا، همان کسی که مدتی نخست‌وزیر بود.»

«چرا؟! برای چه می‌خواهی او را بکشی؟»

«داستانش مفصل است. ولی همینقدر می‌توانم بگویم که بعد از برنامهٔ اصلاحات ارضی شاه، موقعی که هویدا نخست‌وزیر شد، با لجاجت مخصوصی املاک خانوادهٔ مرا از چنگشان بیرون آورد و موقعی که ما علیه این اقدام او شورش کردیم، مرا گرفت و به زندان انداخت.... من سالها منتظر چنین روزی بودم و انتظار می کشیدم فرصتی برای انتقام از هویدا به دستم بیاید. و حالا که چنین موقعیتی پیش آمده، نمی‌توانم از انتقام گرفتن چشم‌پوشی کنم.»

«مگر تو باید همین الآن او را بکشی؟»

«بله، چون هم اسلحه دارم، و هم موقعیت مناسبی بوجود آمده. اگر الآن دست به این کار نزنم، ممکن است در ظرف دو روز اوضاع عوض شود و این فرصت هم از دست برود.»

کابورن گیج شده بود و اصلاً نمی‌دانست چگونه می‌شود مجید را از فکری که به سرش افتاده بیرون آورد. با شناختی هم که از مجید داشت، مطمئن بود که او قصد بهانه‌تراشی ندارد و مطالبی که به زبان آورده کاملاً جدی بوده است.

به این ترتیب، کابورن و تیلور تنها به بردن بشکهٔ ذخیرهٔ بنزین اکتفا کردند، و در حالیکه مجید برایشان آرزوی موفقیت می کرد، از منزلش بیرون آمدند.

ساعت ده و نیم شب، کابورن در وعده گاه خود با سید حاضر شد تا او را از آنجا بردارد و به منزل ببرد.

چون میدان آرژانتین بیش از یک مایل با منزل «دورانچیک» (محل اقامت اعضای تیم سیمونز) فاصله نداشت، کابورن این مسافت را پیاده در تاریکی پیمود و نزدیک میدان، کنار یک ساختمان نیمه کاره به انتظار سید ایستاد.

ساعت ۱۱ شد و کابورن همچنان منتظر آمدن سید بود. و گرچه که سیمونز به او گفته بود بیش از یک ربع در آن محل نایستد، ولی کابورن تا ساعت یازده و نیم هم منتظر ماند، و خبری از سید نشد.

کابورن ضمن نگرانی برای سید که مبادا انقلابیون برایش مشکلی بوجود آورده باشند، به گرفتاری خودشان هم‌می اندیشید که ناچارند بدون همراه داشتن حتی یک رانندهٔ ایرانی فردا صبح عازم سفر شوند و از میان آنهمه راه‌بندان و گروههای مسلح در جاده‌ها، عبور کنند.

ولی چون ایستادن در آن محل دردی را دوا نمی کرد، کابورن ناچار پس از یک ساعت انتظار بیهوده براه افتاد، تا قدم‌زنان نزد سیمونز بازگردد و برای یافتن شخص دیگری به جای مجید و سید به جستجو مشغول شود. ولی هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که صدای اتومبیلی او را به خود آورد.

این اتومبیل، جیپی بود پر از انقلابیون مسلح که هرکدامشان با دقت گوشه و کنار میدان آرژانتین را وارسی می کردند و کاملاً معلوم بود که مشغول جستجو برای یافتن کسی هستند.

موقعی که جیپ به کابورن نزدیک شد، او خود را بسرعت در پشت بوته‌ای مخفی کرد تا جیپ از کنارش گذشت. و بعد از آن با عجله و قدمهای تند براه افتاد تا هرچه زودتر از آن محل دور شود. ولی هنوز به نیمهٔ راه نرسیده بود که دوباره همان جیپ پیدا شد و بسرعت رو به سویش حرکت کرد.

کابورن که وحشت‌زده شده بود، به خیال آنکه مقررات حکومت نظامی و

ساعات منع عبور و مرور دو باره برقرار شده، شروع به دو یدن کرد تا هرچه زودتر خود را در محلی پنهان کند... در سر راهش بسرعت در پشت بوته‌ای به زمین غلتید، و در حالیکه قلبش از شدت تپش نزدیک بود از کار بیفتد، نفس‌زنان حرکت جیپ را نظاره کرد. ولی جیپ که گوئی فقط مأموریت داشت شخص او را پیدا کند و ببرد، در همان حوالی دائم بالا و پائین می رفت.

کابورن در این لحظات وحشتناک با خود فکر می کرد: «آیا واقعاً آنها دنبال من هستند؟ نکند که سید را گرفته باشند و بعد از شکنجه دادنش، از او اعتراف گرفته‌اند که در میدان آرژانتین با یک خوک امریکائی امپریالیست وعدهٔ ملاقات داشته است؟!...»

ولی بعد از مدتی، چون جیپ آن محل را بکلی ترک کرد و رفت، کابورن هم خسته و کوفته از جا برخاست و با قیافه‌ای نگران و متشنج، در حالیکه بسرعت می دو ید، بدون لحظه‌ای توقف خود را به منزل «دورانچیک» رساند.

موقعی که سیمونز فهمید که تا آن لحظه کابورن در یافتن رانندهٔ ایرانی ناموفق بوده، از او خواست هرطور شده تا فردا صبح— حتی‌یک نفر را هم که شده— پیدا کند تا بتوانند طبق برنامهٔ تنظیمی از تهران حرکت کنند.

کابورن که در آن لحظه فقط یک نفر به ذهنش بیشتر نمی‌رسید، به سیمونز گفت: «چطوراست ازرشید استفاده کنیم؟»

ولی سیمونز مخالف بود و اینطور استدلال کرد که: «رشید در جریان حمله به زندان قصر شرکت داشته است. و اگر مورد سوءظن قرار گرفته باشد، موقعی که او را به عنوان رانندهٔ یک گروه امریکائی ببینند، مشکلات زیادی برایمان بوجود خواهند آورد.»

ولی کابورن که هیچکس دیگری جز رشید به ذهنش نمی‌رسید، سرانجام سیمونز را مجاب کرد که استفاده از رشید آنقدرها هم که تصور می کند اهمیت ندارد. و بلافاصله پس از کسب موافقت سیمونز، چون شمارهٔ تلفن منزل رشید را داشت، به او زنگ زد.

«رشید، منم جی کابورن! ما همین الآن به کمک تو احتیاج داریم.»

«خوشحال می‌شوم به شما کمک کنم.»

کابورن، نه می‌توانست خودش در آن موقع شب به دیدن رشید برود، و نه می‌خواست که آدرس خود را تلفنی به او بگوید؛ چون واهمه داشت که تلفنها تحت کنترل باشد و کسی از محل اقامت آنها با خبر شود.

«همین الآن می‌توانی خودت را به ما برسانی؟»

«شما کجا هستید؟»

«تو آن رفیق ما که «هرزه چشم» بود یادت هست؟»

«هرزه چشم؟!... ها بله، بله.»

«اسمش را نگو. می‌دانی منزلش کجا بود؟»

«بله، بله، کاملاً می‌دانم.»

«چیزی نگو. ما الآن همانجا هستیم، و باید خودت را فوری به ما برسانی.»

«ولی من الآن از آنجا خیلی دورم، و این موقع شب نمی‌دانم با چه وسیله‌ای باید خودم را از این طرف شهر به شما برسانم.»

«سعی کن این کار را بکنی.»

«بسیار خوب.»

«خیلی از تو ممنونم.»

در این موقع که درست نیمه شب بود و کابورن انتظار رسیدن رشید را می‌کشید، پال و بیل از بین گذرنامه‌هائی که گیدن از امریکا آورده بود، مشغول انتخاب گذرنامه‌ای برای خود شدند که قیافهٔ صاحبش شباهت بیشتری به آنها داشته باشد.

عکس گذرنامه‌ای که پال برای خود انتخاب کرد، کم و بیش شبیه او بود. ولی بیل هرچه در میان گذرنامه‌ها جستجو کرد، نتوانست عکسی که تقریباً شباهت مختصری هم به خودش داشته باشد، پیدا کند. و سرانجام چون چاره‌ای نبود، یکی از آنها را— که موهائی طلائی و قیافه‌ای شبیه اسکاندیناویها داشت— برگزید؛ و بعد از آن، هردو مشغول حفظ کردن اسم و مشخصات صاحبان گذرنامه‌ها، و تعداد و تاریخ ویزاها، و مهرهای ورود و خروج موجود در آنها شدند.

کمی بعد، موقعی که هر شش نفر اعضای تیم خبیث‌ها مشغول بحث دربارهٔ

جزئیات سفر بودند، احساس کردند در راهی که پیش خواهند گرفت مسائل و مشکلات گوناگون بیش از حد مضطرب کننده است.

در شهر تبریز هنوز زد و خورد ادامه داشت. و دریافت این خبر— که بوسیلهٔ منابع گالاگر در بین نظامیهای امریکا به دست آمده بود— سبب شد که تصمیم بگیرند به جای عبور از تبریز، راه جنوبی دریاچه رضائیه را از طریق مهاباد، برای رسیدن به شهر رضائیه انتخاب کنند. و نیز بین خود قرار گذاشتند که، هرجا دربارهٔ علت سفرشان مورد سؤال قرار گرفتند، جواب بدهند که: گروهی بازرگان امریکائی هستند که برای دیدار خانوادهٔ خود می‌روند؛ و چون فرودگاهها بسته شده، از طریق زمینی و مرز ترکیه برای خروج از کشور اقدام کرده‌اند.

همراه بردن اسلحه نیز برایشان مشکل بزرگی بود. و گرچه همه می‌دانستند که نداشتن اسلحه در میانهٔ انقلاب، آنها را خیلی ضعیف و ضربه‌پذیر خواهد کرد، ولی چون سیمونز و کابورن طی سفر اکتشافی خود علناً دیده بودند که انقلابیون در اکثر نقاط جاده‌ها را مسدود کرده‌اند و در اتومبیلهای عبوری به دنبال اسلحه می‌گردند، لذا ترجیح دادند، علی‌رغم مشکلات حاصل از عدم حمل اسلحه، از همراه بردن هرگونه سلاحی خودداری کنند و بیهوده برای خود گرفتاریهای جدید بوجود نیاورند.

تصمیم دیگرشان، همراه نبردن بشکهٔ بزرگ ۵۵ گالنی بنزین ذخیره بود زیرا به نظر می‌رسید وجود این بشکهٔ بزرگ در پشت اتومبیل می‌تواند دال بر حرفه‌ای بودن آنها باشد و نشان دهد که گروهی بازرگان در موقع مسافرت هرگز نمی‌توانند اینطور سازمان یافته حرکت کنند.

مشکل دیگرشان، پولهای فراوانی بود که همراه داشتند. چون با اینکه از موجودی آنها مبلغ ۵۰ هزار دلار برای مخارج تیم نجیب‌ها در اختیار پوشه قرار گرفته بود، ولی هنوز مبلغ معتنابهی— که سر به حدود ۲۵۰ هزار دلار می‌زد— به صورت اسکناس دلار، ریال، مارک، پوند، و مقداری سکهٔ طلا، در دست خبیث‌ها قرار داشت، و ناچار می‌بایست برای اختفای این همه پول تصمیمی بگیرند.

از این مبلغ، ۵۰ هزار دلار اسکناس را در کیسه‌های نایلونی پیچیدند و درون

گالن حاوی روغن موتور جا دادند؛ مقداری از اسکناسها را زیر جعبهٔ دستمال کاغذی پنهان کردند؛ تعدادی را در محل باطریهای چراغ قوه‌دار قرار دادند؛ و بقیه را نیز بین خودشان تقسیم کردند تا هریک در لباس خود جائی برای مخفی کردن آن پیدا کند.

عقربه‌های ساعت، یک بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد. ولی چون هنوز از رشید خبری نشده بود، سیمونز از کابورن خواست گشتی در اطراف منزل بزند تا شاید بتواند رشید را پیدا کند.

کابورن در تاریکی شب، و در حالیکه از شدت سرما و نگرانی می لرزید، پشت در منزل به انتظار رشید ایستاد. او ضمن اینکه هر لحظه آرزو داشت این انتظار کشنده تمام شود و هرچه زودتر رشید را ببیند، به فکر فرو رفت و با خود گفت: «اگر رشید نیاید، چون بهرحال فردا صبح زود سیمونز فرمان حرکت را صادر خواهد کرد، در آن صورت، بدون وجود رشید چطور خواهیم توانست از گرفتاریهای فراوانی که در طول راه برایمان ایجاد خواهد شد، جان سالم بدر ببریم؟ آیا روستائیانی که‌ضمن‌مسیرمان در اطراف جاده پراکنده‌اند، برای یک گروه امریکائی که زبانشان را هم نمی داند، مزاحمتی ببار نخواهند آورد؟...»

به نظر کابورن، رشید علی‌رغم نگرانی های سیمونز از بابت او، می‌توانست راهنمای خوبی برایشان باشد؛ و با زبان چرب و نرمی که داشت، قادر بود مشکلات زیادی را از پیش پایشان بردارد.

کابورن غرق در افکارش بود که صدای پائی او را متوجه خود کرد، و در تاریکی شب هیکل رشید را که بسمتش می‌آمد تشخیص داد. با خوشحالی فراوان از رشید احوالپرسی کرد، و سپس او را با خود به داخل منزل آورد.

رشید به یک‌یک افراد با لبخند سلام کرد و چشمکی زد. و بعد در حالیکه از شدت هیجان، مرتب و بدون دلیل چشمک می‌زد و سرفه می کرد، از زبان سیمونز ماجرای سفر و برنامه‌ای را که برای حرکت طرح شده بود، شنید.

رشید پس از توجه به نیاز فوق‌العادهٔ آنها به وجودش، از فرط غرور خود را به صورت یک شخصیت بسیار مهم تصور کرد؛ و در حالیکه باد در غبغب انداخته بود

و دائم چشمک می‌زد، به سیمونز گفت: «من به یک شرط حاضرم به شما کمک کنم.»

و بعد از چند تک سرفهٔ کوتاه، ادامه داد: «شما همگی آدمهای بسیار مهمی در «ای‌دی‌اس» هستید و من هم کارمند این مؤسسه‌ام. ولی این مسئله هیچ ارتباطی به «ای‌دی‌اس» ندارد و صرفاً یک امر شخصی است. بنابراین، چون من با این کشور آشنائی دارم و رسوم و عادات مردمش را می‌شناسم، فقط به این شرط راهنمائی شما را قبول می‌کنم، که هرچه بگویم همگی بدون چون و چرا اطاعت کنید و انجام بدهید.»

کابورن با شنیدن حرفهای رشید، احساس نفس‌تنگی کرد. و چون می‌دانست که سیمونز هرگز حاضر به تحمل چنین رفتاری نیست، پیش خود حدس زد که عنقریب سیمونز با خشم فراوان رشید را از در بیرون خواهد انداخت... ولی درست برخلاف آنچه کابورن می‌اندیشید، سیمونز با لحنی بسیار ملایم در جواب رشید گفت: «هرچه تو بگوئی ما اطاعت می‌کنیم.»

چند لحظه بعد، که کابورن توانست با سیمونز تنها صحبت کند، تعجب خود را از این رفتار سیمونز با او در میان گذاشت و گفت: «آیا واقعاً منظورت این بود که رشید فرمانده ما باشد و هرچه بگوید اطاعت کنیم؟!»

«بله، منظورم همین بود، و قصد دارم تا موقعی که او مطابق خواستهٔ ما عمل می‌کند، هرچه بگوید اطاعت کنیم.»

ولی کابورن که رشید را بهتر از سیمونز می‌شناخت، کاملاً می‌دانست که او هیچگاه تابع محض دستورات نبوده، و خودسریهائی داشته است. ولی ضمناً هم قدرت رهبری سیمونز را تحسین کرد که در این مقطع حساس، فرصت بهره‌گیری از وجود رشید را از دست نداده است. چون بهرحال سیمونز زبان فارسی نمی‌دانست و در مملکتی که رشید با آن آشنائی داشت،لازم بود دل او را به هر حیله‌ای که شده به دست آورد. ولی آیا همین مسئله سبب نمی‌شد که تا پایان سفر همگی شاهد جنگ قدرت بین سیمونز و رشید باشند؟

کابورن به عنوان آخرین اقدام، با دالاس تماس تلفنی گرفت و طی گفتگوئی

که با استافر داشت، او را با زبان رمز در جریان سفر و مسیر حرکت تیم خبیث‌ها قرار داد.

کابورن ضمن این تماس به استافر گفت که چون احتمالاً برقراری هر نوع تماس تلفنی با دالاس از طریق تلفنهای عمومی در مسیر سفر برایشان غیرممکن خواهد بود، لذا ترتیبی می‌دهد که یکی از کارمندان ایرانی «ای‌دی‌اس» به نام «غلام» واسطهٔ تماس بین آنها باشد.

البته غلام بدون آنکه از جریان سفر چیزی بداند یا از ماجرای واسطگی خود مطلع شود، قرار بود به صورت عامل رد و بدل کردن پیام بین تیم در حال حرکت و مرکز دالاس، عمل کند. باین شکل که کابورن به هرجا می‌رسید، حداقل روزی یکبار تلفنی با غلام در ساختمان بخارست و یا منزلش تماس می‌گرفت؛ و در این تماس، اگر امور مربوط به سفر بدون اشکال بود، به او می‌گفت: «از قول من به جیم‌نیفلر بگو که وضعمان رو براه است»، و بعد از آنکه تیم به رضائیه رسید، کابورن می‌بایست به غلام بگوید: «از قول من به جیم‌نیفلر بگو که ما دچار تردید شده‌ایم.» و استافر هم در مقابل، روزی یک بار از امریکا به غلام تلفن کند و از او بپرسد: «آیا پیامی برایش رسیده است یا نه؟» و بهرحال تا جائی که می‌شود، کابورن و استافر طوری با غلام رفتار کنند که او هرگز از ماجرا سر در نیاورد، و صرفاً خود را یک واسطهٔ رد و بدل کردن پیام احساس کند. البته اگر استثناناً مسئلهٔ حساب نشده‌ای پیش آمد که نیاز به توضیح بیشتری داشت، آنوقت کابورن مأذون بود تا حدّی که برای استافر قابل فهم باشد، مطلب را برای غلام بشکافد و از او بخواهد که با دالاس تماس بگیرد و موضوع را به استافر خبر دهد.

استافر در این گفتگو به کابورن اطلاع داد که پروت احتمالاً قصد دارد— اگر لازم شد— با یک هواپیمای سبک یا هلیکوپتر از ترکیه به نقطه‌ای در شمال غربی ایران پرواز کند، تا از همانجا یکسره اعضای تیم خبیث‌ها را بردارد و برود. ولی چون برای این کار ناگزیر است اتومبیل رنجرور حامل اعضای تیم را از فراز آسمان شناسائی کند، لذا پیشنهاد کرده که آنها روی سقف اتومبیل خود یک x بزرگ با رنگ یا نوار چسب سیاه رسم کنند تا کاملاً مشخص باشد.

و در ادامهٔ این مطلب، استافر به کابورن گفت: «ضمناً هم پروت گفته که،

چنانچه به هر دلیلی نتوانستید از اتومبیل استفاده کنید و آن را بخاطر مشکلات یا تمام شدن بنزین، و یا هر علت دیگری رها کردید، فوراً علامت X را با علامت A در روی سقف رنجرور عوض کنید.»

استافر در این مکالمه، از قول پروت پیام دیگری هم به کابورن داد و گفت: «طی تماسی که دریاسالار مورر با پروت گرفته، به او گفته که چون اوضاع ایران لحظه به لحظه بدتر می‌شود، اعضای تیم باید زود بجنبند تا هرچه سریعتر خود را از گرداب نجات دهند.»

موقعی که کابورن دستش را روی دهنی تلفن گذاشت و این مطلب را تحویل سیمونز داد، او با حالتی بی‌خیالی در جوابش گفت: «به آقای دریاسالار بگو فعلاً در محلی که ما هستیم تنها جائی که آب جمع شده و امکان بوجود آمدن گرداب هست فقط ظرفشوئی آشپزخانه است، و از پنجرهٔ اتاق هم هرچه نگاه می‌کنیم حتی یک کشتی هم به چشم نمی‌خورد.»

کابورن که از این لطیفه گوئی سیمونز به خنده افتاده بود، دستش را از دهنی تلفن برداشت و به استافر گفت: «پیام را فهمیدم.»

در این موقع که ۵ صبح بود، کابورن و استافر هرچه گفتنی داشتند، به هم تحویل داده بودند؛ و چون دیگر مطلبی وجود نداشت، استافر به عنوان کلام آخر به کابورن گفت: «از خودتان خوب مراقبت کنید و همیشه خونسرد باشید.»

«حتماً، مطمئن باش.»

«موفق باشید.»

«خداحافظ.»

موقعی که سپیده زد، رشید با یکی از رنجرورها بیرون رفت تا سر و گوشی آب دهد و اوضاع خیابانهای تهران را بررسی کند.

مأموریت او بیشتر این بود که بهترین و بی‌دغدغه‌ترین راه خروج از تهران را پیدا کند و اعضای تیم را از مسیری به خارج از تهران ببرد که کمتر دچار سدهای خیابانی و مزاحمت و جستجوهای انقلابیون مسلح شوند. ولی او در این گشت و گذار سری هم به منزلش زد و ضمن اطلاع به خانواده‌اش در مورد یک غیبت چند

روزه، به عنوان احتیاط گذرنامهٔ خود را هم برداشت و در جیب گذاشت.

در غیاب رشید، کابورن تلفنی با غلام تماس گرفت تا از موقعیت او با خبر شود. ولی در صحبت خود اصلاً راجع به قضیهٔ پیام‌رسانی حرفی به غلام نزد و ترجیح داد بعداً از طریق تماسهای تلفنی که با او خواهد داشت، مطلب را به اطلاعش برساند؛ زیرا کابورن می‌خواست از نظر کارمندان ایرانی «ای‌دی‌اس»، اوضاع غیرعادی جلوه نکند، و حداقل دو تا سه روز کسی متوجه نشود که رؤسای امریکائی مؤسسه از تهران خارج شده‌اند.

بعد از آنکه رشید مراجعت کرد و خبر داد که خیابانها آرام است و هیچ اشکالی برای حرکت آنها وجود ندارد، مدتی بین اعضای تیم بر سر مسافران هر اتومبیل بحث درگرفت، تا سرانجام مشخص شد که در هر رنجرور چه کسانی باید بنشینند. باین ترتیب که: رشید رانندگی اتومبیل اوّلی را به عهده می‌گرفت و همراه با سیمونز و بیل و کین تیلور در جلو حرکت می‌کرد. و در اتومبیل دوّمی نیز پان و کابورن و گیدن می‌نشستند و در پشت سر رشید می‌آمدند.

بعد از این تقسیم‌بندی، سیمونز رو به کابورن کرد و گفت: «تا موقعی که وارد دالاس نشده‌ایم، تو حتی یک لحظه هم نباید چشم از پال برداری.» و بعد به کین‌تیلور گفت: «تو هم عیناً همین وظیفه را راجع به بیل داری.»

هردو به علامت موافقت سری تکان دادند. و آنگاه با ک هردو اتومبیل را از بشکهٔ بزرگ ذخیرهٔ بنزین— که قرار نبود با خود ببرند— کاملاً پر کردند.

کین‌تیلور که متصدی این کار بود، براثر مکیدن بیش از حد لولهٔ سیفون، ناچار مقداری بنزین قورت داد، و پس از مدتی در گوشهٔ حیاط حالش به هم خورد و چند بار استفراغ کرد.

پال هرچه غذا و مواد خوراکی در آشپزخانه پیدا می‌شد، درون اتومبیلها بار کرد؛ و کابورن نیز چند نوار موسیقی برداشت تا ضمن سفر، از پخش‌صوت اتومبیلها گوش کنند.

بیل هم درون هر دو رنجرور را با چند پتو پوشانید و وسائل دم دستی مثل چراغ قوه و در قوطی بازکن را در جاهای مشخصی قرار داد.

به عنوان آخرین کار، سیمونز و کابورن— که ۲۴ ساعت تمام نخوابیده

بودند— هریک قرصی را که به سبب انرژی‌زائی از خوابیدن جلوگیری می کرد، بالا انداختند تا در طول این مسافرت پرخطر، هشیار و بیدار بمانند.

و بعد، موقعی که همگی درون اتومبیلها نشستند، ناگهان مواجه با اولین دستور رشید شدند که به پال گفت: «تو باید رانندگی اتومبیل را به عهده داشته باشی؛ چون قیافه‌ات بیشتر از دیگران به ایرانیها شباهت دارد.»

پال با شنیدن این دستور، نگاهی به سیمونز انداخت و سیمونز نیز با تکان مختصری که به سرش داد، به او فهماند که از دستور رشید اطاعت کند.

به این ترتیب، صبح روز چهارشنبه ۱٤ فوریه [۲۵ بهمن ۵۷] تیم خبیث‌ها، سوار بر دو اتومبیل رنجرور از منزل خارج شدند و خیابانهای تهران را به قصد مرز ترکیه پشت سر گذاشتند.

فصل یازدهم

۱

درست در همان موقعی که تیم خبیث‌ها از تهران بسمت مرز ترکیه حرکت کرد، رالف بول و یر نیز در فرودگاه استانبول (ترکیه) منتظر بود تا هواپیمای حامل راس پروت به زمین بنشیند.

سر ساعت ٦ صبح روز چهارشنبه ١٤ فوریه، هواپیمای بوئینگ ٧٠٧ اجاره‌ای در باند فرودگاه استانبول متوقف شد و بول و یر با عجله خودش را به داخل هواپیما رساند و با پروت به صحبت نشست.

«من چون درست رأس ساعت شش و نیم باید پرواز کنم حرفهایم را تند تند می‌زنم تا از هواپیما عقب نمانم... مسئله اینجاست که در ترکیه نمی‌شود هلیکوپتر یا هواپیمای سبک خریداری کرد.»

«چرا نمی‌شود؟»

«برای اینکه خلاف مقررات است. در ترکیه فقط می‌شود هواپیما اجاره کرد، و تازه آنهم هرجا که ما بخواهیم نمی‌تواند پرواز کند. چون در این کشور، اجارهٔ هواپیما فقط برای مقاصد بخصوصی جائز است.»

«چه کسی این را گفته؟»

«قانون می‌گوید. و علاوه براین، اجاره کردن هواپیما در ترکیه آنقدر

غیرعادیست که اگر کسی قصد چنین کاری داشته باشد، بخاطر بازجوئیهای متعددی که باید به دولت پس بدهد، حتماً از این کار منصرف می شود.»

«صبر کن رالف، زیاد تند نرو!»

و به دنبال آن، پروت نگاه رئیس مآبانه‌ای به بول و یر انداخت و از او پرسید: «اگر هلیکوپتر متعلق به یک کشور همسایه باشد، باز هم استفاده از آن در خاک ترکیه اشکال دارد؟»

«ببین راس! من الآن حدود یک ماه می‌شود که در ترکیه هستم و در تمام این مدت هم، کاری جز مطالعه راجع به همین نوع مسائل نداشته‌ام. یک کلام بگویم: محال است در ترکیه بتوان از این کارها کرد. و حالا هم چون عجله دارم به هواپیما برسم، از تو خداحافظی می کنم.»

«بسیار خوب، ولی نگفتی برنامه‌ات چیست و چطور می‌خواهی خودت را به مرز برسانی؟»

«همین الآن باید با هواپیما به شهر «ادنه» در شرق ترکیه پرواز کنم. در این سفر دو نفر با من می‌آیند، که یکی «ایلزمن» (مأمور امنیتی ترکیه) و دیگری مترجم من است. بعد، از ادنه بوسیلهٔ اتوبوسی که دوستمان، آقای «فیش» ترتیب داده بطرف مرز خواهیم رفت. این اتوبوس— که از استانبول حرکت کرده— اوّل قرار بود مرا از اینجا تا مرز ببرد، ولی چون قصد داشتم گزارش کارهایم را به تو بدهم، در اینجا ماندم و به فیش گفتم که در ادنه سوار اتوبوس خواهم شد... فعلاً فقط می‌خواهم بدانم که بچه‌ها چه موقعی قرار است خودشان را از ایران به مرز ترکیه برسانند.»

«ساعت ۲ بعدازظهر فردا.»

«پس باید عجله کنم، فعلاً خداحافظ، و به امید دیدار.»

بول و یر پس از این گفتگو، بسرعت خود را به ترمینال پروازهای داخلی فرودگاه استانبول رساند و توانست در آخرین لحظات سوار هواپیمائی شود که در آن، ایلزمن و مترجمش با نگرانی در انتظار او نشسته بودند. (بول و یر نام این

مترجم را نمی‌دانست و ترجیح می‌داد او را «چارلی براون»[1] صدا کند.)

با اینکه هواپیما سر ساعت شش و نیم صبح از استانبول پرواز کرد، ولی بعداً در فرودگاه آنکارا، بول‌ویر و همراهانش چندین ساعت معطل ماندند تا هواپیمای دیگری که از آنکارا عازم ادنه بود، آمادهٔ پرواز شود.

نزدیک ظهر بود که بول‌ویر به ادنه رسید؛ ولی در حوالی فرودگاه هرچه جستجو کرد، اثری از اتوبوس کذائی ندید. حدود یک ساعت هم منتظر ماند، و بعد چون احساس کرد که اگر برای اتوبوس اتفاقی افتاده باشد وقت زیادی تلف خواهد شد، بسراغ گیشهٔ اطلاعات پرواز فرودگاه ادنه رفت و با کمک مترجمش (چارلی براون!) از مسئول گیشه خواست که اطلاعاتی راجع به پرواز هواپیما از ادنه تا شهر «وان» (که حدود یکصد مایل بیشتر تا مرز ایران فاصله نداشت) در اختیارش قرار دهد. ولی با تعجب فراوان از او شنید که از هیچ شهر ترکیه برنامهٔ پرواز معمولی به شهر وان وجودندارد.

بعد، بول‌ویر به «چارلی» گفت از مسئول گیشهٔ اطلاعات بپرسد:

«کجا می‌شود یک هواپیما برای پرواز به وان اجاره کرد؟»

«در این شهر هیچ محلی برای اجاره دادن هواپیما وجود ندارد.»

«از کجا می‌شود یک اتومبیل خریداری کرد؟»

«در این شهر اصولاً خیلی بندرت اتومبیل پیدا می‌شود.»

«مغازهٔ اتومبیلفروشی هم نیست؟!»

«اگر هم باشد، معمولاً بیکار هستند و اتومبیلی برای فروش ندارند.»

«اصلاً راهی هست که بتوان از اینجا به وان رفت؟!»

«نه.»

حرفهای متصدی گیشهٔ اطلاعات فرودگاه به نظر بول‌ویر بیشتر شبیه جوک بود، تا واقعیت.

بول‌ویر و ایلزمن و چارلی از ساختمان فرودگاه بیرون آمدند تا هرطور شده وسیله‌ای برای رفتن به وان پیدا کنند.

مدتی در کنار خیابان خاکی ایستادند و منتظر ماندند که شاید اتومبیلی از

1) Charlie Brown

آنجا بگذرد تا بوسیلهٔ آن خودشان را به شهر برسانند. ولی هیچ خبری نشد.

بول و یر که از شدت ناراحتی رو به انفجار بود، احساس می کرد تمام راهها به رو یش بسته شده، و عنقریب است که طعم تلخ شکست را بچشد. ولی او تصمیم داشت تا آخرین لحظه از فعالیت باز نایستد؛ و به جای گردن نهادن به شکست، هرطور شده راهی برای خروج از ادنه پیدا کند.

در این موقع اتومبیلی که روی درش کلماتی به ترکی نوشته شده بود از راه رسید. بول و یر با مشاهدهٔ این اتومبیل، گونی که شاهد وقوع معجزه‌ای باشد، با خوشحالی از چارلی پرسید: «هی! این تاکسی نیست؟»

«چرا هست.»

«بسیار خوب، پس ما با همین تاکسی به وان می‌رو یم.»

چارلی به رانندهٔ اتومبیل اشاره کرد. و بعد که هر سه نفر سوار شدند و تاکسی براه افتاد، بول و یر به چارلی گفت: «بگو میخواهیم به وان برو یم.»

چارلی گفتهٔ او را ترجمه کرد. رانندهٔ تاکسی با شنیدن این حرف از سرعت اتومبیل کاست، و بوسیلهٔ چارلی از بول و یر پرسید: «به کدام وان؟!»

«وان! شهر وان در ترکیه.»

راننده ناگهان ترمز کرد و گفت: «هیچ می دانید وان تا اینجا چقدر فاصله دارد؟»

بول و یر مسافت را دقیقاً نمی دانست، ولی جواب داد: «بله، می دانیم.»

«ولی من نمی‌توانم تا آنجا بروم.»

«کسی را می‌شناسی که بتواند ما را به وان برساند؟»

رانندهٔ تاکسی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من فقط می‌توانم شما را تا ایستگاه تاکسی ها برسانم.»

و بول و یر که همین را هم غنیمتی می‌دانست، جواب داد: «بسیار خوب، برو یم.»

تاکسی خیابانهای خاکی شهر را پیمود و در کنار محلی که چند اتومبیل کهنه پارک شده بود ایستاد و گفت: «این هم ایستگاه تاکسی.»

ایلزمن مشغول صحبت با رانندگان تاکسی شد، و بول و یر همراه چارلی به

مغازهٔ کوچکی در کنار ایستگاه تاکسی رفت و تعدادی تخم‌مرغ پخته خرید.

در این فاصله ایلزمن توانست با یکی از راننده‌ها به توافق برسد که درازای دریافت مبلغ کلانی، آنها را با تاکسی خود به شهر وان برساند. و بعد که بول و یر نگاهی به سراپای تاکسی او— که یک اتومبیل شورلت خیلی قدیمی و از مدلهای دههٔ ۱۹۵۰ بود— انداخت، ضمن آنکه باورش نمی‌شد بتوانند با این اتومبیل کهنه به مقصد برسند، چون چارهٔ دیگری نداشت، با معاملهٔ ایلزمن موافقت کرد.

سپس، چارلی که مشغول صحبت با رانندهٔ تاکسی بود، به بول و یر گفت: «می گوید: ما برای رفتن به وان باید حتماً با خودمان مقداری غذا برداریم.»

«ولی من که مقداری تخم‌مرغ پخته خریده‌ام.»

«شاید بیشتر از این لازم داشته باشیم.»

بول و یر مقداری پرتقال نیز از همان مغازه خرید، و بعد سه نفری سوار تاکسی شدند و به عزم وان حرکت کردند. رانندهٔ اوّل از همه خود را به یک پمپ‌بنزین رساند، و پس از آنکه باک اتومبیل را پر کرد، یک گالن بنزین ذخیره هم خرید و آن را در صندوق عقبش جا داد. در این باره، چارلی به بول و یر توضیح داد که از اینجا تا وان تقریباً هیچ پمپ‌بنزینی وجود ندارد.

بول و یر برای آنکه مسیر را جهت‌یابی کند، نقشه‌ای بیرون آورد و با نگاهی به آن، خطاب به چارلی گفت: «از اینجا تا وان حدود ۵۰۰ مایل [۸۰۰ کیلومتر] راه است که بیشترش از نقاط کوهستانی می گذرد. با این وضع، و این اتومبیلی که من می بینم، فکر نمی کنم بتوانیم خودمان را تا ساعت ۲ بعدازظهر فردا به مرز برسانیم.»

چارلی خنده‌ای کرد و جواب داد: «شما متوجه ماجرا نیستید و راننده‌های ترکیه را نمی‌شناسید.»

«که اینطور؟!»

و بعد سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.

بلافاصله بعد از خروج از ادنه، جادهٔ کوهستانی که به سوی ارتفاعات مرکزی ترکیه می‌رفت شروع شد. در این جاده که خاکی و سنگلاخ بود، گاه حفره‌هائی وجود داشت که اندازهٔ آن حتی از پهنای اتومبیل هم فراتر می‌رفت. در

اکثر نقاط نیز، جاده چنان از کنار دره‌های عمیق با شیب خطرناک می گذشت که نفس بول و یر بند می آمد؛ و او با توجه به عدم نصب هرگونه ریل محافظ در کنار جاده، با خود می اندیشید که اگر راننده یک لحظه غفلت کند، اتومبیل با سرنشینانش در ته دره قطعه‌قطعه خواهد شد.

ولی در عوضِ جاده، که فوق‌العاده سخت و ناهموار و خطرناک بود، مناظر اطراف و دره‌های سرسبز و خرم بقدری زیبا و تماشائی بود که بیننده را به شوق می آورد؛ و بول و یر که با مشاهدهٔ این مناظر، گاه سختی و خطرات جاده را از یاد می برد، با خود عهد کرد که اگر در این مأموریت موفق شود، حتماً یکبار باتفاق همسر و فرزندانش به این منطقه بیاید تا از دیدن اینهمه زیبائی طبیعت لذت ببرند.

پس از مدتی، یک کامیون از آنها سبقت گرفت و اشاره کرد که توقف کنند. رانندهٔ تاکسی اتومبیل را نگه داشت و دو نفر با اونیفرم نظامی از کامیون پیاده شدند و بسمت تاکسی آمدند. چارلی به بول و یر گفت: «اینها مأمورین پست بازرسی نظامی هستند.»

ایلزمن چند کلمه‌ای با آن دو نفر به ترکی صحبت کرد. و بول و یر از مکالمهٔ آنها فقط توانست این را بفهمد که اشکالی در میان نیست و اجازه دارند به راه خود ادامه دهند.

حدود یک ساعت بعد، تاکسی در یک پست بازرسی نظامی دیگر متوقف شد، و باز پس از صحبتهای ایلزمن، تاکسی به راه خود ادامه داد.

موقعی که هوا تاریک شد، رانندهٔ تاکسی کنار رستورانی که سر راه قرار داشت توقف کرد و همگی برای خوردن شام پیاده شدند. رستوران، محل بسیار محقّر و کثیفی بود که چارلی پس از صحبت با صاحب آن، به بول و یر گفت: «با عرض معذرت! اینجا فقط برنج و لوبیای پخته دارند.»

و بول و یر برای آنکه چارلی را ناراحت نکرده باشد، با خنده جواب داد: «اشکالی ندارد، من هم در تمام عمرم فقط برنج و لوبیای پخته خورده‌ام.»

موقع شام، بول و یر مشغول ورانداز رانندهٔ تاکسی شد. به نظرش رسید که باید ۶۰ ساله باشد و بعلت رانندگی طولانی خیلی خسته و کوفته است؛ و چون احتمال می رفت از آنجا به بعد، رانندگی در شب توسط یک مرد ۶۰ ساله خسته،

برایشان خطراتی ببار آورد، لذا به چارلی گفت: «فکر می کنم بهتر است مدتی هم من رانندگی کنم.»

موقعی که چارلی این مطلب را برای راننده ترجمه کرد، او به علامت مخالفت، بشدت سرش را تکان داد و گفت: «شما نمی‌توانید با این ماشین رانندگی کنید. این ماشین امریکائی است و دنده‌هایش وضع بخصوصی دارد.»

«ولی من هم امریکائی هستم، و در بین امریکائیها هم خیلی سیاه‌پوست وجود دارد. علاوه بر این، من با دندهٔ این نوع شورلت‌های قدیمی هم خوب آشنا هستم.»

سه مرد ترک مدتی باهم بحث کردند، و سرانجام چارلی به بول‌ویر گفت: «راننده می گوید: به این شرط حاضرم فرمان اتومبیلم را به دست شما بدهم که هر صدمه‌ای به آن وارد کردید، خسارتش را بپردازید.»

بول‌ویر که احساس می کرد معاملهٔ خوبی است، و با قبول آن جان خود و بقیه را نجات می‌دهد، فوراً جواب داد: «قول می‌دهم.»

پس از صرف غذا، بول‌ویر صورتحساب را پرداخت و بعد پشت فرمان تاکسی نشست تا در تاریکی شب حداقل قسمتی از راه را با اطمینان خاطر بپیماید.

باران تازه آغاز شده بود و به سبب گل و لای ناشی از بارندگی، اتومبیل نمی‌توانست با سرعت مناسب حرکت کند. ولی موتور اتومبیل آنقدر قدرت داشت که در میان گل و لای از حرکت باز نماند، و همچنان در مسیر خود به جلو برود.

بعد از مدتی برای سومین بار در جلوی پست بازرسی نظامی توقف کردند. و این مرتبه چون بول‌ویر رانندگی را به عهده داشت، شیشه را پایین کشید و گذرنامهٔ امریکائی خود را به سربازان نشان داد. مطابق معمول ایلزمن چند کلمه با مأمورین صحبت کرد، و سپس براه افتادند.

بول‌ویر با نگاهی به وضع ظاهری سربازانی که در این پست مشغول خدمت بودند، متوجه شد که آنها برخلاف نفرات قبلی ریش خود را نتراشیده‌اند و اونیفرم‌های مندرسی به تن دارند. و ایلزمن هم که گوئی متوجه کنجکاوی بول‌ویر شده باشد، بعد از حرکت اتومبیل به او گفت: «من بعد دیگر در جلوی پستهای بازرسی توقف نکن.»

«چرا؟»

«چون ممکن است ما را لخت کنند.»

و بول و یر که از تعجب چشمانش گرد شده بود، حرفی نزد و به راه خود ادامه داد.

در یکصد مایلی ادنه، و در حالیکه حدود ۴۰۰ مایل دیگر تا شهر وان باقی بود، به شهر «معرش» رسیدند. نزدیک این شهر باران آنچنان شدت گرفت که جاده پر از گل و لای شد و بول و یر ناچار سرعت اتومبیل را بقدری کم کرد که بتواند از میان آنهمه گل و لای به سلامت عبور کند. ولی هنوز مسافتی از شهر دور نشده بودند که ناگهان موتور اتومبیل خاموش شد و در تاریکی شب در وسط جاده بی حرکت ایستاد.

همگی از اتومبیل پیاده شدند و کاپوت را بالا زدند. بول و یر در حالیکه باران بشدت می بارید، در تاریکی دستی به‌موتور زد ولی ایرادی به نظرش نرسید. چارلی صحبتهای راننده را برای بول و یر ترجمه کرد که می گفت: «من واقعاً نمی فهمم این ماشین چه مرضی گرفته. خودم قبل از حرکت موتورش را تنظیم کرده بودم.»

بول و یر جواب داد: «شاید خوب تنظیم نکرده باشد، بگذار بعضی چیزهایش را امتحان کنیم.»

راننده از صندوق عقب یک چراغ قوه و مقداری آچار بیرون آورد، و زیر باران سیل‌آسا چهار نفری هرکدام به قسمتی از موتور ور رفتند تا شاید عیب آن را پیدا کنند.

بعد از مدتی معلوم شد که عیب از پلاتین است. و بول و یر نظر داد که این عیب ممکن است براثر بارندگی یا کاهش فشار هوا در منطقهٔ کوهستانی بوجود آمده باشد.

بعد از تنظیم مجدد پلاتین، اتومبیل فوراً روشن شد و چهار آدم خیس و خسته و سرمازده و خواب‌آلود دو باره سوار شدند، و بول و یر اتومبیل را به حرکت درآورد.

در اطراف جاده— هرچه آنها به سمت شرق ترکیه نزدیکتر می شدند— کمتر آبادی و درخت و مزرعه به چشم می‌خورد، وجاده هم حالتی بمراتب بدتر و صعب‌العبورتر از گذشته پیدا می کرد.

کم کم باران تبدیل به برف شد، و سطح جاده‌حالت لغزنده به‌خود گرفت. بول و یر که گهگاه احساس می کرد در تاریکی شب مشغول رانندگی در لبهٔ پرتگاهی عمیق است، به نظرش می‌رسید که اگر در این جادهٔ یخبندان کوچکترین غفلتی از او سر بزند، دیگر مسئلهٔ صدمه دیدن در میان نخواهد بود؛ چون همه جابجا کشته خواهند شد.

نزدیک شهری به نام «بینگول» که تقریباً در وسط راه ادنه به وان قرار داشت، جاده آنقدر ارتفاع گرفت که اتومبیل از طوفان برف بالا تر آمد؛ نور ماه با درخشندگی فوق‌العاده‌اش، منظرهٔ زیبائی به کوه و دره می بخشید. ولی جاده چنان یخزده و لغزان بود که فرصت نمی‌داد بول و یر از تماشای مناظر زیبائی که براثر درخشش مهتاب بوجود آمده بود، لذت ببرد؛ زیرا کوچکترین حرکت ناشیانه‌ای، آنها را به دره پرتاب می کرد، و دیگر اثری از هیچکدامشان باقی نمی ماند.

بول و یر از وحشت لغزیدن به میان دره‌های عمیق، خیلی با احتیاط رانندگی می کرد و در همان حال نیز با خود می اندیشید که اگر اتفاقی برایش بیفتد و در همین جابراثر سقوط کشته شود، احدی از سرنوشتش مطلع نخواهد شد؛ چون هیچکس خبر ندارد که او در این موقع کجاست و به چه کاری مشغول است؟

بول و یر غرق افکارش بود که ناگهان احساس کرد فرمان اتومبیل از اختیارش خارج شده است و به یک طرف کشیده می‌شود. لحظه‌ای از شدت وحشت دست و پایش را گم کرد؛ ولی بعد از آن، چون پی برد که این مسئله بخاطر پنچر شدن لاستیک بوجود آمده، آهسته اتومبیل‌را به کناری کشید و توقف کرد.

همگی پیاده شدند؛ و در حالیکه سرما بیداد می کرد، راننده از صندوق عقب لاستیک زاپاس را درآورد و به تعویض لاستیک پنچر شده پرداخت. بول و یر و دو نفر دیگر هرچه خواستند به او کمک کنند، دست آنها را عقب زد و ترجیح داد که خودش تنها این کار را انجام دهد. حتی موقعی که بول و یر دستکش خود را درآورد و خواست به راننده بدهد تا بهتر بتواند کار کند، او از پذیرفتن دستکش هم امتناع کرد، و بول و یر را بخاطر غروری که از خود نشان می‌داد، حیرت‌زده بر جای گذاشت.

موقعی که کار تعویض لاستیک تمام شد، ساعت ٤ صبح را نشان می‌داد. و بول و یر که از شدت خستگی سر پای خود بند نبود، به راننده پیشنهاد کرد که اگر مایل است، بقیهٔ راه را خودش پشت فرمان بنشیند. راننده فوراً پذیرفت، و بول و یر با استفاده از فرصت، در صندلی‌عقب اتومبیل‌لم داد و چشمانش را بست. و بعد از اینکه مقداری از راه طی شد، به خواب عمیقی فرو رفت.

۲

تیم خبیث‌ها خیابانهای تهران را بسرعت طی کـرد تا هر چه زودتر از شهر خارج شود.

تهران در آن موقع به میدان جنگی شباهت داشت که جنگجویان صحنه را رها کرده و برای استراحت رفته باشند. هر چه مجسمه در میدانها وجود داشت سرنگون شده بود؛ در گوشه و کنار تعداد زیادی اتومبیل سوخته افتاده بود؛ و درختان زیادی را از ریشه درآورده و برای ایجاد مانع در عرض خیابانها انداخته بودند— بعضی از این درختان، طی ۵۰ سال هر روز با دست آبیاری شده بود.

در سطح شهر بطور کلی هیچ زد و خوردی به چشم نمی‌خورد. و اصولاً تعداد افراد و اتومبیلهای رهگذر بقدری کم بود که به نظر می رسید شهر خالی از سکنه شده، یا انقلاب به پایان خود رسیده است. شاید هم در آن موقع انقلابیون مشغول صرف صبحانه بودند تا بعداً دوباره به میدان بیایند و جنگ را از سر بگیرند.

از کنار جادهٔ فرودگاه گذشتند و به بزرگراهی رسیدند که به سمت شمال و غرب کشور می رفت.

کابورن در همان حال که دو اتومبیل رنجرور پشت سرهم با سرعت جلو می‌رفتند، غرق افکار خودش بود و سعی داشت به سؤالاتی که برایش مطرح شده، جواب مناسبی بدهد: «... طی روزهای آینده در این مملکت چه حوادثی پیش خواهد آمد؟ آیا ارتش سر بلند خواهد کرد و با حمله به شهرها قدرت را

دوباره به دست خواهد گرفت؟ یا اینکه انقلاب واقعاً پیروز شده و کار اصلی را تمام کرده؟ روستائیان چطور؟ آیا آنها هم مطمئن شده‌اند که انقلاب به ثمر رسیده و به دنبال کشت و کارشان رفته‌اند!...»

کابورن که سعی می کرد با خوشبینی حوادث را ارزیابی کند، با خود فکر می کرد: «... به نظر نمی رسد که مسئلهٔ مهمی در آینده پیش بیاید. شاید هم از همین الآن مملکت آرام شده، و همه به سر کارهایشان برگشته‌اند. ولی راستی چرا ما باید اینقدر وحشت زده باشیم و از دست ایرانیها فرار کنیم؟ مگر ما خارجیها چه گناهی مرتکب شده‌ایم، که باید به این شکل از مملکت بگریزیم؟...»

بعد، کابورن در ذهن خود همه را تبرئه کرد و برای وحشت و فرار خودشان دلیل موجهی یافت: «ما حق داریم به این شکل فرار کنیم. چون پال و بیل گذرنامهٔ جعلی دارند و این کار خلاف قانون است.»

۳۰مایل بعد از تهران، موقعی که از شهر کرج خارج شدند، اولین مانع خیابانی آنها را مجبور به توقف کرد. مثل معمول، گروهی جوان و پسربچه با تفنگهای اتوماتیک و اونیفرمهای مستعمل در کنار مانع ایستاده بودند و اتومبیلها را جستجو می کردند.

رنجرور جلوئی ایستاد، رشید از آن پائین پرید، و با صدای بلند با جوانان مسلح صحبت کرد. او در حالیکه ژستهای مختلفی به خود می گرفت و خیلی سریع حرف می‌زد، پس از مدتی که برای جوانان نطق کرد، گوئی که نتوانسته مجابشان کند، خطاب به سرنشینان هر دو رنجرور گفت: «همه پیاده شوید، آنها می‌خواهند اتومبیلها را برای یافتن اسلحه بگردند.»

آنچه پال از صحبتهای رشید با جوانان مسلح دستگیرش شد، این بود که رشید بر خلاف آنچه قبلاً توافق کرده بودند، آنها را گروهی خبرنگار معرفی می کرد.

پس از آنکه جوانان مسلح هر دو اتومبیل را بازرسی کردند، بدون آنکه حتی موفق به یافتن پولهای مخفی آنها هم بشوند، اجازهٔ عبور دادند و رشید نیز متعاقب آن به امریکاییها گفت: «سوار شوید، می‌توانیم برویم.»

سیمونز بعد از آنکه از این معرکه خلاص شدند، رشید را سرزنش کرد که چرا به جای نقل داستان مربوط به حرکت گروهی تاجر امریکایی، آنها را خبرنگار معرفی کرده است؟ و با حالتی شماتت آمیز به او گفت: «منبعد دیگر نمی خواهم از این نوع داستانهای مزخرف از خودت ببافی!»

و رشید با حالتی شرمگین جواب داد: «مطمئن باشید.»

۱۰۰ یارد دورتر از محل راه‌بندان، هر دو رنجرور به داخل پمپ‌بنزینی پیچیدند تا باکها را، که هنوز آنقدر خالی نشده بود، پر از بنزین کنند.

موقعی که اتومبیلها مشغول بنزین گیری بودند، تیلور یک بطری کنیاک بیرون آورد، و پس از اینکه خود جرعه‌ای از آن نوشید. به بقیه هم تعارف کرد. در میان آنها، تنها سیمونز و رشید از نوشیدن کنیاک سر باز زدند.

کابورن در همان حال که بطری مشروب را سر می کشید، متوجه گروهی شد که اطراف پمپ‌بنزین ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند. با مشاهدهٔ این افراد، کابورن کمی نگران شد؛ ولی پس از دقت بیشتر در قیافهٔ آنها، چون نشانی از خشم و کینه در نگاهشان ندید، آرامش خود را باز یافت. ولی هنوز نمی توانست مطمئن باشد که در پشت نگاه آرام مردم، طوفانی نهفته است، یا صرفاً بخاطر ارضای کنجکاوی خود چشم به این گروه خارجی دوخته‌اند؟ و به دنبال آن افکار گوناگونی به مغز کابورن هجوم آورد: «... آیا اینها از دست ما عصبانی هستند؟ به ما مشکوک شده‌اند؟ بدخواه امریکاییها هستند؟ یا...». کابورن که دید امکان ندارد بتواند جواب این همه سؤال را در آن لحظه پیدا کند، با خود گفت: «فعلاً بهتر از همه اینست که فوراً از اینجا دور شویم.»

در همان لحظه رشید پول بنزین را پرداخت، و هر دو اتومبیل آهسته از جایگاه بیرون آمدند و به راه خود ادامه دادند.

دومین مانع کمی بعد از قزوین بر سر راهشان سبز شد. در اینجا که به نظر می آمد وضعی غیر رسمی حکمفرما باشد، گروهی جوان، بدون اونیفرم مشخصی، جاده را مسدود کرده بودند؛ ولی با روشی سازمان یافته و مرتب، در دو پست بازرسی که با فاصلهٔ کوتاهی از یکدیگر بوجود آورده بودند، به جستجوی

اتومبیلهایی که در یک صف پشت سر هم جلو می‌آمدند، می‌پرداختند— دو رنجرور نیز در صفی که اتومبیلها برای عبور از این دو پست بازرسی تشکیل داده بودند، جا گرفتند.

موقع بازرسی از اتومبیلی که در جلوی رنجرور اوّلی قرار داشت، یکی از جوانان مسلح پس از باز کردن صندوق عقب آن، متوجه بسته‌ای شد؛ و چون آن را برداشت و باز کرد، تفنگی را یافت و با شوق فراوان آن را به هوا بلند کرد و به همه نشان داد.

با مشاهدهٔ این وضع، بقیهٔ جوانان مسلح دورش حلقه زدند و مشغول بازجوئی از رانندهٔ اتومبیل شدند. ولی در همین موقع، ناگهان یکی از جوانان— که به نظر می‌رسید از پاسخهای راننده ناراحت شده— مشت محکمی به او زد و راننده را به زمین انداخت.

رشید با توجه به وضع درهمی که بوجود آمده بود، از فرصت استفاده کرد و اتومبیل خود را آهسته به حرکت درآورد، و از میان ازدحام جمعیتی که در یک لحظه به آنجا ریخته بودند، شروع به پیشروی کرد.

کابورن هم در رنجرور دومی به پال اشاره کرد که به دنبال رشید حرکت کند. و این دو اتومبیل پشت سر هم، آهسته جمعیت را کنار زدند و جلو رفتند. در حالیکه حتی نگهبانان مسلح هم— چون تمام حواسشان متوجه جریان اسلحه مکشوفه بود— به آنها راه می‌دادند.

موقعی که دو رنجرور توانستند بدون مزاحمت، از پست بازرسی اول عبور کنند، گیدن در رنجرور عقبی با حالتی نگران از کابورن پرسید: «این رشید چکار دارد می کند؟»

«دنبال دردسر می گردد.»

در پست بازرسی دوم هم رشید توقف چندانی نکرد، و تنها پس از گفتن چند کلمه به یک جوان مسلح و شنیدن جواب او، گاز داد و بسرعت راه خود را در پیش گرفت. و پال هم با رنجرور دوّمی به دنبالش روانه شد.

در توقف بعدی، رشید در پاسخ این سؤال که: چطور توانسته از پست بازرسی دوم براحتی بگذرد؟ به سرنشینان رنجرور دوّمی توضیح داد که: «خیلی ساده، به

نگهبان گفتم که: ما را در پست اوّل کاملاً جستجو کرده‌اند. و او هم با اطمینانی که به دوستانش داشت، بدون بازرسی به ما اجازهٔ عبور داد.»

در پست باررسی بعدی، پس از اتمام کار جستجوی مردان مسلح، رشید از آنها خواست مطلبی راجع به اینکه دو رنجرور کاملاً بازرسی شده و ایرادی ندارد، با قلم ماژیک روی شیشهٔ جلوی رنجرور اوّلی بنویسند، تا بتوانند بدون توقفهای متعدد، مسیر خود را طی کنند. و با این اقدام، آنها توانستند از سه پست بازرسی بعدی بدون زحمت، و فقط با تکان دادن دست عبور کنند.

قبل از رسیدن به زنجان، کابورن در رنجرور عقبی ناگهان متوجه شد که اتومبیل جلوئی در جاده دیده نمی‌شود. به همین جهت فوراً به پال دستور داد که توقف کند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

هر سه نفر از اتومبیل پیاده شدند و پس از آنکه مدتی در اطراف جاده به جستجو پرداختند، رنجرور اوّلی را خارج از جادهٔ اسفالته در حالی یافتند که در گل فرو رفته بود.

رشید پس از بکار انداختن دندهٔ کمک و دیفرانسیل جلو، با زحمت توانست رنجرور را از درون گل بیرون بکشد و به جادهٔ اسفالته برساند. ولی چون تمام قسمت جلوی اتومبیل پر از گل و لای شده بود، برف پاک کن و شیشه‌شور را به کار انداخت تا حداقل شیشهٔ جلو را تمیز کند. و با این کار سبب شد که نوشتهٔ روی شیشه نیز— که بمنزلهٔ جواز عبور آنها بود— پاک شود.

بعد از آن، رشید در مقابل سؤال دیگران که: «حال چه باید کرد؟» با خونسردی جواب داد: «نگران نباشید، دوباره عین همان مطلب را خودم روی شیشه می‌نویسم.» ولی در بین اثاث آنها، قلم ماژیک برای نوشتن روی شیشه جلو وجود نداشت.

جادهٔ جنوبی دریاچه رضائیه بر اثر بارندگی بصورتی درآمده بود که دو اتومبیل رنجرور نمی‌توانستند با سرعتی بیش از ۴۰ مایل [۶۵ کیلومتر در ساعت] حرکت کنند.

در این مسیر، آنها هر چه جلوتر می‌رفتند، ضمن آنکه وارد جاده‌های کوهستانی و مرتفع می‌شدند، درجهٔ حرارت نیز کاهش می‌یافت و برودت هوا

بیشتر احساس می‌شد. گرچه برف همه جا را پوشانده بود، ولی چون در جاده اثری از برف دیده نمی‌شد، اتومبیلها نیز از نظر لغزندگی سطح جاده مشکلی نداشتند.

کابورن که سعی داشت همواره بیش از حد خوشبین باشد، با مشاهدهٔ وضع مطلوبی که تا آن موقع داشته‌اند، با خود فکر می کرد: «... اگر به همین ترتیب پیش برو یم، احتمالاً همین امشب می‌توانیم از مرز عبور کنیم و دیگر منتظر فردا نمانیم.»

گیدن هم که در همان لحظات افکاری شبیه کابورن در سر داشت، و حدس می‌زد که چون تا آن لحظه مشکل قابل توجهی برایشان پیش نیامده، پس عنقریب براحتی از مرز هم خواهند گذشت، ناخودآگاه افکارش را به زبان آورد و خطاب به کابورن گفت: «اگر وضع به همین ترتیب پیش برود، چون هیچکس باور نخواهد کرد که ما به این آسانی توانسته باشیم خودمان را از مهلکه خلاص کنیم، به نظر من بهتر است داستان مهیّج و پر حادثه‌ای اختراع کنیم تا بعداً بتوانیم با نقل آن برای دیگران، خودمان را آدمهای مهمی جلوه بدهیم.»

ولی گیدن خیلی زود قضاوت کرده بود.

در بدو ورود به شهر مهاباد، دو رنجرور در مقابل کامیونی که جاده را مسدود کرده بود، ایستادند.

در این نقطه گروهی که لباس کردی به تن داشتند، با نظم و ترتیب فراوان مشغول نگهبانی بودند. و رشید با مشاهدهٔ آنها، پس از متوقف کردن اتومبیل، بسرعت پایین پرید تا مطابق معمول وظیفهٔ خود را انجام دهد.

او بعد از چند کلمه صحبت با یکی از کردها، بطرف امریکائیها آمد و گفت: «همه پیاده شوید.» تا اینجا، مسئله تازگی نداشت.

کردها یکی‌یکی را بازرسی بدنی کردند، و در همان حال نیز به جستجوی داخل اتومبیلها پرداختند، ولی جز یک چاقوی کوچک در جیب تیلور چیز دیگری نیافتند؛ که آن را هم به او پس دادند.

کابورن که با نگاهی به اسلحهٔ کردها متوجه شده بود آنها مجهز به تفنگهای

اتوماتیک روسی و امریکائی هستند، بعد از پایان جستجو هر لحظه انتظار داشت از رشید بشود که «همه سوار شوید، تا حرکت کنیم». ولی برخلاف معمول، گفتگوی رشید با کردها بیش از حد به درازا کشید و به صورت جرو بحث در آمد. تا آنکه پس از مدتی، رشید رو به امریکائیها کرد و گفت: «ما باید به شهر برویم تا رهبر اینها از ما سؤالاتی بکند.»

همگی سوار شدند و در هر کدام از رنجرورها نیز یک کرد مسلح نشست تا باتفاق به محل مورد نظر بروند.

در شهر مهاباد، کرد مسلحی که در رنجرور جلوئی نشسته بود، جلوی یک ساختمان سفید رنگ دستور توقف داد. و بدون آنکه حرفی بزند، خودش پیاده شد و به درون ساختمان رفت. بعد از چند دقیقه، همین شخص برگشت و دوباره سوار اتومبیل شد، و بدون هیچ اظهار نظری فقط دستور داد: «حرکت کن!»

چند قدم دورتر، به دستور او اتومبیلها توقف کردند؛ و از درون ساختمانی که بیشتر شبیه یک بیمارستان بود، شخصی را که لباس معمولی به تن داشت، برداشتند و دوباره براه افتادند.

و سرانجام درحالیکه نگرانی امریکانیها از عاقبت کار —بعد از مشاهدهٔ اینهمه سوار و پیاده شدنها— لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، اتومبیلها به کوچهٔ تنگی پیچیدند و در مقابل خانهٔ کوچکی توقف کردند.

درون خانه، قبل از ورود به اتاق، رشید به امریکانیها گفت: «همه باید کفشهایتان را بکنید.» و گیدن که چند هزار دلار را به صورت اسکناسهای صد دلاری در کفش خود جا داده بود، پس از شنیدن این مطلب، موقع کندن کفش طوری عمل کرد که اسکناسها در محل پنجه کفش جمع شوند، تا کسی نتواند آن را از خارج مشاهده کند.

بعد همگی وارد اتاق بزرگی شدند که در آن هیچ چیز جز یک تخته فرش زیبای ایرانی به چشم نمی‌خورد. و سیمونز به هر کدام با اشاره فهماند که در کجا بنشینند.

موقعی که تیلور روی زمین نشست، ناگهان متوجه سوراخی در پنجهٔ جورابش شد که چند اسکناس صد دلاری از پشت آن پیدا بود. و برای آنکه هر چه زودتر

این اسکناسها را از دید دیگران مخفی کند، بسرعت دست به کار شد، و بدون جلب توجه کسی توانست اسکناسها را بطرف پاشنهٔ جوراب خود براند.

بلافاصله بعد از آنکه همه روی زمین نشستند، مردی که با لباس شخصی همراهشان آمده بود، با زبان انگلیسی فصیح خطاب به آنها گفت: «شما همین الان با مردی ملاقات می کنید که ۲۵ سال از عمرش را در زندان گذرانده و چند روز پیش موفق به فرار از زندان شده است.»

پال دهان باز کرد که بگوید: «پس ایشان جزء دوستان هستند، چون من هم چند روز پیش موفق به فرار از همان زندان شده‌ام،» ولی سکوت را ترجیح داد و همینطور ساکت نشست و به ادامهٔ سخنان آن مرد گوش داد:

«شما قرار است در اینجا محاکمه شوید. و قاضی دادگاه هم همان کسی است که بزودی ملاقاتش خواهید کرد.»

با شنیدن کلمهٔ «محاکمه» پال ناگهان یکّه خورد و به خود گفت: «اگر بنا بود محاکمه بشویم، پس چرا اینهمه راه را بیهوده از تهران تا اینجا آمدیم؟ ا»

۳

تیم نجیب‌ها در تهران روز چهارشنبه را در منزل گولز (سر کنسول سفارت امریکا) گذراند.

صبح چهارشنبه تام والتر از دالاس تلفنی با پوشه در منزل گولز تماس گرفت تا از وضع آنها مطلع شود.

با اینکه صدای هر دو طرف خیلی ضعیف به گوش می‌رسید، پوشه در این مکالمه توانست خبر سلامتی اعضای تیم نجیب‌ها را به والتر بدهد، و ضمناً هم بگوید که: «ما در صورت امکان، بزودی به سفارت امریکا نقل مکان خواهیم کرد، و در آنجا منتظر خواهیم ماند تا بمحض تنظیم برنامهٔ تخلیهٔ اتباع امریکائی، خاک ایران را ترک کنیم.»

پوشه ضمن صحبت با والتر، به او اطلاع داد که چون حال مزاجی کتی

گالاگر بهتر نشده، عصر دیروز او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.

جان هاول نیز از منزل گولز با ابوالحسن تماس گرفت، تا اگر او صحبت تازه‌ای با دادگر داشته، از آن مطلع شود. ابولحسن در جواب هاول گفت: «دادگر علاقهٔ خود را به کاهش وجه الضمان اظهارکرده و گفته که اگر مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» پال و بیل را تحویل دهد، حتماً وجه الضمان آنهارا تا حد چشمگیری پایین خواهد آورد. دادگر ضمناً از من خواسته به شما هشدار بدهم که بهیچوجه امیدی به فرار دادن پال و بیل در بین سایر امریکانیهانداشته باشید، و بدانید که کوشش برای خارج کردن آندو از راههای دیگر نیز بسیار خطرناک خواهد بود.»

هاول از گفتهٔ دادگر اینطوراستنباط کرد که‌پال و بیل بهیچوجه نمی‌توانستند شانس خروج از طریق برنامهٔ سفارتخانه برای تخلیهٔ امریکائیها را داشته باشند. و در همان حال نیز به خود گفت: «... آیا امکان ندارد، دادگر از خروج ما هم جلوگیری کند، تا به تسلیم پال و بیل وادارمان سازد؟...»

باب یانگ هم که تصوری جز این نداشت، مدتی با هاول به بحث راجع به همین مقوله نشست، که ناگهان سروصدای تیراندای پشت سر هم حواسشان را پرت کرد.

صدای تیراندازی از محوطهٔ سفارت امریکا به گوش می‌رسید. و منزل گولز نیز با سفارت امریکا فاصلهٔ چندانی نداشت.

***

رادیوی «صدای ملی ایران» که از باکو واقع در کشور شوروی و نزدیک مرز ایران برنامه پخش می کرد، چند روز متوالی بود که در گفتارهای خود، راجع به «نقشه های توطئه‌آمیز امریکا علیه انقلاب ایران» داد سخن می‌داد.

این رادیو در یکی از برنامه‌هایش گفته بود: «پرونده‌های ساواک (پلیس امنیتی تنفرانگیز شاه) به سفارت امریکا در تهران منتقل شده است.» و این مطلب با اینکه سراپا ساختگی بود، ولی به دلیل وجود رگه‌هائی از حقیقت در آن، می‌توانست تا حدّی باور کردنی باشد. چون کسی در این مسئله شک

نداشت که ساواک توسط سازمان «سیا» بوجود آمده بود، و همواره با آن روابط بسیار نزدیکی هم داشت. و علاوه بر این، تقریباً همه می‌دانستند که سفارتخانه‌های امریکا— مثل سفارتخانه‌های همهٔ کشورها— پر از انواع جاسوس است، که در نقش دیپلمات انجام وظیفه می کنند. بنابراین، چون باور کردن خبر جعلی رادیوی «صدای ملی ایران» توسط انقلابیون، زیاد هم نمی‌توانست دور از ذهن باشد، گروهی از آنان، بدون مشورت با نزدیکان آیت‌الله، خودسرانه دست به کار شدند و تصمیم گرفتند به سفارت امریکا حمله کنند.

صبح چهارشنبه، گروهی از این افراد در ساختمانهای مجاور سفارتخانه مستقر شدند، و سر ساعت ده و نیم با سلاحهای خود کار بسوی سفارتخانه آتش گشودند.

ویلیام سالیوان سفیر امریکا در دفتر منشی خود تلفنی مشغول صحبت با معاون وزیر خارجهٔ حکومت آیت الله بود که قرار ملاقاتی در وزارت خارجه بگیرد تا ضمن آن با تسلیم یک یادداشت رسمی، تصمیم جدید پرزیدنت کارتر را در مورد شناسائی حکومت انقلابی جدید ایران، اطلاع دهد.

موقعی که سالیوان گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و برگشت تا به اتاق خودش برود، چشمش به «باری روزن»[2] وابستهٔ مطبوعاتی سفارتخانه و دو خبرنگار امریکائی افتاد که در آنجا ایستاده بودند، و مسلماً تمام صحبتهای تلفنی او را نیز شنیده بودند.

سالیوان که با دیدن آن دو خبرنگار بشدت ناراحت شده بود، وابستهٔ مطبوعاتی را از اتاق بیرون کشید و در دفترش او را سرزنش کرد که: «چرا به دو خبرنگار امریکائی اجازه داده صحبتهای محرمانه‌اش را بشنوند؟... چون کاخ سفید تأکید کرده است که خبر مربوط به شناسائی رژیم جدید ایران باید ابتدا از واشینگتن اعلام شود، نه از تهران.»

«روزن» در توجیه علت همراه آوردن دو خبرنگار، به سالیوان گفت: «آنها از امریکا مأمور شده‌اند به ایران بیایند، تا جسد یکی از خبرنگاران روزنامهٔ «لس آنجلس تایمز» به نام «جو آلکس موریس»[3] را، که در جریان تیراندازیهای

2) Barry Rosen 3) Joe Alex Morris

پایگاه دوشان تپه کشته شده، تحویل بگیرند و ببرند.»

سالیوان با شنیدن این حرف، از اینکه طوفان خشمش را بر سر وابستهٔ مطبوعاتی باریده بود، شرمسار شد و از او خواست که بهرحال از دو خبرنگار امریکائی مصراً بخواهد که بهیچوجه آنچه را طی مکالمهٔ تلفنی وی با وزارت خارجهٔ ایران شنیده‌اند افشاء نکنند.

بعد از اینکه «روزن» از اتاق بیرون رفت، تلفن میز سالیوان زنگ زد. ولی او هنوز گوشی را بر نداشته بود که ناگهان با صدای رگبار شدیدی از جا پرید؛ و بعد، با مشاهدهٔ گلوله‌هائی که به پنجرهٔ اتاق دفترش اصابت می کرد، خود را به زمین انداخت و با حالت سینه‌خیز به اتاق پهلوئی خزید.

سالیوان در این اتاق با معاون خود «چارلز ناس» مواجه شد که او هم روی زمین خوابیده بود، و بطوریکه می گفت، قبل از تیراندازی قصد داشت برنامهٔ مربوط به تخلیهٔ امریکائیها را به اطلاع سفیر برساند.

سالیوان چون دو شماره تلفن در دست داشت که می‌توانست در صورت وقوع هر حادثه‌ای، از طریق آنها با سران حکومت انقلابی تُماس بگیرد، بلافاصله شماره‌ها را به چارلز ناس داد، و از او خواست خودش یکی از این شماره‌ها را بگیرد، و دیگری را به وابستهٔ نظامی سفارتخانه بدهد.

پس از مدتی، درحالیکه ناس و وابستهٔ نظامی تلفنها را روی زمین گذاشته، و مشغول شماره گرفتن بودند، سالیوان فرستندهٔ بی‌سیم خود را به دست گرفت و با تفنگداران امریکائی که مسئول حفاظت سفارتخانه بودند مشغول صحبت شد و از گزارش آنها فهمید که حدود ۷۵ نفر با مسلسل از دیوار سفارتخانه وارد محوطه شده‌اند، و هم اکنون مشغول پیشروی بسوی محل اقامت سفیر هستند.

سالیوان بلافاصله پس از آنکه دستور داد تفنگداران امریکائی بهیچوجه حق استفاده از اسلحه را ندارند و باید بسرعت عقب نشینی کنند، خود را به راهروی عمارت دبیرخانه رساند، و به کلیهٔ کارکنان سفارتخانه دستور داد که اتاقهایشان را ترک کنند و در سالن مخصوص ارتباطات در طبقه بالا— که سقف گنبدی شکل داشت و از هر جهت محفوظ بود— جمع شوند.

حدود یک ساعت از این ماجرا گذشت. و مهاجمین بعد از آنکه محل اقامت

سفیر و ساختمان کافه تریای سفارتخانه را تصرف کردند، رو بسوی عمارت دبیرخانه نهادند و مشغول شکستن در فولادی آن شدند.

سالیوان با مشاهدهٔ این وضع به تفنگداران امریکائی دستور داد از هر اقدام تدافعی پرهیز کنند و فوراً در سالن مخصوص ارتباطات به جمع کارکنان بپیوندند. و بعد از آن نیز، از تفنگداران خواست که سلاحهای خود را در گوشه‌ای از سالن رها کنند؛ و در صورتی که لازم شد، همراه بقیه بسرعت تسلیم مهاجمین شوند.

موقعی که افراد مسلح پس از شکستن در ساختمان، خود را به طبقهٔ دوم رساندند، سالیوان در سالن ارتباطات را باز کرد، و درحالیکه دستش را روی سر گذاشته بود— و حدود یکصد نفر هم در پشت سرش حرکت می کردند— تسلیم مهاجمین شد. آنها هم همگی را به اتاق انتظار دفتر سفیر بردند و یک یکشان را بازرسی بدنی کردند.

سالیوان که شک نداشت این اقدام مهاجمین مورد تأیید سران انقلاب نیست، هر آن منتظر بود نتیجهٔ تلفنهای ناس و وابستهٔ نظامی معلوم شود و از سوی مقامات رژیم، گروهی برای نجاتشان اقدام کنند.

در همین موقع، سروصدائی از طبقهٔ پائین به گوش رسید که نشان می داد گروه نجات وارد عمل شده است. و چندی نگذشت که اقدامات گروه نجات به نتیجه رسید، و سالیوان باتفاق بقیه از دست مهاجمین نجات یافتند. آنها موقعی که قدم به محوطهٔ سفارتخانه گذاشتند، با «ابراهیم یزدی» معاون نخست‌وزیر رژیم جدید مواجه شدند که بخاطر این حادثه از سالیوان عذرخواهی کرد.

یزدی گروهی را که همراه آورده بود، به عنوان گارد محافظ سالیوان به او نشان داد و اعلام کرد که این گروه من‌بعد مسئولیت حفاظت از سفیر امریکا را به عهده خواهند داشت.

رهبر این گروه، بعداً به سالیوان گفت: «ما بخوبی می‌توانیم از هر نظر امنیت شما را تأمین کنیم، چون قبلاً مأموریت داشتیم شما را از بین ببریم. و به همین جهت نیز مدتها شما را شناسائی کرده‌ایم، و به تمام خصوصیات و برنامه هایتان کاملاً آگاهی داریم.»

***

عصر همان روز کتی گالاگر از بیمارستان به پوشه تلفن کرد و اطلاع داد که چون حالش بهتر شده، میل دارد همراه همسرش باشد و مثل بقیه در منزل گولز اقامت کند.

پوشه نمی‌خواست برای انتقال کتی از بیمارستان، هیچیک از اعضای تیمش را از منزل گولز بیرون بفرستد. و ضمناً هم چون صلاح نمی‌دانست حتی یک نفر ایرانی به محل اقامتشان پی ببرد، لذا تلفنی با «غلام» در ساختمان بخارست تماس گرفت، و از او خواست کتی گالاگر را از بیمارستان به محل مشخصی در کنار یک خیابان بیاورد، تا در آنجا او را تحویل شوهرش بدهد.

ساعت هفت‌ونیم شب که کتی باتفاق شوهرش در منزل گولز به دیگر نجیب‌ها پیوست، حادثهٔ عجیبی را به نقل از گفته‌های غلام برای اعضای تیم تعریف کرد:

«موقعی که غلام برای پرداخت صورتحساب هتل هایت و حمل چمدانهایمان به آنجا رفت، در اتاق گیدن با کمال تعجب مشاهده کرد که چمدانها پاره پاره شده، بطریهای مشروب خرد شده، همه چیز به هم ریخته، و در و دیوار پر از اثر گلوله است.»

هاول با حیرت فراوان از کتی پرسید: «فقط همان یک اتاق به این شکل در آمده بود؟»

«بله، می گفت: فقط همان اتاق.»

«غلام فهمید که دلیل این کار چه بوده؟»

«موقعی که غلام تقاضای صورتحساب کرد، مدیر هتل دوان دوان بسراغش آمد و پرسید:—این لعنتی ها مگر مأمورین «سیا» بودند؟ و بعد ماجرا را به اینصورت برای غلام تعریف کرد که: —صبح دوشنبه، کمی بعد از آنکه اعضای ای‌دی‌اس هتل را ترک کردند، عده‌ای از انقلابیون مسلح به اینجا ریختند و هرچه امریکائی در هتل بود، گذرنامه‌هایشان را گرفتند و با نشان دادن عکس دو نفر امریکائی، سؤالاتی از آنها کردند.—... که البته طبق روایت غلام، نه کارمندان هتل، و نه هیچیک از امریکائیها، نتوانسته بودند صاحبان این دو عکس را بشناسند.»

هاول که پس از شنیدن ماجرا نمی‌توانست دلیلی برای هجوم انقلابیون به اتاق گیدن در هتل هایت، و بهم ریختن اتاق پیدا کند، با خود فکر کرد: «... شاید وجود بطریهای رنگارنگ مشروب در اتاق، احساسات مسلمانان را جریحه‌دار کرده؟ و یا پیدا کردن یک دستگاه ضبط‌صوت و یک فرستندهٔ کوچک سبب شده که آنها گمان کنند با مأمورین سیا طرف هستند؟!...»

تمام روز چهارشنبه، هاول و سایر اعضای تیم با نگرانی اخبار و شایعات مربوط به حملهٔ انقلابیون به سفارت امریکا را، با تلفن به این و آن تعقیب می کردند؛ ولی نمی‌توانستند از میان اخبار ضد و نقیضی که می‌شنیدند، برداشت درستی از حادثه داشته‌باشند؛ تا اینکه موقع صرف شام، گولز به منزل رسید، و پس از آنکه یکی دو گیلاس مشروب قوی نوشید، ماجرا را برایشان شرح داد و گفت: «مسئله تمام شده، و بهیچوجه جای نگرانی وجود ندارد.»

فردای آن روز گولز مطابق معمول به محل کارش رفت، و عصر که به منزل بازگشت به همه مژده داد که برنامهٔ تخلیهٔ امریکائیها از تهران، روز شنبه شروع می‌شود، و تیم نجیب‌ها هم جزء اولین گروه پروازی جا دارند.

هاول پس از شنیدن این خبر گفت. «باید دید آقای دادگر راجع به این برنامه چه عقیده‌ای دارد؟!»

٤

راس پروت در استانبول با نگرانی وقایع را پی می گرفت، و در همان حال نیز احساس می کرد که مسائل به صورتی جریان دارد که کنترل کار از دستش خارج شده است. او از طریق تماس تلفنی با دالاس، از ماجرای حملهٔ انقلابیون به سفارت امریکا در تهران با خبر شده بود؛ و ضمناً هم، چون از تام والتر شنیده بود که قرار است تیم نجیب‌ها در اولین فرصت به سفارت امریکا نقل مکان کنند، لذا در آن لحظه واقعاً نمی دانست که آیا موقع حمله به سفارتخانه، اعضای

تیم پوشه هنوز در منزل گولز بودند، یا در سفارتخانه به دست مهاجمین اسیر شده‌اند؟... و چون بعد از ماجرای حمله، تقریباً تمام خطوط تلفنی امریکا و ایران قطع شده بود، پروت بدون آنکه توانسته باشد از حقایق با خبر شود، در افکار پریشان خود دست و پا می‌زد.

در آن موقع، فقط چند خط تلفنی بین ایران و امریکا کار می‌کرد، که کاخ سفید آنها را به خود اختصاص داده بود و به کسی اجازهٔ استفاده از این خطوط را نمی‌داد.

قطع تماسهای تلفنی بین ایران و امریکا، مشکل دیگری نیز برای پروت بوجود آورده بود، و به او اجازه نمی‌داد که از وضع تیم خبیث‌ها و جریان حرکت پال و بیل بسوی مرز نیز با خبر شود. زیرا تنها کانال خبری او برای آگاهی نسبت به موقعیت تیم سیمونز، از طریق ارتباط تلفنی بین استافر و غلام برقرار می‌شد، و با قطع خطوط تلفنی، برای پروت مشخص نبود که آیا سیمونز و همراهانش مسیر خود را بطور عادی طی می‌کنند، یا مسائل و مشکلاتی بر سر راهشان ایجاد شده است؟

پروت راجع به‌سفر بول و یر به منطقهٔ مرزی ایران و ترکیه هم نگرانی داشت. زیرا بعد از آخرین صحبتی که تلفنی با بول و یر در ادنه کرده بود، دیگر نمی‌دانست او در چه وضعیتی به سر می‌برد، و فعلاً در کدام نقطه از مسیر ۵۰۰ مایلی بین ادنه تا حوالی مرز ایران قرار دارد؟

تمام کوششهای پروت برای تهیهٔ یک هواپیمای سبک یا هلیکوپتر —که بتواند در نقطه‌ای از شمال غربی ایران فرود آید— نیز شکست خورده بود. و او پس از بررسی تمام راهها، سر آخر به همان نتیجه‌ای دست یافت که آن روز در ساعت ٦ صبح از زبان بول و یر در استانبول شنیده بود.

هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ اجاره‌ای به درد این کار نمی‌خورد؛ و چون این هواپیما را نمی‌شد در هر جائی به زمین نشاند، یا از آن برای پرواز اکتشافی و یافتن رنجرورها استفاده کرد، پس پروت ناچار بود به نتیجهٔ منفی بررسیهایش قانع نشود، و هر طور شده در صدد یافتن وسیلهٔ مناسبی برای اجرای مقصودش برآید.

موقعی که پروت از همه جا برای تهیهٔ هواپیمای سبک در ترکیه ناامید شد، به یاد یکی از دوستانش در سازمان مبارزه با مواد مخدر امریکا افتاد، و ضمن تماسی که با او گرفت، شمارهٔ تلفن نمایندهٔ سازمانشان را در ترکیه به دست آورد.

پروت اطمینان داشت که هر کس در امور مربوط به مبارزه با مواد مخدّر فعالیت دارد، حتماً از راههای پیدا کردن هواپیمای سبک هم مطلع است.

موقعی که نمایندهٔ سازمان مبارزه با مواد مخدر امریکا در ترکیه به ملاقات پروت آمد، شخص دیگری را نیز به همراه داشت که پروت بمحض دیدن او، حدس زد که باید از مأمورین «سیا» باشد. ولی آندو ضمن صحبت با پروت، طوری خود را نسبت به مسئله بی اطلاع نشان دادند که به نظر می رسید در عمرشان حتی هواپیمای سبک را به چشم هم ندیده‌اند!

از سوی دیگر، استافر (معاون پروت) در دالاس، به هر جای اروپا که می شناخت تلفن زده بود تا به هر صورت که شده، فوراً یک هواپیمای سبک برای پرواز به ترکیه اجاره کند یا حتی بخرد؛ ولی او هم در این کار هیچ توفیقی به دست نیاورده بود.

سر آخر، عقل پروت به اینجا رسید که از مقامات سیاسی امریکا در ترکیه کمک بگیرد؛ و به دنبال این تصمیم هم، اسکالی را به سر وقت کنسولگری امریکا در استانبول فرستاد، و او در کنسولگری امریکا چنان جنجالی بپا کرد، که سرکنسول امریکا ناچار در ساعت ده‌ونیم شب خود را به هتل محل اقامت پروت رساند تا ببیند موضوع از چه قرار است.

پروت بمجرد دیدن سرکنسول، بطور فشرده قضیه را برایش تعریف کرد و در پایان صحبتش به اوگفت: «شما باید بدانید که کارمندان من در ایران، هیچ جرمی مرتکب نشده‌اند. آنها دو نفر از کارمندان معمولی یک مؤسسه هستند که همسران و فرزندانشان هم اکنون در امریکا با وضعی زجرآور به انتظارشان نشسته‌اند. ایرانیها این دو نفر را ٦ هفته، و بدون آنکه نوع جرمشان را مشخص کنند— یا دلیلی علیه آنها ارائه دهند— در زندان نگه داشتند. و حالا که بر اثر حملهٔ مردم به زندانها، این دو نفر آزاد شده‌اند و قصد دارند از ایران خارج شوند،

کاملاً می‌توان تصور کرد که اگر دوباره دستگیر شوند، چه نوع عدالتی در انتظارشان خواهد بود! مسلّم است که هیچ!... و چون با وضعی که الآن در ایران حکمفرماست، به نظر نمی‌رسد که آن دو نفر بتوانند خود را تا لب مرز برسانند، پس من باید هر طور شده به داخل ایران بروم تا بتوانم آنها را نجات بدهم. برای این کار هم محتاج کمک شما هستم و از شما می‌خواهم که همین الآن ترتیبی بدهید تا یک هواپیمای سبک به صورت قرض، یا اجاره، و یا حتی خرید، در اختیارم قرار بگیرد.... آیا آماده هستید به من کمک کنید؟»

«نه، چون در ترکیه داشتن هواپیما برای افراد خلاف قانون است. و بهمین جهت هم اصولاً در ترکیه هیچگونه هواپیمائی برای اجاره یا خرید وجود ندارد، تا اگر هم فی‌المثل کسی خواست خلاف قانون رفتار کند، به آن دسترسی داشته باشد.»

«ولی شما حتماً بایستی هواپیمائی در اختیار داشته باشید.»

«نه، وزارت خارجهٔ امریکا هیچوقت هواپیما نداشته است.»

پروت با حالتی غمگین سر در گریبان فرو برد و به فکر مشغول شد. کنسول که از مشاهدهٔ او ناراحت شده بود، در صدد دلداری بر آمد و گفت: «آقای پروت! چون وظیفهٔ ما در اینجا کمک به اتباع امریکاست، بنابراین من از همین الآن برای پیدا کردن هواپیمای مورد نظر شما، از هر سوراخی که شده اقدام خواهم کرد. ولی قبلاً می‌گویم که شانس موفقیت من در این راه، چیزی نزدیک صفر بیشتر نخواهد بود.»

«خیلی از شما ممنونم آقای کنسول.»

و موقعی که کنسول برخاست تا برود، پروت به او گفت: «خواهش می‌کنم حضور مرا در ترکیه محرمانه بدانید و به هیچکس راجع به آن اظهار نکنید. چون مقامات ایرانی، که تا الآن نمی‌دانند افراد من در کجا هستند، بمحض اینکه متوجه حضور من در ترکیه بشوند، بلافاصله پی خواهند برد که افراد از چه طریقی قصد خروج از ایران را دارند، و به تعقیبشان خواهند پرداخت. و در آن صورت، چون خودتان بهتر می‌دانید که چه فاجعه‌ای در پی خواهد بود، بنابراین باز هم خواهش می‌کنم که خیلی رازدار باشید.»

«کاملاً می فهمم.»

بعد از خروج سرکنسول امریکا، مارکز (معاون دیگر پروت) از دالاس تلفن کرد و خبر داد که بالاخره توانسته‌اند از طریق خطوط مخابرات بین‌المللی با تهران تماس بگیرند.

پروت با خوشحالی از مارکز پرسید: «خوب، از غلام چه خبر؟»

«هیچ! او تا کنون پیامی از «خبیث‌ها» دریافت نکرده.»

«مگر از او چه سؤالی کردید که اینطور جواب داد؟»

«خیلی ساده، از غلام پرسیدم: —پیامی برای ما نداری؟— و او جواب داد: —خیر.»

«لعنتی!»

پروت به علت ناکامیهای پشت سر هم نزدیک بود دیوانه شود. او تا اینجا از تیم نجیب‌ها، از بول و یر، و از تیم خبیث‌ها، بی خبر مانده، فعالیتش برای یافتن هواپیمای سبک شکست خورده، سراسر برنامهٔ عملیاتی‌اش به هم ریخته، و بدتر از همه اینکه، خودش هم عاطل و باطل در استانبول نشسته بود بی‌آنکه کاری از دستش ساخته باشد.

۵

تیم خبیث‌ها دایره‌وار روی فرشی که در وسط اتاق قرار داشت، نشسته بودند؛ و درحالیکه با چشمانی نگران همدیگر را نگاه می کردند، انتظار ورود شخصی را می کشیدند که بنا بود در نقش یک قاضی آنها را محاکمه کند.

موقعی که پس از مدتی انتظار قاضی وارد شد، همه با دقت به قیافه‌اش خیره شدند: او مردی بود تقریباً ۵۰ ساله با کت سورمه‌ای و پیراهن یقه باز خرمائی رنگ که یک تپانچهٔ ۴۵ میلیمتری نیز روی کمرش خودنمائی می کرد، و قیافه‌اش بیشتر به یک دکتر یا حقوقدان شباهت داشت.

رشید فوراً او را که یک کمونیست قدیمی به نام «حبیب [غنی؟] بلوریان»

بود، شناخت؛ ولی حرفی نزد.

بلوریان در جمع آنها کنار سیمونز نشست و چند کلمه‌ای به زبان فارسی با همان مرد جوانی که امریکائیها را به این محل راهنمائی کرده بود، حرف زد. مرد جوان که معلوم بود وظیفهٔ مترجمی را به عهده خواهد داشت، ابتدا از امریکائیها خواست گذرنامه هایشان را نشان بدهند.

کابورن به خود گفت: «... الان است که گذرنامهٔ جعلی پال و بیل کشف شود و به دردسر بیفتیم...»

همه، گذرنامه ها را رو یهم جلوی بلوریان گذاشتند و او پس از نیم نگاهی به گذرنامه‌ای که روی همه قرار داشت، به مترجمش گفت که مشخصات همه را بنویسد.

ولی او چون اکثراً در مورد نام وسط و نام فامیل گذرنامه ها گیج می شد، رشید به کمکش شتافت؛ و گیدن هم در این میان، به بهانهٔ راهنمائی رشید، طوری دستش را روی عکس گذرنامه ها قرار می داد که قیافهٔ صاحب عکس کاملاً مشخص نباشد. کابورن که متوجه حیله آنها شده بود، تحسینشان می کرد؛ و از اینکه اینطور کار می کنند تا ماجرای گذرنامهٔ جعلی پال و بیل فاش نشود، لذت می برد.

بعد از آن، بلوریان با رشید به زبان فارسی صحبت کرد. و امریکائیها با توجه به گفته های رشید، تا حدودی پی بردند که او مشغول بیان همان داستان مربوط به سفر بازرگانان امریکائی از ایران است که به علت بسته بودن فرودگاهها و انتظار کشندهٔ خانواده هایشان دست به مسافرت زمینی زده‌اند.

سپس مترجم بلوریان رو به بقیه کرد و به زبان انگلیسی از آنها پرسید: «ممکن است به ما بگوئید چه عاملی باعث سفر شما به این منطقه شده است؟»

در مقابل این سؤال، تا رشید دهان باز کرد و گفت: «بعله، می گفتم که...» ناگهان یکی از کردهای مسلح— که پشت سرش ایستاده‌بود—ضامن مسلسل را کشید و لولهٔ آن را پشت گردن رشید گذاشت.

رشید با دیدن این وضع ساکت شد؛ و بقیه هم فهمیدند که قصد مترجم از طرح سؤال، جز این نبوده که بلوریان قصد امریکائیها را از این سفر، از زبان

خودشان بشنود، و ضمناً هم پی ببرد که آیا گفتهٔ آنها با حرفهای رشید تطبیق می کند یا نه؟ و البته عمل نگهبان مسلح، یکنوع هشدار به امریکائیها نیز به حساب می آمد که فراموش نکنند فعلاً در دست یک گروه انقلابی خشن اسیر هستند.

گیدن، که بر امریکائیها حالت ریاست داشت، برای جواب به سؤال مترجم پیشقدم شد، و ضمن صحبت گفت: «ما همگی کارمند یک مؤسسه کامپیوتری در ایران به نام «پی دی اس» یا «پارس دیتاسیستم»[4] هستیم.»

او عمداً از بردن نام «ای دی اس» (الکترونیک دیتاسیستم) خودداری کرد؛ زیرا سیمونز قبلاً به همه در این باره تذکر داده بود که احتمال دارد دادگر به همه جا دستور داده باشد هر امریکائی عضو «ای دی اس» را دیدند فوراً بازداشتش کنند. و گیدن به همین جهت نام «پی دی اس» را به زبان راند، که در حقیقت نام همان شرکت متعلق به ابوالفتح محوی— شریک ایرانی «ای دی اس»— بود.

بعد، گیدن در دنبالهٔ صحبتش افزود: «ما طی قراردادی، امور مربوط به کامپیوتری کردن کارهای بانک عمران را در دست داشتیم.»

گیدن حقیقت را می گفت. چون واقعاً طرف قرارداد بانک عمران هم شرکت «پی دی اس» بود، نه «ای دی اس.» ولی البته این، تمام حقیقت نبود.

گیدن سخنانش را باز هم به صورت پاره حقیقت گوئی ادامه داد: «به ما در این اواخر هیچ حقوقی پرداخت نمی شد. هر روز مردم به شیشه های منزلمان سنگ پرتاب می کردند. و چون پولمان ته کشیده بود و از خانواده هایمان نیز بی خبر مانده بودیم، تصمیم گرفتیم بالاتفاق به کشورمان برگردیم. ولی مواجهه با بسته بودن فرودگاهها، ناچارمان کرد که طریق زمینی را برای مسافرت انتخاب کنیم.»

مترجم پس از شنیدن حرفهای گیدن، به او گفت: «بله، راست می گوئید، چون عین این مسئله برای من هم پیش آمده است. درست موقعی که می خواستم عازم اروپا بشوم، فرودگاهها بسته شد.»

کابورن با شنیدن این حرف به خود گفت: «... بالاخره راه نجات باز شد.»

4) Pars Data System (PDS)

بعد، مترجم سؤال بلوریان را مطرح کرد و پرسید: «آیا شما با شرکت «ایزیران»[5] هم قرارداد داشتید؟»

کابورن به فکر فرو رفت: «... آدمی که ۲۵ سال در زندان بوده، چطور از وضع شرکتهائی مثل ایزیران خبر دارد؟!»

«ایزیران» یک شرکت کامپیوتری بود که قبلاً به ابوالفتح محوی تعلق داشت و بعد بوسیلهٔ دولت ایران از او خریداری شد. اعتقاد عمومی بر این بود که شرکت ایزیران وابسته به ساواک است. و بدتر از همه اینکه مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» هم قبلاً با ایزیران قرارداد داشت و در سال ۱۹۷۷ با همکاری یکدیگر، امور مربوط به کامپیوتری کردن نیروی دریائی ایران را انجام داده بودند.

کابورن با اطلاعی که از مسائل مربوط به ایزیران داشت، نگران بود که گیدن به این سؤال چه جوابی خواهد داد. ولی گیدن در اینجا برخلاف گذشته، حقیقت را کنار گذاشت و صریحاً دروغ گفت: «ما مطلقاً کاری با شرکت ایزیران نداشتیم.»

و بلوریان بلافاصله پرسید: «آیا مدرکی دارید که ثابت کند شما کجا کار می کردید؟»

مسئلهٔ غامضی پیش آمده بود. قبل از ترک تهران، آنها به دستور سیمونز تمام مدارکی را که نشان از عضویتشان در «ای‌دی‌اس» داشت از بین برده بودند. و حالا هر چه در جیبهایشان جستجو می کردند، نمی‌توانستند مدرک مورد نظر بلوریان را پیدا کنند.

سرانجام کین‌تیلور، در دفترچهٔ واکسیناسیون خود، علامت چاپ شدهٔ مؤسسه «ای‌دی‌اس» را یافت، و درحالیکه آن را به مترجم نشان می‌داد، گفت: «ای‌دی‌اس نام شرکتی است که با «پی‌دی‌اس» کار می کرده است.»

پس از آن، بلوریان از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. مترجم، کردهای مسلح، و تیم خبیث‌ها بعد از رفتن بلوریان، در سکوت کامل منتظر ماندند تا ببینند بعد چه پیش می آید.

کابورن که برخلاف همیشه، این بار دچار بدبینی شده بود، با خود فکر کرد:

5) Information Systems of Iran (ISIRAN)

«... نکند بلوریان رفته که در مورد «ای دی اس» تحقیق بکند؟ اگر او بفهمد که «ای دی اس» یکبار قراردادی با ایزیران داشته، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ حتماً یک لحظه هم در اینکه ما با ساواک وابستگی داشته ایم، شک نخواهد کرد.... شاید هم تیری در تاریکی انداخته، و بدون هیچ دلیلی مسئلهٔ ایزیران را مطرح کرده است. در اینصورت، پس حتماً داستان ما را— که یک مشت بازرگان امریکائی هستیم— از اول باور نکرده بود که ماجرای ایزیران را پیش کشید.»

چند دقیقه بعد، بلوریان درحالیکه مشغول فشنگ گذاری یک تفنگ بود وارد اتاق شد.

کابورن نگاهی به سیمونز انداخت. چشمان سیمونز روی تفنگ بلوریان که از نوع «ام یک» بود و تعلق به دوران جنگ جهانی دوم داشت، خیره شده بود.

کابورن به خود گفت: «... او هرگز نمی تواند با این تفنگ همهٔ ما را بکشد. اصلاً حماقت محض است که کسی در این اتاق و با این وضع تیراندازی کند»... و داشت خود را جمع می کرد تا در صورت شروع تیراندازی فوراً از جا بپرد، که بلوریان تفنگ را به دست مرد جوان مترجم داد و چند کلمه ای به فارسی با او صحبت کرد.

مترجم تفنگ را به دست گرفت و خطاب به امریکائیها گفت: «حالا شما همگی میهمان ما هستید و برایتان چای می آورند.»

بلوریان روی زمین نشست، و پس از آنکه مطلبی را روی یک ورق کاغذ نوشت، آن را به مترجم داد و خودش از اتاق خارج شد.

کابورن حدس زد: «... حتماً بلوریان این ورقه را به عنوان جواز حمل تفنگ برای مترجم نوشته است... مرا ببین که خیال می کردم می خواهد ما را همین جا در دم تیر باران کند!!»

موقعیکه چای صرف شد، هوا هم تاریک شده بود؛ و چون رشید فکر می کرد که امکان سفر در آن وضع وجود ندارد، از مترجم پرسید: «ممکن است جائی را نشان بدهید که این آقایان بتوانند امشب را استراحت کنند؟»

«شما امشب میهمان ما هستید، و من مأمورم که از شما پذیرائی کنم.»

کابورن فکر کرد: «... این چطور پذیرائی است که باید حتماً با تفنگ همراه

باشد؟!»

مترجم ادامه داد: «فردا صبح ملای ما نامه‌ای به ملای رضائیه می نویسد، و از او تقاضا خواهد کرد که برای عبور شما از مرز تسهیلات لازم را فراهم کند.»

کابورن آهسته بیخ گوش سیمونز گفت: «عقیده‌ات چیست ؟ از اینجا برویم یا امشب را بمانیم؟»

«فکرنمی کنم عقیدهٔ ما اهمیتی داشته باشد. او گفته ما باید میهمانش باشیم، پس باید باشیم.»

بعد مترجم گفت: «حالا همگی برویم شام بخوریم.»

همه برخاستند. کفشهایشان را پوشیدند، و از در منزل بیرون آمدند تا سوار رنجرورها شوند.

موقع حرکت، کابورن متوجه شد که تیلور می لنگد و نمی‌تواند درست قدم بردارد. از او علت لنگیدنش را پرسید، و تیلور با صدائی خفه جوابش داد: «هیس! یواشتر! تمام پولهائی که در جورابم بود، یکجا جمع شده و بیچاره‌ام کرده.»

کابورن خنده‌ای سر داد. و بعد در داخل اتومبیل، موقعی که دید گیدن به کندوکاو در میان کفش و جورابش مشغول است، فهمید که او هم گرفتاری اسکناسی داشته است.

سر راه، موقعی که به داخل پمپ بنزین پیچیدند تا باک رنجرورها را پر کنند، گیدن پچ پچ کنان به کابورن گفت: «اگر بنا بود ما را اینجا نگه دارند، هرگز نمی گذاشتند بنزین بزنیم.»

و کابورن در جواب او فقط شانه بالا انداخت.

موقع صرف شام در رستوران، امریکائیها باتفاق رشید دور یک میز نشستند؛ مترجم و نگهبانان مسلح هم پشت میز دیگری در کنار آنها طوری قرار گرفتند که از افراد حاضر در رستوران کسی نتواند با امریکائیها تماس بگیرد.

تلویزیون رستوران داشت نطقی از آیت‌الله خمینی پخش می کرد. و پال با مشاهدهٔ او پیش خود گفت: «... عجب مصیبتی است! درست موقعی که ما

دچارگرفتاری‌شده‌ایم، قدرت به دست او افتاده. خدایا حودت مارا نجات بده...»

و مترجم خطاب به آنها گفت: «خمینی می گوید:— کسی نباید متعرض امریکائیها شود، بگذارید آنها بدون صدمه دیدن ایران را ترک کنند.»[۶]

و پال با شنیدن این کلمات احساس آرامش کرد.

غذائی که برایشان آوردند چلوکباب بود. نگهبانان مسلح در حالیکه تفنگهایشان روی میز قرار داشت، با حرص و ولع شروع به خوردن کردند. تیلور پس از اینکه چند قاشق برنج خورد، غذا را کنار زد و به فکر فرو رفت. سرش درد می کرد و ضمناً هم نگران بود که اگر بلوریان در طول شب تلفنی با تهران تماس بگیرد و از وضع «ای دی اس» آگاه شود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

نگهبانان دائم به تیلور اصرار می کردند که چلوکبابش را تمام کند، ولی او میلی به غذا نشان نمی داد و تنها یک بطری کوکاکولا را مزمزه می کرد.

کابورن هم که چندان اشتهائی به غذا نداشت، در این فکر بود که چگونه می تواند با غلام تماس بگیرد؟ اگر این کار را انجام نمی داد، همه در دالاس نگران می شدند. و اگر به غلام تلفن می کرد، در نظر داشت چه پیامی به او بدهد؟ بگوید: وضع ما خوبست؟ یا بگوید: گرفتار شده‌ایم؟!

کابورن بالاخره خواستهٔ خود را با مترجم در میان گذاشت و گفت ناچار است حتماً به تهران تلفن کند و اطلاع بدهد که خود و همراهانش سلامت هستند. و مترجم قبول کرد که او را به ادارهٔ پست ببرد تا از آنجا تلفنی با تهران تماس بگیرد.

موقع خروج از رستوران، بر سر پرداخت صورتحساب بین آنها گفتگو در گرفت. نگهبانان، می خواستند پول صورتحساب را بپردازند، و امریکائیها —با اینکه خود را میهمان می دانستند و لزومی در پرداخت صورتحساب نمی دیدند— احساس می کردند که اگر خودشان این پول را بپردازند، تا حد زیادی طرف توجه و محبوبیت نگهبانان قرار خواهند گرفت. سرانجام نتیجهٔ صحبت آنها به اینجا رسید که کین تیلور صورتحساب را پرداخت، و بعد، همگی سوار شدند و بطرف

۶) به استناد کلیه نطقها و پیامهای امام، ایشان هرگز چنین صحبتی نکرده‌اند. و معلوم نیست که بیان این عبارت از ابداعات مترجم مذکور است یا نویسندهٔ کتاب!—م.

ادارهٔ پست حرکت کردند.

در ادارهٔ پست، سه چهار کابین تلفن بیشتر وجود نداشت. و جمعیت زیادی انتظار می کشید تا هر یک به نوبت از آنها استفاده کند. مترجم که به اتفاق کابورن برای راهنمائی او وارد اداره شده بود، چند کلمه با مردی که پشت گیشه قرار داشت صحبت کرد، و بعد به کابورن گفت: «می گوید تمام خطوط تلفنی با تهران مشغول است، در حال حاضر خیلی مشکل بتوان با تهران تماس برقرار کرد.»

«ممکن است بعداً بیائیم؟»

«اشکالی ندارد.»

همگی دوباره سوار رنجرورها شدند و در تاریکی شب بسمت خارج شهر حرکت کردند. چند دقیقه بعد، جلوی در آهنی یک باغ بزرگ ایستادند؛ و بعد از اینکه مدتی برای یافتن کلید در باغ معطل شدند، هر دو رنجرور به داخل باغ رفتند و در جلوی یک عمارت دو طبقهٔ شیک— که از سنگ سفید ساخته شده بود— توقف کردند.

در این موقع، مترجم رو به امریکائیها کرد و گفت: «اینجا قصر شاه در مهاباد است؛ او در تمام طول سلطنتش فقط یکبار از آن استفاده کرده بود. و حالا ما می خواهیم برای دومین بار از این قصر استفاده کنیم.»

بعد که همگی وارد قصر شدند، از گرمای مطبوع درون آن تعجب کردند. و مترجم در توجیه این وضع، با حالتی خشم‌آلود گفت: «این قصر را در تمام طول دوران سرد سال، گرم نگه می داشتند، تا شاید شاه یکبار تصمیم بگیرد شبی را در آن اقامت کند.»

اتاق خواب شاه که در طبقهٔ دوم قرار داشت، بسیار مجلل و آراسته بود؛ و در کنار آن نیز یک حمام لوکس فانتزی به چشم می خورد.

یکی از کردهای مسلح بمحض مشاهدهٔ این حمام شیک یکباره به سرش زد که خود را در حمام شاه بشوید. و بعد که وارد حمام شد، همراه با سوت زدن و آواز خواندن، چنان آب را به اطراف می پاشید، که امریکائیها با حیرت ایستاده بودند و به سروصدای او گوش می دادند. در پایان کار نیز، در حالیکه لباس

حوله‌ای مخصوص شاه را به تن کرده بود، با چنان حالت غرورآمیزی از حمام خارج شد که مورد تمسخر رفقایش قرار گرفت.

در راهروی طبقهٔ بالای قصر، چند اتاق وجود داشت، که هر یک از آنها دارای دو تختخواب و یک حمام بود.

این اتاقها که ظاهراً مورد استفادهٔ افراد گارد شاه قرار می گرفت، به خوابیدن امریکائیها اختصاص یافت، و نگهبانان کرد ترجیح دادند شب را در اتاق خواب مخصوص شاه استراحت کنند.

موقعی که محل خواب همگی مشخص شد، کابورن از سیمونز پرسید: «به نظر تو برنامهٔ فردای ما چیست؟»

«احتمال می دهم که آنها می خواهند ما را تا رضائیه ببرند و درآنجا تحویل سرپرست شهر بدهند. البته اگر ما را به این نحو تا رضائیه ببرند، برایمان بهتر است؛ چون دیگر بخاطر موانع جاده‌ای و پستهای بازرسی سر راه معطل نمی‌شویم. ولی موقعی که به رضائیه رسیدیم، باید کاری کنیم که به جای تحویل دادنمان به شخص مورد نظرشان، ما را به منزل پرفسور ببرند.

کمی بعد، امریکائیها هم به هوس دوش گرفتن در حمام شاه افتادند، و گیدن که اول از همه وارد حمام شده بود، آنقدر معطل کرد که مابقی آبگرم هم تمام شد، و بقیه ناچار از دوش آب سرد استفاده کردند.

در این فاصله، مترجم که با امریکائیها به صحبت نشسته بود، برایشان شرح داد که در اروپا مشغول تحصیل است و برای تعطیلات به ایران آمده بود، که انقلاب شد و به سبب بسته بودن فرودگاهها نتوانست به اروپا برگردد.

حدود نیمه شب، کابورن از مترجم خواست که بهتر است دوباره سری به اداره پست بزند، تا اگر امکان داشت با تهران تماس بگیرد.

مترجم یکی از نگهبانان را همراه کابورن روانه کرد، و آنها دوتائی با یکی از رنجرورها عازم شهر شدند.

در ادارهٔ پست به کابورن گفته‌شد که هیچ خط تلفنی برای تهران وجود ندارد. و او پس از آنکه تا حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب هم منتظر ماند، سرانجام بدون نتیجهٔ مثبتی ناچار به بازگشت شد.

موقعی که کابورن به قصر شاه برگشت، همه خوابیده بودند. و او هم خوشحال از اینکه فعلاً همه زنده هستند، خود را به تختخواب رساند. زنده بودنشان تا این مرحله جای شکر داشت، ولی هیچ معلوم نبود که از مهاباد تا مرز چه حوادثی در انتظارشان است.

کابورن راجع به آنچه فردا اتفاق می افتاد، واقعاً نگران بود.

فصل دوازدهم

۱

کابورن از صدای سیمونز که می گفت: «بلند شو، باید حرکت کنیم،» از خواب پرید. و درحالیکه به خود می گفت: «ما شب را در قصر شاه گذراندیم،» از جا برخاست.

در آن موقع سیمونز همهٔ اعضای تیم را برای حرکت آماده کرده بود. ولی نگهبانان هنوز در خواب بودند و به نظر نمی رسید که به این زودیها هم خیال بیدار شدن داشته باشند.

امریکائیها که می خواستند هر چه زودتر تکلیف حرکتشان روشن شود، آنقدر سروصدا کردند تا بالاخره نگهبانان در اتاق خواب شاه بیدار شدند و به سر وقتشان آمدند.

سیمونز از رشید خواست که به آنها بگوید: «ما عجله داریم و باید هر چه زودتر برو یم، چون دوستانمان در مرز منتظر ما هستند.»

یکی از کردهای مسلح به رشید جواب داد: «باید صبر کنید.»

و سیمونز که برای حرکت بی تاب بود، پرسید: «آخر برای چه؟»

رشید جواب داد: «چون آنها می خواهند دوش بگیرند.»

کین تیلور که عصبانی شده بود، گفت: «آخر این کار چه فایده‌ای دارد؟

اینهائی که من دیده‌ام، شاید در سال بیش از یکی دوبار به حمام نمی‌روند. حالا هم می‌توانند یک روز بیشتر صبر کنند و بعد دوش بگیرند.»

نیم ساعت از دوش گرفتن و شلپ شلپ نگهبانان در حمام شاه گذشت؛ و چون نشانه‌ای از آمادگی آنها برای حرکت دیده نشد، کابورن نگران از اینکه مبادا این وقت گذرانی تعمّدی باشد، به فکرش رسید که: «... نکند تصمیمشان عوض شده، و خیال ندارند، ما را تا رضائیه همراهی کنند؟ نکند که بلوریان اطلاعاتی راجع به مؤسسهٔ ما به دست آورده که‌سبب‌شده از تصمیمش منصرف شود؟....»

ولی بعد از مدتی که سرانجام سروکلهٔ مترجم پیدا شد، نگهبانان هم بمحض دیدن او خود را آمادهٔ حرکت کردند؛ و کابورن با مشاهدهٔ این وضع حدس زد که چون نگهبانان دستور حرکت نداشته‌اند، به بهانهٔ دوش گرفتن معطل می کردند، تا مترجم بیاید و تکلیفشان را روشن کند.

موقعی که همگی سوار رنجرورها شدند، سیمونز به مترجم گفت: «چون‌ما در رضائیه دوستانی داریم، ترجیح می‌دهیم که به جای رفتن پیش سر پرست شهر، به منزل دوستانمان برو یم.»

«ولی این کار خیلی خطرناک است. چون در شمال مهاباد هنوز زدوخورد ادامه دارد. شهر تبریز هنوز کاملاً به دست انقلابیون نیفتاده، و طرفداران شاه در آنجا قدرت‌نمائی می کنند. بنابراین بهتر است من شما را به دست کسی بسپارم که بتواند محافظتتان کند.»

«بسیار خوب، هر جا که می گوئی می‌رو یم. ولی چه موقع حرکت می کنیم؟»

«همین الان.»

رنجرورها براه افتادند، و بعد از آنکه وارد شهر مهاباد شدند، در مقابل منزلی ایستادند. مترجم بسرعت وارد منزل شد، و درحالیکه چند نفری از آنها درون اتومبیلها نشسته بودند، بقیهٔ امریکائیها نیز پیاده شدند و از یک مغازه مقداری نان و پنیر خریدند تا به جای صبحانه بخورند.

بعد از مدتی که کابورن دید انتظارشان بیش از حد طولانی شده، از سیمونز

پرسید: «نفهمیدی می‌خواهند چکار کنند؟»

«اینجا منزل ملای‌شهراست. و مترجم رفته که از او برای ملای رضائیه نامه‌ای راجع به ما بگیرد.»

حدود یک ساعت طول کشید تا مترجم این نامه را گرفت. و بعد از آنکه سوار اتومبیل شد، آنها را به یک کلانتری برد و در آنجا اتومبیل مخصوص اسکورت امریکائیها را — که آمبولانس بزرگ و سفید رنگی بود — نشانشان داد.

این آمبولانس که گروهی کرد مسلح درونش قرار داشتند، و روی شیشهٔ جلوی آن با ماژیک قرمز نوشته شده بود «کمیتهٔ انقلاب مهاباد»، چراغهای چشمک زن قرمزش را روشن کرد؛ و در جلوی دو رنجرور، جاده‌ای را که از مهاباد به رضائیه می‌رفت در پیش گرفت.

به نظر کابورن، این طرز مسافرت کردن برای گروهی که می‌خواستند ناشناخته بمانند، خیلی ثقیل بود. و سیمونز نیز بیشتر از این جهت واهمه داشت که با چنان وضعی، مأموران دادگر براحتی خواهند توانست آنها را شناسائی کنند. زیرا، گرچه که در مهاباد کسی بسراغ پال و بیل نیامده بود، ولی رضائیه شهری بمراتب بزرگتر از مهاباد بود، و در آنجا خیلی احتمال داشت که اگر کسی به دنبال پال و بیل باشد، با مشاهدهٔ دو رنجرور و آمبولانس اسکورت، با دقت بیشتری به سرنشینان اتومبیلها خیره شود، و در نتیجه آنها را فوراً شناسائی کند.

البته سیمونز نمی‌دانست که قدرت دادگر در خارج از تهران تا کجا گستردگی دارد، ولی با شناختی که از دادگر پیدا کرده بود، حداقل به این نکته آگاهی داشت که دادگر قدرت فراوانی دارد و آنقدر در کار خود جدّی و سختگیر است که حتی تغییر رژیم حکومتی هم نمی‌تواند به تصمیماتش خللی وارد آورد.

بهمین جهت هم، سیمونز بهیچوجه مایل نبود که در رضائیه آنها را تحویل مقامات محلی بدهند، تا ضمناً از احتمال هر گونه خطر ناشی از افتادن به دست عوامل دادگر نیز پرهیز شده باشد.

او با اینکه یکبار این مسئله را با مترجم در میان گذاشته بود، مع‌هذا موقعی که از مهاباد خارج شدند، باز هم حرفش را تکرار کرد و به مترجم گفت: «ما دوستان خوبی در رضائیه داریم. مطمئن باش که اگر ما را به منزل آنها ببری، از

هر جهت امنیت خواهیم داشت.»

«نه، بهیچوجه صلاح نیست. چون اگر من از دستوری که داده‌اند سر پیچی کنم و صدمه‌ای به شما وارد شود، خیلی برایم گران تمام خواهد شد.»

سیمونز که اصرار را بی‌فایده می‌دید، سکوت کرد؛ و با این فکر که آنها به جای میهمان بودن، در حقیقت اسیر کردهای مسلح هستند، تسلیم نظر مترجم شد.

او با توجه به رفتاری که از انقلابیون در مهاباد مشاهده کرده بود، احساس می‌کرد که: اینگونه ضوابط و تشکیلات باید بیشتر مربوط به کمونیستها باشد تا شورشیان اسلامی. و با تجربیاتی که از سابق داشت، بخوبی می‌دانست که: خلاصی از دست این اسکورت و نگهبانان مسلحش هم، فقط با خشونت و زورورزی میسر خواهد بود. و البته چون در آن موقعیت سیمونز در وضعی نبود که قادر به اقدام خشونت‌آمیز باشد، هرگونه تصور مقابله با کردهای مسلح را نیز از سر بیرون کرد.

کمی بعد از خروج از مهاباد، آمبولانس از جاده خارج شد و در کنار قهوه‌خانه‌ای ایستاد. سیمونز که نمی‌فهمید دلیل این کار چیست، از مترجم پرسید: «چرا توقف کردید؟»

«برای خوردن صبحانه.»

سیمونز با عصبانیت گفت: «ما احتیاجی به صبحانه خوردن نداریم.»

«ولی؟!...»

«همان که گفتم، ما صبحانه نمی‌خواهیم.»

مترجم شانه‌ای بالا انداخت و خطاب به نگهبانان مسلح که از آمبولانس پیاده شده بودند، چند کلمه به زبان کردی گفت؛ آنها نیز بلافاصله به جای خود برگشتند، و کاروان دوباره براه افتاد.

نزدیک ظهر، قبل از ورود به شهر رضائیه، به یک پست بازرسی رسیدند؛ در این یکی، برخلاف بقیه، با حالتی بسیار جدی و تشکیلات و افرادی مرتب و منظم عمل می‌شد و درست شبیه پستهای نظامی، جاده را با پارک کردن چند اتومبیل، گذاردن کیسه‌های شنی، و کشیدن سیم‌خاردار، طوری مسدود کرده

بودند که محال بود کسی بتواند بدون بازرسی دقیق نگهبانان از آن محل عبور کند.

پس از آنکه آمبولانس و دو رنجرور توقف کردند، یکی از نگهبانان با اشاره فهماند که جلوتر بیایند. و بعد آنها را به محوطهٔ پمپ بنزینی هدایت کرد که تبدیل به مرکز فرماندهی شده بود، و اطراف آن را با مسلسلهائی که درون ساختمان پمپ بنزین قرار داشت، بخوبی محافظت می کردند.

رانندهٔ آمبولانس، که گوئی از شنیدن اینهمه دستور عصبانی شده بود، آنچنان بسرعت وارد محوطهٔ محصور شد که نتوانست بموقع ترمز کند و با شدت به سیمهای خاردار خورد. بلافاصله بعد از آن، گروهی از نگهبانان مسلح آمبولانس را محاصره کردند و با سرنشینان آمبولانس به جرّ و بحث پرداختند.

با دیدن این وضع، رشید و مترجم از رنجرور اوّلی — که پشت آمبولانس توقف کرده بود— بسرعت پیاده شدند و خود را به میان معرکه رساندند تا به دلیل مناقشه واقف شوند.

مسئله این بود که انقلابیون رضائیه با انقلابیون مهاباد میانه‌ای نداشتند، و بهیچوجه نمی‌خواستند از دستور آنها متابعت کنند. اهالی رضائیه که برخلاف مردم مهاباد آذربایجانی بودند و به ترکی سخن می گفتند، حرفشان این بود که کردهای مسلح باید اسلحه خود را تحویل دهند، و با اسلحه حق ورود به شهر را ندارند. ولی کردها زیر بار این دستور نمی‌رفتند و با حالتی عصبانی داد و فریاد براه انداخته بودند.

مترجم در این میانه واسطه شد و با نشان دادن نامهٔ ملاّی مهاباد، سرانجام توانست نگهبانان رضائیه را راضی کند که به کردهای مسلح اجازهٔ ورود به شهر را بدهند. ولی در جریان گفتگوها، کسی به حرفهای رشید اعتنائی نکرد؛ و او برای اولین بار خود را موجودی بی‌خاصیت دید که مجبور شده بود در کنار معرکه بایستد و صرفاً تماشاگر قضایا باشد.

پس از ختم ماجرا، موقعی که رشید و مترجم به رنجرور برگشتند، مترجم به امریکاییها گفت: «ما شما را اوّل به یک هتل می‌بریم، و بعد من به ملاقات ملاّی رضائیه خواهم رفت تا جائی برایتان پیدا کند.»

موقع حرکت بسمت شهر، چند نفر از نگهبانان پست بازرسی رضائیه هم با آنها براه افتادند و تا مدخل شهر اسکورتسان کردند.

اتومبیلها در خیابان اصلی رضائیه، کنار ساختمان هتلی توقف کردند و در حالیکه از دور دست صدای فریاد و شعار شنیده می شد، مترجم و رشید به داخل هتل رفتند.

کابورن که همراه دیگران به انتظار نتیجهٔ کار آندو در اتومبیل نشسته بود، با نگاهی به منظرهٔ خارجی هتل، به خود گفت: «... اگر آنها قصد کشتن کسی را داشته باشند، هرگز او را قبلاً در هتل جا نمی دهند...» ولی بعداً فهمید که این قضاوت خوش بینانه خیلی شتاب‌زده بوده است.

در همان موقع سروصداها بیشتر شد و ناگهان جمعیت انبوهی در انتهای خیابان به چشم امریکائیها خورد، که با فریاد و شعار جلو می آمدند.

کابورن با دیدن آنها از خود پرسید: «این لعنتیها دیگر چه می گویند؟» و در همان لحظه، کردهای مسلح هم با عجله از آمبولانس پیاده شدند و در حالیکه اطراف دو رنجرور حامل امریکائیها محاصره می کردند، یکی از آنها با اشاره به کابورن فهماند که فوراً در اتومبیلها را از داخل قفل کنند.

موقعی که سیل جمعیت نزدیکتر شد، کابورن فهمید که این حرکت، یک راهپیمائی خیابانی بیشتر نیست. و پس از مشاهدهٔ گروهی افسر در جلوی راهپیمایان، که اونیفرمهای نامرتبی به تن داشتند— و یکی از آنها نیز بشدت گریه می کرد— رو به بقیهٔ افراد درون رنجرور کرد و گفت: «به نظرم ارتش تسلیم انقلابیون شده، و حالا دارند آنها را در خیابان به مردم نشان می دهند.»

پس از اینکه انبوه جمعیت به کنار آنها رسیدند، مردم با نگاهی خشمناک به کردهای مسلح و امریکاییهای درون رنجرورها نگریستند؛ و در همان حال، کردها نیز که در اطراف رنجرورها حلقه زده بودند طوری موضع گرفتند که جمعیت را عقب برانند و از نزدیک شدن مردم به امریکاییها جلوگیری کنند.

وضعی بوجود آمده بود که هر لحظه امکان داشت بین کردهای مسلح و راهپیمایان درگیری ایجاد شود. گیدن زیر لب مرتب با خود می گفت: «مثل اینکه اوضاع دارد خراب می شود.» و کابورن هم با دقت به رنجرور جلوئی چشم

دوخته بود تا ببیند سیمونز چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

ضمن عبور راهپیمایان از کنار آنها، ناگهان از یکی از افراد مسلح درون جمعیت لولهٔ تفنگش را به شیشهٔ طرف رانندهٔ رنجرور عقبی چسباند. و کابورن با دیدن این صحنه، با حالتی هراسناک به پال— که پشت فرمان نشسته بود— نهیب زد. «پال! سرت را برنگردان، که یک نفر مغزت را نشانه رفته!» و پال از شدت ترس، چشمانش را بست وعیسی مسیح را صدا زد.

کابورن احساس می‌کرد: «این جمعیت عنقریب ما را از اتومبیلها بیرون خواهند کشید و آنگاه...» ولی برخلاف انتظار او، این وضع دوامی نیافت؛ و پس از عبور افسران و سربازان تسلیم شده، سیل جمعیت نیز همراه آنها رفت.

پال پس از مشاهدهٔ دور شدن جمعیت، نفس راحتی کشید و به کابورن گفت: «یک لحظه بیشتر نمانده بود که...»

پس از خروج رشید و مترجم از هتل، رشید به امریکاییها اطلاع داد که: «مدیر هتل بهیچوجه حاضر به پذیرش مسافر امریکائی در هتل خود نیست و می‌گوید که: نمی‌خواهد با این کار زندگیش را به خطر بیندازد.»

به نظر کابورن، میزان نفرت مردم این شهر از امریکاییها حتماً در حدّی بود که امکان داشت به هتل حمله کنند و برای دستیابی به آنها حتی ساختمان هتل را نیز به آتش بکشند.

و مترجم نیز،که بهرحال می‌بایست امریکاییها را طبق دستور، تحویل ملاّی رضائیه بدهد، پس از ناامیدی از استقرار آنها در هتل، گفت: «پس همگی سوار شوید که به مرکز انقلابیون رضائیه برویم، تا در آنجا شما را تحویل ملاّی شهر بدهم.»

موقعی که در شهر حرکت می‌کردند، فعالیت تعداد کثیری کامیون بسیار چشمگیر بود؛ این کامیونها مرتب از این سو به‌آن‌سوحرکت می‌کردند، و مشغول حمل وسائل و تدارکات مورد نیاز برای کمک به انقلابیون تبریز در جنگ علیه ضدانقلابیون بودند.

کاروان امریکاییها وکردهای مسلح در مقابل در ورودی محلی که ظاهراً یک مدرسه بود، ایستاد. و چون جمعیت کثیری در آنجا گرد آمده بود که احتمال

می رفت برای امریکاییها خطری ایجاد کنند، نگهبان در ورودی مدرسه پس از اصرار فراوان کردهای مسلح، سرانجام رضایت داد که در را باز کند تا آمبولانس و دو رنجرور وارد محوطهٔ مدرسه شوند.

پس از باز شدن در، سه اتومبیل در حالی وارد محوطهٔ مدرسه شدند و در گوشه‌ای پارک کردند، که مردم با نگاهی خشمناک به امریکاییها چشم دوخته بودند، و مشتهای گره کردهٔ خود را نشانشان می دادند.

محوطهٔ مدرسه پر بود از انواع اتومبیلهای گرانقیمت؛ و در گوشه‌ای از آن، یک نفر ملاّ داشت برای جمعیتی که مسلح بودند و هر لحظه شعار می دادند، سخنرانی می کرد. رشید با دیدن آنها به امریکائیها گفت:«ملا دارد این دسته را آماده می کند که عازم تبریز شوند تا در آنجا برای انقلاب بجنگند.»

کردهای مسلح، امریکاییها را پیاده کردند و مشغول حرکت دادن آنها به سمت ساختمان مدرسه بودند، که یک نفر از پله‌ها پایین آمد و در حالیکه به کردها اشاره می کرد، با عصبانیت حرفهائی زد؛ امریکاییها پس از شنیدن ترجمهٔ رشید، فهمیدند که می گوید: «کردها حق ندارند با اسلحه وارد عمارت شوند.»

کابورن که مطمئن بود کردها تسلیم نخواهند شد و بزودی جنگی در خواهد گرفت، با کمال تعجب دید که آنها مقاومتی نکردند و از حرکت بسوی ساختمان منصرف شدند. ولی ضمن آن، کردها نامهٔ ملای مهاباد را به همان مرد نشان دادند و سپس تا مدتی با او راجع به مضمون این نامه به جر و بحث پرداختند.

رشید موقعی که دید گفتگو به درازا کشیده و هیچ هم معلوم نیست که به نتیجه‌ای برسد، رو به امریکاییها کرد و گفت:«بهتر است شما همین جا منتظر بمانید تا من بروم و شخصاًبا رئیس کمیتهٔ انقلاب صحبت کنم.»

رشید براه افتاد، و پال و گیدن هم سیگاری آتش زدند. پال که حتم داشت در این محل هویتش— پس از تماس با تهران— کشف خواهد شد و دوباره به زندان خواهد افتاد، رو به گیدن کرد و گفت: «من واقعاً از زحماتی که برایم کشیده‌ای، ممنونم. و از اینکه بخاطر من و بیل اینهمه به زحمت افتاده‌ای، شرمسارم. ولی خوب، چاره چیست! تو هر کار که می‌توانستی، کردی و دیگر...»

کابورن بیشتر از جمعیتی که پشت در مدرسه ایستاده بودند— و نگاهشان حالت انتقام‌جویانه داشت— احساس نگرانی می کرد. او که نمی‌توانست حتی یک لحظه منظرهٔ مشتهای گره کرده و چشمان غضبناک مردم بیرون از مدرسه را از یاد ببرد، با خود می اندیشید: «در اینجا حداقل نظم و نسقی برقرار است. ولی آنها که پشت در ایستاده‌اند، تابع هیچ مقرراتی نیستند. آنها که حالت گرگهای درنده را دارند، اگر به نگهبانان پشت در فشار بیاورند و در را باز کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟... اگر دست آنها به ما برسد، هر پنج شش نفرمان را تکه‌تکه خواهند کرد...»

در همین موقع، چند نگهبان مسلح از داخل ساختمان مدرسه رو بسوی امریکاییها آمدند و با تکان دادن لولهٔ تفنگهایشان، به آنها فهماندند که به گوشهٔ حیاط بروند و زیر دیوار صف بکشند. امریکاییها که در خود جرأت مقاومت نمی‌دیدند، بلافاصله از این دستور اطاعت کردند و موقعی که به کنار دیوار رسیدند، سوراخهای فراوانی را در آن دیدند، که بر اثر شلیک گلوله ایجاد شده بود.

پال که با مشاهدهٔ آثار گلوله در دیوار رنگ از رو یش پریده بود، مرتب با خود می گفت: «... خدایا ما را نجات بده...»

رشید در حالیکه همراه با مرد مسلحی بطرف اتاق رئیس کمیتهٔ انقلاب می‌رفت، با خود مشغول ارزیابی روحیات یک رئیس کمیتهٔ انقلابی بود، تا پس از مواجهه با او بتواند روشی پیش بگیرد، که در نهایت به نجات امریکاییها از آن مخمصه منجر شود.

رشید با خود فکر می کرد: «... یک چنین شخصی یک سر و هزار سودا خواهد داشت. او طی این چند روزه، در حالی وظیفهٔ سرپرستی یک شهر به عهده‌اش واگذار شده که هرگز هیچ سابقه‌ای در ادارهٔ امور شهر نداشته است. او باید به وضع افسران و سربازان یک ارتش در هم شکسته رسیدگی کند، امور جاری شهر را طوری بگرداند که اوضاع به هم نریزد، چهارچشمی مواظب عناصر ضدانقلاب باشد، و علاوه بر همهٔ اینها، دسته دسته مردم را بسیج کند تا به تبریز

بروند و بجنگند و... چنین کسی چون وقت کافی‌برای‌تصمیم گیری ندارد، پس سعی می کند تا جائی که می‌تواند، مسائل غیرضروری را کنار بگذارد و فعلاً با آنها درگیر نشود. بنابراین در مورد یک عده امریکائی در حال فرار هم وقت خود را صرف نخواهد کرد، و مطمئناً چون ترجیح خواهد داد که راجع به این مسئله در فرصت مناسب‌تری تصمیم بگیرد، حتماً آنها را تا مدتی در حال بازداشت نگه خواهد داشت؛ و باین ترتیب، تمام نقشه‌های ما را نیز به هم خواهد ریخت... بنابراین، من باید حتماً کاری بکنم که این مسئله در نظر رئیس کمیتهٔ انقلاب خیلی مهم جلوه داده شود، و قضیه را طوری برایش مجسم کنم تا مجبور شود بسرعت تصمیم بگیرد و بهیچوجه درصدد تعویق کار برنیاید...»

رشید در یکی از اتاقهای مدرسه با «رئیس کمیتهٔ انقلاب رضائیه» روبرو شد؛ و در اولین برخورد، او را مردی یافت قدبلند و قوی هیکل، که گرچه غرور حاصل از پیروزی انقلاب در چهره‌اش موج می‌زد، ولی ضمناً هم حالتی داشت که نشان می‌داد از شدت کار دچار خستگی و پریشانی و درماندگی است.

پس از ورود به اتاق، نگهبان همراه رشید، خطاب به رئیس کمیته گفت: «این آقا که از مهاباد آمده، نامه‌ای از ملاّی آنجا دارد، و ضمناً هم شش نفر امریکائی را با خود به اینجا آورده.»

رشید که کاملاً مطلع بود اگر در همان برخورد اوّل با قاطعیت عمل نکند و سخن نگوید مسلماً کنجکاوی و تردید رئیس کمیته را برخواهد انگیخت، بلافاصله جواب داد: «خیر، اینطور نیست! من از کمیتهٔ انقلاب تهران آمده‌ام.»

و بلافاصله افزود: «هم اکنون پنج شش هزار امریکائی در تهران هستند، که به علت بسته بودن فرودگاه سرگردان مانده‌اند. و چون تصمیم گرفته‌ایم که این امریکائیها را هرطور شده، از ایران بیرون کنیم، قرار است آنها را بمرور از همین طریق به خارج بفرستیم. البته چون انجام این کار به من محول شده، بهمین علت هم من با اولین گروه آمده‌ام تا مقدمات کار را فراهم کنم.»

و بلافاصله بعد از این گفته، چون رشید احساس کرد که توانسته نظر رئیس کمیته را بخوبی جلب کند، در ادامهٔ سخنش خطاب به او گفت: «البته چون احساس می کنم که شما فوق‌العاده درگیر هستید و فرصت کافی ندارید،

می‌خواستم خواهش کنم که تصمیم‌گیری راجع به این مسئله را به یکی از معاونین خودتان واگذار کنید، تا وقت گرانبهای شما هم تلف نشده باشد.»

ترفند رشید، و دروغ بزرگی که گفته بود، موثر واقع شد. چون بلافاصله پس از آن، رئیس کمیته پیشنهادش را پذیرفت و به نگهبان اشاره کرد که بروند.

موقعی‌که آنها از اتاق رئیس کمیته خارج شدند، نگهبان مسلح به رشید گفت که معاون کمیته، خود اوست. و بعد هم رشید را به اتاقی برد که در آنجا پنج شش نفر نشسته بودند و چای می نوشیدند.

در این اتاق، رشید شروع به صحبت با معاون کمیته کرد و در حالیکه سعی داشت بقیهٔ افراد حاضر هم سخنانش را بشنوند، خطاب به او گفت: «این امریکاییها می‌خواهند هر چه زودتر به کشورشان برگردند تا فامیلشان را از نگرانی در آورند. وگرچه نظر ما هم جز این نیست که هر چه زودتر از شرشان خلاص شویم، ولی باید طوری رفتار کنیم که بعداً آنها نتوانند راجع به رژیم جدیدمان بد و بیراه بگویند.»

«چطور شده که شما همراه این چند نفر امریکائی آمده‌اید؟»

«فقط برای آزمایش. آخر می‌دانید، باید اوّل کم و کیف راه خروج آنها از این مسیر سنجیده شود تا اگر مشکلی نبود، بعداً بقیه را هم از همین طریق به کشورشان روانه کنیم.»

«ولی این وظیفهٔ شما نیست که آنها را از مرز عبور بدهید.»

«اتفاقاً برعکس، این وظیفهٔ من است. چون آنها آدمهای خوبی هستند که در یک شرکت کار می کردند، و صدمه‌ای هم به کشورمان نرسانده‌اند. همهٔ آنها در امریکا اهل و عیال دارند، و بخصوص یکی در بینشان هست که بچه‌اش در بیمارستان به حال مرگ افتاده، و خیلی از این بابت نگران است. به همین دلیل، کمیتهٔ انقلاب در تهران، برای آنکه هر چه زودتر تکلیف امریکاییها را روشن کند، مرا مأمور کرده که راههای عبور آنها را از مرز زمینی امتحان کنم.»

رشید همینطور حرف می‌زد و دروغهای شاخدار را به هم می‌بافت. ولی معاون کمیته هم گهگاه به میان صحبتش می‌پرید و سؤالاتی مطرح می کرد: «... این امریکاییها کجا کار می کردند؟ کمیتهٔ تهران چه اقدامی برایشان انجام

داده؟ از کجا معلوم است که اینها عامل ساواک نیستند و برای ضدانقلاب در تبریز قصد جاسوسی ندارند؟...»

رشید ضمن اینکه فوراً به هر یک از سؤالات، جواب محکم و قاطعی می داد، هرگز نمی گذاشت حتی یک لحظه هم سکوت حکمفرما شود تا مبادا حاضران در اتاق فرصت فکر کردن راجع به قضیه را پیدا کنند.

در این فاصله، دائم در اتاق باز و بسته می شد و عده‌ای می آمدند و می رفتند. معاون کمیته هم دو سه بار از اتاق خارج شد و دو باره برگشت. و در آخرین مرتبه رو به رشید کرد و گفت: «بهرحال من باید این قضیه را با تهران در میان بگذارم.»

با شنیدن این حرف، قلب رشید برای یک لحظه از حرکت باز ماند. ولی بلافاصله بر اعصابش مسلط شد و با علم به اینکه تماس با تهران، معنائی جز پایان زندگیش ندارد، فوراً جواب داد: «گرچه تمام جوانب امر در تهران رسیدگی و تأیید شده، و هیچ نیازی به بررسی مجدد نیست، مع‌هذا چون شما معتقد به این کار هستید، اشکالی ندارد؛ من امریکائیها را به یک هتل می برم و منتظر می مانم تا نتیجهٔ تحقیق شما روشن شود. ضمناً هم خواهش می کنم چند نگهبان مسلح همراه من بفرستید تا بتوانم آنها را به هتل برسانم و دچار کارشکنیهای مدیر هتل هم نشوم.»

رشید که مطمئن بود معاون کمیته در صورت‌اقبول‌خواسته اش — چه اوبخواهد و چه نخواهد— حتماً چند نگهبان مسلح را همراهش خواهد فرستاد، عمداً این مسئله را پیش کشید تا جلو هرگونه سوءظن را نیز گرفته باشد. ولی بعد از ارائهٔ این پیشنهاد، چون احساس کرد که معاون کمیته هنوز در مورد اعزام امریکاییها به هتل تردید دارد، بار دیگر به زبان آمد و با لحنی بسیار جدی و قاطع گفت: «اینجا بهیچوجه محل مناسبی برای نگهداری امریکائیها نیست. و چون من مسئول حفظ جان آنها هستم، اگر خطری پیش بیاید، واقعاً نمی‌دانم به کمیتهٔ تهران چه جوابی بدهم.»

برای رشید مسلّم بود که همگی در آن محل به دام افتاده‌اند. ولی اگر می‌توانست با ترفندی اجازهٔ بردن امریکاییها را به هتل ازمعاون کمیته بگیرد،

حداقل این شانس را پیدا می کرد که بتواند از یک فرصت مناسب برای حرکت دادن آنها بسوی مرز استفاده کند.

رشید در حالیکه غرق اندیشه‌هایش بود، جواب معاون کمیته را شنید که می گفت: «بسیار خوب، آنها را به هتل ببر.»

و بلافاصله نفس راحتی کشید.

***

امریکائیها بعد از تحمل انتظاری کشنده و طولانی، رشید را دیدند که از پله های ساختمان مدرسه پایین می آید.

در طول این مدت هیچ تفنگی بسمت آنها نشانه نرفته بود؛ ولی هر کس که از کنارشان رد می شد، با چشمانی پر از خشم و نفرت نگاهشان می کرد و بیش از پیش بر وحشتشان دامن می زد.

رشید بمحض دیدن امریکائیها، گفت: «قرار شده فعلاً به هتل برو یم.»

و بعد با نگاهی به کردهای مسلح— که بلا تکلیف در محوطهٔ مدرسه ایستاده بودند— به آنها فهماند که دیگر مأموریتشان به سر رسیده است.

چند دقیقه بعد از آنکه کردهای مهاباد با یک‌یک آنها دست دادند و سوار آمبولانس شدند، امریکائیها نیز با دو رنجرورشان، در حالیکه اتومبیلی حامل چهار پنج مرد مسلح از سوی کمیته بعنوان اسکورت همراهشان بود محوطهٔ مدرسه را ترک کردند و عازم همان هتلی شدند که بار اوّل از پذیرفتن مسافر امریکائی سر باز زده بود.

این بار همگی به اتفاق وارد هتل شدند، و پس از جر و بحثی که بین افراد مسلح کمیته و مدیر هتل در گرفت، سرانجام او رضایت داد که امریکائیها را در هتلش جا دهد.

مدیر هتل، چهار اتاق در طبقهٔ سوم برای اقامت امریکائیها تعیین کرد، و ضمناً هم به آنها هشدار داد که حتماً پردهٔ اتاقها را بکشند و از نزدیک شدن به پنجره خودداری کنند، تا مبادا کسی هوس تیراندازی به سمت یک هدف امریکایی به سرش بزند.

بعد از آنکه همگی در یک اتاق جمع شدند، رشید برایشان ناهاری به صورت

مرغ‌پلو همراه با نان و کوکاکولا فراهم کرد؛ و موقعی که امریکائیها به صرف غذا پرداختند، خودش از هتل بیرون آمد و با یکی از رنجرورها عازم کمیتهٔ انقلاب شد.

افراد مسلح کمیته گهگاه با تفنگ وارد اتاق می‌شدند، تا نگاهی به امریکائیها بیندازند.

یکی از آنها که به نظر کابورن شخص شروری می‌آمد، جوانی بود قدکوتاه، با بدنی عضلانی و موی مشکی، که چشمانی شبیه مار داشت. او حوالی عصر، یکبار به داخل اتاق آمد و به زبان انگلیسی ناقص، خطاب به امریکائیها گفت: «کارتر خوب نیست.»

و بعد نگاهی به اطراف انداخت تا عکس‌العمل آنها را ببیند: ولی همه ساکت او را می‌نگریستند. پس از آن دوباره گفت: «کارتر خوب نیست. امریکا خوب نیست. «سیا» خوب نیست...»

و چون باز هم جوابی نشنید، دیگر ادامه نداد و از اتاق خارج شد.

به دنبال خروج او، سیمونز با صدائی خفه به بقیه گفت: «این پسرک دنبال دردسر می‌گردد. هیچکس نباید جوابی به او بدهد.»

چند دقیقه بعد، باز همان شخص وارد اتاق شد، و در حالیکه بازوهای عضلانی خود را نشان می‌داد، گفت: «من خیلی قوی هستم، کشتی می‌گیرم، قهرمان کشتی هستم. به شوروی هم رفته‌ام.»

و چون هیچکس به او جوابی نداد، روی زمین نشست و مشغول دستکاری تفنگش شد. ضمن حرکاتش— که نشان می‌داد آنقدرها هم به کار تفنگ آشنائی ندارد— از کابورن پرسید: «از تفنگ چیزی می‌دانی؟»

کابورن سرش را به علامت نفی تکان داد. و بعد که جوان مسلح همین سؤال را از بقیه پرسید، آنها هم با اینکه همگی با این تفنگ— که از نوع «ام یک» بود— کاملاً آشنائی داشتند، مع‌هذا هیچکدامشان حرفی نزدند.

مرد جوان آنگاه دوباره رو به کابورن کرد و گفت: «حاضری معامله کنی؟ من این تفنگ را می‌دهم. تو هم کوله‌پشتی خودت را به من بده.»

کابورن با لحنی بی‌تفاوت جواب داد: «ما کوله‌پشتی نداریم، تفنگ

هم نمی‌خواهیم!»

جوان مسلح که دید هیچیک از امریکاییها حوصلهٔ حرف زدن با او را ندارد، پس از چند دقیقه برخاست و از اتاق بیرون رفت.

بعد از خروج او، سیمونز با لحنی که حکایت از دلخوری داشت، رو به بقیه کرد و گفت: «من نمی‌فهمم، این رشید لعنتی کجا رفته که اینقدر معطل شده؟!»

۲

تاکسی بر اثر افتادن در یک چاله تکان محکمی خورد و بول‌ویر از خواب پرید. او که بعد از خواب کوتاهی هنوز احساس خستگی و کوفتگی می‌کرد، از پنجرهٔ اتومبیل نگاهی به بیرون انداخت و در روشنائی ضعیف سپیده‌دم منظرهٔ دریاچهٔ بزرگی به چشمش خورد که تا دور دست ادامه داشت و انتهایش قابل دیدن نبود.

بول‌ویر با مشاهدهٔ دریاچه از چارلی پرسید: «ما کجا هستیم؟»

«کنار دریاچهٔ وان.»

بول‌ویر که به منازل روستائی اطراف جاده و اتومبیلهای عبوری چشم دوخته بود، حدس زد که باید قسمتهای عقب افتادهٔ مرکز ترکیه را پشت سر گذاشته باشند و حالا دارند به مناطقی نزدیک می‌شوند که آثاری از تمدن در خود دارد. ضمن آن نیز بول‌ویر با نگاهی که به نقشه انداخت فهمید که هنوز حدود ۱۰۰ مایل دیگر تا مرز ایران مانده است، و اگر کمی سریعتر حرکت کنند، حتماً در موعد مقرر به مرز خواهند رسید.

در پمپ بنزینی که سر راه بود، باک اتومبیل را پر از بنزین کردند و در همانجا با مقداری نان و فنجانی قهوه— که مزهٔ آب حمام داشت— صبحانه خوردند. موقع حرکت، بول‌ویر— که از کندی حرکت اتومبیل ناراحت بود— به راننده پیشنهاد کرد که دوباره فرمان تاکسی را به دست او بدهد؛ و پس از موافقت راننده، بول‌ویر سر جایش نشست و براه افتاد.

سرعت اتومبیل به ۷۰ مایل در ساعت [۱۱۰ کیلومتر] رسید؛ و بول‌و یر که از شوق رسیدن سر وقت به مرز خوشحال و خندان به پدال گاز فشار می‌آورد، ناگهان صدائی شبیه ترکیدن و پاره شدن چیزی به گوشش خورد و متعاقب آن، اتومبیل به تکان افتاد و سر و صدائی مثل کشیده شدن سنگ روی فلز از آن برخاست.

بول‌و یر بسرعت ترمز کرد، وبزحمت اتومبیل را که کج و معوج می‌رفت در کنار جاده نگه‌داشت؛ موقعی که پیاده شد، با دیدن چرخ جلو که بعد از ترکیدن لاستیک بکلی در هم پیچیده بود، آه از نهادش برآمد.

آنها شب قبل، لاستیک زاپاس را بکار برده بودند؛ و در این موقع، اصلاً زاپاسی در اختیار نداشتند تا به جای لاستیک ترکیده بگذارند.

بول‌و یر با نگاهی دقیق‌تر به وضع چرخ اتومبیل متوجه شد که محل پیچ کردن چرخ به رینگ نیز چنان به هم پیچیده، که حتی اگر لاستیک زاپاس هم در اختیارشان باشد قادر به تعویض آن نیستند.

با مشاهدهٔ این وضع، بول‌و یر به فکر افتاد که از جائی کمک بگیرد. و چون متوجه یک خانه در بالای تپهٔ کنار جاده شد، به چارلی گفت: «بهتر است با هم به آن خانه برو یم که تلفن کنیم و کمک بخواهیم.»

ولی چارلی سرش را تکان داد و گفت: «اینجا اصلاً تلفنی وجود ندارد.»

بول‌و یر که نمی‌خواست تسلیم شکست شود و در جائی که فاصلهٔ چندانی با مقصد ندارد، بیهوده معطل بماند، فکرش را به کار انداخت تا شاید راه حلی برای این مشکل پیدا کند؛ و بعد از چند دقیقه فکر کردن، خطاب به چارلی گفت: «تو همین جا سوار یک ماشین بشو و به شهری که از آن عبور کرده‌ایم برو و سعی کن از آنجا برایمان یک تاکسی بگیری و بیاوری.»

چارلی کنار جاده ایستاد و جلوی چند اتومبیل را که از جهت مخالف می‌آمدند گرفت، ولی هیچکدام به علامت او توجه نکردند. مدتی دیگر هم معطل ماند تا سرانجام یک کامیون که در جای بارش گروهی بچه ایستاده بودند، او را سوار کرد و برد.

یک ساعت بعد، در حالیکه بول‌و یر و ایلزمن و رانندهٔ ترک کنار جاده مشغول خوردن پرتقال و تماشای منظرهٔ دریاچه بودند، یک تاکسی استیشن ساخت ارو پا

در کنارشان ایستاد و چارلی از آن پیاده شد.

بول و یر همانجا فی‌المجلس ۵۰۰ دلار به راننده‌ای که آنها را از ادنه آورده بود، پرداخت و در حالیکه او را با اتومبیل قراضه‌اش تنها می گذاشت، همراه ایلزمن و چارلی سوار تاکسی جدید شد و براه افتاد.

رانندهٔ جدید بقدری سریع رانندگی می کرد، که حوالی ظهر آنها را به شهر وان رساند؛ و در آنجا، با راهنمائی ایلزمن همگی به منزل پسرعموی فیش وارد شدند.

بول و یر در اتاق‌نشیمن منزل مدتی به گفتگوی ایلزمن و پسرعموی فیش گوش داد، ولی چیزی دستگیرش نشد.

بعد از آنکه حدود یک ساعت از صحبت آنها گذشت، کاسهٔ صبر بول و یر هم لبریز شد و چون نمی فهمید بحث آنها بر سر چیست، به چارلی گفت: «ببین! ما باید هر چه زودتر خودمان را به مرز برسانیم. و برای این کار هم فقط به یک تاکسی دیگر احتیاج داریم. بحث با پسرعموی فیش هیچ دردی از ما دوا نمی کند.»

«ولی از اینجا تا مرز منطقهٔ بسیار خطرناکیست؛ و چون ما بیگانه هستیم، پس ناچاریم از این شخص کمک بگیریم.»

بول و یر با زحمت زیاد توانست بر عصبانیت خود غلبه کند و منتظر بماند؛ تا سرانجام بعد ازمدتی، ایلزمن از جا برخاست و با پسرعموی فیش دست داد و چارلی هم به بول و یر گفت: «مسئله تمام شد. پسرهای او ما را تا مرز همراهی می کنند.»

و بعد، همگی با دو اتومبیل، که پسرهای صاحبخانه آنها را می راندند، براه افتادند.

موقعی که از جاده‌های کوهستانی بین وان تا منطقهٔ مرزی عبور می کردند، بول و یر هر چه دقت کرد، هیچ نشانه‌ای که حکایت از ناامنی جاده و حضور راهزنان داشته باشد، ندید. در این مسیر، تنها چیزهائی که به چشم می خورد مزارع پوشیده از برف، چند کلبهٔ روستائی و تعدادی بز مردنی بود که البته در مقابل هیچکدامشان هم نیازی به حفاظت احساس نمی شد.

چند مایل قبل از خط مرزی، در روستای «یوکسه کوا[1]» پست بازرسی پلیس، اتومبیلها را متوقف کرد و همهٔ سرنشینان به محل پاسگاه هدایت شدند. در آنجا پس از اینکه ایلزمن کارت خود را نشان داد، مأمورین پاسگاه بدون هیچ سؤال و جوابی به آنها اجازه عبور دادند. و بول و یر، با مشاهدهٔ این وضع، تازه دریافت که ایلزمن باید در ترکیه قدرتی مشابه مأمورین «سیا» در امریکا داشته باشد.

و سرانجام درست در ساعت ٤ بعد از ظهر روز پنجشنبه ۱۵ فوریه [۲٦ بهمن ۵۷] بود، که بول و یر پس از حدود ۲٤ ساعت مسافرت طولانی و خسته کننده با اتومبیل، به مرز ترکیه و ایران رسید

پاسگاه مرزی ترکیه از دوکلبهٔ محقر چوبی تشکیل می شد که یک ادارهٔ پست هم در کنارش قرار داشت. اطراف این پاسگاه چیزی به چشم نمی خورد وتنها در فاصلهٔ ۲۰۰ یارد دورتر، ساختمان بزرگ پاسگاه مرزی ایران دیده می شد که متشکل از چند عمارت چسبیده به هم بود

بول و یر با نگاهی که بطرف مرز ایران انداخت، چون هیچ اثری از تیم خبیث ها مشاهده نکرد، با حالتی عصبانی به خود گفت: «... من به آب و آتش زدم تا خودم را در موعد مقرر به اینجا برسانم، وبی هیچ خبری از آنها نیست. پس این سیمونز لعنتی کجاست؟!»

در همین موقع، یکی از نگهبانان مرزی از پاسگاه بیرون آمد و دوان دوان خود را به بول و یر رساند و گفت: «شما منتظر چند نفر امریکائی هستید؟»

بول و یر از تعجب در جا خشکش زد. او ضمن آنکه نمی توانست بمهمد چطور مسئله ای چنین محرمانه و با آنهمه تدبیرهای امنیتی لو رفته، در جواب نگهبان گفت: «بله، من منتظر چند نفر امریکائی هستم.»

«پس بیائید اینجا، تلفن با شما کار دارد.»

بول و یر که با شنیدن این مطلب بیشتر تعجب کرده بود، به خود گفت: «... حتماً شوخی می کند، وگرنه چه کسی می داند که من الان به اینجا رسیده ام و منتظر چه چیزی هستم؟» و بعد، دنبال نگهبان به درون کلبه رفت و گوشی تلفن

1) Yuksekova

را برداشت.

«بله؟»

«من از کنسولگری امریکا تلفن می کنم. اسم شما چیست؟»

بول‌و یر احتیاط را از دست نداد، و در جواب گفت: «قضیه چیست؟»

«لطفاً بگوئید اسمتان چیست و در آنجا چکار دارید؟»

«چون نمی‌دانم شما که هستید، پس نمی‌توانم بگویم که در اینجا چکار دارم.»

«بسیار خوب، پس گوش کنید: من می‌دانم شما که هستید و ضمناً هم می‌دانم که در آنجا چکار دارید. لطفاً این شمارهٔ تلفن را که می گویم یادداشت کنید و اگر به مشکلی برخوردید فوراً به من خبر بدهید.»

بول‌و یر شمارهٔ تلفن را نوشت، و پس از تشکر از او تلفن را قطع کرد. ولی هنوز گیج بود و نمی‌دانست ماجرا چیست: «... تا چند دقیقهٔ پیش اصلاً به فکرم نمی‌رسید که کسی جز پروت از جای من خبر داشته باشد. ولی حالا تعجب می کنم که چطور کنسول امریکا از همه چیز خبر دارد؟!... شاید ایلزمن قضیه را به رئیس سازمان امنیت ترکیه اطلاع داده و او هم چون با سیا در تماس است، از طریق آنها کنسولگری امریکا را در جریان قرار داده؟ ولی من که ندیدم ایلزمن در این مدت به جائی تلفن کند؟... شاید هم او به کسی مأموریت داده که از وان یا پاسگاه پلیس در یوکسه کوا، با محل مورد نظرش تماس بگیرد.»

بول‌و یر که نمی‌دانست بالاخره آگاهی کنسول امریکا از حقیقت ماجرا را مفید بداند یا مضر، چون دید که بهرحال نتوانسته از این همه فکر کردن به جائی برسد، مسئله کنسول امریکا را از ذهنش بیرون راند؛ و تمام فکر خود رابر معمائی که جلوی رو یش قرار داشت متمرکز کرد: خبیث‌ها کجا هستند؟!

بول‌و یر برای آنکه بیشتر تفحّص کرده باشد، تصمیم گرفت بسمت پاسگاه مرزی ایران برود تا شاید در آنجا بتواند با سؤال از مرزداران ایرانی اطلاعات بیشتری بدست آورد. و برای این کار از ایلزمن و چارلی هم خواست تا با او همراهی کنند.

موقعی که آنها قدم زنان به پاسگاه مرزی ایران رسیدند، در وهلهٔ اول بول‌و یر

متوجه شد که مرزبانان ایرانی اونیفرم به تن ندارند. و این مسئله را برای خود چنین توجیه کرد که: «حتماً اینها افراد انقلابی هستند و بعد از سرنگونی رژیم، کنترل پاسگاه رابه دست گرفته‌اند.» و بعد که با مرزبانان ایرانی مواجه شد، به چارلی گفت: «از اینها بپرس: دربارهٔ چند نفر بازرگان امریکائی که قرار بوده با دو اتومبیل رنجرور از این نقطه خارج شوند، چیزی شنیده‌اند یا نه؟»

ولی قبل از آنکه چارلی مطلب را ترجمه کند، یکی از نگهبانان ایرانی در جواب او سرش را تکان داد و گفت: «نه، چیزی نشنیده‌ایم.»

ولی در همان موقع، شخصی که لباس ایلاتی به تن داشت و تفنگ کهنه‌ای هم در دستش گرفته بود، دوان‌دوان خود را به نزدیک پاسگاه رساند و مطالبی به چارلی گفت که چارلی هم گفته‌هایش را برای بول‌ویر ترجمه کرد: «این مرد می‌گوید: من از محل امریکائیها خبر دارم و اگر پولی به من بدهید می‌توانم شما را با خودم نزد آنها ببرم.»

بول‌ویر می‌خواست بداند که او برای این کار چه مبلغی می‌خواهد، ولی ایلزمن بلافاصله دخالت کرد و با لحنی آمرانه چند کلمه به چارلی گفت و چارلی هم مطلب او را برای بول‌ویر ترجمه کرد: «آقای ایلزمن معتقد است که چون شما کت چرمی پوشیده‌اید و ساعت گرانبهائی بسته‌اید، اصلاً صلاح نیست که به آنطرف مرز بروید. چون با این ریخت و قیافه همه تصور می‌کنند شما مأمور ساواک هستید. و می‌دانید که آنها همگی از ساواک متنفرند.»

«خوب من می‌توانم لباسم را عوض کنم و کت دیگری را که در ماشین دارم بپوشم.»

«نه، بهتر است این کار را نکنید. چون هیچ بعید نیست که شما را با این حیله به آنطرف بکشانند و سرتان را ببرند.»

«بسیار خوب.»

موقعی که هر سه نفر قدم زنان به طرف پاسگاه ترکیه برگشتند، بول‌ویر تصمیم گرفت از ادارهٔ پست جنب پاسگاه، تلفنی با راس‌پروت در استانبول تماس بگیرد و کسب تکلیف کند.

در ادارهٔ‌پست، تلفنچی نام بول‌ویر را یادداشت کرد و به او گفت چون

برقراری تماس با استانبول مدتی معطلی دارد، باید منتظر بماند.

بول‌و یر سپس مدتی در اطراف پاسگاه قدم زد تا آنکه چارلی خودش را به او رساند و گفت: «مرزبانان ترکیه از اینکه ما را در اینجا سرگردان می‌بینند زیاد خوششان نمی‌آید. چون اگر اجازه بدهند افراد غیر، در منطقهٔ مرزی قدم بزنند خلاف دستور رفتار کرده‌اند.»

و بول‌و یر که می‌دانست وجودش در آنجا هیچ اثری ندارد، از چارلی پرسید: «اگر ما به روستای «یوکسه کوا» برگردیم و در آنجا منتظر بمانیم، اینها می‌توانند بمحض عبور امریکائیها از مرز، با تلفن ما را خبر کنند؟»

چارلی مطلب را با مرزبانان ترکیه در میان گذاشت، آنها ضمن موافقت با این خواسته گفتند که صرفاً اگر به «هتل یوکسه کوا» بروند، می‌توانند پس از مشاهدهٔ امریکائیها، خبر آن را تلفنی به هتل بدهند.»

پس از آن، بول‌و یر باتفاق ایلزمن و چارلی و فرزندان پسرعموی فیش، با دو اتومبیلی که در اختیار داشتند بسمت یوکسه کوا حرکت کردند.

در یوکسه کوا فقط یک هتل وجود داشت که شاید از آن بدتر و کثیف‌تر ممکن نبود هتلی در تمام دنیا پیدا کرد. کف اتاقها را سراسر خاکرو به پوشانده بود و حمام هتل بیشتر به حفره‌ای شباهت داشت که در زیر پلکان تعبیه کرده باشند. این هتل دارای اتاق خصوصی نبود و مسافرانش ناچار می‌بایست در اتاقهائی که هر کدام چندین تخت داشت بسر برند.

چارلی براون بمجرد رسیدن به هتل سفارش غذا داد و بعد از مدتی غذای آنها را که لای روزنامه پیچیده شده بود برایشان آوردند.

بول‌و یر با بی‌میلی غذا را خورد، و در حالیکه از تصمیم خود برای ترک پاسگاه مرزی چندان رضایت نداشت به فکر فرو رفت که: «... اگر نگهبانان مرزی بدقول باشند و بمحض دیدن امریکائیهاتلفن نکنند، چه خواهد شد؟»

در این موقع بول‌و یر به یاد صحبتهای تلفنی کنسول امریکا افتاد و از خود پرسید: «... راستی چرا با کنسول تماس نگیرم، تا از او بخواهم برایم اجازه‌نامه‌ای دست و پا کند که بتوانم بدون مزاحمت مرزبانان در همان پاسگاه منتظر بمانم؟»

در هتل فقط یک دستگاه تلفن مغناطیسی کهنه وجود داشت که بول‌و یر از طریق آن پس از مدتی معطلی توانست با کنسول امریکا تماس بگیرد و درخواستش را با او در میان بگذارد. ولی ارتباط تلفنی بقدری خراب و ضعیف و پر سروصدا بود که هیچکدام از طرفین نتوانستند حرفهای همدیگر را بفهمند. و سرآخر بول‌و یر فقط مطلبی راجع به تماس دوباره شنید و ناچار تلفن را قطع کرد و منتظر ماند.

پس از مدتی چون خبری از تماس مجدد نشد، بول‌و یر که از شدت نگرانی آرام و قرار نداشت، ناگهان تصمیم گرفت دوباره به پاسگاه مرزی برگردد و همانجا— بدون آنکه اجازه گرفته باشد— منتظر بماند.

بین راه لاستیک یکی از اتومبیلها پنچر شد. و موقعی که مشغول تعویض چرخ بودند، بول‌و یر متوجه حالت عصبی ایلزمن شد که با حالتی بی قرار دائم به این سو و آن سو می نگریست.

موقعی که بول‌و یر علت ناراحتی ایلزمن را از چارلی سؤال کرد، جواب شنید: «آقای ایلزمن معتقد است که این جاده خطر زیادی دارد، و بیخود نباید در آن رفت و آمد کرد؛ چون همهٔ اهالی این منطقه جانی و راهزن هستند.»

بول‌و یر که از اوّل هم نسبت به گفته‌های ایلزمن راجع به خطرات این جاده مشکوک بود، حدس زد که: «... او چون می خواهد نرخ خود را بالا تر ببرد، دائم در مورد خطر راهزنان پافشاری می کند تا نشان دهد که دستمزد ۸۰۰۰ دلاری برای وظیفه‌ای چنین خطرناک کافی نیست.» و برای آنکه امتحانی کرده باشد، به چارلی گفت ازاو بپرسد: «طی ماه گذشته چند نفر در این جاده کشته شده اند؟»

چارلی جواب ایلزمن را ترجمه کرد: «می گوید ۳۹ نفر.»

بول‌و یر که موقع جواب دادن ایلزمن به چهره‌اش دقیق شده بود، چون هیچ نشانی از دروغگوئی در او نیافت، احساس کرد که با شنیدن چنین آمار وحشتناکی، نگرانی و ترس به وجود خودش هم راه یافته است. و در همانحال با نظری که به کوهستان پر برف انداخت، به لرزه افتاد.

۳

موقعی که رشید با یکی از رنجرورها از هتل بسمت کمیتهٔ انقلاب رضائیه در حرکت بود، با خود فکر می کرد: «... همانطور که کابورن شب گذشته موفق به تماس تلفنی با تهران نشده، آیا امکان دارد که معاون کمیته هم به چنین مشکلی برخورده باشد؟ یا اینکه بخاطر امکانات بیشتری که در اختیارش بوده، تماس تلفنی با تهران را برقرار کرده؟... ولی اگر نتوانسته باشد به تهران تلفن کند، دو راه بیشتر ندارد: یا امریکاییها را نگه دارد تا قضیه کاملاً پی گیری شود؛ و یا اینکه آنها را بدون هرگونه تحقیقی آزاد بگذارد تا از مرز خارج شوند. ولی البته اگر معاون کمیته تصمیم بگیرد که امریکائیها را بدون تحقیق آزاد کند، مسلم است که چون هیچ دوست ندارد کسی متوجه این اقدام غیرعاقلانه‌اش بشود، حتماً خلاف آن را وانمود خواهد کرد و نخواهد گذاشت حداقل من به کارهای بی‌ضابطه و بدون برنامهٔ کمیتهٔ رضائیه واقف شوم... بنابراین، من باید طوری برخورد کنم که ظاهراً نشان دهم او با تهران تماس گرفته و بررسیهای لازم را نیز انجام داده است...»

رشید در محوطهٔ مدرسه، معاون کمیته را یافت که به یک اتومبیل مرسدس بنز تکیه داده بود و با چند نفر صحبت می کرد. بلافاصله بسو یش رفت و بدون آنکه مسئلهٔ اصلی را مطرح کند، به صحبت راجع به مشکلات عدیده‌ای پرداخت که بعداً در موقع عبور دادن حدود ۶۰۰۰ امریکائی از شهر رضائیه و رساندنشان به مرز پیش خواهد آمد. و ضمن آن نیز به طرح سؤالات مختلفی پرداخت، و من جمله پرسید: «... حداکثر چند نفر امریکائی را می شود برای یک شب در رضائیه جا داد؟ در مرز سرو چه تسهیلاتی برای عبور دادن امریکائیها وجود دارد؟ و...»

سپس رشید راجع به دستور آیت‌آلله خمینی مبنی بر خودداری مردم از صدمه رساندن به امریکائیها داد سخن داد و به این نکته اشاره کرد که آیت‌الله گفته: اگر امریکائیها در امور داخلی ایران دخالت نکنند، ما آنها را به حال خودشان

وامی گذاریم. و آنگاه، جریان صحبت را بسمتی کشید که گوئی معاون کمیته با حرکت امریکائیها به مرز موافقت کرده، ولی فقط مسئلهٔ صدور مجوّز باقی مانده است. که در این مورد نیز خطاب به معاون کمیته گفت: «بنابراین، چون ممکن است در مرز سرو اشکالاتی بوجود آید، بهتر است از سوی کمیتهٔ انقلاب رضائیه مجوزی به نام من صادر شود تا بتوانم فعلاً این ۶ نفر امریکائی را از مرز بگذرانم. و برای این کار هم بهتر است همین الآن اقدامات لازم انجام بگیرد.»

معاون کمیته موافقت کرد، و بعد از آن دو نفری وارد اتاق کتابخانهٔ مدرسه شدند و در آنجا رشید کاغذ و قلمی جلوی معاون کمیته گذاشت و گفت: «لطفاً بنویسید.»

«چه بنویسم؟»

«مضمون نامه تقریباً می‌تواند به این صورت باشد که: «حامل این ورقه مجاز است ۶ نفر امریکائی را از مرز سرو عبور دهد.» نه، ببخشید! بهتر است نوشته شود: «مرز سرو یا مرز بازرگان». چون می‌دانید، ممکن است مرز سرو بسته باشد.»

معاون کمیته مشغول نوشتن شد. و رشید ادامه داد: «بعد بهتر است این مطلب هم اضافه شود که: «انتظار می‌رود کلیهٔ نگهبانان از همه گونه همکاری و همراهی دریغ نورزند، چون هویت این افراد کاملاً مشخص است و در مورد آنها تحقیقات کافی به عمل آمده است. و در صورتی که لازم شد، بایستی تا لب مرز اسکورت شوند.»

معاون کمیته هر چه رشید گفته بود، نوشت و نامه را امضاء کرد و به دستش داد. رشید نامه را خواند و بعد گفت: «خواهش می کنم زیر نامه حتماً عبارت «رئیس کمیتهٔ انقلاب اسلامی رضائیه» را هم قید بفرمائید.»

معاون کمیته این کار را هم کرد. و رشید بعد از آنکه نگاهی به نامه انداخت، گوئی که هنوز در آن حالت یک نامهٔ رسمی را نمی‌بیند، از روی میز کتابخانه یک مهر پلاستیکی برداشت— و بدون آنکه نوشته روی آن را بخواند— به استامپ زد و زیر امضای معاون کمیته را مهر کرد. و بعد خواند: «کتابخانهٔ مدرسهٔ اسلامی رضائیه، تأسیس ۱۳۴۴».

موقعی که رشید نامه را در جیب می گذاشت، به معاون کمیته گفت: «احتمالاً ما در روزهای آینده باید حدود ۶۰۰۰ ورقه از این نوع صادر کنیم.»

معاون کمیته سرش را تکان داد، و رشید افزود: «البته من فردا دوباره به اینجا خواهم آمد تا دربارهٔ موضوع بیشتر صحبت کنیم. و حالا هم عازم مرز سرو هستم تا مسئله را با نگهبانان مرزی در میان بگذارم.»

«بسیار خوب.»

رشید از مدرسه بیرون آمد، و در حالیکه فکر می کرد هیچ چیز در دنیا غیرممکن نیست، سوار رنجرور شد و رو بسوی مرز سرو به حرکت در آمد.

او می خواست قبلاً از اوضاع حاکم بر مرز باخبر شود تا پیش از آنکه امریکائیها را به آنجا ببرد، چنانچه اشکالاتی وجود دارد، درصدد یافتن راه‌حل برآید.

در خارج شهر رضائیه، گروهی نوجوان مسلح که راه را مسدود کرده بودند، به رشید فوراً اجازهٔ عبور دادند و برایش اشکالی نتراشیدند. ولی رشید با خود فکر کرد که اگر ۶ امریکائی همراهش بودند، آیا باز هم می‌توانست به همین سادگی از مانع عبور کند و آنها را از دست نوجوانانی که دلشان برای تیراندازی لک زده بود، به آسانی نجات دهد؟

جادهٔ رضائیه به سرو، هرچه خاکی بود، ولی چون دست‌اندازی نداشت، رشید می‌توانست بسرعت در آن حرکت کند.

رشید بین راه یک نفر را هم که عازم سرو بود سوار کرد، و ضمن صحبت با او راجع به امکان اینکه کسی بتواند با اسب از مرز رد شود سؤال کرد. مرد مسافر جوابش داد که: این کار براحتی قابل اجراست، و برادرش چند رأس اسب دارد که اغلب به همین کار می پردازد.

فاصلهٔ ۴۰ مایلی رضائیه تا مرز را رشید یک ساعته طی کرد. و بعد موقعی که به پاسگاه مرزی رسید، چون با سوءظن نگهبانان مرزی مواجه شد، در پاسخ سؤال آنها که پرسیدند علت آمدنش به کنار مرز چیست؟ فوراً نامهٔ معاون کمیته را نشانشان داد. ولی نگهبانان مرزی با دیدن نامه قانع نشدند و به رشید گفتند که

باید راجع به آن تحقیق کنند. سپس موقعی که تلفنی با رضائیه تماس گرفتند، به رشید خبر دادند که معاون کمیته او را تأیید کرده است.

رشید که خیالش از بابت مأمورین مرزی آسوده شده بود، کنار خط مرزی ایستاد و به منظرهٔ کشور ترکیه چشم دوخت. در آن طرف مرز با اینکه هیچ چیز جالب توجهی به چشم نمی‌خورد، ولی رشید با لذت فراوان به اطراف می‌نگریست و در افکار دور و درازی فرو رفته بود: «... امریکائیها بعد از مشکلات فراوان، وقتی که به اینجا رسیدند کافی است فقط یک قدم بردارند تا از تمام گرفتاریها خلاص شوند. این قدم برای پال و بیل، آزادی و رسیدن به خانه و خانواده را به دنبال دارد؛ برای ۴ نفر دیگر، رهائی از کابوسهای وحشتناک؛ و برای من، امریکا را...»

رشید که بخوبی با خصوصیات مدیران «ای‌دی‌اس» آشنائی داشت، در آن لحظه با خود فکر می‌کرد: «... آنها چون همیشه در کارهایشان احساس مسئولیت شدید می‌کنند، پس اگر کسی به کمکشان برخیزد حتماً درصدد جبران آن برخواهند آمد...» و با این طرز فکر، به خود اطمینان می‌داد که اگر آرزوی همیشگی خود را با آنها در میان بگذارد، بخاطر کمکهای بی‌دریغش حتماً خواسته‌اش را اجابت خواهند کرد و او را با خود به سرزمین رؤیاهایش خواهند برد.

چون محل پاسگاه مرزی حدود نیم مایل با روستای سرو فاصله داشت، به نظر رشید اینطور رسید که بهتر است سری هم به سرو بزند؛ و اگر توانست، با سرکردهٔ آنجا هم باب دوستی را بگشاید تا بعداً اگر احتیاجی پیدا شد: از کمکهای او هم برخوردار شود. ولی هنوز براه نیفتاده بود که متوجه شد کمی دورتر، دو اتومبیل در کنار پاسگاه مرزی ترکیه توقف کردند؛ و یک مرد سیاهپوست قدبلند با کت چرمی از اتومبیل جلوئی پیاده شد، و قدم‌زنان رو بسمت منطقهٔ حدفاصل دو پاسگاه مرزی حرکت کرد.

ضربان قلب رشید با دیدن این مرد— که او را کاملاً می‌شناخت— سرعت گرفت، و بلافاصله دستش را تکان داد و فریاد زد: «رالف! رالف! رالف بول و یر! هی زالف!»

۴

صبح روز پنجشنبه، پروت در اتاق هتل شرایتون استانبول به مطالعهٔ یک روزنامه انگلیسی زبان چاپ ترکیه مشغول شد.

تیتر بزرگ روزنامه، که به ماجرای حملهٔ دیروز انقلابیون ایرانی به سفارت امریکا در تهران اختصاص داشت، نظر پروت را جلب کرد؛ و بعد از خواندن خبر، چون نامی از اعضای تیم نجیب‌ها در آن ندید، نفس راحتی کشید.

در روزنامه نوشته شده بود که تنها یک تفنگدار امریکائی به نام «کنت کراوس»[2] در این حادثه صدمه دیده است. ولی دربارهٔ این که وضع او چگونه است، و چه اقداماتی برای معالجه‌اش انجام شده، مطلبی در روزنامه وجود نداشت.

با خواندن این خبر ناگهان فکری به سر پروت زد و بلافاصله با خلبان هواپیمای ۷۰۷ اجاره‌ای که در همان هتل اقامت داشت، تماس گرفت و از او خواست که فوراً به اتاقش برود.

موقعی که خلبان آمد، پروت خبر روزنامه را نشانش داد و پرسید: «عقیده‌ات راجع به اینکه همین امشب به تهران پرواز کنی و تفنگدار مجروح را با خودت بیاوری، چیست؟»

خلبان با خونسردی جواب داد: «اشکالی ندارد، می‌روم.»

پروت بیشتر از این تعجب کرد که خلبان بدون لحظه‌ای تردید، با پرواز به جائی موافقت کرده که هم فرودگاهش بسته است و هم به علت هرج و مرج و کار نکردن هیچیک از برجهای مراقبتش، انجام پرواز شبانه برفراز کوهستانهایش فوق‌العاده خطرناک است. و بدنبال آن برای آنکه خلبان را به تفکر بیشتر وادارد، از او پرسید: «آیا لازم نمی‌بینی که با بقیهٔ خدمهٔ پرواز هم صحبت کنی؟»

«نه، لزومی ندارد. چون وقتی که کسی جزء خدمهٔ پرواز هواپیما بود، ناچار

2) Kenneth Kraus

است هر جا که خلبان می‌رود با او همراهی کند. ولی البته قبل از این پرواز باید معلوم شود که آیا سفارت امریکا در تهران می‌تواند این تفنگدار مجروح را به فرودگاه بیاورد یا نه؟... اگر توانست، من بقیهٔ کارها را شخصاً به عهده می‌گیرم. چون در فرودگاه تهران چند نفر آشنا دارم که راه و رسم کنار آمدن با آنها را خوب بلدم؛ و فکر می‌کنم که بتوانم اجازهٔ فرود بگیرم. البته سعیم را می‌کنم؛ ولی اگر نشد، ناچار دور می‌زنم و برمی‌گردم.»

پروت پس از شنیدن حرفهای خلبان، ناگهان متوجه مسئلهٔ دیگری هم شد و با خود فکر کرد: «... اگر بتوانم کاری کنم که تیم نجیب‌ها برانکار حامل تفنگدار مجروح را به داخل هواپیما منتقل کنند، شاهکار زده‌ام...» و بلافاصله پس از این فکر، شماره تلفن سالی والتر منشی مخصوص خود را در دالاس گرفت، و از او خواست هر طور شده تلفن ژنرال «ویلسون» فرمانده تفنگداران دریائی امریکا را— که از دوستان قدیمش بود— بگیرد و به اتاقش در هتل شرایتون استانبول وصل کند.

چند دقیقه بعد، ژنرال ویلسون روی خط بود. و پروت بعد از سلام و احوالپرسی به او گفت: «من همین الان برای یک کار تجارتی در استانبول هستم. در روزنامه خبر مربوط به مجروح شدن گروهبان «کراوس» را در تهران خواندم و به نظرم رسید که چون هواپیمائی در اختیارم هست، همین امشب به تهران پرواز کنم و تفنگدار مجروح را— به شرطی که سفارت امریکا او را تا فرودگاه بیاورد— از آنجا بردارم و برای ادامهٔ معالجه به اینجا و یا هر جای دیگر بیاورم.»

«بسیار خوب، ولی انجام این کار را به شرطی از تو خواهم خواست که وضع تفنگدار خیلی وخیم باشد. در غیر این صورت اصلاً راضی نیستم که هواپیما و خدمه‌اش به خطر بیفتند. بهرحال منتظرم باش تا خبرت کنم.»

سپس پروت مشغول صحبت با سالی شد و از او شنید که مطالبی راجع به بیرون آمدن پال و بیل از زندان و عزیمت آنها بسوی مرز ترکیه برای خروج از ایران، به دست خبرنگار روزنامهٔ «دالاس تایمز هرالد» رسیده است و این خبرها را مأمور رابط مطبوعاتی وزارت خارجهٔ امریکا در کمیسیون مخصوص بررسی

اوضاع ایران، به خبرنگار مزبور داده است.

پروت با شنیدن این خبر وحشتزده شد و با فکر اینکه اگر چنین مطلبی در روزنامه چاپ شود و خبرش در تهران به گوش دادگر برسد، او حتی یک لحظه هم برای بستن مرز تردید نخواهد کرد، فوراً دست به کار شد و از طریق منشی مخصوصش با تلفنهای متعدد، تمام کارمندانی را که در هفت طبقه ساختمان «ای‌دی‌اس» دالاس بودند به جنب و جوش انداخت تا هر طور شده از چاپ این خبر در روزنامهٔ «دالاس تایمز هرالد» جلوگیری کنند.

پروت که شک نداشت جز کنسول امریکا در استانبول، هیچ کس دیگری نمی‌توانسته این دسته گل را به آب داده باشد، با خود فکر کرد: «او حتماً پس از گفتگوهائی که با مز راجع به اجارهٔ هواپیمای سبک داشت، ماجرا را به وزارت خارجه گزارش داده، و بعد هم از آنجا خبر به بیرون درز کرده است.

چند دقیقه بعد ژنرال و یلسون تلفن کرد و اطلاع داد چون وضع گروهبان «کرواس» آنقدرها وخیم نیست که نیاز به پرواز فوری از تهران داشته باشد، لذا کمک پروت هم در این مورد لزومی ندارد.

به این ترتیب، پروت فکر پرواز به تهران را— که ظاهراً بخاطر نجات تفنگدار مجروح، ولی در باطن برای آوردن بقیهٔ کارمندان «ای‌دی‌اس» قصد انجامش را داشت— از سر بیرون کرد؛ و متوجه مسئلهٔ اصلی خود شد که پی گیری جریان کار دو تیم بول و یر و سیمونز— در ترکیه و ایران— بود.

در همین موقع، کنسول امریکا تلفن کرد و به پروت خبر داد که علی‌رغم کوشش فراوان نتوانسته برایش یک هواپیمای سبک پیدا کند. و پروت ضمن تشکر از کنسول، بدون آنکه یک کلمه راجع به دهن لقی او و درز کردن خبر بگوید، تلفن را قطع کرد. و بلافاصله با تلفن دو تن از خلبانان ذخیره را که با خود از امریکا آورده بود به اتاقش فرا خواند.

بعد از ورود این دو خلبان به اتاق پروت، او به یکی از آنها که خلبان هواپیماهای سبک بود، گفت: «متأسفانه به هر دری زدم نتوانستم برای پرواز به مناطق شمال غربی ایران هواپیمای سبک پیدا کنم.»

«نگران نباشید ما برایتان هر طور شده هواپیمای سبک پیدا می کنیم.»

«چطوری؟!»

«دیگر نپرسید چطوری! خوب، ما پیدا می کنیم.»

«نه، من باید حتماً بدانم.»

«بسیار خوب، می گویم: من مدتها در مناطق شرقی ترکیه مأموریت داشتم و خوب می دانم که از کجا می شود هواپیمای سبک پیدا کرد. اگر هم هواپیما را به ما ندادند، آنرا می دزدیم.»

«فکر عواقب این کار را کرده ای؟»

«به نظر من، مسئله ای نیست. چون اگر هواپیما را در ایران بزنند، که مسئلهٔ دزدی ما هم منتفی است. اگر هم به سلامت جستیم، خوب هواپیما را برمی گردانیم و یک جائی در ترکیه به زمین می نشینیم که تا بفهمند و بخواهند ما را بگیرند، همه از آنجا رفته باشیم. باین ترتیب فکر نمی کنم عواقبی هم در کار باشد.»

«بسیار خوب، پس همه با هم می رویم. ولی اوّل باید خودمان را به «وان» که نزدیکترین شهر به مرز ایران است برسانیم.»

پروت، خلبان و کمک خلبان بوئینگ ۷۰۷ اجاره ای را باتفاق دیو یس روانهٔ فرودگاه استانبول کرد تا هر چه زودتر اوراق مربوط به پرواز هواپیما را به شهر وان تنظیم کنند. ولی پس از چندی دیو یس از فرودگاه تلفن کرد که جز هواپیماهای ترکیه، به هیچ هواپیمای دیگری اجازهٔ پرواز به وان را نمی دهند، مگر بطور استثنائی؛ و آنهم فقط برای هواپیماهای نظامی امریکائی.

پروت پس از آن، با فیش تماس گرفت و از او خواست هر چه زودتر یک پرواز اجاره ای تا وان ترتیب بدهد.

چند دقیقه بعد، فیش تلفن کرد و گفت ترتیب کارها را داده و هم اکنون یک هواپیمای جت ترکیه در فرودگاه آنکارا منتظر است تا آنها را به وان پرواز دهد. و خودش هم به عنوان راهنما خواهد آمد.

پروت از این که فیش تغییر حالت داده، و اینطور علاقه مند به همراهی شده بود، تعجب کرد؛ ولی بعد به خودش قبولاند که: حتماً فیش هم تحت تأثیر این

ماجراجوئی قرار گرفته است.

ندادن اجازهٔ پرواز به بوئینگ ۷۰۷ اجاره‌ای برای رفتن به وان، سبب شد که پروت از همراهی با بقیه و سفر به وان منصرف شود؛ و همانجا در استانبول بماند تا نقش خود را به عنوان رابط تیم‌های مختلف ادامه دهد.

چون اگر پروت با هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ اجاره‌ای به وان می‌رفت، می‌توانست با استفاده از سیستم مخابراتی و تلفن مستقیم درون هواپیما، ارتباط خود را با همه جا کماکان حفظ کند؛ ولی پرواز با هواپیمای ترکیه و نیز عدم دسترسی به تلفن مستقیم بین‌المللی در شرق آن کشور— که نتیجه‌ای جز بی‌خبری محض از سرنوشت تیم بول‌و یر، تیم خبیث‌ها، تیم نجیب‌ها، و ادارهٔ مرکزی دالاس، نداشت— برای پروت غیر قابل تحمل بود.

بهمین جهت، پروت ترجیح داد در استانبول بماند و تیم جدیدی متشکل از: اسکالی و شوئه‌باخ و دیویس را همراه با فیش و دو خلبان هواپیمای سبک، به شرق ترکیه بفرستد.

پروت این تیم جدید را «تیم ترکی» لقب داد، و اسکالی را نیز به سر پرستی آن منصوب کرد.

ولی بعد از عزیمت «تیم ترکی»، پروت ناگهان به فکر فرو رفت که چرا در موقعیتی که از سه تیم خود خبری ندارد، تیم دیگری را هم به خطر انداخته و گروهی را به یک مأموریت خطرناک در نقطه‌ای خطرناک اعزام کرده است؟ ولی چون کار از کار گذشته بود، پروت ناچار در اتاق هتل پای تلفن نشست و منتظر ماند تا شاید هر لحظه خبری از هر یک از چهار تیمش دریافت کند.

تلفن زنگ زد و پروت گوشی را با عجله برداشت:

«بفرمائید، راس پروت هستم.»

«منم، رالف بول‌و یر.»

«هی رالف! کجائی مرد؟!»

«لب مرز.»

«خوبه.»

«همین الان رشید را دیدم.»

ضربان قلب پروت تند شد و گفت: «عالیه! خوب رشید چی گفت؟»

«گفت که: همه سالمند.»

«خدا را شکر.»

«همهٔ آنها فعلاً در یک هتل ایران که حدودسی چهل مایل تا مرز فاصله دارد منتظرند و رشید که آمده بود قبلاً اوضاع و احوال مرز را بررسی کند، الآن برگشته و رفته. ولی گفت که: احتمالاً آنها را فردا به اینطرف خواهد آورد. البته این نظر خودش بود و نمی‌دانست که سیمونز چه تصمیمی خواهد گرفت. گرچه به نظر من، اگر آنها تا به این حد نزدیک مرز هستند، فکر نمی کنم سیمونز تا فردا خودش را معطل کند.»

«ضمناً بدان که: اسکالی به همراه فیش و بقیهٔ اعضای تیم، الآن در حال پرواز به طرف وان هستند و تصمیم دارند از آنجا اتوبوسی کرایه کنند و بسمت تو بیایند. آدرسی را مشخص کن که آنها کجا می‌توانند ترا ببینند.»

«من الآن در روستائی بنام «یوکسه کوا» هستم، که نزدیکترین آبادی به مرز است و در تنها هتلی که در اینجا وجود دارد، به سر می برم.»

«اگر اسکالی تماس گرفت، محل ترا به او می گویم.»

«بسیار خوب.»

پروت تلفن را قطع کرد، و در حالیکه از خوشحالی در پوست نمی گنجید، بـ خود گفت: «... مثل اینکه بالاخره کارها دارد رو براه می شود.»

***

پروت به اسکالی (سر پرست تیم ترکی) دستور داده بود که پس از رسیدن به مرز باید مواظب باشد تیم خبیثها سالم از مرز عبور کنند، بعد هم همگی را با خود به استانبول بیاورد.

طبق این دستور، اسکالی موظف بود چنانچه تیم خبیث ها نتوانستند خود را به مرز برسانند، هرطور که می‌تواند— چه با هواپیمائی که خواهند دزدید، و یا از طریق زمینی— وارد ایران شود و در صدد نجات آنها برآید.

اسکالی همراه با دیگر اعضای تیم ترکی با پرواز معمولی از استانبول به آنکارا عزیمت کردند؛ و در فرودگاه آنکارا سوار هواپیمائی شدند که فیش برای رساندن آنها به وان اجاره کرده بود.

طبق قوانین ترکیه، این هواپیما فقط مأذون بود مستقیماً به وان پرواز کند، و از آنجا هم به آنکارا برگردد. در این برنامه هم هیچ تغییری نمی‌شد داد، مگر آنکه هواپیما توسط سرنشینانش دزدیده شود و به جائی دیگر— من جمله ایران— پرواز کند.

فرود آمدن یک هواپیمای جت در شهر وان— که برنامه‌های پرواز معمولی نداشت— آنقدر غیرعادی بود که مردم شهر آن را یک حادثهٔ مهم تلقی کردند، و عدهٔ کثیری به تماشایش آمدند. ضمناً نیز در همان موقع تعداد زیادی از افراد پلیس عازم فرودگاه شدند تا از علت پرواز یک هواپیمای جت به وان آگاه شوند.

موقعی که تیم ترکی از هواپیما پیاده شدند، تجمع افراد پلیس آنها را وحشتزده کرد و همگی با دیدن اینهمه مأمور پلیس خود را آماده کردند تا مدتی از وقتشان را به کلنجار رفتن با پلیس بگذرانند. ولی برخلاف انتظار، پس از چند دقیقه گفتگوی فیش با رئیس پلیس فرودگاه، قضیه فیصله یافت و همگی خوشحال از اتمام سریع ماجرا، با دو تاکسی عازم شهر شدند؛ و در بهترین هتل وان، که اتاقهایش پر از سوسک بود، و در هر طبقه نیز یک حمام بیشتر نداشت، جا گرفتند.

فیش بلافاصله پس از استقرار اعضای تیم در هتل، همراه اسکالی عازم شهر شد تا برای تهیهٔ اتوبوس اقدام کند.

او مثل اینکه از قبل محل معینی را در نظر داشته باشد، یکسر بسراغ مغازه‌ای رفت که ظاهراً محل فروش لوازم الکتریکی بود، و در پشت ویترین آن چند تلویزیون کهنهٔ سیاه و سفید به چشم می‌خورد.

با اینکه مغازه تعطیل بود، ولی فیش آنقدر به نردهٔ آهنی آن کوبید که سرانجام یک نفر از داخل مغازه پیدا شد و پس از چند کلمه صحبت با فیش، در را باز کرد و آنها را به پستوی مغازه آورد.

در اینجا فیش و صاحب مغازه مدتی بحث کردند. و اسکالی که از

صحبتهای آنان سر در نمی‌آورد، فقط در پایان کار متوجه شد که گفتگوها به نتیجه رسیده و فیش توانسته یک اتوبوس با راننده برایشان کرایه کند.

چندی بعد اتوبوس رسید و اسکالی و فیش حدود ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب با همان اتوبوس به هتل بازگشتند.

در آن هنگام که بقیهٔ اعضای تیم در اتاق اسکالی جمع شده بودند، به اتفاق پیشنهاد کردند که بهتر است به جای استراحت و خواب، هرچه زودتر حرکت کنند و خود را به مرز برسانند. ولی فیش در مقابل این خواسته از خود تردید نشان داد و گفت: «الآن ساعت ۲ بعد از نیمه شب است، و پلیس هم در اطراف هتل مشغول گشت‌زنی است.»

اسکالی در جواب فیش گفت: «مگر گشت‌زنی پلیس برای ما اشکالی ایجاد می کند؟»

«نتیجه‌اش اینست که ما را به باد سؤال می گیرند و گرفتارمان می کنند.»

«امتحانش ضرر ندارد. بهتر است حرکت کنیم.»

همهٔ اعضای تیم وارد سالن هتل شدند، و در آنجا مدیر هتل که پس از پی بردن به تصمیم آنها مضطرب شده بود، مدتی با فیش گفتگو کرد؛ ولی چون متقاعد نشد، دو پلیس را که در خارج هتل کشیک می‌دادند به داخل فرا خواند، و چهار نفری به جر و بحث پرداختند.

پس از مدتی که همچنان گفتگوها ادامه داشت، فیش رو به اسکالی کرد و گفت: «آنها میل ندارند ما این وقت شب هتل را ترک کنیم.»

«آخر چرا؟»

«خودت می‌توانی تشخیص بدهی. برای آنکه به ما مشکوک شده‌اند.»

«مگر ترک کردن هتل در این موقع شب، کاری خلاف قانون است؟»

«نه، ولی...»

«اگر نیست، پس ما می‌رویم و به آنها هم بگو که ما عازم رفتن هستیم.»

باز بحث در گرفت و فیش مدتی دیگر با مدیر هتل و دو مأمور پلیس چانه زد، تا سرانجام توانست آنها را راضی کند. و بعد بلافاصله تمام اعضای تیم وارد اتوبوس شدند و بسمت مرز حرکت کردند.

اتوبوس هرچه از شهر دورتر می‌شد، درجهٔ حرارت هم پائین‌تر می‌آمد. در مناطق کوهستانی— که برف همه جا را فرا گرفته بود— هوا بقدری سرد شد که همگی با وجود پوشیدن لباس کلفت ناچار پتوها را هم از کوله‌پشتی بیرون کشیدند و دورخود پیچیدند.

بعد از مدتی، فیش که پهلوی اسکالی نشسته بود، به او گفت: «مسافرت شبانه در این منطقه خیلی خطرناک است. البته مسئلهٔ پلیس و اشکالتراشی آنها بهیچوجه مطرح نیست، چون من بخاطر ارتباطهائی که دارم فوراً می‌توانم قضیه را فیصله بدهم؛ مسئله مهم در اینجا خطرات ناشی از سربازها و نیز احتمالاً راهزنها است که من هیچ ارتباطی با آنها ندارم و نمی‌دانم در صورت مزاحمتهایشان چکار باید کرد.»

«به عقیدهٔ تو اگر به آنها برخورد کردیم چه باید بکنیم؟»

«به شرطی که هیچکدام از شما اسلحه نداشته باشید، می‌توان بهرحال به یک صورتی، با صحبت کردن و چانه زدن گرفتاری را از پیش پا برداشت.»

«بسیار خوب، ترتیبش را می‌دهم.»

در بین آنها فقط دیویس یک اسلحهٔ کمری با خود داشت، که به اشارهٔ اسکالی اسلحهٔ خود را بلافاصله از پنجرهٔ اتوبوس به میان برفهای کنار جاده انداخت و خیال فیش را راحت کرد.

کمی بعد، نور چراغهای اتوبوس،سربازی را در فاصلهٔ دور مشخص کرد که وسط جاده ایستاده بود و با دستش علامت می‌داد. راننده می‌خواست به علامت او توجه نکند و همچنان به راه خود ادامه دهد، که فریاد فیش او را از این کار منصرف کرد و ناچار اتوبوس را در کنار جاده نگه داشت.

اسکالی با نگاهی که به بیرون انداخت، متوجه گروهی سرباز در نقاط مختلف تپهٔ مشرف به جاده شد، که اکثراً مجهز به سلاحهای سنگین کوهستانی بودند؛ و در همان حال با خود فکر کرد که اگر اتوبوس نمی‌ایستاد، آنها دریک لحظه می‌توانستند همه را درجا نابود کنند.

پس از توقف اتوبوس، دو گروهبان داخل شدند و گذرنامه و کارت شناسائی همهٔ مسافران را بدقت بازرسی کردند. فیش به آنها سیگار تعارف کرد، و در

حالیکه هر دو مشغول سیگار کشیدن بودند، هم به بازرسی خود ادامه می‌دادند و هم با فیش صحبت می کردند. سرانجام، بعد از اتمام بازرسی، هر دو از اتوبوس پیاده شدند و به راننده علامت دادن که می‌تواند حرکت کند.

چند مایل دورتر، برای بار دوم اتوبوس در یک پست بازرسی دیگر متوقف شد و عیناً همین برنامه به اجرا در آمد.

ولی دفعهٔ سوم، افرادی که برای بازرسی به اتوبوس وارد شدند، اونیفرم نظامی به تن نداشتند. و فیش که با مشاهدهٔ آنها احتمال می‌داد با راهزنان مواجه شده باشند، آهسته به سرنشینان اتوبوس گفت: «اصلاً توجه نکنید، به کارتان مشغول باشید، و بدون آنکه نگاهی به آنها بیندازید، تظاهر به کتاب خواندن بکنید.» سپس خودش حدود نیم ساعت با ترکها صحبت کرد، و در آخر کار که با ادامهٔ حرکتشان موافقت شد، دو نفر از آنها هنوز در اتوبوس ایستاده بودند که اتوبوس براه افتاد. و فیش که با نگاه کنجکاو اعضای تیم مواجه شده بود، به صورتی مبهم گفت: «برای محافظت است» و بعد شانه‌ای بالا انداخت.

اسکالی— که سر پرستی تیم را به عهده داشت— واقعاً نفهمید که دلیل ماندن آن دو نفر در اتوبوس چه بوده. ولی چون کاری از دستش بر نمی‌آمد، ناچار گفتهٔ فیش را پذیرفت و ترجیح داد در جائی که نه به اوضاع و احوالش آشنائی دارد و نه زبان مردمش را می‌فهمد، اختیار کار را به دست فیش بدهد؛ ولی در ضمن هم مواظب باشد که او آنقدرها از مسیر عادی کار و هدف نهائی منحرف نشود.

ساعت ٤ صبح اتوبوس به روستای «یوکسه کوا» رسید. در اینجا بر اساس اطلاعاتی که فیش از پسر عمویش در وان بدست آورده بود، اطمینان داشت که بول و یر را در تنها هتل یوکسه کوا خواهد یافت.

جلوی در هتل، فیش و اسکالی از اتوبوس پیاده شدند تا بسراغ بول و یر بروند. ولی چون در آن موقع هتل برق نداشت و همه‌جا درتاریکی محض فرو رفته بود، فیش مدتی جلوی در هتل سر و صدا براه انداخت و فریاد زد تا سرانجام پسر جوانی با شمع پیدا شد و با او صحبت کرد.

بعد از آن، فیش به اسکالی گفت: «می گوید: بول و یر اینجا نیست، او چند ساعت قبل از هتل رفته و به کسی هم نگفته کجا می رود.»

فصل سیزدهم

۱

کابورن در هتل رضائیه درست به همان حالت پریشان و درمانده‌ای افتاده بود که قبلاً یکبار در مهاباد، و بعد در محوطهٔ کمیتهٔ انقلاب رضائیه دچارش شده بود. احساس می کرد که سرنوشتش در دست دیگران قرار دارد؛ و در مورد اخیر نیز، این رشید است که مهار سرنوشت او را به دست گرفته: «ولی این لعنتی هم که معلوم نیست ازظهر تا حالا کدام گوری رفته؟!»

کابورن برای آنکه شاید راه چاره‌ای پیدا کند به فکر پرفسور (پسر عموی مجید) افتاد، و از نگهبانان کمیته خواست که اگر اشکالی ندارد تلفنی در اختیارش بگذارند. آنها کابورن را به سالن هتل بردند، و او در آنجا به منزل پرفسور که قبلاً یک شب به اتفاق سیمونز— طی سفر اکتشافی خود— در منزلش بسر برده بودند، تلفن کرد. ولی هیچکس به تلفن جواب نداد.

بعد، کابورن به فکر افتاد که از این موقعیت برای تماس با «غلام» استفاده کند؛ و با اینکه اصلاً امیدوار نبود، ولی با اولین شماره‌ای که گرفت توانست با غلام تماس برقرار کند و پیام رمز را به او بدهد:

«من کابورن هستم. از قول من به جیم نیفلر بگو که ما دچار تردید شده‌ایم.»

ولی غلام که از قضیه کلمات رمز اطلاعی نداشت، پرسید: «مگر شما کجا هستید؟»

کابورن ناچار به دروغ متوسل شد و گفت: «من در تهران هستم.»

«می‌توانم شما را ببینم؟»

کابورن باز هم دروغ گفت: «بله حتماً، فردا شما را خواهم دید.»

«کجا؟»

«در ساختمان بخارست.»

«بسیار خوب.»

بعد از آنکه کابورن به نزد بقیه بازگشت، سیمونز او و تیلور را به گوشه‌ای برد و آهسته گفت: «اگر رشید تا ساعت ۹ برنگشت، ما خودمان حرکت می کنیم.»

کابورن با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید، و سیمونز ادامه داد: «چون نگهبانها که موی دماغ ما هستند کم‌کم خسته شده‌اند و آنقدرها سختگیری نمی کنند، ما می‌توانیم سرشان را به طاق بکوبیم، و یا بهرحال به یک صورتی با آنها کنار بیائیم.»

کابورن گفت: «ولی ما که الآن یک ماشین بیشتر نداریم؟»

«همان یک ماشین را هم اینجا می گذاریم تا رد گم کنیم، و پای پیاده تا مرز می‌رویم. سی چهل مایل بیشتر راه نیست؛ ولی در عوض، چون از بیراهه خواهیم رفت، نه به راه‌بندان و سنگربندی جاده‌ها بر می‌خوریم، و نه به کسی بازجوئی پس می‌دهیم.»

کابورن که احساس می کرد، به این ترتیب دیگر تابع دستور کسی نخواهد بود، به علامت موافقت سرش را تکان داد.

بعد سیمونز رو به تیلور کرد و گفت: «چون باید پولهایمان را همراه ببریم، تو همین الان با یکی از نگهبانها برو پائین؛ و به بهانهٔ برداشتن وسائل ضروری از ماشین، جعبهٔ دستمال کاغذی و چراغ قوه را بیاور تا پولها را از تو یشان برداریم.»

تیلور برای اجرای دستور رفت، و سیمونز ادامه داد: «چون امشب یک راهپیمائی طولانی در پیش داریم، پس بهتر است قبلاً شام مفصلی بخوریم.»

همگی باتفاق نگهبانان به سالن غذاخوری هتل رفتند؛ و بعد که امریکائیها دور یک میز بزرگ، و نگهبانان دور میز کوچکی در کنار آن نشستند، مشغول صرف شام شدند که چلوکباب، و سپس یک استکان چای بود.

در حین شام خوردن، کابورن و دیگران دائم به رشید فکر می کردند و نگران بودند که به سر او چه آمده؟ و چگونه خواهند توانست بدون او بقیهٔ راه را طی کنند؟

تلویزیونی که در سالن غذاخوری هتل وجود داشت، روشن بود؛ و پال که چشم از آن برنمی داشت، هر لحظه انتظار می کشید که تصویر خودش را در کنار بیل روی صفحهٔ تلویزیون مشاهده کند و از دهان گوینده بشنود که: «این دو امریکائی جنایتکار تحت تعقیب هستند.»

پال که بشدت نگران بود، ضمن شام خوردن و تماشای تلویزیون با خود فکر می کرد: «... آخر این رشید به کدام جهنمی رفته؟ ما الآن با اینکه بیش از یک ساعت راه تا مرز فاصله نداریم، در وضعی بسر می بریم که از همیشه بدتر است: در دامی گرفتار شده‌ایم که چند نگهبان مسلح مواظبمان هستند و هر لحظه امکان دارد ما را دستگیر کنند و دوباره به زندان بیندازند...»

در همین موقع، صدای سیمونز که می گفت: «هی بچه‌ها! ببینید چه کسی آمده!»، رشتهٔ افکار پال را پاره کرد؛ و او پس از اینکه سر برگرداند، رشید را دید که وارد رستوران شده است.

رشید با قدمهائی محکم به سر میز امریکائیها آمد، و در حالیکه سعی می کرد قیافهٔ آدمهای خیلی مهم را به خود بگیرد، خطاب به آنها گفت: «آقایان! باید به شما اخطار کنم که این آخرین غذای شماست!»

همه با چشمان نگران به او خیره شدند، و رشید بلافاصله افزود: «البته منظورم آخرین غذای شما در ایران است. چون ما همین الآن می توانیم حرکت کنیم.»

امریکائیها هورا کشیدند، و رشید پس از آنکه با علامت دست آنها را ساکت کرد، با صدائی آهسته که فقط امریکائیها بشنوند، به سخنانش ادامه داد: «من اوّل از همه نامه‌ای از کمیتهٔ انقلاب گرفتم؛ بعد به مرز رفتم تا اوضاع را بررسی کنم. از اینجا تا مرز دو سه پست بازرسی وجود دارد که من راه عبور از آنها را نشانتان می دهم. ضمناً هم جائی را سراغ کرده‌ام که می توان سوار بر اسب از مرز گذشت، ولی فکر نمی کنم به این کار احتیاجی داشته باشیم. در پاسگاه مرزی، مأمورین دولتی وجود ندارند و امور مرزی فعلاً در دست افراد محلّی است، و چون

من با سر پرست آنها آشنا شده‌ام، فکر نمی کنم از این نظر اشکالی برایمان بوجود بیاید. ضمناً هم مژده بدهم که رالف‌بول و یر را در لب مرز دیدم و با او مدتی صحبت کردم.»

امریکائیها بار دیگر هورا کشیدند، و سیمونز گفت: «پس فوراً آماده شوید که حرکت کنیم.»

همگی غذای خود را نیمه کاره گذاشتند و به طبقهٔ بالا رفتند تا وسائلشان را به اتومبیلها منتقل کنند. رشید هم در این فاصله به صحبت با نگهبانان پرداخت و با نشان دادن نامهٔ معاون کمیته به آنها فهماند که مأموریتشان تمام است و می توانند هتل را ترک کنند.

موقعی که تیلور مشغول پرداخت صورتحساب هتل بود، رشید سری به خیابان زد و چند عکس بزرگ خمینی خرید و به بیل داد تا آنها را به شیشه‌های دو رنجرور بچسباند.

ولی بیل موقع چسباندن عکسها سعی داشت به چهرهٔ خمینی نگاه نکند. چون واقعاً از نگاه خشم‌آلود او که به بیننده خیره شده بود، وحشت می کرد.

پس از پیمودن یکی دو خیابان، رشید که رانندگی رنجرور جلوئی را به عهده داشت ناگهان ترمز کرد، و در حالیکه سرش را از پنجره بیرون آورده بود، برای یک تاکسی که از روبرو می آمد دست تکان داد.

سیمونز که از این حرکت رشید هاج و واج مانده بود، فریاد زد: «رشید! می خواهی چکار کنی؟!»

ولی رشید بدون آنکه جوابی بدهد، بسرعت از اتومبیل پیاده شد و دوان دوان بسمت رانندهٔ تاکسی رفت.

سیمونز که از شدت ناراحتی به خود می پیچید، چون نمی‌دانست چه مسئله‌ای پیش آمده که رشید اینطور با عجله بسراغ رانندهٔ تاکسی رفته، ناچار لب به دندان گزید و ساکت ماند.

رشید چند دقیقه‌ای با رانندهٔ تاکسی صحبت کرد؛ و بعد که تاکسی حرکت کرد و رفت، رشید هم به رنجرور برگشت و به سیمونز گفت: «من از رانندهٔ تاکسی خواستم که در ازای گرفتن مبلغی، به ما راهی نشان بدهد که بتوانیم بدون

برخورد با پست بازرسی شهری از رضائیه خارج شویم؛ چون در این نزدیکی یک مانع خیابانی درست کرده‌اند که در آن، مشتی پسر بچه با تفنگ ایستاده‌اند؛ و من چون هیچ نمی‌دانم که آنها با شما چه رفتاری در پیش خواهند گرفت، ترجیح دادم از یک نفر راه بلد استفاده کنم تا به این مانع برنخوریم.»

«پس چرا تاکسی رفت؟»

«رفت که مسافرش را برساند و برگردد.»

«ولی ما نمی‌توانیم زیاد در اینجا منتظر بمانیم.»

«مطمئن باش زیاد طول نمی‌کشد.»

بعد از ده دقیقه تاکسی برگشت و به رشید اشاره کرد که دنبالش حرکت کند. دو رنجرور پشت سر هم در پی تاکسی براه افتادند و با گذشتن از چند خیابان خاکی و تاریک و پر دست انداز، از شهر خارج شدند و در جادهٔ اصلی رضائیه به سرو قرار گرفتند.

کمی بعد از آن، موقعی که به یک پمپ بنزین رسیدند، رشید به داخل جایگاه پیچید و توقف کرد، و تاکسی هم همراه آنها وارد جایگاه شد.

تیلور از رشید پرسید: «چرا اینجا ایستادی؟»

«باید بنزین بزنیم.»

«ولی $\frac{۳}{۴}$ باک ما هنوز بنزین دارد، و این مقدار برای رسیدن به آنطرف مرز کفایت می‌کند. زودباش حرکت کن.»

«شما نمی‌دانید، در ترکیه بنزین خیلی بزحمت پیدا می‌شود.»

در این موقع، سیمونز هم دخالت کرد و به رشید گفت: «بهتر است فوراً حرکت کنی.»

ولی رشید بدون اعتناء به دستور تیلور و سیمونز از اتومبیل پیاده شد، و بعد از آنکه باک هر دو رنجرور را پر از بنزین کرد، تازه بسراغ رانندهٔ تاکسی رفت و به جر و بحث با او پرداخت.

سیمونز و تیلور که از دست کارهای رشید کلافه شده بودند، می‌دیدند که او یک اسکناس صد ریالی بعنوان دستمزد راهنمائی آنها به خارج شهر، در دست رانندهٔ تاکسی، گذاشته، ولی او چانه می‌زند و این مبلغ را قبول نمی‌کند.

تیلور که نزدیک بود منفجر شود، از داخل اتومبیل فریاد زد: «رشید! یک مشت اسکناس جلویش بینداز و بیا زودتر از اینجا برویم.» ولی رشید بی اعتناء به گفتهٔ تیلور، جواب داد: «او بیشتر از صد ریال می خواهد.»

تیلور سرش را با هر دو دست گرفت، و در حالیکه می گفت: «اوه، خدای من!» بار دیگر فریاد زد: «خوب، بیشتر بده!»

سرانجام رشید معامله را با پرداخت ۲۰۰ ریال به رانندهٔ تاکسی تمام کرد، و موقعی که پشت فرمان رنجرور نشست، به تیلور گفت: «شما نمی فهمید که من چرا با او این معامله را کردم.»

«چرا؟»

«برای اینکه اگر پول زیادی به او می دادم، حتماً نسبت به ما مشکوک می شد، و بلافاصله خبر می داد که جلوی ما را بگیرند.»

تیم خبیث ها بعد از آنکه قسمتی از راه را پشت سر گذاشتند، وارد جاده های پر پیچ و خم کوهستانی شدند.

در قسمتی از این مسیر که از کنار خر پشته ای می گذشت و چند قدم دورتر به پلی می رسید، رشید گفت: «امروز که از اینجا می گذشتم، عده ای به بازرسی اتومبیلها مشغول بودند؛ ولی به نظر می رسد که به علت تاریکی شب ترجیح داده اند کارشان را رها کنند و به خانه هایشان بروند.»

هنوز صحبت رشید تمام نشده بود، که نور چراغ رنجرور در کنار جاده هیکل دو نفر را مشخص کرد که با تکان دادن دست دستور توقف می دادند. ولی چون مانعی در جاده نگذاشته بودند، رشید ترمز نکرد و ترجیح داد همچنان به راه خود ادامه دهد.

سیمونز که دید رشید بهیچوجه قصد توقف ندارد، به او گفت: «فکر می کنم بهتر است ترمز کنی.»

رشید به گفتهٔ سیمونز اعتنائی نکرد و از کنار آن دو مرد گذشت. ولی ناگهان صدای سیمونز را شنید که فریاد می زد: ««گفتم ترمز کن!»

موقعی که رشید اتومبیل را نگه داشت، بیل که از شیشهٔ اتومبیل مشغول نگاه

کردن به اطراف بود، خطاب به بقیه گفت: «آنجا را نگاه کنید.»

چند قدم دورتر، از دو طرف پلی که بر فراز یک درّهٔ عمیق قرار داشت، عده‌ای از افراد ایلاتی که تا دندان مسلح بودند، یکی یکی ظاهر می‌شدند و تعدادشان چنان بسرعت افزایش یافت، که در چشم بهمزدنی حدود ۵۰ نفر مرد مسلح رنجرورها را به محاصرهٔ خود در آوردند.

بیل با مشاهدهٔ آنها به خود گفت: «خدا را شکر که ایستادیم و از کمینگاه آنها عبور نکردیم، وگرنه همگی سوراخ سوراخ می‌شدیم.»

رشید مطابق معمول از اتومبیل پائین پرید، و با مردان مسلحی که مثل زنجیر در مقابل پل و اطراف اتومبیلها قرار گرفته بودند مشغول جر و بحث شد.

طرز صحبت آنها نشان می‌داد که افراد ملایمی نیستند و امریکائیها برخلاف دفعات گذشته، این بار با کسانی مواجه شده‌اند که رفتار بسیار خشونت‌آمیزی دارند. بخصوص آنهائی که دو رنجرور را محاصره کرده بودند، دائم با نگاههای خشمگین به سرنشینان دو رنجرور می‌نگریستند و در همانحال نیز به تفنگ خود اشاره می‌کردند.

بیل که مثل بقیهٔ امریکائیها بشدت وحشتزده شده بود، با خود فکر کرد: «بعد از اینهمه راه و پشت سر گذاشتن خطرهای فراوان، حالا گرفتار یک دسته راهزن شده‌ایم که حتماً نظر به این دو رنجرور دارند و پولهایمان را می‌خواهند.»

پس از چند دقیقه‌ای، صحبتهای رشید با دو سه تن از افراد مسلح به جای باریک کشید؛ و در حالیکه چند نفری با دست به سینهٔ رشید می‌زدند، او را به عقب هل می‌دادند. امریکائیها که از درون اتومبیلها ناظر این صحنه بودند، احساس می‌کردند که دیگر کار رشید تمام است و هر لحظه امکان دارد تیری بطرفش شلیک شود.

سیمونز که متوجه نگرانی و جنب و جوش امریکائیها بود، برای جلوگیری از وخیم‌تر شدن اوضاع گفت: «هیچکس حق ندارد عکس‌العملی نشان بدهد. همه داخل اتومبیلها منتظر می‌مانیم تا رشید هر طور که می‌خواهد، رفتار کند.»

بیل مشغول دعا خواندن شد، و هرچه دعا در عمرش یاد گرفته بود زیر لب تکرار کرد. به نظر او، در این لحظه سرنوشتشان در دست کسی جز خدا قرار

نداشت، و تنها وقوع معجزه‌ای می‌توانست آنها را از این وضع نجات دهد.

کابورن در رنجرور دومی ناگهان متوجه یکی از مردان مسلح شد که تفنگش را مستقیم بطرف سر او نشانه رفته بود. گیدن با مشاهدهٔ این وضع به کابورن گفت: «در ماشین را قفل کن.» ولی کابورن از شدت ترس مثل آدمهای یخزده نشسته بود و قدرت هیچ حرکتی را در خود نمی‌دید.

رشید که بخاطر تعرض خشونت‌آمیز مردان مسلح، توان مقابله با آنها را در خود نمی‌دید، پیش خود فکر می‌کرد: «اینها فقط یک مشت راهزن هستند که برای غارت رهگذران از کشتن کسی ابا ندارند. انقلاب در نظر آنها بی‌معناست و اصلاً برایشان مهم نیست که چه کسی حکومت را به دست گرفته؛ چون نه دولت را می‌شناسند، و نه از قانون پیروی می‌کنند.»

موقعی که ضربات آنها به رشید بیشتر شد و او را همچنان به عقب هل می‌دادند، ناگهان نور چراغ اتومبیلی ظاهر شد؛ و پس از چند لحظه یک جیپ لندرور که از رضائیه می‌آمد در کنار رنجرورها ایستاد و سه مرد از آن پیاده شدند.

یکی از آنها که پالتوی مشکی پوشیده بود، و به نظر می‌رسید که بر بقیه ارشدیت دارد، ابتدا چند کلمه‌ای با یکی از مردان مسلح صحبت کرد و آنگاه بطرف رشید آمد و گفت: «لطفاً گذرنامه‌های خودتان را بدهید.»

رشد که می‌دانست بیل در رنجرور جلوئی است و مشاهدهٔ گذرنامهٔ او توسط مرد پالتو مشکی برایشان گرفتاری تازه‌ای بوجود خواهد آورد، فوراً بطرف رنجرور دوّمی براه افتاد و به پال و گیدن و کابورن گفت: «لطفاً گذرنامه‌هایتان را بدهید آقا ببینند.»

مرد پالتو مشکی بعد از گرفتن گذرنامه‌ها، درست مثل کسی که سابقهٔ طولانی در کنترل گذرنـــامه دارد، بدقت مشغول بررسی شد؛ و پس از آنکه عکس هر گذرنامه را با چهرهٔ صاحبش تطبیق داد، به زبان انگلیسی فصیح شروع به صحبت کرد و از هریک راجع به اینکه: کجا زندگی می‌کند، کجا متولد شده، تاریخ تولدش چیست؟ و مطالب دیگری از این قبیل پرسید. البته، پال چون قبلاً به دستور سیمونز تمام نکات مربوط به گذرنامهٔ جعلی خود را بهٔ خاطر سپرده بود، حتی یک لحظه هم در پاسخگوئی درنگ نکرد و از این امتحان

سر بلند بیرون آمد.

بعد از آن، مرد پالتو مشکی با رشید به سراغ رنجرور اوّلی رفت و عیناً همان روش را در مورد اینها نیز تکرار کرد.

قبل از آن، بیل جای خود را با تیلور عوض کرده بود، تا در موقع سؤال و جواب طوری قرار گیرد که دورتر از پنجره باشد و چهره‌اش زیاد مشخص نشود. ولی مرد پالتو مشکی آنقدر در کار خود ماهر بود که بلافاصله پس از نگاه کردن به گذرنامهٔ جعلی بیل، از او پرسید: «مثل اینکه عکس این گذرنامه با چهرهٔ شما تطبیق نمی کند.»

رشید فوراً خودش را به میان انداخت و در عوض بیل جواب داد: «بله اینطور به نظر می رسد؛ و البته علتش هم این است که این شخص مریض شد و بعد از آنکه مقدار زیادی وزن خود را از دست داد، رنگ صورتش هم پرید. چطور شما تشخیص نمی‌دهید که او در وضع وخیمی بسر می‌برد و رو به مرگ است؟ حال این مرد بقدری خراب است که باید هرچه زودتر خودش را در امریکا به یک مرکز پزشکی درست و حسابی برساند. و شما که او را معطل کرده‌اید، آیا می‌خواهید در همین جا بمیرد تا بعداً همه بگویند که ایرانیها هیچ رحم و شفقتی نسبت به افراد مریض ندارند؟ آیا ما می‌خواهیم با این وضع حیثیت کشورمان را در دنیا حفظ کنیم؟ آیا...»

مرد پالتو مشکی صحبتهای رشید را قطع کرد و گفت: «دنبالم بیا.»

هر دو نفر به اتفاق وارد یک کلبهٔ آجری در کنار پل شدند، و در آنجا، مرد پالتو مشکی با لحنی عتاب‌آمیز به رشید گفت: «برای چی اینقدر جوش می زنی؟ مگر نمی‌بینی که آنها امریکائی هستند؟»

«خوب باشند. این دلیل نمی‌شود که آنها را در اینجا معطل کنید. کمیتهٔ انقلاب اسلامی در رضائیه به من دستور داده که آنها را تا لب مرز راهنمائی کنم؛ و باید بگویم که، هر تأخیری که در اجرای این دستور پیش بیاید، جز یک اقدام ضد انقلابی علیه خواسته های ملت ایران نخواهد بود.»

و بعد از آن، رشید نامهٔ معاون کمیته را— که مهر کتابخانهٔ مدرسه در زیرش بود— از جیب درآورد و نشان داد.

مرد پالتو مشکی نگاهی به ورقه انداخت و گفت: «ولی با اینحال، قیافهٔ آن مرد امریکائی اصلاً با عکس گذرنامه‌اش نمی‌خواند.»

«من که گفتم! او مریض شده. و تازه در کمیتهٔ انقلاب به وضع تک‌تک آنها رسیدگی کرده‌اند تا اجازه عبور داده‌اند. حالا هم لطفاً این راهزنان را از سر راه دور کنید تا بیش از این معطل نشویم.»

«ولی ما تابع کمیتهٔ انقلاب رضائیه نیستیم. برای خودمان کمیتهٔ انقلاب داریم، و حالا هم شما را به محل این کمیته می‌بریم.»

رشید که فهمید جر و بحث بیش از این نتیجه‌ای ندارد، ناچار رضایت داد که همگی به این کمیتهٔ جدید بروند.

امریکائیها که نگران و مضطرب در اتومبیلها نشسته بودند، با توجه به وضع رشید که با چهره‌ای اخم‌آلود به اتفاق مرد پالتو مشکی از کلبه بیرون آمد، فهمیدند که او برخلاف همیشه، این بار نتوانسته کاری از پیش ببرد.

بعد هم، موقعی که رشید به آنها گفت: «باید از رنجرورها پیاده شوید تا با اتومبیل آنها برای تحقیقات بیشتر به روستایشان برویم،» همه فهمیدند که مسئله به این سادگیها تمام شدنی نیست.

کابورن که با ناراحتی از رنجرور پیاده می‌شد، با خود فکر می‌کرد: «... تا به حال هر موقع ما را به جائی می‌بردند همیشه اجازه می‌دادند دررنجرورها باشیم، و بهمین جهت هم هرگز احساس نمی‌کردیم که زندانی هستیم. ولی این بار که دستور داده‌اند رنجرورها را ترک کنیم، درست مثل اینست که ارتباط ما را با پایگاهمان بریده باشند...»

در آن موقعیت، تنها مسئله‌ای که برای امریکائیها جنبهٔ امیدوار کننده داشت، مشاهدهٔ حالت رشید بود که بجز چهره اخم‌آلود، هیچ نشانه‌ای از وحشت درآن دیده نمی‌شد.

امریکائیها باتفاق رشید در دو اتومبیل وانت سر پوشیده سوار شدند، و در حالیکه دو رنجرور به رانندگی مردان مسلح در پی آنها روان بودند، از کوره‌راههای تنگ و تاریک کوهستانی گذشتند و پس از پیمودن حدود سه ربع مایل وارد دهکده‌ای شدند.

دراین دهکده، جز یک ساختمان آجری، چند کلبه هم دیده می‌شد که از خشت و گل ساخته شده بود؛ و در محوطهٔ جلوی ساختمان آجری نیز شش هفت اتومبیل جیپ نو به چشم می‌خورد.

کابورن که اطمینان داشت اگر در این نقطه بلائی به سرشان بیاید هیچکس باخبر نخواهد شد؛ با دیدن جیپها کمی احساس آرامش کرد و به خود گفت: «... پس این آقایان، ماشین دزد هستند و فقط هم ماشینهائی را می‌دزدند که به درد راههای کوهستانی بخورد. خوب، باین ترتیب: امشب کلکسیون خود را تکمیل می‌کنند و با افزودن دو رنجرور، دیگر چیزی کم و کسر نخواهند داشت.»

بعد از آنکه دو وانت حامل امریکائیها در محوطهٔ جلوی ساختمان ایستاد، دو رنجرور را پهلوی آنها متوقف کردند، و آنگاه دو اتومبیل جیپ براه افتاد و طوری پشت سر این چهار اتومبیل ایستاد که راه گریز آنها را بسته باشد.

موقعی که همه پیاده شدند، مرد پالتو مشکی برای آنکه از نگرانی امریکائیها بکاهد، به زبان انگلیسی خطاب به آنها گفت: «شما آقایان هیچ لازم نیست بترسید. ما کاری به شما نداریم. فقط مدتی صحبت می‌کنیم، و بعد هم می‌توانید به راهتان ادامه بدهید.»

رشید که با نگاهی مردد به مرد پالتو مشکی می‌نگریست، پس از شنیدن حرفهای او، پیش خود زمزمه کرد: «دروغ می‌گوید!»

همگی بعد از آنکه کفشهایشان را از پا در آوردند، پشت سر مرد پالتو مشکی وارد ساختمان شدند؛ و یک نفر آنها را به درون اتاق بزرگی هدایت کرد که در وسطش یک فرش گسترده بود و چند بسته بزرگ چادر رختخواب در کنار دیوار قرار داشت.

در این اتاق که روشنائی‌اش فقط بوسیلهٔ یک فانوس کم نور تأمین می‌شد، امریکائیها دائره‌وار در وسط نشستند و در پشت‌سرشان نیز حلقه‌ای از مردان مسلح ایستاد.

کابورن که با دیدن این صحنه به یاد مهاباد افتاده بود، با خود گفت: «یک محاکمهٔ دیگر، شبیه مهاباد،» بعد نگاهی به سیمونز انداخت، و مثل همیشه او را

دید که با چهره‌ای بی‌تفاوت نشسته است.

پس از چند دقیقه، یک ملاّ وارد اتاق شد؛ و امریکائیها با دیدن او— که به نظرشان بلند قدترین و زشت‌ترین ملاّها آمد— فهمیدند که محاکمه آغاز شده است.

ملاّ شروع به سؤال کرد، و رشید به جوابگوئی پرداخت. بعد از مدتی گفتگو، رشید همان نامهٔ کذائی کمیته انقلاب را— که مهر کتابخانهٔ مدرسه داشت— از جیب در آورد و به ملاّ داد. او هم بلافاصله یکنفر را صدا زد، نامه را به دستش داد و گفت که فوراً با کمیتهٔ انقلاب رضائیه تماس بگیرد تا صحت و سقم نامه مشخص شود.

کابورن متحیّر بود که آنها به چه وسیله می‌خواهند راجع به نامه تحقیق کنند؟ به نظر او، روستائی که برق نداشت، حتماً تلفن هم نمی‌توانست داشته باشد. و بعد با خود فکر کرد: «... اگر احتمالاً تلفن در اختیارشان باشد، و ضمناً هم در این فاصله کمیتهٔ رضائیه طی تماس با تهران، از طریق دادگر پی به ماجرا برده باشد، چه اتفاقی می‌افتد؟»... حداقل دلخوشی کابورن این بود که بر اثر این تماس یک نفر از موقعیتشان با خبر می‌شود، و دیگر راهزنان جرأت نمی‌کنند آنها را بکشند و جسدشان را طوری در میان برفها سر به نیست کنند، که هرگز کسی از سرنوشتشان مطلع نشود.

در این فاصله، ملا مشغول زیر و رو کردن گذرنامهٔ امریکائیها بود، و افراد بیشماری دائم وارد اتاق می‌شدند و بیرون می‌رفتند.

مردی که برای تحقیق رفته بود، پس از مدتی بازگشت. ابتدا نامهٔ کمیتهٔ رضائیه را به دست رشید داد، و سپس به‌زبان ترکی مشغول صحبت با ملاّ شد.

ملاّ بعد از شنیدن حرفهای او، رو به امریکائیها کرد و گفت: «همه چیز درست است، آقایان می‌توانند بروند.»

و بلافاصله پس از آنکه رشید گفتهٔ ملاّ را ترجمه کرد، ناگهان وضع عوض شد. موجی از شادی چهرهٔ امریکائیها را فرا گرفت، و ملا نیز پس از برخاستن از زمین با یک یک آنها دست داد و گفت: «به ده ما خوش آمدید.»

سپس چای آوردند، و رشید که مشغول گفتگو با ملا بود، به امریکائیها

گفت: «اینها ما را دعوت می کنند که امشب را در اینجا بگذرانیم و میهمانشان باشیم.»

سیمونز به رشید گفت: «بگو که غیر ممکن است. چون همین الان دوستان ما در آنطرف مرز منتظرمان هستند.»

در این موقع محبت تیلور گل کرد، و برای آنکه احساسات دوستانهٔ روستائیان را بیشتر تحریک کند، عکس پسر ۱۱ ساله خود را از جیب درآورد و به حاضران در اتاق نشان داد.

همه به تعریف و تحسین از شکل و قیافهٔ پسر تیلور پرداختند، و رشید ضمن آنکه حرفهایشان را ترجمه می کرد، به تیلور گفت: «می گویند: یک عکس هم از آنها بگیریم.»

گیدن که فکر می کرد با این کار می‌توانند محبت روستائیان را بیشتر جلب کنند، رو به تیلور کرد و گفت: «کین! دوربینت را بردار.»

«فکر می کنم فیلمش تمام شده.»

«زود باش دوربین لعنتی را بردار.»

تیلور دست در کوله پشتی خود کرد و دوربینش را بیرون آورد. با نگاهی به پشت آن فهمید که سه فیلم دیگر هنوز باقیست؛ ولی در آن اتاق نیمه تاریک، زیر نور فانوس، عکس گرفتن بدون فلاش امکان نداشت.

مردان مسلح بمحض مشاهدهٔ دوربین در دست تیلور، به صف ایستادند؛ و در حالیکه تفنگهایشان را تکان می دادند منتظر ماندند تا عکسشان برداشته شود. تیلور هم با اینکه می‌دانست این عکسبرداری به هیچ دردی نمی‌خورد، با اینحال دوربین را میزان کرد و عکس آنها را گرفت.

بلافاصله پس از برداشتن عکس، فریاد خوشحالی روستائیان بلند شد؛ و همگی درحالیکه سوت می‌زدند و شادی می کردند، به دور خود می گشتند.

مشاهدهٔ این منظره امریکائیها را به حیرت فرو برده بود و باورشان نمی‌شد که درست ۵ دقیقه قبل با نگاه خشم‌آلود و شرربار کسانی مواجه بودند که هر لحظه امکان داشت کمر به قتلشان ببندند؛ ولی اینک همان افراد، چنان از حضورشان ابراز خوشحالی می کردند که در اتاق به رقص و پایکوبی مشغول بودند.

در همان لحظه نیز کابورن به فکر فرو رفته بود که: «آیا امکان دارد دوباره این صحنه عوض بشود، و ناگهان اتفاقی بیفتد که باز همان حالت اوّلی بوجود آید؟»

تیلور که فهمیده بود باعکسبرداری قلابی از مردان مسلح توانسته آنها را کاملاً مجذوب کند، به فکر بهره‌برداری بیشتر از نادانی روستائیان افتاد، و در حالیکه قیافهٔ یک عکاس حرفه‌ای را به خود گرفته بود، دائم از این سر اتاق به آن سر می‌رفت، روستائیان را کج و راست می‌کرد، به عقب و جلو می‌کشید، فرمان لبخند می‌داد، و پشت سر هم از آنها عکسهای بدون فیلم می‌گرفت.

بعد از مدتی دوباره چای آوردند. و کابورن که طی دو روز گذشته بیش از حد چای نوشیده بود، چون احساس می‌کرد که دیگر به حد اشباع رسیده و ظرفیتش تکمیل شده، استکان چای را برداشت و آن را آهسته در کنار خود روی فرش خالی کرد. ولی شانس آورد که به علت روشنائی ضعیف اتاق کسی متوجه لک قهوه‌ای رنگ روی فرش نشد.

بعد از نوشیدن چای، سیمونز به رشید گفت: «به اینها بگو که ما باید برویم.»

رشید پس از چند کلمه‌ای که با مردان مسلح صحبت کرد، در جواب سیمونز گفت: «می‌خواهند باز هم برایمان چای بیاورند.»

سیمونز با قیافه‌ای عبوس جواب داد: «نه، باید برویم.»

و بلافاصله از جا برخاست. ولی موقع بلند شدن قیافه‌اش را عوض کرد و با چهره‌ای خندان، درحالیکه به مردان مسلح سر تکان می‌داد و کمرش را خم می‌کرد، خطاب به امریکائیها با لحنی شبیه یک فرمانده نظامی گفت: «همه برخیزید، کفشها را بپوشید، و آمادهٔ حرکت باشید.»

موقعی که همه— حتی مردان مسلح هم— برخاستند، اشتیاق آنها برای دست دادن با یک‌یک امریکائیها مشکلی به وجود آورد. و سیمونز که می‌دید اگر بخواهد منتظر بماند تا همهٔ آنها با هر شش نفر امریکائی دست بدهند، وقت زیادی تلف می‌شود، همانطور دستجمعی افراد حاضر در اتاق را بطرف در هدایت کرد تا ضمن حرکت، مراسم وداع نیز انجام شده باشد. ولی ماجرای دست دادن

و خداحافظی آنقدر طولانی بود که از لحظهٔ کفش پوشیدن تا پای رنجرورها همچنان ادامه داشت.

سرانجام همگی سوار رنجرورها شدند و پس از کمی معطلی برای جابجائی جیپهائی که راه را مسدود کرده بودند، در معیت همان دو جیپ، کوره را کوهستانی را به سمت جادهٔ اصلی در پیش گرفتند.

موقعی که در جادهٔ اصلی به کنار پل رسیدند، دو جیپ اسکورت متوقف شدند، و افراد مسلح درونش به علامت خداحافظی برای امریکائیها دست تکان دادند.

رشید که احساس می کرد اگر دو جیپ حامل مردان مسلح آنها را تا لب مرز همراهی کند، احتمالاً از گرفتاری در روستای بعدی نیز مصون خواهند بود، از ماشین پیاده شد و بسراغ همان مرد پالتو مشکی که در یکی از جیپها نشسته بود رفت و گفت: «پس چرا شما ما را تالب مرز همراهی نمی کنید؟»

«نه، ما نمی‌توانیم. چون مرز منطقهٔ ما تا همین پل تمام می‌شود، و بعد از آن جزء قلمرو اهالی سزو است.»

بعد، مرد پالتو مشکی به سمت رنجرورها آمد، و در حالیکه دوباره با یک‌یک امریکائیها دست می‌داد، خطاب به تیلور گفت: «فراموش نکنید که عکسها را برایمان بفرستید.»

و تیلور با قیافه‌ای معصومانه جوابش داد: «البته، حتماً.»

موقعی که هر دور رنجرور در جادهٔ خاکی بسمت مرز پیش می رفتند، رشید به سیمونز گفت: «امیدوارم که در روستای بعدی برایمان اشکالی پیش نیاید.»

«مگر قرار است چیزی پیش بیاید؟»

«حتماً نه، چون من امروز عصر با سرکردهٔ آنجا صحبت کردم و قرار همه چیز را گذاشتم.»

و به دنبال این سخن، رشید که گوئی اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرده بود، بر سرعت اتومبیل افزود. ولی سیمونز که آنهمه سرعت را در یک جادهٔ تاریک و ناشناخته خطرناک می‌دید، به رشید گفت: «کمی آهسته‌تر بران.»

«ولی ما باید عجله کنیم، یک مایل یا کمی بیشتر تا مرز فاصله نداریم.»

«به تو گفتم آهسته‌تر بران! چون هیچ دلم نمی‌خواهد درست در آخر بازی کشته شوم.»

چند قدم جلوتر، موقعی که از کنار محلی شبیه جایگاه بنزین می گذشتند، ناگهان تیلور فریاد زد: «ترمز کن! ترمز کن!» در همین لحظه پال در رنجرور عقبی چند بار چراغ زد، و سیمونز هم با توجه به منظره‌ای که دیده بود، نعره کشید: «رشید! بایست!»... چون دو مرد مسلح از پمپ‌بنزین به سمت آنها می‌دویدند، و در همان حال نیز مشغول پر کردن تفنگهایشان بودند.

پال اتومبیل را جلوی پمپ‌بنزین نگهداشت؛ ولی رشید که مسافتی جلوتر ترمز کرده بود، اتومبیل را ناچار به عقب راند، تا در مقابل آن دو مرد مسلح ایستاد.

بلافاصله پس از آنکه رشید از اتومبیل پیاده شد تا ببیند موضوع چیست، مردان مسلح تفنگهایشان را بسمت او نشانه رفتند. ولی او اعتنائی نکرد و مطابق معمول با آنها به جرو بحث مشغول شد.

دو مرد مسلح که اصلاً علاقه‌ای به شنیدن حرفهای رشید نشان نمی‌دادند، او را به زور اسلحه پشت فرمان نشاندند؛ و بعد از آنکه هر کدامشان نیز سوار یکی از رنجرورها شدند، دستور حرکت دادند.

چند دقیقه بعد به دامنهٔ تپه‌ای رسیدند که خط مرزی در پشت آن قرار داشت و چراغهای پاسگاه مرزی نیز بخوبی دیده می شد.

در این موقع مرد مسلحی که دررنجرورجلوئی سوار بود، به رشید گفت: «سمت راست بپیچ!»

«نه، ما باید بطرف مرز برویم.»

مرد مسلح تفنگش را بالا آورد و از ضامن خارج کرد.. ولی رشید که نمی‌خواست تسلیم شود، اتومبیل را نگه داشت و به مرد مسلح گفت: «من امروز بعد ازظهر به ده شما آمدم و اجازه گرفتم که از اینجا بی‌دردسر عبور کنم، ولی تو...»

مرد مسلح صحبت رشید را قطع کرد و بتندی گفت: «به تو می گویم از این طرف برو!»

در همان حال که رشید سرسختی می کرد و نمی‌خواست تن به دستور مرد

مسلح بدهد، ناگهان یک اتومبیل جیپ از جادهٔ فرعی ظاهر شد و پس از اینکه درست در جلو رنجرور اوّلی توقف کرد، مرد جوانی— که به نظر می‌رسید خیلی هیجان زده باشد— بسرعت از آن پائین پرید و با تپانچه‌ای که بدست داشت دوان دوان بسراغ رشید رفت.

با دیدن این مرد، رشید شیشهٔ اتومبیل را پائین کشید و گفت: «من مأمور کمیتهٔ انقلاب اسلامی هستم.»

ولی جوان مسلح بدون اعتناء به گفتهٔ او، تپانچه را بطرف رشید گرفت و در حالیکه به جادهٔ فرعی اشاره می کرد، با لحنی خشن گفت: «فوراً از این طرف راه بیفت.»

رشید ناچار تسلیم شد و بسمت راه فرعی که از کوره راه قبلی بمراتب بدتر بود، حرکت کرد.

امریکائیها در حالیکه کمتر از نیم مایل تا خاک ترکیه و رسیدن به آزادی فاصله داشتند، باز گرفتار شده بودند.

بعد از پیمودن مسافت کوتاهی، موقعی که وارد روستای «سرو» شدند، رشید به سیمونز گفت: «شما همین جا بمانید تا من کار را درست کنم.»

بعد، بسرعت از ماشین پائین پرید و بطرف روستائیانی رفت که برای مشاهدهٔ تازه واردین از کلبه‌هایشان بیرون آمده بودند.

رشید در مقابل این افراد— که قیافه‌هایشان خیلی بیشتر از ساکنان روستای قبلی به راهزنان شباهت داشت— با صدای بلند گفت: «رئیس شما کجاست؟»

یک نفر جواب داد: «او الان اینجا نیست.»

«فوراً خبرش کنید و بگوئید: من همان کسی هستم که امروز عصر با او صحبت کرده‌ام. من دوست او هستم و از او اجازه گرفته‌ام که این امریکائیها را به مرز برسانم.»

همان شخص پرسید: «چرا تو با امریکائیها همسفر هستی؟!»

«من مأمور کمیتهٔ انقلاب اسلامی هستم.»

در این موقع ناگهان یک نفر از گوشه‌ای ظاهر شد و بسرعت خودش را به رشید رساند و صورتش را بوسید. این شخص که معلوم بود سرکردهٔ روستاست، بعد

از بوسیدن رشید با او گرم صحبت شد؛ و گیدن در رنجرور دومی پس از مشاهدهٔ این صحنه، به کابورن گفت: «هی! مثل اینکه اوضاع رو براه است.»

«شکر خدا که اینجا هم وضع درست شد. ولی اگر بخواهند ما را باز هم به چای دعوت کنند، من یکی که اصلاً حاضر نیستم حتی برای نجات جان خودم هم که شده، لب به استکان چای بزنم.»

مردی که با رشید دیده بوسی کرده بود، بطرف رنجرورها آمد؛ و پس از آنکه با یک یک امریکانیها دست داد، به رشید و همان دو مرد مسلح اشاره کرد که سوار شوند.

چند دقیقه بعد به جادهٔ اصلی رسیدند، و بعد از پیاده شدن دو مرد مسلح، تیم خبیث ها راه خود را از فراز تپه بسوی پاسگاه مرزی ادامه داد.

پال با مشاهدهٔ چراغهای پاسگاه مرزی ناگهان به یاد دادگر افتاد، و در همان حال که اتومبیل را به جلو می راند به خود گفت: «... چهار ساعت قبل در رضائیه خیال می کردم برای گذشتن از مرز باید سوار اسب بشوم و از راههای مالرو عبور کنم. ولی حالا که وضع عوض شده و ناچارم از پاسگاه مرزی و پست بازرسی دولتی بگذرم، آیا امکانش هست که این بار هم بتوانم از دست دادگر فرار کنم؟... اگر دادگر عکسهای من و بیل را به همهٔ فرودگاهها و بندرها و پاسگاههای مرزی فرستاده باشد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آنطور که می گویند، مأموران دولتی از این پاسگاه رفته‌اند وکنترل آن به دست مردم افتاده؛ ولی اگر عکسهای ما به اینجا رسیده باشد، مأمور دولتی و غیر دولتی چه فرقی می کند؟ هرکس که دراینجا کاره‌ای هست، ازاینکه بتواند چند نفر امریکائی را به بند بکشد و اذیتشان کند مسلماً خیلی خوشحال می‌شود. و اصولاً ما قدرت دادگر را ناچیز گرفته‌ایم که حالا با خیال راحت رو بسمت مرز می رویم و فکر می کنیم که می‌توانیم بدون دردسر از پاسگاه مرزی بگذریم و از دست دادگر خلاص شویم...»

دو رنجرور از سرعت خود کاستند و به آرامی از کنار پاسگاه مرزی که محوطهٔ آن با لامپهای نئون روشن شده بود گذشتند و در جلوی زنجیری که جاده را مسدود کرده بود، توقف کردند.

در این محل که نشانهٔ آخرین نقطهٔ خاک ایران بود، رشید از اتومبیل پیاده شد و پس از مدتی که با نگهبانان درون پاسگاه صحبت کرد، به طرف امریکائیها برگشت و گفت: «آنها می گویند شبها زنجیر بسته است و کلیدش هم در اختیارشان نیست.»

با شنیدن این حرف، همه از رنجرور پیاده شدند، و سیمونز پس از نظری که به اطراف انداخت، به رشید گفت: «تو پیاده حرکت کن و بطرف پاسگاه ترکیه برو تا اگر بول و یر در آنجا منتظر ماست، ورودمان را به او خبر بدهی.»

پس از آنکه رشید براه افتاد و در تاریکی از نظر آنها محو شد، سیمونز کمی زنجیر را بالا و پائین برد تا شاید بشود آن را به حدی بالا گرفت که رنجرورها از زیرش عبور کنند؛ ولی دید که این کار امکان ندارد. بعد چند تکه الوار پیدا کرد و روی زنجیر گذاشت تا شاید با خوابانیدن آن بشود رنجرورها را از رویش عبور داد؛ ولی این کار هم بی نتیجه بود. سپس، سیمونز رو به کابورن کرد و گفت: «برو ببین در جعبهٔ آچار ماشین ارّهٔ آهن بر داریم یا نه؟»

وقتی که کابورن به سمت رنجرورها رفت تا دنبال ارّه آهن بر بگردد، گیدن و پال که در گوشه‌ای ایستاده بودند سیگاری روشن کردند و مشغول صحبت شدند.

«راستی پال! هیچ فکر کرده‌ای که می‌خواهی با گذرنامهٔ جعلیت چکار کنی؟»

«منظورت چیست؟»

«می دانی که طبق قوانین امریکا، اگر کسی از گذرنامه‌ای متعلق به شخص غیر خودش استفاده کند، ۱۰ هزار دلار جریمه و مدتی هم زندانی دارد. البته اگر ترا بخاطر این قانون‌شکنی گرفتار کردند، من حاضرم جریمه‌اش را بپردازم؛ ولی گذرندان دورهٔ زندانش دیگر با خود جنابعالی است.»

«ولی من تا اینجا قانون را نقض نکرده‌ام و گذرنامهٔ جعلی را فقط به راهزنان و انقلابیون نشان داده‌ام که آنها هم البته مجری قانون امریکا نبوده‌اند تا مرا تعقیب کنند.»

«از این به‌بعد چطور؟»

«فکر می کنم که بهتر است قانون‌شکنی نکنم.»

«حق با توست. به عقیدهٔ من هم بهتر است بعد از ترک این کشور لعنتی سعی کنیم به قوانین احترام بگذاریم... چون من یکی دیگر حاضر نیستم برای بیرون کشیدن تو و بیل از زندانهای ترکیه یا جای دیگر، فعالیتی بکنم.»

پال همانجا فی المجلس گذرنامه‌اش را از جیب بیرون آورد و به گیدن داد. و بعد که آنها مسئله را با دیگران هم مطرح کردند، بیل نیز فوراً گذرنامه‌اش را داد و گیدن هر دو گذرنامهٔ جعلی را به تیلور سپرد تا در چکمه‌اش پنهان کند.

کابورن بعد از پیدا کردن ارهٔ آهن‌بر از جعبهٔ آچار ماشین، بطرف زنجیر آمد و اره را به سیمونز داد؛ و سیمونز هم بلافاصله به اره کردن زنجیر مشغول شد. ولی هنوز پیشرفت چندانی نکرده بود، که ناگهان یکی از نگهبانان ایرانی از پاسگاه بیرون آمد و با عصبانیت سر سیمونز فریاد زد که فوراً دست از این کار بردارد. و سیمونز نیز بدون آنکه عکس‌العملی نشان دهد، با خونسردی کار اره کردن زنجیر را متوقف کرد.

چند لحظه بعد، رشید در حالیکه با یک افسر و دو نگهبان ترک همراهی می‌شد، به محدودهٔ خاک ایران قدم گذاشت و پس از چند کلمه که با مأموران ایرانی صحبت کرد، به سیمونز گفت: «اینها می گویند: شما بهیچوجه حق ندارید زنجیر مرز را اره کنید و ناچارید برای عبور ماشینهایتان تا فردا صبح منتظر بمانید. ضمناً هم آنطور که مرزبانان ترک می گویند: آنها هم تا فردا صبح به ما اجازهٔ ورود به خاک ترکیه را نخواهند داد.»

سیمونز با شنیدن این حرف، آهسته به پال گفت: «هیچ بعید نیست که حال تو ناگهان بهم بخورد.»

پال با تعجب پرسید: «منظورت چیست؟!»

«هر موقع وقتش شد، تو باید حالت بهم بخورد. فهمیدی؟»

پال فوراً متوجه منظور سیمونز شد و دلیل این خواستهٔ سیمونز را نیز پیش خود اینطور توجیه کرد که: «... بهرحال مرزبانان ترک می خواهند راحت بخوابند و هیچ حوصلهٔ سر و کله زدن با یک مشت امریکائی را ندارند. ولی اگر ناگهان مواجه با حال بهم‌خوردگی یکی از امریکائیها شوند که احتیاج فوری به بیمارستان داشته باشد، آنها هیچ چاره‌ای ندارند جز اینکه به او اجازهٔ ورود به

خاک ترکیه و اعزام به بیمارستان را بدهند...»

مأمورین ترک بعد از آنکه چند کلمه‌ای با مأمورین ایرانی صحبت کردند، از همان راهی که آمده بودند، بطرف پاسگاه خودشان بازگشتند.

بعد از آنکه معلوم شد امریکائیها هیچ راهی جز انتظار کشیدن تا صبح ندارند، کابورن با اطمینان به این که هر لحظه توقف در خاک ایران ممکن است برایشان خطری داشته باشد، رو به سیمونز کرد و گفت: «بهرحال باید فکری کرد. اینطور نمی‌شود تا صبح انتظار کشید.»

و سیمونز با همان چهرهٔ خونسرد و بی تفاوت جواب داد: «کمی صبر کن.»

چند دقیقه بعد، نگهبانان ایرانی— بجز دو نفر از آنها— ترجیح دادند به داخل پاسگاه خود بروند تا از شر سرما در امان بمانند. و بعد از آن، سیمونز با صدائی خفه به بقیه گفت: «همه طوری رفتار کنید که انگار خیال دارید همین جا تا صبح انتظار بکشید.»

با شنیدن دستور سیمونز، هرکدام در گوشه‌ای از محوطهٔ پاسگاه روی زمین پهن شدند، و به دو نگهبان باقیمانده اینطور وانمود کردند که قصد دارند تا صبح به همان وضع باقی بمانند.

دو نگهبان پس از مشاهدهٔ این وضع، نگاهی به یکدیگر انداختند و آنگاه بسوی پاسگاه براه افتادند تا مثل همکارانشان از سرمای کشندهٔ بیرون در امان بمانند. سیمونز که زیرچشمی مواظب آنها بود، پس از رفتن دو نگهبان رو به گیدن و تیلور کرد و گفت: «شما دو نفر فوراً به پاسگاه برو ید و به عنوان حفاظت از این دو اتومبیل پولی به آنها بدهید.»

تیلور در جواب گفت: «چه پولی بدهیم؟! اگر ما بخواهیم بدون اتومبیل به آنطرف برو یم، آنها بعد از رفتن ما هر دو رنجرور را براحتی صاحب خواهند شد.»

«البته! ما هم باید کاری بکنیم که آنها بتوانند هر دو رنجرور را صاحب شوند. و این در صورتی است که قبلاً مشغولشان کنیم تا بتوانیم همین امشب پای پیاده به آنطرف مرز برو یم.»

تیلور و گیدن که تازه متوجه منظور سیمونز شده بودند، به اتفاق رشید وارد

پاسگاه شدند.

سیمونز بعد از آنکه خیالش از آنطرف راحت شد، رو به کابورن کرد و گفت: «تو هم پال و بیل را بردار و آهسته راه بیفت.»

هر سه نفر بلند شدند و بدون سر و صدا از روی زنجیر گذشتند. کابورن که پشت سر پال و بیل حرکت می کرد، در همان حال که بسمت پاسگاه مرزی ترکیه قدم برمی داشتند، خطاب به پال و بیل گفت: «همینطور با قدمهای معمولی جلو بروید. هر اتفاقی که پشت سرتان افتاد توجه نکنید. فقط اگر صدای فریاد یا شلیک گلوله شنیدید، به جای راه رفتن بدوید. ولی بهیچوجه و بخاطر هیچ مسئله‌ای، نه بایستید و نه به عقب برگردید.»

بعد از مدتی، سیمونز نیز که چند لحظه پس از آنها براه افتاده بود، از پشت سر خطاب به پال و بیل گفت: «کمی تندتر راه بروید. من نمی خواهم شما دو نفر در این منطقهٔ بی صاحب که معلوم نیست مال کدام کشور است، تیر بخورید.»

و چون درست در همین لحظه ناگهان صدای گفتگوئی در پشت سر آنها شنیده شد، کابورن به پال و بیل گفت: «اصلاً توجه نکنید. سرتان را برنگردانید، و همینطور مستقیم جلو بروید.»

در پاسگاه مرزی ایران، تیلور مشتی اسکناس در کف دو نگهبان گذاشت و مشغول توضیح راجع به حفاظت از رنجرورها بود، که آن دو نگهبان متوجه عبور چهار امریکائی از زنجیر شدند و بسرعت خود را به محوطهٔ پاسگاه رساندند.

تیلور که می‌دید این دو نگهبان، گاهی به آن ٤ نفر و گاهی هم به دو رنجرور— که هر کدامشان معادل ۲۰ هزار دلار قیمت داشت— نگاه می کنند برای آنکه هرچه زودتر نگهبانان را از تردید بیرون بیاورد، به آنها گفت: «ما نمی‌دانیم چه موقع برای بردن این رنجرورها برخواهیم گشت. ولی فکر می کنم که این کار مدتی طول بکشد.»

یکی از نگهبانها گفت: «ولی شما باید تا صبح اینجا بمانید.»

رشید خود را به میان صحبت آنها انداخت و گوئی که متوجه حرف نگهبان نشده، به او گفت: «این رنجرورها خیلی قیمتی هستند و شما باید از آنها خوب مواظبت کنید.»

نگهبانـها دوباره نگاهی به رنجرورها انداختند، و ضمن آن هم در امتداد جادهٔ بین دو مرز متوجه چهار نفری شدند که پشت سر هم بسمت پاسگاه ترکیه در حرکت بودند. چهرهٔ هر دو نگهبان نشان می‌داد که کاملاً دودلند و نمی‌دانند چه تصمیمی بگیرند.

اولی پس از مدتی، چون بهرحال دیدند که بیش از نصف امریکائیها به پاسگاه مرزی ترکیه رسیده‌اند، ترجیح دادند پول پرداخت شده توسط تیلور برای حفاظت از رنجرورها را قبول کنند، و به بقیه هم اجازه بدهند تا به رفقایشان ملحق شوند.

رشید و تیلور و گیدن، پس از جلب موافقت دو نگهبان بسمت زنجیر حرکت کردند.

در جلوی زنجیر، گیدن ایستاد و به دو نفر دیگر گفت: «من چون سمت ریاست دارم، آخر از همه می‌آیم؛ شما دو نفر اوّل از زنجیر عبور کنید.»

و سرانجام، گیدن به عنوان آخرین عضو تیم خبیث‌ها از زنجیر مرزی گذشت و خاک ایران را ترک گفت.

موقعی که پال و بیل، همراه با کابورن و سیمونز، از منطقهٔ حائل گذشتند و قدم به پاسگاه مرزی ترکیه گذاشتند، بیل نگاهی به ساعتش انداخت: درست ساعت ۱۱ و ۴۵ دقیقهٔ شب پنجشنبه ۱۵ فوریه ۱۹۷۹ بود.

تصادف عجیبی بود: ۱۹ سال قبل، درست در روز ۱۵ فوریهٔ ۱۹۶۰، بیل حلقهٔ ازدواج را به دست «امیلی» کرده بود؛ ۶ سال قبل، درست در روز ۱۵ فوریهٔ ۱۹۶۶ اولین فرزندش «جکی» به دنیا آمده بود؛ و امشب، که بنا بود جکی سیزدهمین سال تولدش را جشن بگیرد، بیل پیش خود فکر می‌کرد: «بهترین هدیهٔ جشن تولد جکی همین است که: هنوز پدر دارد...»

۲

رالف بول‌و یر به اتفاق ایلزمن (مأمور امنیتی ترکیه)، چارلی براون (مترجم)، و دو فرزند پسر عموی فیش، کنار بخاری دود زدهٔ هتل یوکسه کوا در انتظار خبر تلفنی از پاسگاه مرزی نشسته بودند.

آنها شامشان را به صورت نوعی کباب بره— که برایشان درون کاغذ روزنامه آورده بودند— خورده بودند و اینک ضمن فکر کردن به لحظات آینده، گهگاه گپی هم با یکدیگر می زدند.

ایلزمن ضمن صحبت ناگهان نکتهٔ جدیدی را عنوان کرد و گفت: «موقعی که بول‌و یر داشت با رشید در کنار زنجیر مرزی صحبت می کرد، یک نفر عکس آنها را برداشت... ولی مهم نیست؛ اگر این مسئله اشکالی بوجود آورد، من قدرت حل کردنش را دارم.»

بعد که چارلی این مطلب را ترجمه کرد، بول‌و یر از او پرسید: «منظورش از این حرف چیست؟»

«ایلزمن معتقد است که شما آدم خیراندیشی هستید، و چون این کارها را از روی صداقت انجام می‌دهید، پس باید کمکتان کرد.»

بول‌و یر حدس زد که: «حتماً ایلزمن باز هم نقشه‌ای برای تلکه کردن او طراحی کرده است.»

ساعت حدود نیمه شب را نشان می‌داد؛ ولی هنوز از تیم خبیث‌ها و تیم ترکی هیچ خبری نشده بود. خبیث‌ها بنا داشتند ورودشان را به مرز تلفنی اطلاع بدهند؛ و تیم ترکی هم که با اتوبوس کرایه‌ای از وان بطرف یوکسه کوا می‌آمدند، هنوز نرسیده بودند.

بول‌و یر مدتی دیگر منتظر ماند و چون هیچ خبری نشد، تصمیم گرفت بخوابد؛ ولی هنوز به رختخواب نرفته بود که یکی از مستخدمین هتل اطلاع داد برایش تلفن شده است.

بول و یر بسرعت خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت: «هی رالف! منم رشید!»

«خوب، بگو.»

«ما الآن در پاسگاه مرزی ترکیه هستیم.»

«همین الآن می آیم.»

بول و یر بسرعت ایلزمن و چارلی را هم براه انداخت و بعد از پرداخت صورتحساب هتل، با دو اتومبیل فرزندان پسر عموی فیش وارد جاده‌ای شدند که طبق خبر ایلزمن، ماه گذشته راهزنان ۳۹ نفر را در آن کشته بودند.

در راه یکبار پنچر کردند و چون باطری چراغ قوه‌شان خالی شده بود، اجباراً در تاریکی شب مشغول تعویض چرخ اتومبیل شدند.

بول و یر که در تاریکی کنار جاده ایستاده بود و از شدت سرما می لرزید، با نگاهی که به ایلزمن انداخت، او را در حالتی بسیار عادی— که گوئی هیچ وحشتی از امکان حملهٔ راهزنان ندارد— مشاهده کرد؛ و در اینجا بود که به خود گفت: «... ایلزمن یک دروغگو بیشتر نیست؛ و هدفش از بزرگ کردن مسئلهٔ خطر راهزنان هم چیزی جز اینکه خودش را عامل مهمی برای حفاظت ما نشان داده باشد، نبوده...» به نظر بول و یر، این مأمور امنیتی ترکیه هم دست کمی از هتلهای آن کشور نداشت.

پس از تعویض چرخ اتومبیل و حرکت بسوی مرز، بول و یر منظرهٔ برخورد با پال و بیل را پیش خود مجسم می کرد و ضمن بررسی تمام حوادثی که تا آن موقع دچارش بود، سرانجام نتیجه گرفت: «... مثل اینکه اوضاع رو براه شده است: پال و بیل به مرز رسیده‌اند، اسکالی و فیش با اتوبوس در راه هستند، و هواپیمای پروت هم در استانبول منتظر ماست...»

بمحض اینکه اتومبیلها در کنار پاسگاه مرزی ترکیه توقف کردند، بول و یر پیاده شد و بسرعت خود را به داخل پاسگاه رساند. با ورود او، غریو شادی فضای پاسگاه را پر کرد.

همه آنجا بودند: پال و بیل، کابورن، سیمونز، تیلور، گیدن، و بالاخره رشید.

بول و یر پس از آنکه با پال و بیل دیده‌بوسی کرد، چون متوجه شد که همگی

لوازم خود را برداشته‌اند و عازم حرکت هستند، به آنها گفت: «هی بچه‌ها عجله نکنید! باید منتظر بمانیم تا اسکالی و فیش با اتوبوس برسند.» و بعد از جیبش یک بطری و یسکی «شیواس ریگال» بیرون کشید و گفت: «فعلاً بهتر است به شکرانهٔ موفقیت خبیث‌ها جشن بگیریم.»

همه هورا کشیدند و کف زدند، و بعد یکی یکی جرعه‌ای و یسکی نوشیدند؛ جز رشید، که لب به مشروب نزد.

پس از خالی شدن بطری مشروب، سیمونز بول‌ویر را کناری کشید و از او پرسید: «خوب تعریف کن ببینم چه اتفاقاتی افتاده؟»

«امروز بعدازظهر با پروت تلفنی صحبت کردم. همین الان فیش به همراه اسکالی وشونه‌باخ و دیو پس، دارند با یک اتوبوس به این طرف می‌آیند. گرچه ما که الان حدود ۱۲ نفریم، می‌توانیم با دو اتومبیلی که در اختیار داریم حرکت کنیم، ولی به نظر من بهتر است منتظر بمانیم تا اتوبوس برسد. به این دلیل که، اولاً از هم جدا نمی‌شویم و همگی با یک وسیله می‌رویم. ثانیاً شنیده‌ام این جاده خیلی خطرناک است و در گوشه و کنارش راهزنان کمین کرده‌اند. البته راست و دروغش را نمی‌دانم؛ ولی از بس این مطلب را برایم تکرار کرده‌اند، ناچار به قبولش شده‌ام. ضمناً هم فکر می‌کنم که اگر مسئلهٔ خطرناک بودن جاده حتی یک درصد واقعیت داشته باشد، حرکت دستجمعی با اتوبوس خیلی مطمئن‌تر خواهد بود... سومین دلیل من هم اینست که اگر همین الان راه بیفتیم، ناچاریم به روستای یوکسه کوا برویم و در مزخرف‌ترین هتلی که در تمام عمرم دیده‌ام منتظر ورود اتوبوس حامل فیش و اسکالی بمانیم؛ و البته در آنجا به یک مشت سؤالات بی‌سر و ته مأمورین دولتی هم جواب بدهیم.»

سیمونز که به نظر می‌رسید دلایل بول‌ویر را قانع کننده یافته است، جواب داد: «بسیار خوب، همین جا منتظر می‌مانیم.»

بول‌ویر ضمن صحبت با سیمونز کاملاً متوجه بود که از چهره‌اش خستگی می‌بارد، و وضع کابورن هم‌دست کمی از او ندارد. هر دو آنها بقدری خسته و کوفته و از حال رفته بودند، که بزحمت می‌توانستند صحبت کنند. بهمین جهت، با اینکه بول‌ویر واقعاً مشتاق بود ماجرای سفر تیم سیمونز و چگونگی رسیدنشان به

مرز را بشنود، مع هذا ترجیح داد این کار را به بعد موکول کند. زیرا خودش هم، بخاطر آنکه طی ۴۸ ساعت گذشته جز مدت کوتاهی نتوانسته بود بخوابد، واقعاً احساس خستگی می کرد؛ و می دانست که اگر بنا باشد داستان سیمونز و کابورن را بشنود، حتماً باید ماجراهای سفر خودش را هم برای آنها تعریف کند: معطلی و سرگیجه در آدانا، سفر با تاکسی قراضه از میان برف و طوفان، و بالاخره از همه بدتر، هتل یوکسه کوا...

هوای کلبه‌ای که پاسگاه مرزی ترکیه به حساب می‌آمد، واقعا سرد بود و بخاری هیزمی که در این کلبه می‌سوخت، هنری جز پر کردن فضا از دود نداشت.

در آن لحظات که همه از شدت خستگی بی‌طاقت بودند و بخاطر نوشیدن و یسکی هم توان ایستادن و مقاومت نداشتند، هر کدام در گوشه‌ای دراز کشیدند و سعی کردند در همان کلبهٔ سرد و دود گرفته کمی بخوابند.

در میان آنها، سیمونز ترجیح داد بیدار بماند و مواظب باشد. رشید هم با اینکه دراز کشیده بود، ولی خوابش نمی‌برد و همانطور به سیمونز که مرتب قدم می‌زد و سیگار می کشید نگاه می کرد.

موقعی که سپیده دمید، سیمونز از پنجرهٔ کلبه مشغول ورانداز پاسگاه مرزی ایران شد؛ و ضمن آن، بدون توجه به اینکه مخاطبش کیست، مطلبی را که در ذهنش می گذشت به زبان آورد: «تا جائی که ما دیده‌ایم، غیر از نگهبانان مرزی، حدود صد نفر مرد مسلح هم در روستای نزدیک مرز وجود دارند؛ و حالا اگر فرض کنیم که آنها فهمیده باشند دیشب چه کسانی از مرز گذشته‌اند، به عقیدهٔ شما دست به چه اقدامی خواهند زد؟»

کسی به سؤال سیمونز جواب نداد. ولی بول و یر که به سخنان سیمونز گوش می‌داد، دچار اضطراب شد و احساس کرد که تصمیمش راجع به ماندن در پاسگاه و انتظار کشیدن برای اتوبوس نادرست بوده است.

رشید که متعاقب گفته‌های سیمونز به کنار پنجره آمده بود و منظرهٔ پاسگاه مرزی ایران را تماشا می کرد، بعد از آنکه مدتی به دوربین‌رور خیره شد، ناگهان

فریاد زد:

«راستی گالن روغن موتور را فراموش کردیم! همان گالنی که پر از اسکناس بود! ممکن است به این اسکناسها احتیاج پیدا کنیم.»

سیمونز نگاهی به رشید کرد، ولی حرفی نزد. بقیه نیز همانطور ساکت ماندند و اظهار نظری نکردند؛ هیچکس دلش نمی‌خواست برای بدست آوردن پولها، دوباره خود را به خطر بیندازد.

رشید که دید همه خونسرد نشسته‌اند و حرفی نمی‌زنند، بدون آنکه قصد خود را اظهار کند، از در پاسگاه بیرون رفت و قدم‌زنان بطرف پاسگاه مرزی ایران براه افتاد. او با اینکه خطر احتمالی بازگشت به مرز ایران را در نظر داشت، مع هذا پیش خود اینطور تحلیل می کرد که: «... اگر نگهبانان ایرانی کمترین تردیدی راجع به تصمیم خود در اجازه دادن به ما برای عبور از مرز داشتند، مطمئناً تا مدتی پس از آن نشسته‌اند و مسئله را به صورتی توجیه کرده‌اند که انگار تصمیم درستی گرفته‌اند. بنابراین، چون تا الآن قضاوتشان راجع به ما به نتیجهٔ دلخواهشان رسیده و بهرحال خود را قانع کرده‌اند که کارشان درست بوده، لذا در عرض فقط چند دقیقه‌ای که با من روبرو خواهند شد، هرگز نمی‌توانند آنهمه تجزیه و تحلیلی را که چند ساعت برای خود بافته‌اند یکباره تغییر دهند و تصمیمشان را در مورد من عوض کنند...»

رشید با این فکر که هیچ مسئله‌ای برایش پیش نخواهد آمد، همانطور قدم‌زنان جلو رفت تا از زنجیر مرزی هم گذشت و بدون آنکه حرفی به نگهبانان بزند بسراغ رنجرور اوّلی رفت و مشغول باز کردن در عقب آن شد.

در این موقع، همان دو نگهبان شب قبل از پاسگاه بیرون دویدند و بسرعت خود را به رشید— که گالن روغن موتور را به دست گرفته بود— رساندند، و پرسیدند: «چکار داری می کنی؟»

«ما گالن روغن موتور را فراموش کرده بودیم.»

رشید پس از گفتن این جمله، بدون اعتناء بسمت زنجیر حرکت کرد تا از مرز بگذرد، ولی یکی از نگهبانها که مشکوک شده بود، از او پرسید: «ولی شما که ماشین ندارید تا به روغن موتور احتیاج داشته باشید؟»

رشید در حالیکه پایش را از روی زنجیر به آنطرف می گذاشت، جواب داد: «برای اتوبوس می‌خواهم. همان اتوبوسی که بناست بیاید و ما را تا شهر وان ببرد.»

و بعد راه خود را گرفت و بدون آنکه حتی نگاهی به پشت سرش بیندازد، از پاسگاه مرزی ایران دور شد.

چند دقیقه بعد از اینکه رشید با گالن روغن موتور وارد پاسگاه ترکیه شد، صدای موتور اتوبوس به گوش رسید و یکبار دیگر فضای کلبه از فریاد شادی پر شد.

اسکالی و شوئه‌باخ و دیویس و فیش، با هم قدم به درون پاسگاه نهادند و پس از اینکه با همه‌دست دادند و احوالپرسی کردند، یک بطری و یسکی را که با خود آورده بودند به میان جمع گذاشتند تا این بار به افتخار ورود تیم ترکی نوشیده شود.

فیش بعد از آنکه مدتی همراه ایلزمن با مأمورین مرزی ترکیه صحبت کرد، نزد سیمونز امد؛ و چون می‌دانست من بعد سیمونز سر پرستی همه را به عهده خواهد داشت، به او گفت: «من باید به اتفاق اسکالی به یوکسه کوا بروم تا با رئیس پلیس آنجا صحبت کنم. لطفاً شما همگی همین جا منتظر بمانید تا ما برگردیم.»

سیمونز که ناگهان خود را با مسئلهٔ نوظهوری مواجه می‌دید، از فیش پرسید: «صبر کن ببینم! ما مدتی برای رسیدن بول‌ویر انتظار کشیدیم. بعدش هم منتظر آمدن شما بودیم. حالا دیگر باید منتظر چه چیزی بمانیم؟»

«اگر من قبلاً مسئله را با مقامات پلیس حل نکنم، برای شما گرفتاری ایجاد خواهد شد. چون می‌دانید که پال و بیل گذرنامه ندارند.»

ولی سیمونز که دلیل فیش را قانع کننده نمی‌دید، رو به بول‌ویر کرد و با عصبانیت پرسید: «مگر این مردک لعنتی همراه تو (ایلزمن) قرار نیست گرفتاریهای پلیسی و امنیتی ما را حل کند؟»

بول‌ویر جواب داد: «چرا! من هم فکر می کردم که با وجود ایلزمن، دیگر مشکلی پیش نمی‌آید و به نظرم اینطور می‌رسید که او دم همه را دیده است.»

«پس حالا فیش می‌خواهد چکار کند؟»

فیش به جای بول‌ویر جواب داد: «به نظر من این راهی که گفتم بهتر است.»

و سیمونز غرغرکنان گفت: «پس هر غلطی که می‌خواهی بکنی، زودتر بکن.»

اسکالی و فیش پاسگاه را ترک کردند؛ و بقیه هم روی زمین نشستند و آماده شدند تا دسته‌دسته مشغول پوکر بازی شوند.

هر یک از آنها، هزارها دلاری را که در کفش و جوراب و آستر لباس خود مخفی کرده بودند بیرون آوردند و قمار کلانی را شروع کردند.

در پایان دست اوّل بازی، پال ۱۴ هزار دلار برده بود که مأمورین شیفت جدید پاسگاه وارد شدند تا پست خود را از مأمورین شب گذشته تحویل بگیرند.

رئیس این گروه جدید که یک افسر خشن و عصبانی بود، با نگاهی به وضع داخلی پاسگاه و مشاهدهٔ امریکائیها، بشدت برآشفت و سرشان فریاد کشید... عصبانیت او کاملاً منطقی بود، زیرا کف پاسگاه پر بود از ته سیگار؛ در وسط اسکناسهای ۱۰۰ دلاری همه جا را پوشانده بود؛ گروهی امریکائی مست مشغول قمار بازی بودند؛ و دو نفر از آنها، بدون گذرنامه وارد خاک ترکیه شده بودند.

با نهیب افسر، امریکائیها خودشان را جمع و جور کردند و مؤدب نشستند.

آنها می‌بایست انتظار بکشند تا نتیجهٔ اقدامات فیش و اسکالی روشن شود؛ ولی اثر مشروب و خواب ناکافی شبانه، باعث شده بود که همه بشدت احساس خستگی و کوفتگی بکنند؛ و ضمناً هم بول‌ویر را مقصر اصلی این همه معطلی و سرگردانی خود بدانند.

بول‌ویر نیز که گوئی تقصیراتش را قبول داشت، نگاه چپ‌چپ دیگران را تحمل می‌کرد؛ و درست مثل آدمهای کتک خورده، در گوشه‌ای لم داده بود و با خود فکر می‌کرد که اگر همان دیشب از پاسگاه می‌رفتند، نه احتیاجی بود امروز صبح تسلیم حرفهای فیش شوند، نه داد و فریاد افسر عصبانی و سختگیر را تحمل کنند، و نه اینکه خودش اینطور در گوشه‌ای بنشیند و با نگاههای شماتت‌آمیز دیگران مواجه باشد.

حدود ساعت ۱۰ صبح، و در حالیکه ٤ ساعت تمام از غیبت فیش و اسکالی گذشته بود، هر دو وارد پاسگاه شدند.

فیش مستقیماً بطرف افسر بداخلاق رفت و به او گفت که اجازهٔ حرکت امریکائیها را گرفته است. ولی افسر چند کلمه بتندی جواب داد، و در همان حال نیز دکمه‌های لباسش را باز کرد تا همه تپانچه‌ای را که بر کمر داشت ببینند.

فیش جواب افسر را برای امریکائیها ترجمه کرد: «می گوید شما فقط موقعی می‌توانید بروید که خودش اجازه حرکت بدهد.»

سیمونز که تا آنموقع با خونسردی اوضاع را نظاره می کرد، ناگهان از جایش بلند شد، چند کلمه‌ای به زبان ترکی گفت؛ و بعد دست افسر را گرفت و او را با خود به اتاقکی که در پاسگاه وجود داشت، برد.

نگهبانان ترک که تصور نمی کردند بک امریکائی زبان آنها را بداند، مات و متحیر به سیمونز چشم دوخته بودند.

بعد از چند دقیقه، سمونز بتنهائی برگشت و خطاب به همه گفت: «راه بیفتید!»

وقتی که همه از پاسگاه خارج شدند، کابورن از سیمونز پرسید: «به او رشوه دادی یا تهدیدش کردی؟»

ولی سیمونز به جای جواب، فقط لبخندی زد.

موقعی که همه آمادهٔ سوار شدن به اتوبوس بودند، اسکالی که قبلاً در تهران سمت ریاست‌بر رشید را داشت،از او پرسید: «رشید! دلت می‌خواهد با ما به دالاس بیائی؟»

در عرض چند روز گذشته، رشید احساس می کرد بین اعضای تیم خبیث‌ها در مورد اینکه او را تا کجا همراه خود ببرند، صحبتهائی شده است. ولی این اولین بار بود که کسی مستقیماً مسئله را با خودش مطرح می کرد، و در حقیقت از او می‌خواست که مهمترین تصمیم زندگیش را بگیرد.

مواجهه با سؤال «دلت می‌خواهد با ما به دالاس بیائی؟» در عرض چند روز

گذشته، پیوسته یکی از رؤیاهای رشید بود که اینک به حقیقت می‌پیوست. و او برای جواب به این سؤال ناچار بود قبل از همه ببیند که اگر با آنها به دالاس برود، چه چیزهائی از دست می‌دهد و در مقابل، چه چیزهائی به دست می‌آورد؟... رشید، نه زن و فرزند داشت؛ نه حتی دختری که خواهانش باشد؛ و اصولاً هرگز بیاد نمی‌آورد که تا بحال عاشق کسی شده باشد. ولی در عوض، پدر و مادر و خواهر و برادرانش در تهران چشم براه او بودند و احتمالاً به وجودش هم احتیاج داشتند. چون آنطور که معلوم بود، اوضاع تهران تا مدتها دچار بی‌سرو سامانی می‌شد و برای ساکنانش گرفتاریهای فراوانی بوجود می‌آمد. ولی از دست او چه کاری ساخته بود؟... با از هم پاشیدن مؤسسهٔ «ای‌دی‌اس» حداکثرش این بود که چند روز یا چند هفتهٔ دیگر در استخدام امریکائیها باشد و حقوقی بگیرد. ولی بعد از ارسال تمام اموال بجا ماندهٔ امریکائیها به کشورشان، دیگر حتی سگ و گربه‌ای هم در تهران از آنها باقی نمی‌ماند تا رشید وظیفهٔ نگهداریشان را به عهده بگیرد. به دنبال آن هم، اصولاً مؤسسه‌ای به نام «ای‌دی‌اس» در ایران باقی نمی‌توانست بماند که رشید کارمندش به حساب آید؛ و احتمالاً تا سالها در ایران کسی نامی از کامپیوتر نخواهد برد تا رشید بتواند از این طریق درآمدی داشته باشد.

منظرهٔ وحشتناک بیکاری جلو چشم رشید مجسم شد. و در همان حال، او خود را به صورت سربار خانواده‌اش دید که دهان باز کرده تا قسمتی از درآمد آنها را ببلعد، و همینطور بیکار و بی هدف در خیابانها سرگردان است... ولی اگر به امریکا برود، در آنجا می‌تواند به تحصیلاتش ادامه دهد، کار کند، به صورت شخص موفقی در آید، و در این راه، بخاطر کمکهائی که به امریکائیها کرده، از حمایت کابورن و اسکالی نیز برخوردار باشد.

رشید هنوز در افکار و خیالات خود غوطه‌ور بود، که اسکالی برای بار دوم از او پرسید: «رشید! دلت می‌خواهد با ما به دالاس بیائی؟»

این بار، رشید که تصمیمش را گرفته بود، بدون لحظه‌ای تردید جواب داد: «بله، خیلی میل دارم با شما به دالاس بیایم.»

«پس منتظر چه هستی؟ سوار شو!»

همه سوار شدند و اتوبوس براه افتاد.

پال با آرامش خیال در صندلی اتوبوس فرو رفت و در همان حال که اتوبوس از مرز دور می شد و از خاک ایران فاصله می گرفت، با خود فکر کرد که احتمالاً دیگر هرگز ایران را نخواهد دید، و باید برای همیشه امید بازگشت به این کشور را با همهٔ خوبیها و بدیهایش، از ذهن خود دور کند.

در اتوبوس چند مأمور ترک اونیفرم پوش، و دو امریکائی ناشناس نشسته بودند که پال می خواست علت حضور آنها را سؤال کند، ولی احساس کرد آنقدر خسته و کوفته است که دیگر حتی حوصلهٔ ارضای کنجکاوی خود را هم ندارد.

آن دو امریکائی، همان خلبانهای مخصوص هواپیمای سبک بودند که همراه تیم اسکالی برای دزدیدن هواپیما به وان آمده بودند. و مأمورین ترک هم، جزء نگهبانان پاسگاه مرزی بودند که پس از تحویل پست خود به شیفت جدید، از موقعیت استفاده کرده، برای رفتن به محل زندگی خود ترجیح داده بودند به جای خودروهای قراضهٔ دولتی سوار اتوبوس راحت شوند.

اتوبوس در یوکسه کوا جلوی پاسگاه پلیس توقف کرد؛ و فیش که قبلاً چک و چانه‌های خود را با رئیس پلیس زده بود، از جا برخاست و خطاب به پال و بیل گفت: «شما باید همراه من بیائید تا به سؤالات رئیس پلیس جواب بدهید. این شخص الآن مدت ۲۵ سال است که در اینجا خدمت می کند؛ و مسئله‌ای که امروز به آن برخورده، شاید مهمترین حادثه در طول سالهای خدمتش باشد... اصلاً نگران نباشید، فقط یک کار تشریفاتی است و بهیچوجه دردسری ندارد.»

ولی پال اصلاً نگران نبود؛ چون این رئیس پلیس مسلماً از دادگر دستور نمی گرفت. و گرچه که از ترکیه هم نمی‌بایست انتظاری بیشتر از ایران داشته باشد، ولی حداقل این مسئله را می‌دانست که ترکیه فعلاً در آستانهٔ انقلاب نیست؛ و بالاتر از همه اینکه او آنقدر خسته و بی‌رمق است، که حتی قدرت نگران شدن هم ندارد.

بعد از آنکه پال و بیل حدود دو ساعت تحت بازجوئی رئیس پلیس یوکسه کوا

قرار گرفتند، آزاد شدند و اتوبوس دوباره براه افتاد. ولی این بار ٦ نفر دیگر هم به سرنشینانش اضافه شده بود: یک زن و بچه (متعلق به یکی از نگهبانان مرزی)، و ٤ مرد با لباسهای کثیف و مندرس (که طبق گفتهٔ فیش بنا بود بعنوان محافظ اتوبوس انجام وظیفه کنند).

این بار مقصد اتوبوس شهر وان بود که در آنجا امریکائیها می بایست سوار هواپیمای اجاره‌ای شوند و پرواز کنند.

بعد از حرکت اتوبوس از یوکسه کوا، پال که سدّ دوم ورود به ترکیه را هم پشت سر گذاشته بود آنچنان احساس راحتی و آرامش می کرد، که به نظرش می رسید در جاده‌های سوئیس مشغول مسافرت است، و مناظر اطراف را که هیچ چیز جالب توجهی نداشت به صورتی می‌دید که گوئی از سوئیس هم زیباتر و جذاب‌تر است.

رانندهٔ اتوبوس نیز چنان با سرعت رانندگی می کرد که تصور می‌شد جاده‌های تنگ و بی‌حفاظ را با میدان مسابقهٔ اتومبیلرانی اشتباه کرده است. سر پیچها، درست در وسط جاده، با سرعتی می‌راند که گوئی در مسیر مستقیم حرکت می کند؛ و اصلاً به این فکر نبود که اگر اتومبیلی از طرف مقابل پیدا شد، چگونه خواهد توانست از برخورد با آن بپرهیزد.

در بین راه، همانطور که اتوبوس با سرعت جلو می رفت، دسته‌ای سرباز به راننده ایست دادند؛ ولی او اعتنائی نکرد و با سرعت از کنارشان گذشت. فیش با صدای بلند سر راننده فریاد زد؛ و از قرار به او گفت: «چرا توقف نکردی؟!» و راننده هم در مقابل، با صدای بلند چند کلمه‌ای به فیش جواب داد و همچنان با سرعت به پیش رفت. ولی حدود یک مایل دورتر که گروهی سرباز جاده را مسدود کرده بودند و با تفنگهایشان علامت ایست می دادند، راننده دیگر نتوانست به راهش ادامه دهد و بناچار ایستاد.

در اینجا، بلافاصله پس از توقف اتوبوس، یک گروهبان وارد اتوبوس شد و در حالیکه تپانچه‌ای را روی مغز راننده گرفته بود، او را بزور از اتوبوس پایین کشید. کاملاً معلوم بود که از پست بازرسی قبلی به این سربازها اطلاع داده‌اند تا هر طور شده جلو اتوبوس فراری را بگیرند. و از راننده‌اش بخاطر بی اعتنائی به

فرمان ایست بازخواست کنند.

امریکائیها که از بروز یک مشکل جدید نگران بودند، از داخل اتوبوس به برخورد راننده با سربازها می‌نگریستند و شاهد صحنه‌هائی بودند که از هر نظر برایشان تازگی داشت.

راننده که اصلاً اثری از مرعوب شدن نشان نمی‌داد، گوئی که از سربازان طلبکاراست با جسارت فراوان سرشان فریاد می کشید و سربازها نیز در مقابل، با نعره و فریاد به او جواب می‌دادند.

فیش و ایلزمن با مشاهدهٔ این صحنه، همراه چند تن از ترکهای سرنشین اتوبوس پیاده شدند و پس از مدتی صحبت با سربازها و راننده، بالاخره هر طور بود توانستند بین آنها صلح برقرار کنند و راننده را به اتوبوس برگردانند.

ولی راننده که به نظر می‌رسید هنوز آتش خشمش فروکش نکرده، بمحض اینکه اتوبوس را به حرکت در آورد دستش را از پنجره بیرون برد و در حالیکه مشتهای گره کرده‌اش را به سربازها حواله می‌داد، پشت سر هم به آنها فحش نثار می کرد و فریاد می کشید.

حوالی غروب به شهر وان رسیدند، و پس از اینکه از ادارهٔ پلیس مجوّز پرواز برای هواپیمای اجاره‌ای را گرفتند، یکراست عازم فرودگاه شدند تا بقیهٔ سفر را با هواپیما ادامه دهند.

در مدخل فرودگاه وان، پلیس ایلزمن را که یک تپانچه زیر بغلش بسته بود نگه داشت و به او اجازه نداد با اسلحه وارد هواپیما شود. ولی ایلزمن با ارائه مدارک خود توانست پلیس را قانع کند که از نظر شغلی حمل اسلحه در هواپیما برایش اشکالی ندارد.

پلیس فرودگاه، رشید را هم بخاطر حمل گالن روغن موتور (پر از اسکناس) متوقف کرد و حمل مواد قابل اشتعال را در هواپیما مجاز ندانست. در اینجا هم قدرت داستانسرائی رشید به کمکش آمد، و با بیان این مطلب که گالن مزبور حاوی روغن گردو برای برنزه کردن خانمهای امریکائیست، توانست اسکناسها را نجات دهد و گالن روغن موتور را با خود به درون هواپیما ببرد.

موقعی که هواپیما از باند فرودگاه وان به هوا برخاست، پال به یاد تهران و

روزهائی افتاد که خیال می کرد پس از ملاقات با دادگر و پاسخگوئی به سؤالات او، براحتی خواهد توانست سوار هواپیما شود و به امریکا پرواز کند.

گرچه سرانجام پال به آرزو یش رسیده بود و اینک بر فراز ابرها بسوی امریکا حرکت می کرد، ولی این کار را نه در فردای روز ملاقات با دادگر، بلکه بعد از تحمل دورانی سخت و ناگوار، و گذراندن روزهائی انجام می‌داد که در هر لحظه‌اش آرزوئی جز آزادی در سر نداشت.

۳

طبق ضوابط ترکیه، هیچ هواپیمای اجاره‌ای نمی‌تواند در مسیری که برنامهٔ پرواز معمولی برقرار است، مسافر حمل کند. و بهمین جهت چون بین آنکارا و استانبول همواره برنامهٔ پرواز عادی جریان داشت، قبلاً اعضای تیم اسکالی ناچار شده بودند ابتدا خود را از استانبول به آنکارا برسانند و سپس از آنکارا با هواپیمای اجاره‌ای عازم وان شوند. و حالا هم در بازگشت از وان، امریکائیها ناچار بودند با هواپیمای اجاره‌ای در آنکارا به زمین بنشینند تا از آنجا بوسیلهٔ پروازهای عادی به استانبول، نزد رئیسشان (پروت) بروند.

سیمونز در فرودگاه آنکارا را تصمیم گرفت از فرصت انتظار تا زمان پرواز بطرف استانبول، استفاده کند و با اعزام پال و بیل به سفارت امریکا در آنکارا، مسئلهٔ گذرنامهٔ آنها را نیز فیصله دهد تا موقع حرکت بطرف استانبول برایشان گرفتاری تازه‌ای پیش نیاید.

راجع به مسئلهٔ گالن روغن موتور هم چون احتمال می‌رفت که این بار نتوانند آن را براحتی با خود به استانبول ببرند، سیمونز درصدد یافتن محلی بر آمد که بتواند روغنها را خالی کند و اسکناسها را از آن بیرون بیاورد.

به نظر سیمونز، چون بهترین محل برای این کار را فقط می‌شد در سفارت امریکا یافت، بهمین جهت موقع عزیمت پال و بیل به سفارت امریکا، سیمونز نیز گالن روغن موتور را برداشت و باتفاق پال و بیل که همراه اسکالی عازم سفارت

امریکا بودند، در یک تاکسی نشست و براه افتاد.

در مدخل سفارت امریکا، موقعی که چشم سیمونز به‌نگهبان‌جلو سفارتخانه— که یک تفنگدار دریائی امریکا بود— افتاد، قیافهٔ سرهنگها را به خود گرفت و به تفنگدار گفت: «ببینم سرباز! اینجا شما قسمت تعمیرگاه موتوری هم دارید؟»

«بله قربان!»

و بعد محل تعمیرگاه را به سیمونز نشان داد. ولی چون آنها ترجیح می‌دادند قبل از اسکناسها، مسئلهٔ گذرنامه پال و بیل را حل کنند، ابتدا بسمت عمارت کنسولگری براه افتادند.

بول و یر قبلاً برای پال و بیل از امریکا چند قطعه عکس آنها را آورده بود تا در موقع مراجعه برای اخذ گذرنامه در ترکیه، معطل عکس گرفتن نشوند. و پال و بیل با در دست داشتن این عکسها وارد قسمت گذرنامهٔ سفارت امریکا شدند.

پال جلوی میز منشی ایستاد و به او گفت: «ما دو نفر گذرنامه‌هایمان را از دست داده‌ایم؛ چون مجبور بودیم با عجله تهران را ترک کنیم.»

و منشی که گوئی منتظر آنها بود، بلافاصله فرم مخصوص صدور گذرنامه را در مقابل پال و بیل نهاد تا آن را پر کنند.

بعد از آن، یکی از کارمندان قسمت صدور گذرنامه پال و بیل را به اتاق خود برد و از آنها خواست اطلاعاتی راجع به مسیر و چگونگی فرار خود از ایران در اختیارش بگذارند. این شخص دلیل علاقهٔ خود را به‌دانستن ماجرای فرار پال و بیل چنین توجیه کرد:

«از قراری که شنیده‌ام، کنسولگری امریکا در تبریز مورد حملهٔ انقلابیون قرار گرفته است. و چون احتمال دارد که کارمندان آنجا هم مثل شما بخواهند از مرز خارج شوند، بهتر دانستم تجربیات شما را در اختیارشان بگذارم.»

پال و بیل با گشاده‌روئی تمام ماجرای سفر خود را شرح دادند، و یک‌یک مسائلی را که برایشان گرفتاری ایجاد کرده بود، با وی در میان نهادند.

چند دقیقه بعد از پایان این گفت و شنود، پال و بیل در حالیکه هر یک گذرنامهٔ موقت ششماهه‌ای در دست داشتند، از عمارت کنسولگری خارج شدند و همراه سیمونز و اسکالی بسمت تعمیرگاه موتوری سفارتخانه براه افتادند.

بین راه، پال که دائم به گذرنامه‌اش نگاه می کرد، سرانجام طاقت نیاورد و به بیل گفت: «هرگز در عمرت چیزی به این زیبائی دیده بودی؟»

در تعمیرگاه موتوری سفارتخانه، سیمونز گالن روغن موتور را در ظرفی خالی کرد و بسته های نایلنی حاوی اسکناس را پس از چند بار تکان دادن باز کرد. در بعضی از این بسته ها، بخاطر سوراخ بودن نایلن و راه یافتن روغن، مقدار زیادی از اسکناسها آغشته به روغن شده بود و سیمونز و اسکالی ناچار شدند دو نفری مشغول تمیز کردن و جداسازی و شمارش اسکناسها شوند.

موقعی که آن دو مشغول کار بودند، یکی از سربازان امریکائی وارد تعمیرگاه شد؛ و با مشاهدهٔ دو مرد ریشو که زانو زده، انبوهی اسکناس ۱۰۰ دلاری چرب را دور خود چیده و مشغول پاک کردن و شمردنشان بودند، چنان یکه خورد و حیرت زده شد که چند بار چشمانش را مالید.

اسکالی بلافاصله پس از مشاهدهٔ این سرباز، خطاب به سیمونز گفت: «جناب سرهنگ! آیا لازم است به این سرباز توضیحی داده شود؟»

و سرباز، با شنیدن این حرف، بدون یک کلمه صحبت، سلام نظامی داد و از تعمیرگاه بیرون رفت.

اسکالی و سیمونز سرانجام توانستند اسکناسها را دسته‌بندی کنند، و پس از شمارش متوجه شدند که به همّت رشید مبلغ ۶۵ هزار دلار اسکناس و ۴ میلیون ریال اسکناس ایرانی را باز یافته‌اند.

سر ساعت ۱۱ شب، بلندگوی فرودگاه آنکارا از مسافرینی که عازم استانبول بودند خواست تا برای سوار شدند به هواپیما به درهای خروجی مراجعه کنند.

امریکائیها باتفاق رشید وایلزمن و فیش، پشت سر هم در صف مسافران قرار گرفتند تا به نوبت قبل از خروج از سالن انتظار پرواز مورد بازرسی بدنی قرار گیرند. نوبت که به سیمونز رسید، مأمور بازرسی از او خواست بسته‌ای را که به همراه دارد باز کند؛ و موقعی که بسته باز شد، مأمور از مشاهدهٔ آنهمه اسکناس درشت که اکثراً چرب و بهم چسبیده بود، ناگهان یکه خورد.

با اشارهٔ مأمور بازرسی، چند سرباز که مشغول نگهبانی بودند تفنگهای خود

را بطرف سیمونز گرفتند، و چند افسر پلیس هم خود را دوان دوان به سیمونز رساندند.

اسکالی که جلوتر از سیمونز قرار داشت و مرحلهٔ بازرسی بدنی را گذرانده بود، با دیدن این صحنه، در حالیکه با خود می گفت: «لعنت‌به این بد شانسی!» از داخل لباسش حدود ۳۰ هزار دلار اسکناس بیرون آورد و به دست پال— که جلوتر از او قرار داشت— داد و خود به عقب برگشت تا جریان سیمونز را تعقیب کند.

در همین موقع، تیلور نیز که پشت سر سیمونز بود— و در کیف سیاهش ۵۰ هزار دلار اسکناس حمل می کرد— بلافاصله با استفاده از وضعی که پیش آمده بود، آهسته رو به جلو حرکت کرد؛ و در حالیکه مرتب می گفت «ببخشید، ببخشید،» خود را به جائی رساند که پال و دیگر افراد بازرسی شده ایستاده بودند.

سربازانی که سیمونز را محاصره کرده بودند، او را از صف بیرون آوردند و بطرف اتاقی بردند تا در آنجا تحت بازجوئی قرار گیرد.

وقتی که سیمونز وارد اتاق شد، ۵ نفر دیگر نیز، شامل اسکالی و بول و یر و شوئه باخ و فیش و ایلزمن، به دنبالش آمدند و افسر پلیس که از دیدن آنها تعجب کرده بود، به زبان انگلیسی فریاد زد: «شماها دیگر کی هستید؟»

و اسکالی بلافاصله جواب داد: «ما با هم هستیم.»

همه نشستند و فیش با افسر پلیس صحبت کرد. بعد از مقداری جرّو بحث، افسر پلیس رو به سیمونز کرد و پرسید: «آیا ورقه‌ای داری که نشان بدهد این پولها را از خارج کشور به ترکیه آورده‌ای؟»

«نه، چه ورقه‌ای؟»

«طبق قانون ترکیه، برای تمام ارزهای خارجی که وارد کشور می‌شود، باید موقع ورود اظهار نامه‌ای تنظیم کرد.»

«ولی موقع ورود کسی چنین حرفی به ما نزد.»

در این موقع بول‌و یر رو به فیش کرد و گفت: «به آقای پلیس بگو که ما از یک پاسگاه مرزی بسیار محقر و دور افتاده وارد ترکیه شده‌ایم که نگهبانانش شاید حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداشته‌اند، چه رسد به اینکه اظهارنامهٔ ارزی

هم برایمان تنظیم کنند. ولی خوب، حالا هم دیر نشده و اگر چنین ورقه‌ای به ما بدهند، خیلی خوشحال می‌شویم که هر چه داریم در آن بنویسیم.»

فیش باز هم چند دقیقه‌ای با افسر پلیس صحبت کرد و سرانجام نتیجهٔ گفتگوهای آن دو به اینجا کشید که افسر پلیس دست از سر سیمونز برداشت و به او اجازه داد سوار هواپیما شود؛ولی قبل ازآن، نام و مشخصات و شمارهٔ گذرنامهٔ سیمونز را گرفت و در ورقه‌ای یادداشت کرد.

نتیجهٔ یادداشت افسر پلیس این شد که پس از پرواز از آنکارا، و بمحض ورود به فرودگاه استانبول، سیمونز را بازداشت کردند و بدون هیچ توضیحی او را به زندان بردند.

***

ساعت ۳ بعد از نیمه شب شنبه ۱۷ فوریه ۱۹۷۹ [۲۸ بهمن ۵۷] پال و بیل وارد اتاق پروت در هتل شرایتون استانبول شدند.

پروت که با دیدن آنها احساس می‌کرد هرگز لحظه‌ای بهتر از این در تمام زندگیش نداشته، بلافاصله پال و بیل را در آغوش گرفت و در حالیکه سراسر وجودش لبریز از شادمانی بود مرتب به خود می‌گفت: «بالاخره آنهارا زنده و سالم به دست آوردم.»

پروت با نگاهی به چهرهٔ رنگ پریدهٔ پال و بیل، خاطرات چند هفته انتظار کشنده و تصمیمهای غیرممکن و عملیات پرخطر را در ذهن خود مرور کرد، و از اینکه سرانجام آنهمه کابوس وحشتناک به آخر رسیده بود غرق خوشحالی شد.

بقیهٔ امریکائیها هم که پشت سر پال و بیل وارد اتاق شده بودند، یک به یک با پروت دست دادند و این موفقیت را به او تبریک گفتند.

اسکالی که آخرین نفر بود، بلافاصله پس از اینکه قدم به اتاق نهاد، خطاب به پروت گفت: «سیمونز را در فرودگاه استانبول دستگیر کردند.»

ناگهان فضای اتاق یخ کرد، و چهرهٔ شاد پروت را در یک لحظه هاله‌ای از غم و نگرانی فرا گرفت.

«چرا؟!»

«برای اینکه سیمونز یک بسته پر از اسکناس با خود حمل می‌کرد، و موقع

بازرسی بدنی از او در فرودگاه، این اسکناسها کشف شد.»

پروت با عصبانیت پرسید: «آخر چرا سیمونز اسکناسها را با خود حمل می کرد؟»

«این اسکناسها در یک گالن روغن موتور بود و...»

پروت حرف اسکالی را قطع کرد: «بسیار خوب، بسیار خوب، علّتش هر چه بوده مهم نیست. تقصیر اصلی را تو داری که باعث شدی سیمونز دست به کاری بزند که اصلاً به او ارتباط نداشته، و حالا هم، چون من امروز ظهر از استانبول پرواز می کنم، تو باید کاری کنی که تا آن موقع سیمونز از زندان آزاد شده باشد. وگرنه باید خودت هم در این شهر خراب شده زندانی باشی تا سیمونز را نجات بدهی.»

اسکالی و بول‌ویر بسراغ فیش رفتند تا برای نجات سیمونز از او راه چاره بخواهند.

آنها می خواستند فیش از نفوذ خود استفاده کند و سیمونز را هر چه زودتر از زندان نجات دهد. ولی فیش معتقد بود که این کار حداقل ده روز معطلی دارد.

بول‌ویر که قبلاً رگ خواب فیش را به دست آورده بود، به او گفت: «ما باید همین الان سیمونز را از زندان بیرون بیاوریم. و چون پروت اصلاً دوست ندارد ده روز معطل این کار شود، پس همین حالا باید سیمونز را نجات داد.»

«ولی الان که ساعت ۵ صبح است.»

«این کار چقدر خرج دارد؟»

«نمی‌دانم. ولی خیلیها در این شهر هستند که راجع به خرج این کار اطلاعاتی دارند.»

«۵ هزار دلار چطور است؟»

«برای این مبلغ، آنها حاضرند حتی مادرشان را هم بفروشند.»

«بسیار خوب، پس راه بیفت.»

فیش به جائی تلفن زد، و بعد گفت: «وکیل من تا چند دقیقهٔ دیگر کنار در زندان نزدیک فرودگاه منتظر ماست.»

بول‌ویر و فیش حرکت کردند و موقعی که به مدخل زندان رسیدند، وکیل

فیش را دیدند که منتظرشان ایستاده است.

وکیل به بول و یر گفت: «من به یکی از قضات تلفن کرده‌ام که به اینجا بیاید، و ضمناً هم با مقامات پلیس مذاکرات لازم را انجام داده‌ام... خوب پولها کجاست؟»

«پولها دست زندانی است.»

«منظور شما چیست؟»

«موقعی که شما زندانی را بیرون آوردید، او فی‌المجلس ۵ هزار دلار تقدیمتان خواهد کرد.»

وکیل کمی فکر کرد، بعد براه افتاد و وارد ساختمان زندان شد و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باتفاق سیمونز از زندان بیرون آمد.

سیمونز پس از مشاهدهٔ بول و یر و اطلاع از ماوقع، به او گفت: «نباید این پول را بدهیم. چون در زندان با آنها صحبت کرده‌ام، و قرار بود خودشان امروز مرا آزاد کنند.»

«ولی به نظر من بهتر است این پول را بدهیم و پیش آنها آدمهای بدقولی از آب در نیائیم.»

سیمونز تسلیم شد و بستهٔ حاوی پولها را به بول و یر داد که او هم از بین اسکناسهای چرب، ۵۰ اسکناس ۱۰۰ دلاری را بدقت شمرد و تحویل وکیل داد:

«اینهم پول شما، خوش باشید!»

بعد از آنکه پال و بیل با تلفن اتاق پروت مستقیماً با همسرانشان در امریکا صحبت کردند، همگی مشغول صرف صبحانه بودند که استافر از دالاس زنگ زد و به پروت گفت: «راس! خبر بدی دارم. همین الان روزنامهٔ «دالاس تایمز هرالد» جلوی من است و در صفحهٔ اوّلش با تیتر بزرگ نوشته: افراد پروت که توانسته‌اند از راه زمین از ایران خارج شوند، هم اکنون در راه عزیمت به وطن هستند.»

پروت که با شنیدن این خبر خونش به جوش آمده بود، فریاد زد: «مگر شما

نتوانستید آن خبرنگار لعنتی را خفه کنید؟!»

«چرا راس! ما سعیمان را کردیم، ولی سردبیر روزنامه بالاخره توانست کار خودش را بکند.»

در این موقع، تام لیوس (وکیل مؤسسه) گوشی را از استافر گرفت و به پروت گفت: «این لعنتی ها از اینکه همهٔ ما از بین برو یم، «ای دی اس» ارهم بپاشد، و تو هم به زندان بیفتی، اصلاً ناراحت نمی شوند؛ آنها فقط دنبال این هستند که خبرهای داغ را زودتر از همه چاپ بزنند و مشتری جمع کنند. هر چه به آنها گفتیم که انتشار این خبر خطرناک است، عاقبت به گوششان نرفت که نرفت. حالا هم تصمیم دارم علیه‌شان شکایت کنم. و هیچ هم اهمیت نمی دهم که این کار چه مدت طول بکشد و یا چقدر خرج داشته باشد.»

«اشکالی ندارد. ولی تام! مواظب باش که زیاد با روزنامه‌نویس جماعت سرشاخ نشوی... ضمناً هم می‌خواستم بدانم احتمال اینکه این خبر به تهران برسد چقدر است؟»

«من دقیقاً نمی‌دانم. ولی تا آنجائی که اطلاع دارم، عدهٔ زیادی ایرانی در تگزاس هستند که حتماً اکثر آنها این خبر را می‌خوانند؛ و گرچه که فعلاً هنوز هم تماس تلفنی با تهران مشکل است، ولی همانطور که ما تا بحال توانسته‌ایم چندبار با تهران تماس بگیریم، مسلماً آنها هم می‌توانند.»

«اگر این خبر به تهران برسد؟...»

«خوب، معلوم است؛ دادگر می فهمد که پال و بیل از چنگش گریخته‌اند.»

«و بعد هم... تصمیم می گیرد چند نفر دیگر را به جای آنها به گروگان‌خود در آورد.»

فکر پروت بلافاصله متوجه تیم «نجیب ها» شد که هنوز در تهران بودند؛ و با تجسم زندانی شدن آنها به جای پال و بیل، یخ کرد.

کابوس هنوز برطرف نشده بود.

فصل چهاردهم

۱

ظهر روز جمعه ۱۶ فوریه [۲۷ بهمن ۵۷] گولز (سرکنسول امریکا در تهران) به پوشه (سرپرست تیم نجیبها) اطلاع داد که رأس ساعت ۵ بعدازظهر همهٔ کارمندان باقیماندهٔ «ای‌دی‌اس» را به سفارت امریکا بیاورد تا مقدمات مربوط به تهیهٔ بلیط و تحویل اثاث آنها در طول شب انجام شود و همگی بتوانند در اولین ساعات صبح شنبه با اولین پرواز و یژهٔ پان‌امریکن— که برای تخلیهٔ امریکائیها اختصاص یافته— از ایران خارج شوند.

جان هاول از عاقبت این کار هراس داشت. او طبق اطلاعی که از ابوالحسن بدست آورده بود، می‌دانست که دادگر کماکان برای یافتن پال و بیل در فعالیت است و گرچه هنوز نفهمیده که آنها به کدام سمت رفته‌اند، ولی اگر بو ببرد که خبیثها از دسترسش خارج شده‌اند، مسلماً بسراغ نجیب‌ها خواهد آمد و دو سه نفری از آنها را به جای پال و بیل به زندان خواهد انداخت. به نظر هاول، برای این کار هم چه جائی بهتر از فرودگاه می‌توانست منظور دادگر را برآورده سازد، که همه مجبورند قبل از پرواز هویت خود را رو کنند و گذرنامه‌هایشان را به دست مأمورین دادگر بدهند.

هاول زیاد عاقلانه نمی‌دانست که تیم نجیب‌ها جزء مسافرین اولین پرواز

باشند، و پیش خود این طور استدلال می کرد که بهتر است کمی صبر کنند تا پس از انجام دو سه پرواز اوّل، اگر معلوم شد که در فرودگاه کسی در جستجوی کارمندان «ای‌دی‌اس» نیست، آنوقت با خیال آسوده‌تر به فرودگاه بروند و از ایران خارج شوند.

ولی از طرف دیگر، این مسئله نیز به ذهن هاول آمد که در جریان اولین پرواز ممکن است مأمورین ایرانی کاملاً مسلط به کار نباشند و بخاطر شتاب مقامات سفارتخانه در انجام اولین پرواز، چون احتمالاً مأمورین فرودگاه آنقدر دستپاچه می‌شوند که نخواهند توانست همه را بخوبی کنترل کنند، پس اگر تیم نجیب‌ها هم در بین مسافرین همین پرواز باشند، امکان جان بدر بردنشان خیلی زیاد خواهد بود.

بالاخره هاول، پس از مدتی که با افکار خود در کلنجار بود، به این نتیجه رسید که عزیمت آنها با اولین پرواز، بمراتب بهتر از ماندن و انتظار کشیدن است.

باب یانگ هم احساسش همین بود. و گرچه ارتباطی به «ای‌دی‌اس» ایران نداشت، و جزء کارمندان «ای‌دی‌اس» کویت محسوب می‌شد،ولی تصورش این بود که به دو علت ممکن است در لیست بازداشت دادگر قرار گرفته باشد. یکی اینکه موقع عقد قرارداد «ای‌دی‌اس» با وزارت بهداری ایران، جزء افراد مذاکره کننده بوده؛ و دیگر اینکه در جریان تحقیقاتی که دادگر راجع به پرونده‌های مؤسسه انجام می‌داده، یکبار با او روبروشده است.

جو پوشه نیز ترجیح می‌داد با پرواز اولیه از ایران برود. او گرچه آنقدرها هم در این مورد پافشاری از خود نشان نمی‌داد، ولی طی صحبتی که با هاول داشت اظهار علاقه کرد که میل دارد هر چه زودتر خود را از این مملکت لعنتی نجات دهد.

برای ریچ گالاگر و همسرش اصلاً مسئلهٔ پرواز اوّل و دوّم مطرح نبود. چون آن دو بطور کلی رغبت چندانی به خروج از ایران نداشتند و هیچ واهمه‌ای هم از ماندن در ایران نشان نمی‌دادند.

در مورد آنها، پوشه— به علت اینکه صرفاً جنبهٔ سر پرست تشریفاتی تیم را به

عهده داشت— دارای آنچنان اختیاراتی نبود که بتواند به همراهی با بقیه مجبورشان کند. ولی این نکته را به آنها گوشزد کرد که چنانچه از فرصت بدست آمده برای خروج از ایران استفاده نکنند، پروت نیز هیچ تعهدی نسبت به اعزام یک تیم نجات جدید برای بیرون آودنشان از زندان، به عهده نخواهد گرفت. و بعد از گفتگوهائی که بین آنها در گرفت، سرانجام گالاگر و همسرش رضایت دادند که همراه بقیه با پرواز اوّل ایران را ترک کنند.

همان روز بعد از ظهر، همگی به جستجو در میان وسائل و مدارکشان پرداختند، و هر چه را که نشان از وابستگی آنها به پال و بیل داشت کلاً از بین بردند.

پوشه به هر کدام از اعضای تیم نجیب‌ها، ۲ هزار دلار اسکناس داد تا همراه داشته باشند؛ و بعد از آنکه ۵ هزار دلار برای خودش برداشت، مابقی پولهای موجود را— که بالغ بر ۲۰ هزار دلار می‌شد— به نسبت مساوی درون کفشهایش جا داد؛ و البته برای این کار مجبور شد کفشهای بجا مانده از گیدن را بپوشد، که برای پایش خیلی گشاد بود.

پوشه ضمناً مبلغی اسکناس ایرانی را نیز— که حدود یک میلیون ریال می‌شد— با خود برداشت تا به گولز بدهد و از او بخواهد که این پول‌را به ابوالحسن برساند تا او بتواند آخرین حقوق کارمندان ایرانی «ای‌دی‌اس» را پرداخت کند.

چند دقیقه قبل از ساعت ۵ بعد از ظهر، در حالیکه پوشه و بقیهٔ اعضای تیم آمادهٔ خروج از منزل گولز— برای عزیمت به سفارتخانه بودند— تلفن زنگ زد. پوشه گوشی را برداشت و صدای تام والتر را شناخت که از دالاس تلفن می کرد.

«جو! بچه‌ها سالمند! متوجه منظورم شدی؟... بچه‌ها سالمند!»

«فهمیدم.»

پوشه با اینکه از گفتهٔ والتر بخوبی فهمید که تیم خبیث‌ها توانسته خودش را نجات دهد و بسلامت وارد ترکیه شود، ولی به دیگران حرفی نزد و ماجرای تلفن والتر را مسکوت گذاشت تا مبادا در مورد عواقب ناشی از فرار پال و بیل— که ممکن بود در فرودگاه تهران دچارش شوند— وحشت کنند.

موقع خروج از منزل، کتی گالاگر سگ خود را هم برداشت و همگی دراتومبیلی که پوشه می راند، نشستنند و بطرف سفارت امریکا حرکت کردند.

پوشه اتومبیل را در محلی نزدیک سفارتخانه پارک کرد، و به این امید که توجه یک دزد ماشین به آن جلب شود، چند قدمی پیاده رفتند تا سفارت امریکا رسیدند.

در محوطهٔ سفارتخانه وضع عجیبی حکمفرما بود. حداقل هزار امریکائی در صفهای دراز انتظار می کشیدند و با نگرانی رفت و آمد انقلابیون مسلحی را نظاره می کردند که وظیفهٔ نگهبانی از سفارتخانه را به عهده داشتند. این محل، که ظاهراً قسمتی از خاک امریکا به حساب می‌آمد، آشکارا جولانگاه گروهی انقلابی ایرانی شده بود که اصلاً توجهی هم به قوانین و مقرارت دیپلماتیک نشان نمی دادند.

تیم نجیب‌ها، به دنبال بقیهٔ امریکائیها در صف قرار گرفتند. صف اوّل مربوط به تسلیم گذرنامه بود. بعد در صف دوم ایستادند تا اثاث و چمدانها را در یک سالن بزرگ قرار دهند. پس از آن، نوبت صف سوم رسید؛ در اینجا هر کس می‌بایست اثاث خود را دوباره پیدا کند و در مقابل انقلابیون ایرانی بگشاید تا محتویاتش یک به یک و با دقت بازرسی شود.

این کارها رو بهمرفته تا نزدیک صبح طول کشید؛ وبعدازآن،امریکائیهای خسته و کوفته در گوشه‌ای به صف ایستادند تا بوسیلهٔ اتوبوس عازم فرودگاه شوند.

هاول طی مدتی که در صفهای مختلف ایستاده بود، با پرس و جو از این و آن فهمید که اولین پرواز تخلیه امریکائیها بوسیلهٔ دو هواپیمای پان‌امریکن انجام می‌شود که یکی از آنها به فرانکفورت می رود، و دیگری عازم آتن است. طبق برنامهٔ تنظیمی هم قرار شده بود کارمندان «ای‌دی‌اس» باتفاق پرسنل سفارتخانه با هواپیمای اوّل به فرانکفورت بروند، و بقیهٔ امریکائیها نیز با هواپیمای دوّم عازم آتن شوند.

سر ساعت ۷ صبح روز شنبه ۱۷ فوریه، چند دستگاه اتوبوس وارد محوطهٔ سفارت امریکا شد تا امریکائیهائی را که بنا بود با پرواز اوّل از ایران خارج شوند، به فرودگاه منتقل کند.

در هر اتوبوس دو سه انقلابی مسلح نیز سوار شدند. و گرچه که امریکائیها با مشاهدهٔ این افراد، احساس می کردند با آنها مثل زندانیان رفتار می شود، ولی از حضور انقلابیون مسلح در اتوبوسها نیز آنقدرها ناراحت نبودند. چون حداقل می دانستند که با وجود آنها، از خطرات احتمالی و امکان حملهٔ مردم در خیابانها، مصون خواهند بود.

جلو در سفارتخانه، گروه کثیری خبرنگار و فیلمبردار تلویزیون گرد آمده بودند که با مشاهدهٔ کاروان اتوبوس امریکائیها بسرعت مشغول تهیهٔ عکس و خبر شدند، تا جریان تخلیهٔ امریکائیها از ایران را به عنوان یک خبر مهم در دنیا منعکس کنند.

خیابانهای تهران مملو از جمعیت و اتومبیل بود و مردم که گوئی از وجود افراد امریکائی در اتوبوسها باخبرند، بمحض دیدن آنها سعی می کردند با فریاد زدن و نشان دادن مشت گره کرده، درجهٔ خشم خود را نسبت به امریکائیها ابراز کنند. در این میان، یک کامیون نیز هنگام حرکت در کنار اتوبوس حامل پوشه و اعضای تیمش قرار گرفت و رانندهٔ آن در حالیکه‌فریاد می‌زد، سرش را از پنجره بیرون آورد و به شیشهٔ اتوبوس تف کرد.

کنار پوشه در اتوبوس یک انقلابی مسلح ایستاده بود که ۱۵ سال بیشتر نداشت، و هنگام حرکت اتوبوس نیز دائم به جلو و عقب خم می‌شد. پوشه که با نگاهی به او متوجه شد انگشتش روی ماشهٔ تفنگ قرار دارد و ضامن تفنگ هم آزاد است، با خود فکر کرد: «اگر تکان اتوبوس انگشت او را کمی بلغزاند و...»

با اینکه مسافت بین سفارت امریکا تا فرودگاه ۶ مایل بیشتر نبود، ولی حدود ۲ ساعت طول کشید تا اتوبوسها به فرودگاه رسیدند. زیرا در این فاصله چندین بار در جاهای مختلف مجبور به توقف شدند تا گروههای گوناگون انقلابی به

اتوبوسها اجازهٔ عبور بدهند.

این گروهها که کاملاً معلوم بود هیچکدام به دیگری ارتباط ندارند و از یک مرکز دستور نمی‌گیرند، هر یک برای خود پست بازرسی تشکیل داده بودند و بدون اعتناء به پستهای قبلی و بعدی عمل می‌کردند.

در محوطهٔ فرودگاه نیز وضع در هم و برهمی حکمفرما بود. در اینجا که عدهٔ بیشتری خبرنگار و فیلمبردار حضور داشتند، صدها مرد مسلح— که بعضیها هم اونیفرم به تن داشتند— از این سو به آن سو می‌رفتند و هر یک نیز بدون توجه به دیگری دستوری می‌دادند. همهٔ آنها دربارهٔ محل پیاده کردن امریکائیها از اتوبوس اظهارنظر می‌کردند، و راننده‌ها هم در این میان گیج شده بودند و نمی‌دانستند که بالاخره باید دستور کدامیک را اجرا کنند.

سرانجام در ساعت نه و نیم صبح امریکائیها قدم به سالن فرودگاه گذاشتند و چند تن از اعضای ایرانی سفارتخانه که پشت یک گیشه قرار داشتند، یک به یک آنها را صدا کردند و گذرنامه‌هایشان‌را— که شب قبل گرفته بودند— به دستشان دادند. ولی بعد از پایان کار معلوم شد که ۵ گذرنامه کم است؛ و مفقود شدن این ۵ گذرنامه که به هاول و پوشه و یانگ و گالاگرها تعلق داشت، اعضای تیم نجیب‌ها را ناگهان به وحشت فرو برد که نکند دوباره همان ماجرای گذرنامه‌های پال و بیل تکرار شده باشد. چون حدود سه ماه قبل نیز موقعی که پال و بیل گذرنامهٔ خود را به سفارت امریکا تحویل دادند، سرکنسول سفارتخانه از بازگرداندن گذرنامه‌هایشان بدون کسب اجازه از پلیس خودداری کرد؛ و حالا هم هیچ بعید نبود که مقامات سفارتخانه عیناً همان برنامه را در مورد ۵ تن همکاران پال و بیل تکرار کرده باشند.

پوشه که جداً از این مسئله نگران شده بود، به تکاپو افتاد تا علت را کشف کند؛ و بقیه نیز با حالتی پر اضطراب به انتظار ماندند تا نتیجهٔ تحقیقات پوشه روشن شود.

بعد از مدتی، پوشه در حالیکه خود را بزحمت از میان انبوه امریکائیها به دیگر اعضای تیم رسانده بود، ۵ گذرنامه را نشان داد و با لحنی— که زیاد هم اطمینان

بخش نبود— خطاب به آنها گفت: «من اینها را در قفسه‌ای که پشت گیشه بود پیدا کردم و فکر می کنم که گذرنامه‌های ما را تصادفاً! جدا از بقیه در آنجا گذاشته بودند » ولی در همین موقع متوجه دو امریکائی شد که عکس دو نفر را روی دست گرفته بودند و مرتب به حاضران در فرودگاه نشان می‌دادند، تا اگر کسی صاحبان عکسها را می‌شناسد، آنها را معرفی کند.

این دو نفر بعد از پرس و جو از عده‌ای، سرانجام به طرف اعضای تیم نجیب‌ها آمدند؛ و موقعی که معلوم شد به دنبال گالاگر و همسرش می گردند، پوشه نفس راحتی کشید و زیر لب به خود گفت: «... مسلماً دادگر قصد گروگاه گرفتن کتی گالاگر را ندارد.» و بعد، به فاصلهٔ چند لحظه معلوم شد که: به دنبال حملهٔ چند روز قبل انقلابیون به اتاق گیدن در هتل هایت، یکی از دوستان گالاگر موفق شده بود چند ساک‌دستی متعلق به او را از اتاق بردارد و پیش خود نگه دارد، تا بعداً تحویلش دهد؛ ولی چون با کوشش فراوان نتوانسته بود گالاگر را پیدا کند، پس از اطلاع بر اینکه گالاگر جزء مسافرین اولین پرواز خواهد بود، ساکها را به این دو نفر داده بود تا در فرودگاه تحویلش دهند. ولی چون آنها گالاگر را نمی‌شناختند، با این ترتیب سعی در یافتن او داشتند.

این هر دو واقعه با اینکه کاملاً حالت تصادفی داشت، ولی به حد کافی تیم نجیب‌ها را لرزاند و غیر مستقیم به نگرانی و اضطراب آنها دامن زد.

بهمین جهت، پوشه برای آنکه حداقل از دلواپسیهای بعدی جلوگیری کرده باشد، درصدد برآمد قبلاً دست‌به بررسی اجمالی بزند که اگر واقعاً تا موقع پرواز احتمال پیش آمدن خطری برایشان وجود دارد، قبلاً از آن مطلع شده باشد.

مراجعهٔ او به یکی از کارمندان پان امریکن که تقریباً از همه چیز اطلاع داشت، مسئله را تا حد زیادی روشن کرد.

«من کارمند «ای‌دی‌اس» هستم و می‌خواهم بدانم که آیا از بین ما، نام کسی در لیست سیاه وجود دارد یا نه؟»

«بله، اسم دو نفر از شما به عنوان ممنوع‌الخروج در لیست هست.»

پوشه که اطمینان داشت این دو نفر حتماً پال و بیل هستند، از مأمور پان امریکن پرسید: «اسم کس دیگری در لیست نیست؟»

«نه، نیست. ولی البته این لیست مربوط به چند هفته پیش است، و اخیراً لیست جدیدی داده نشده.»

«ممنونم.»

موقعی که پوشه این مژده را به بقیه داد، همگی آسوده خاطر شدند. ولی بلافاصله به فکرشان رسید که اگر مأمورین دادگر امروز صبح با لیست جدید به فرودگاه آمده باشند؟!...

در صف انتظار برای تحویل اثاث و کنترل بلیط، پوشه اعضاء تیم را جدا از یکدیگر در صف قرار داد، و خودش هم آخر از همه در صف ایستاد. دربارهٔ علت این کار نیز به دوستانش توضیح داد:

«بهتر است کسی بو نبرد که ما با هم هستیم. و ضمناً اگر برای یکی دو نفرمان مشکلی پیش آمد، بقیه بهیچوجه اظهار آشنائی نکنند و همانطور راهشان را ادامه بدهند و بروند. من که آخر از همه هستم، اگر برای کسی مشکلی ایجاد شد، با او خواهم ماند.»

نوبت که به باب یانگ رسید، تا خواست چمدانش را روی ترازو بگذارد، نگاهش به برچسب چمدان افتاد که نام «بیل گی لرد» روی آن نقش بسته بود. لحظه‌ای ماتش برد، و در حالی که فکر می کرد اگر چشم ایرانیها به نام بیل در روی چمدانش بیفتد، حتماً او را به جای بیل بازداشت می کنند، بسرعت برچسب روی چمدان را کند و پاره کرد و در جیبش ریخت تا در اولین فرصت این ته ماندهٔ اثر بیل را نیز به زباله‌دانی بریزد.

چمدان یانگ در جریان حملهٔ انقلابیون به هتل هایت پاره شده بود و او ناچار یکی از چمدانهای سالم باقیمانده را —که نمی دانست به بیل تعلق دارد— برای حمل اثاث خود برداشته بود تا بعداً سر فرصت صاحبش را پیدا کند.

بعد از تحویل اثاث و کنترل بلیط، همگی در صف پرداخت عوارض فرودگاه ایستادند و سپس وارد صف کنترل گذرنامه شدند تا آنچه را که پوشه «خطرناکترین مرحله» می نامید پشت سر بگذارند. اگر از این مرحله خلاص می شدند، دیگر برایشان مسلّم می شد که کسی در پی بازداشت کارمندان

«ای‌دی‌اس» (البته بجز پال و بیل) در فرودگاه نیست.

نزدیک ظهر بود که هاول به عنوان اولین عضو تیم به مقابل گیشهٔ کنترل گذرنامه رسید. مأمور کنترل ابتدا مدارک هاول را بدقت وارسی کرد؛ بعد چند بار به عکس او در گذرنامه و قیافه‌اش نگریست، و در پایان نامش را با لیستی که پشت گیشه داشت تطبیق کرد.

هاول که قلبش داشت از جا کنده می‌شد، هر لحظه منتظر بود مأمور کنترل مچش را بگیرد و تحویل نگهبانان مسلح بدهد. ولی برخلاف انتظار او هیچ اتفاقی نیفتاد؛ و بعد از آنکه مأمور نام هاول را با لیست سیاه تطبیق داد، گذرنامه‌اش را مهر کرد و به دستش داد، و با اشاره فهماند که مرخص است.

پوشه آخر از همه جلوی گیشه رسید و کار او هم مثل بقیهٔ اعضاء تیم بدون گرفتاری تمام شد؛ با این تفاوت که تطبیق قیافهٔ او با عکس گذرنامه‌اش مدتی وقت مأمور را گرفت تا توانست بفهمد جو پوشه با ریش زردرنگ همان کسی است که عکسش با صورت تراشیده به گذرنامه الصاق شده است.

بعد از این مرحله، موقعی که اعضای تیم به سالن انتظار پرواز وارد شدند، دیگر خیالشان کاملاً آسوده بود که از همهٔ موانع گذشته‌اند و فعلاً جز انتظار برای سوار شدن به هواپیما کار دیگری ندارند.

حدود ساعت ۲ بعدازظهر بود که بلندگوی فرودگاه به امریکائیها اعلام کرد بطرف در خروجی بروند تا بعد از بازرسی بدنی سوار هواپیما شوند.

در قسمت بازرسی بدنی، نگهبانان علاوه بر اسلحه، اگر نقشه و عکسی از تهران، و یا مقدار زیادی اسکناس در جیب و کیف و ساک امریکائیها می‌یافتند، آن را ضبط می‌کردند. ولی اعضای تیم نجیبها از این مرحله هم براحتی گذشتند و کسی به کفشهای گشاد پوشه —که حداقل ۲۰ هزار دلار قیمت داشت— مشکوک نشد.

پشت در خروجی، تمام اثاث امریکائیها کنار محوطهٔ پرواز روی زمین چیده شده بود؛ و هر کدام که از مرحلهٔ بازرسی بدنی می‌گذشت، می‌بایست چمدان خود را نشان دهد، تا روی چرخ مخصوص حمل بار برای بردن بطرف هواپیما

گذاشته شود. نگهبانانی که در این قسمت ایستاده بودند، گهگاه از بعضی امریکائیها می‌خواستند که چمدانشان را باز کنند تا اثاثشان مجدداً بازرسی شود. ولی در مورد تیم نجیبها این مسئله اتفاق نیفتاد و هیچیک از مأمورین به چمدانهایشان مشکوک نشد.

پس از این مرحله، دسته‌دسته امریکائیها سوار اتوبوس شدند و بطرف دو هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ پان‌امریکن که در کنار باند پرواز متوقف بود حرکت کردند.

در پای پلکان هواپیما، باز گروهی خبرنگار و فیلمبردار ایستاده بودند تا از آخرین مرحله تخلیهٔ امریکائیها عکس و خبر تهیه کنند؛ در اینجا هم نگهبانان ابتدا گذرنامه‌ها را کنترل می‌کردند، و بعد اجازه می‌دادند امریکائیها وارد هواپیما شوند.

جلوی هر هواپیما صف درازی تشکیل شده بود و در هر یک از این صفها حدود ۵۰۰ امریکائی خسته و کوفته پابپا می‌شدند تا هر چه زودتر از این مرحله هم بگذرند و حداقل خیالشان آسوده شود که سرانجام روی صندلی هواپیما قرار گرفته‌اند.

پوشه و دوستانش با اطمینان به اینکه چون در مرحلهٔ اصلی کنترل گذرنامه کسی متعرض آنها نشده، از این مرحله هم براحتی خواهند گذشت؛ پس از مدتی طولانی که در صف انتظار کشیدند، سرانجام همگی وارد هواپیما شدند و هر یک در اولین صندلی خالی که به چشمشان خورد فرو رفتند. درون هواپیما چند انقلابی مسلح ایستاده بودند که بدقت مسافرین را زیر نظر داشتند.

موقعی که صندلیهای هواپیما پر شد، هنوز ورود مسافر به داخل هواپیما ادامه داشت؛ ولی چون این عده جائی برای نشستن پیدا نمی‌کردند، سرگردان از این سو به آن سو می‌رفتند تا شاید بتوانند صندلی خالی پیدا کنند.

سرانجام، موقعی که معلوم شد گروهی از مسافرین که عازم آتن هستند، اشتباهی سوار هواپیمای عازم فرانکفورت شده‌اند و گروهی دیگر برعکس عمل کرده‌اند، یکی از مأموران پان‌امریکن برای کنترل مقصد مسافران وارد هواپیما شد و بلیطها را بازرسی کرد تا افراد سرگردان را به هواپیمای مربوط راهنمائی کند.

ولی پس از مدتی معطلی و جابجائی عده‌ای از مسافران، معلوم شد که باز هم چند نفری اضافه هستند و در هیچکدام از دو هواپیما جائی برای نشستن ندارند.

موقعی که همه انتظار می کشیدند تا مسئلهٔ مسافران بی‌صندلی به نحوی حل شود و بعد از اینهمه معطلی هواپیماها بتوانند پرواز خود را آغاز کنند، بلندگوی هواپیما بکار افتاد و خلبان بعد از معرفی خود، به امریکائیها گفت: «... اگر در بین مسافران، دو نفر به نامهای پال شاپارون و بیل گی لرد هستند، لطفاً هر چه زودتر خودشان را معرفی کنند...».

هاول که با شنیدن گفته‌های خلبان یخ کرده بود، فهمید که ماجرا هنوز تمام نشده است و به این زودیها نمی‌توانند از دست دادگر خلاص شوند.

۱۰ دقیقه بعد، باز بلندگوی هواپیما بکار افتاد و خلبان اعلام کرد: «... خانمها و آقایان! باید به اطلاع برسانم که هنوز پال شاپارون و بیل گی لرد خودشان را معرفی نکرده‌اند. و چون خبر داده شده که قبل از یافتن این دو نفر اجازهٔ پرواز از تهران نخواهیم داشت، بنابراین از شما خواهش می کنم که اگر افراد نامبرده را می‌شناسید، حتماً اطلاع بدهید... متشکرم.»

باب یانگ ناگهان به یاد برچسب پاره‌پاره‌ای افتاد که در جیب داشت و رو یش نام «بیل گی لرد» نوشته شده بود؛ بلافاصله از جا برخاست، به دستشوئی هواپیما رفت، کاغذ پاره‌ها را به درون توالت انداخت، و سیفون را کشید.

بعد از اعلام خلبان، چون هیچکس از جایش تکان نخورد، انقلابیون مسلحی که در هواپیما بودند گذرنامهٔ مسافران را وارسی کردند و با دقت قیافهٔ یک‌یک آنها را با عکس گذرنامه‌هایشان تطبیق دادند.

با مشاهدهٔ این وضع، هاول که احساس می کرد رنگ از رو یش پریده، بلافاصله یک کتاب جیبی از ساکش درآورد و تظاهر به مطالعه کرد تا انقلابیون موقع کنترل گذرنامه، با مشاهدهٔ رنگ‌پریده‌اش به او ظنین نشوند.

هاول نگاهش روی سطرهای کتاب می‌دید، ولی فکرش جای دیگر بود: «... دادگر حتماً باید فهمیده باشد که پال و بیل در این هواپیما نیستند. پس منظورش از این کارها چیست؟ کنترل گذرنامه‌ها که تمام شد، بعد می‌خواهد چکار کند؟ حتماً قصد دارد شخصاً به درون هواپیما بیاید و یک‌یک امریکائیها

را با دقت نگاه کند... اگر او دست به این کار بزند، مسلماً با گالاگرها و جو پوشه کاری نخواهد داشت، چون اصلاً آنها را ندیده است و نمی‌شناسد. ولی او باب یانگ را از نزدیک دیده، و بدتر از همه اینکه مرا بخوبی می‌شناسد...»

ساعت ٤ بعدازظهر شد. حدود ۲ ساعت دیگر به تاریکی هوا مانده بود و هواپیماها ناچار می‌بایست قبل از تاریکی پرواز خود را آغاز کنند. چون در آن موقع که نه برج مراقبت فرودگاه کار می کرد، و نه هیچ کنترل ترافیک هوائی در فضای ایران وجود داشت، هواپیماها نمی‌توانستند بدون استفاده از راهنمائیهای مرکز کنترل ترافیک هوائی در تاریکی شب پرواز کنند.

در این موقع، بار دیگر خلبان هواپیما صحبت کرد: «خانمها، آقایان! چون پال شاپارون و بیل گی لرد هنوز پیدا نشده‌اند، هم اکنون یکی از مأمورین به داخل هواپیما خواهد آمد تا دوباره گذرنامه ها را کنترل کند...»

مسافران غرغر کردند و هاول به فکر فرو رفت: «...این یکی حتماً یا خود دادگر است و یا یکی از همکارانش. اگر خودش بیاید، کار من ساخته است؛ و اگر همکارانش باشند، بهرحال بعضی از آنها مرا دیده‌اند و می‌شناسند.»

هاول از دستهٔ صندلی به جلو خم شد و با دقت به انتهای راهرو نگاه کرد تا ببیند چه کسی برای کنترل گذرنامه وارد هواپیما می‌شود. بعد از چند دقیقه، فرد مورد نظر که لباس کارمندان پان‌امریکن را پوشیده بود، وارد شد و با دیدن او هاول نفس راحتی کشید.

کارمند پان‌امریکن از جلوی هواپیما براه افتاد و یکی یکی گذرنامه های ۵۰۰ مسافر را با دقت وارسی کرد وعکس وقیافهٔ آنها را با هم تطبیق داد تا به آخر راهرو رسید. بعد از این کار، دوباره بلندگوی هواپیما روشن شد و خلبان گفت: «خانمها و آقایان! خلبان صحبت می کند... چون قرار است بعضی از چمدانها دوباره بازرسی شود، لطفاً کارتهای مربوط به بار خود را در دست بگیرید و با شماره‌هائی که می‌خوانیم تطبیق کنید. اگر شمارهٔ خوانده شده مربوط به شما بود، باید سروقت چمدانتان برو ید و آن را باز کنید تا بازرسی شود...»

چون تمام کارتهای بار اعضاء تیم نجیبها در کیف دستی کتی گالاگر بود،

او بمحض شنیدن صحبت خلبان، کارتها را از کیفش درآورد و منتظر قرائت شماره‌ها شد.

هاول که در همان لحظه به فکرش رسید این کار باید یک حیلهٔ جدید باشد، از جائی که نشسته بود به کتی اشاره کرد و به او فهماند که توجهی به گفتهٔ خلبان نکند و کارتها را دوباره در کیفش بگذارد.

تعدادی شماره از بلندگوی هواپیما خوانده شد، ولی مسافران هواپیما که گوئی تصمیم داشتند از خیر اثاث خود بگذرند تا با خطر خروج از هواپیما مواجه نشوند، هیچکدام از جای خود نجنبیدند.

صدای خلبان دوباره از بلندگو شنیده شد: «خانمها، آقایان! لطفاً موقعی که شمارهٔ کارت خود را شنیدید از جا بلند شوید، ولی لازم نیست برای باز کردن چمدانهای خود هواپیما را ترک کنید. فقط شما کلید چمدانها را بدهید، آنها خودشان بقیهٔ کارها را انجام می‌دهند...»

باز هم تعدادی شماره خوانده شد، ولی هیچکس توجهی نکرد. و بعد از آن مدتی سکوت همه جا را فرا گرفت تا اینکه دوباره صدای خلبان به گوش رسید: «خانمها، آقایان! خبر خوشی برایتان دارم: مرکز پان‌امریکن در ارو پا به ما اجازه داده که می‌توانیم با همراه داشتن مسافران اضافه بر ظرفیت هم پرواز کنیم...»

عده‌ای از مسافران دست زدند، ولی اکثر آنها هیچ عکس‌العملی نشان ندادند: مسئلهٔ اصلی برای مسافران این بود که مقامات ایرانی چه موقع به هواپیما اجازه پرواز بدهند؟

هاول نگاهی به پوشه انداخت تا ببیند عقیدهٔ او راجع به عاقبت کار چیست؟ ولی دید که پوشه گذرنامهٔ خود را روی سینه‌اش گذاشته، و در حالیکه به عقب لم داده، به خواب عمیقی فرو رفته است. با مشاهده این وضع، هاول ابتدا زیرلب گفت: «عجب آدم بی‌رگی!» و بعد غرق افکار گوناگون شد تا شاید خودش بتنهائی بتواند آخر و عاقبت اینهمه معطلی و سرگردانی را پیش‌بینی کند: «...چون هوا دارد رو به تاریکی می‌رود، حتماً از همه جا به دادگر فشار می‌آورند تا دست از سر مسافران بردارد. گرچه احتمالاً خود دادگر هم تا حالا باید قانع شده باشد که پال و بیل در میان مسافران نیستند و اگر بیش از این ما را

معطل کند، ناچار باید شاهد پیاده شدن هزار امریکائی از هواپیما و بازگشتشان به سفارت امریکا باشد، و این کار یقیناً با عکس‌العمل انقلابیون مستقر در سفارت امریکا مواجه خواهد شد و آنها را که پس از تخلیهٔ هزار نفر توانسته‌اند نفس راحتی بکشند، دوباره به دردسر خواهد انداخت...»

پس از آنکه مدتی طولانی به سکوت گذشت، صدای خلبان یکبار دیگر در بلندگو شنیده شد که می‌گفت: «خانمها، آقایان! ساعت ۶ بعدازظهر است. هم اکنون به ما اجازهٔ پرواز داده شد. از کسانی که جا برای نشستن ندارند خواهش می‌کنم فعلاً در کف راهروی هواپیما بنشینند...»

در این موقع که از زمان ورود امریکائیها به سفارتخانه برای تهیهٔ مقدمات پرواز، بیش از ۲۴ ساعت گذشته بود، مسافران آنقدر بی‌رمق بودند که حتی یکنفرشان هم با شنیدن این خبر خوشحال کننده عکس‌العملی از خود نشان نداد.

درهای هواپیما بسته شد و چند دقیقه بعد، موقعی که هواپیما روی باند پرواز سرعت گرفته بود، هاول با خود فکر کرد: «حالا مطمئن هستم که دیگر کسی نمی‌تواند ما را متوقف کند...»

هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ از زمین کنده شد، ودرحالیکه هوا رو به تاریکی می‌رفت، اوج گرفت و به سوی غرب ایران به پرواز در آمد. در آن موقع تنها خطری که امکان داشت تیم نجیبها را تهدید کند، ظهور چند جت جنگندهٔ ایرانی در آسمان و دستور فرود آمدن به هواپیمای پان‌امریکن بود.

هاول که نمی‌توانست این احتمال را از نظر دور بدارد، مدتها مشغول فکر کردن در مورد عواقب پیدا شدن جتها بود که ناگهان صدای خلبان را از بلندگوی هواپیما شنید: «خانمها، آقایان! توجه کنید! توجه کنید! ما هم اکنون فضای ایران را پشت سر گذاشتیم...» و به دنبال آن موج کف‌زدن و شادی مسافران هواپیما را پر کرد.

فقط در این موقع بود که هاول خطر را صددرصد تمام شده دید و پس از آنکه بشکنی زد، کتابی را از ساکش بیرون آورد و با خیال راحت شروع به خواندن کرد.

جو پوشه نیز پس از شنیدن صدای خلبان، از جا برخاست و به سراغ میهماندار هواپیما رفت و از او پرسید: «آیا امکان دارد خلبان بتواند پیامی را از اینجا به امریکا مخابره کند؟»

«نمی‌دانم. ولی فعلاً پیامتان را بنویسید تا از خلبان سؤال کنم.»

پوشه به صندلی‌اش برگشت و روی یک صفحه کاغذ نوشت: «تگزاس، دالاس، شمارهٔ ۷۱۷۱ خیابان فورست، آقای مرو استافر: عقابها از آشیانه پرواز کردند.»

۲

صبح شنبه استافر از دالاس به پروت در استانبول تلفن کرد و خبر داد که تیم نجیب‌ها امروز از تهران به فرانکفورت پرواز می‌کنند.

نزدیک ظهر، پروت صورتحساب هتل را پرداخت، و همراه با کلیه اعضای دو تیم ترکی و خبیث‌ها عازم فرودگاه استانبول شد. تشریفات مربوط به پرواز هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ اجاره‌ای مدتی طول کشید، تا سرانجام موقعی که خورشید رو به غروب بود، هواپیمای حامل پروت و کارمندانش استانبول را ترک کرد و بسوی فرانکفورت به پرواز درآمد. پروت تصمیم داشت تیم نجیب‌ها را نیز حتماً قبل از رسیدن به امریکا ببیند؛ و بعد از آن، همهٔ کسانی را که به نحوی در ماجرا شرکت داشته‌اند، با خود یکجا به دالاس ببرد.

بلافاصله پس از بلند شدن هواپیما، پروت از داخل کابین خلبان، تلفنی با استافر در دالاس تماس گرفت و از او پرسید: «از نجیب‌ها چه خبر؟»

«از طریق مرکز پان‌امریکن در اروپا برایم پیامی فرستاده‌اند.»

«خوب، پیامشان چیست؟»

«عقابها از آشیانه پرواز کردند.»

پروت لبخندی زد و به میان مسافران هواپیما برگشت. مشروبهائی که تیلور

جی کابورن

تظاهرات مردم علیه امریکائیها.

توضیح: اسامی خیابانهای تهران عیناً از نقشهٔ موجود در متن اصلی کتاب نقل شده است. ــم.

قصر نیاوران
هتل هایت
تجریش
کلیسای امریکائی
ونک
فرودگاه دوشان تپه
تهران
فرودگاه مهرآباد
مایل
کیلومتر
بزرگراه طالقانی
بزرگراه ونک
اتوبان کرج
جادهٔ کرج
سازمان تأمین اجتماعی
آیزنهاور
فرودگاه مهرآباد
تهران
مایل
کیلومتر

بیل گی‌لرد　　پال شاپارون

عکسهائی از نیروی نظامی شاه

صحنه‌هایی از تظاهرات
مردم تهران.

راس پروت در دفتر کارش

بول سيموتر

مارکز　　تام والتر　　تام لیوس　　مرو استافر

کین تیلور

جان هاول

بیل گیدن

جیم شوئه‌باخ

پت اسکالی

رالف بول‌ویر

رون دیویس

گلن جکسون

جو پوشه

نمونه‌هائی از حروف رمز برای ارتباط
بین تهران و دالاس.

راس‌پروت و پسرش

کین تیلور در جریان فرار.

از چپ به راست: رشید (پشت به دوربین)، سیمونز، گیدن (پشت به دوربین)، بیل گی‌لرد.

گیدن و دیویس

اتوبوس اجاره‌ای در مرز ترکیه.

بول‌ویر و سیمونز

خلبان هواپیمای بوئینگ اجاره‌ای.

گیدن، پروت، و دیویس.

کابورن و تیلور

کابورن و سیموئر

پال شاپارون

راس پروت

اسکالی

توضیح: اسامی شهرهای ایران عیناً از نقشهٔ موجود در متن اصلی کتاب نقل شده است.ـــم.

دریای سیاه
استانبول
آنکارا
ترکیه
معرش
انطالیه(آدالیه)
ادنه
قبرس
سوریه
لبنان
دریای مدیترانه
اسرائیل
اردن
0 100 200
مایل
0 100 200 300 400
کیلومتر

جان هاول و همسرش

باب یانگ و همسرش

سیموتز و پروت پس از
ورود به دالاس

بیل گی‌لرد و همسر
و دخترانش

جی کابورن

تظاهرات مردم علیه امریکائیها.

توضیح: اسامی خیابانهای تهران عیناً از نقشهٔ موجود در متن اصلی کتاب نقل شده است. ــم.

قصر نیاوران
هتل هایت
تجریش
کلیسای امریکائی
ونک
فرودگاه دوشان تپه
تهران
فرودگاه مهرآباد
بزرگراه طالقانی
بزرگراه ونک
اتوبان کرج
جادهٔ کرج
سازمان تأمین اجتماعی
آبزنهاور
فرودگاه مهرآباد
تهران
0 0.5 1 1.5 2 مایل
0 1 2 3 کیلومتر

بیل گی‌لرد　　پال شاپارون

عکسهائی از نیروی نظامی شاه

صحنه‌هایی از تظاهرات
مردم تهران.

راس پروت در دفتر کارش

بول سيموتر

مارکز تام والتر تام لیوس مرو استافر

کین تیلور

بیل گیدن

جان هاول

جیم شوئه‌باخ

پت اسکالی

رالف بول‌ویر

رون دیویس

گلن جکسون

جو پوشه

نمونه‌هائی از حروف رمز برای ارتباط
بین تهران و دالاس.

راس‌پروت و پسرش

کین تیلور در جریان فرار.

از چپ به راست: رشید (پشت به دوربین)، سیمونز، گیدن (پشت به دوربین)، بیل گی‌لرد.

گیدن و دیویس

اتوبوس اجاره‌ای در مرز ترکیه.

بول‌ویر و سیموئر

خلبان هواپیمای بوئینگ اجاره‌ای.

گیدن، پروت، و دیویس.

کابورن و تیلور

کابورن و سیموئز

پال شاپارون

راس پروت

اسکالی

توضیح: اسامی شهرهای ایران عیناً از نقشهٔ موجود در متن اصلی کتاب نقل شده است. ــم.

دریای سیاه
استانبول
آنکارا
ترکیه
معرش
انطالیه(آدالیه)
ادنه
قبرس
سوریه
لبنان
دریای مدیترانه
اسرائیل
اردن
0 100 200
0 100 200 300 400

جان هاول و همسرش

باب یانگ و همسرش

سیموتز و پروت پس از
ورود به دالاس

بیل گی‌لرد و همسر
و دخترانش

در فرودگاه استانبول خریده بود، دست به دست می گشت؛ چند نفری در یک گوشه به بازی پوکر مشغول بودند؛ تیلور با یکی از دختران میهماندار هواپیما، و سیمونز با دیگری صحبت می کردند؛ گیدن و دیو پس نیز دو نفری روی تختخواب مجلل هواپیما خوابیده بودند.

موقعی که هواپیما به حوالی فرانکفورت رسید، سیمونز که احساس می کرد هنوز مأموریتش در حفاظت از پال و بیل به آخر نرسیده،بسراغ پروت رفت و از او پرسید: «اطلاع داری که بین ایران و آلمان قرارداد استرداد مجرمین وجود دارد یا نه؟»

پروت ابتدا از شنیدن این سؤال تعجب کرد؛ ولی بلافاصله متوجه نکتهٔ مورد نظر سیمونز شد و جواب داد: «نمی‌دانم. ولی تحقیق می کنم.»

پس از آن، پروت از کابین خلبان با دالاس تماس گرفت و از تام لیوس (وکیل مؤسسه) پرسید: «تام! تو می‌دانی که بین ایران و آلمان قرارداد استرداد مجرمین وجود دارد یا نه؟»

لیوس، کمی فکر کرد و بعد جواب داد: «من با اطمینان ۹۹ درصد می‌توانم بگویم که چنین قراردادی بین ایران و آلمان وجود ندارد.»

پروت فوراً مطلب را برای سیمونز بازگو کرد. ولی سیمونز در جواب او گفت: «من خیلیها را می‌شناسم که ۹۹ درصد از سلامتی خود مطمئن بوده‌اند، ولی یکمرتبه افتادند و مردند.»

پروت با شنیدن این حرف دوباره با تام لیوس تماس برقرار کرد و به او گفت: «من می خواهم صددرصد مطمئن باشم. برو تحقیق کن، چند دقیقهٔ دیگر دوباره تماس می گیرم.»

بعد که هواپیما در فرانکفورت به زمین نشست و همگی به هتل جنب فرودگاه رفتند، پروت از آنجا به تام لیوس تلفن کرد و جواب شنید: «من با یک وکیل دعاوی امور بین‌المللی در واشینگتن تماس گرفتم. عقیدهٔ او اینست که بین ایران و آلمان قرارداد استرداد مجرمین وجود دارد؛ و ضمناً هم می گفت که باید از آلمانیها ترسید؛ چون از بس علاقه به اجرای قوانین دارند، اگر از طرف ایران درخواستی راجع به تحویل پال و بیل بشود، فوراً آنها را بازداشت می کنند و

تحویل ایرانیها می‌دهند.»

موقعی که پروت مطلب را به اطلاع سیمونز رساند، او دوباره به نقش فرمانده تیم نجات در آمد و همهٔ افراد حاضر در هتل را جمع کرد و به آنها گفت: «چون هیچ میل ندارم که در این مراحل آخر بازی را ببازم، چند نفر از شما باید فوراً همراه پال و بیل به سینمائی که در زیرزمین فرودگاه است بروید و در همانجا —که محل خوبی برای مخفی شدن است— بمانید و فیلم تماشا کنید تا خبرتان کنم... راستی بیل را نمی‌بینم، بیل کجاست؟!»

یک نفر جواب داد: «چند دقیقه قبل از هتل بیرون رفت. می‌خواست یک خمیردندان برای خودش بخرد.»

«آه، لعنتی!!... کابورن زود برو، بیل را پیدا کن.»

کابورن بسرعت از جا پرید و به دنبال بیل روانهٔ مغازه‌های اطراف هتل شد. سیمونز مطالبش را خطاب به بقیه ادامه داد: «پال همراه کین تیلور به سینما می‌رود و بیل بعداً همراه با کابورن به آنها ملحق می‌شود، ولی این دو نفر در قسمتی دیگر از سالن سینما خواهند نشست. اسکالی هم بلبط سینما را می‌خرد، ولی وارد نمی‌شود و فقط جلوی سینما کشیک می‌دهد تا اگر به مورد مشکوکی برخورد کرد، بتواند فوراً وارد سینما شود و بقیه را خبر کند.»

پال که حیرت زده به سخنان سیمونز گوش می‌داد، زیر لب به خود گفت: «...من تا به حال تصورم این بود که همه چیز تمام شده و دیگر خطری وجود ندارد. ولی حالا می‌بینم که باز این پیرمرد جان گرفته، و مثل فرماندهان جنگی امر و نهی می‌کند...»

سیمونز در ادامهٔ دستوراتش اضافه کرد: «ایستگاه متروی زیرزمینی نزدیک سینماست. اسکالی باید در صورت مشاهدهٔ خطر، هر ۴ نفر را از سینما بیرون بیاورد، سوار مترو کند و به مرکز شهر ببرد. در آنجا هم فوراً یک ماشین کرایه می‌کند و هر ۵ نفر با هم بسوی لندن براه می‌افتند. ولی اگر مسئله‌ای پیش نیامد، همگی در سالن سینما منتظر باشند تا خبرشان کنیم که بیایند و سوار هواپیما شوند... حالا اگر سؤالی نیست، حرکت کنید.»

بیل در فروشگاهی که نزدیک هتل قرار داشت، مسواک و خمیردندان و شانه خریده بود و مشغول نگاه کردن به ردیف پیراهنهای مردانه بود که ناگهان دستی به پشتش خورد. موقعی که برگشت، کابورن را دید که با چهره‌ای مضطرب به او می گفت: «بیل! همین الان به هتل بیا! پروت با تو کار فوری دارد.»

«چه کاری؟!»

«نمی‌توانم بگویم. ولی باید هرچه زودتر خودت را به هتل برسانی.»

«نکند شوخی می کنی؟!»

«نه، زودباش راه بیفت.»

دو نفری به اتاق پروت رفتند و موقعی که پروت ماجرا را تعریف کرد، بیل چنان یکه خورد که نمی‌توانست بفهمد قضیه را باید جدّی گرفت، یا آن را بشوخی برگزار کرد؟

اعضای تیم ۵ نفرهٔ جدیدی که تشکیل شده بود بطرف سینما براه افتادند و در آنجا، پال و بیل همراه با کابورن و تیلور— به ترتیبی که سیمونز دستور داده بود— مشغول تماشای فیلم شدند و اسکالی هم دم در سینما ایستاد.

بیل که تا آن لحظه فکر می کرد دیگر هیچ‌خطری‌تهدیدش نمی کند، و در کشور متمدنی مثل آلمان می‌تواند با خاطری آسوده به هر جا که می‌خواهد برود، در همان حال که چشم به پردهٔ سینما دوخته بود، احساس می کرد که محال است بتواند من‌بعد در جائی امنیت داشته باشد. و در همان لحظات نیز قیافهٔ دادگر را بمانند شبح مخوفی تصور می کرد که تصمیم دارد تا آخرین نقطهٔ کرهٔ زمین هم که شده تعقیبش کند و سرانجام او را به ایران بازگرداند.

بیل هنگام تماشای فیلم غرق خیالات خود بود که ناگهان با شنیدن صدای وحشتناکی در کنارش از جا پرید؛ و موقعی که سر برگرداند تا علت صدا را پیدا کند، کابورن را دید که به خواب رفته است و مثل معمول با وضعی غیر عادی خرناسه می کشد.

سیمونز پس از بدست گرفتن دوبارهٔ فرماندهی عملیات نجات، برای ورود تیم نجیبها به فرانکفورت نیز برنامهٔ دقیقی تدارک دید.

طبق این برنامه، دیو یس در سالن فرودگاه منتظر می ماند تا بمحض ورود نجیب ها، همگی را به در خروجی دیگر برای سوار شدن به هواپیمای ۷۰۷ اجاره‌ای راهنمائی کند. رالف‌بول و یر در فاصله‌ای دورتر می ایستاد و چشم از دیو یس برنمی‌داشت تا بمجرد اشارهٔ او فوراً بسمت سینمای فرودگاه حرکت کند و به اسکالی خبر دهد که تماشاگران فیلم را برای پرواز به فرودگاه بیاورد. در سمت دیگر سالن فرودگاه، شوئه‌باخ می نشست و وظیفه داشت موقع عبور تیم نجیب ها از آنها مراقبت کند و مواظب باشد که چنانچه کسی خواست با تعقیب اعضای تیم، پی به محل پال و بیل ببرد، مانعش بشود. شوئه باخ در اجرای مأموریت خود، از سیمونز دستور داشت که اگر موفق به جلوگیری از فرد یا افراد تعقیب کننده نشد، در همان سالن فرودگاه با آنها دست به یقه شود و با ایجاد یک صحنهٔ کتک کاری، به نجیب ها فرصت دهد تا خود را از معرکه دور کنند. و البته، اگر بر اثر این حادثه شوئه‌باخ به اتهام اخلال در نظم توسط پلیس آلمان دستگیر می شد، هیچ اهمیتی نداشت؛ چون حداقل روشن بود که شوئه‌باخ بخاطر کتک کاری با مردم در فرودگاه فرانکفورت، مشمول قرارداد استرداد مجرمین بین ایران و آلمان نمی شود و پلیس آلمان هرگز او را به دلیل این جرم تحو یل ایرانیها نخواهد داد.

موقعی که تیم نجیبها به فرانکفورت رسیدند، همه چیز درست طبق برنامهٔ تنظیمی سیمونز پیش رفت، مگر در مورد گالاگر و همسرش؛ آنها از همراهی با بقیه و سوار شدن به هواپیمای اجاره‌ای پروت سر باز زدند و گفتند چون میل ندارند به دالاس بروند، در فرانکفورت می مانند و با هواپیمای دیگری عازم امریکا خواهند شد.

باین ترتیب، در ساعات آخر شب، بقیهٔ تیم نجیب ها، شامل جان هاول و باب یانگ و جو پوشه، در حالیکه دیو یس و شوئه‌باخ دنبالشان بودند، وارد هواپیمای اجاره‌ای شدند و کمی بعد، بول و یر که برای خبر کردن تیم پنج نفرهٔ سینمائی رفته بود، آنها را هم با خود آورد و همگی در هواپیما نشستند و منتظر اجازهٔ پرواز بسوی دالاس شدند.

موقعی که انتظار آنها برای اجازهٔ پرواز بیش از حد طولانی شد، مسافران هواپیما در پی یافتن علت این تأخیر برآمدند؛ و پس از سؤال از خلبان هواپیما فهمیدند که به دلیل سرمای شدید و طوفان برف، چون خدمهٔ فرودگاه باید روی بال یک یک هواپیماهای آمادهٔ پرواز مایع ضد یخ بپاشند و برای این کار نیز اولویت را به هواپیمای شرکتهای مسافربری می‌دهند، به همین جهت هواپیمای ۷۰۷ اجاره‌ای را اینهمه معطل کرده‌اند.

مسئلهٔ دیگر این بود که به دلیل طوفان برف و یخ زدن باند پرواز، درست از نیمه شب به بعد فرودگاه فرانکفورت بسته می‌شد، و چون به هیچ هواپیمائی تا صبح فردا اجازهٔ پرواز نمی‌دادند، آنها ناچار بودند هر طور شده قبل از فرا رسیدن نیمه شب اجازهٔ پرواز بگیرند، تا بیش ازاین در خاک آلمان معطل نشوند. توجه به همین مسئله، بیل را بشدت نگران کرده بود که اگر تا نیمه شب پرواز نکنند، باید باز هم به هتل برگردند و در تب و تاب باشند که مبادا به دست پلیس آلمان بیفتند و تحویل ایران داده شوند.

در حالیکه بیل نگران تعویق پرواز بود، بقیه بی‌اعتناء به این مسئله دور هم نشسته بودند و صحبتهای پوشه و یانگ و هاول و داستان خروجشان از ایران را می‌شنیدند که موضوع معطلی چند ساعتهٔ آنها در باند پرواز فرودگاه تهران، بخصوص توجه پال را به خود جلب کرده بود و واقعاً از این مسئله تعجب می کرد که دادگر چرا برای یافتن او و بیل اینهمه پشتکار از خود نشان داده است.

سرانجام کارپاشیدن‌صدیخ به بالهای هواپیمای حامل پروت و کارمندانش به اتمام رسید و خلبان توانست از برج مراقبت اجازهٔ پرواز بگیرد. ولی موقع روشن کردن موتورها متوجه شد که موتور شمارهٔ یک حرکت نمی کند. تشخیص او این بود که سوپاپ استارت موتور از حالت اتوماتیک خارج شده است. و چون در آن موقع، تعمیر این قسمت آنها را تا صبح فردا در فرودگاه معطل می کرد، خلبان ابتکاری به خرج داد و کمک خلبان را از هواپیما بیرون فرستاد تا سوپاپ استارت را با دست باز نگه‌دارد. این اقدام مؤثر واقع شد و خلبان پس از روشن کردن موتور شمارهٔ یک، هواپیما رابه حرکت در آورد، در ابتدای باند پرواز قرار گرفت،و دو سه دقیقهٔبعد با پشت‌سر گذاشتن فرانکفورت بسوی‌امریکا به‌پرواز در آمد.

بلافاصله بعد از پرواز، میهمانداران هواپیما مجموعه‌ای مفصل— که حداقل برای شام ۶۰ نفر کفایت می کرد— برای مسافران آوردند و همگی مشغول خوردن غذا شدند.

شام آن شب را استافر تلفنی از دالاس به قسمت تدارکات غذائی (کیترینگ) فرودگاه فرانکفورت سفارش داده بود؛ بنابر دستور او، قرار بود شام مجللی برای ۳۰ نفر به هواپیمای بوئینگ اجاره‌ای تحویل داده شود؛ ولی بر اثر اشتباهی که صورت گرفت، متصدیان کیترینگ تعداد غذاها را دو برابر کردند و برای ۶۰ نفر به هواپیمای حامل پروت و همراهانش غذا تحویل دادند.

بیل با مشاهدهٔ انواع غذاها و مشروباتی که دست به دست می گشت، در مبل راحت هواپیمای مجلل فرو رفت، و در حالیکه با خود فکر می کرد دیگر جز چند ساعت پرواز بین او و امریکا فاصله نیست، از احساس امنیت و آرامشی که بعد از آنهمه گرفتاری در خود یافته بود، لذت می برد.

بیل قبل از آن هم چند بار از احساس امنیت و آرامش بعد از رفع گرفتاریها لذت برده بود: بعد از فرار از زندان قصر و رسیدن به هتل هایت تهران؛ بعد از گذشتن از مرز ایران و ورود به خاک ترکیه؛ بعد از پرواز از شهر وان؛ و بعد از ورود به فرانکفورت... ولی بلافاصله بعد از همهٔ آنها فهمیده بود که اشتباه کرده و هنوز به پایان گرفتاریها نرسیده است.

این بار هم، بیل اشتباه می کرد.

۳

موقعی که هواپیما بر فراز مناطق شمالی جزیرهٔ انگلیس پرواز می کرد، پال که به دلیل کنجکاوی و علاقه‌اش به فن هوانوردی در کابین خلبان نشسته بود، احساس کرد خلبان و کمک‌خلبان و مهندس پرواز گرفتار مشکلی شده‌اند و دائم با دستگاه اتوماتیک ناوبری و قطب‌نما ور می روند.

با مشاهدهٔ این وضع، پال از خلبان پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

«بله، دستگاه ناو بری اتوماتیک از کار افتاده و ما مجبوریم در تمام مسیر خود بر فراز اقیانوس اطلس، هواپیما را با دست هدایت کنیم. البته این کار اشکالی بوجود نمی‌آورد، ولی تا به امریکا برسیم ما را از نفس می‌اندازد.»

چند دقیقه بعد فضای داخل هواپیما بشدت سرد شد؛ و پس از مدتی آنقدر حرارت بالا رفت که عرق همه در آمد. خلبان که متوجه از کار افتادن سیستم تأمین فشار هوای داخل کابین شده بود، بلافاصله ارتفاع پرواز را کم کرد و هواپیما را در سطح پائین‌تری به پرواز در آورد.

بعد از این کار، خلبان راجع به خرابی دستگاه تأمین فشار به پال توضیح داد و ضمن آن گفت: «ولی ما نمی‌توانیم با این ارتفاع کم از اقیانوس اطلس عبور کنیم.»

«چرا؟»

«چون پرواز در ارتفاع پائین سوخت بیشتری مصرف می کند، و ما اینهمه سوخت برای گذشتن از اقیانوس نداریم.»

«چرا ارتفاع را بیشتر نمی کنی؟»

«برای اینکه سیستم تنظیم فشار هوا از کار افتاده و اگر بالاتر برویم، نفس کشیدن برایمان مشکل می‌شود.»

«خوب، می‌توانیم از ماسکهای اکسیژن استفاده کنیم.»

«اکسیژن موجود در هیچ هواپیمائی آنقدر نیست که بشود در مسافتی به این درازی از آن استفاده کرد.»

سپس خلبان چند دقیقه‌ای با دستگاههای مختلف کلنجار رفت و چون فهمید که کاری از دستش بر نمی‌آید، رو به پال کرد و گفت: «لطفاً به آقای پروت بگو سری به اینجا بزند.»

و بعد از آنکه پروت به کابین پرواز آمد، خلبان ضمن توصیف مشکلات موجود و خرابی دستگاههای مختلف، به او گفت: «آقای پروت! فکر می کنم هیچ چاره‌ای نداریم جز آنکه فوراً به زمین بنشینیم.»

پال با نگرانی به خلبان گفت: «ولی خیلی ممنونتان می‌شوم که اگر در خاک آلمان ننشینید.»

«نه، نگران نباش. ما الآن داریم بسمت لندن می‌رویم تا در فرودگاه «هیثرو» به زمین بنشینیم.»

پروت از کابین پرواز خارج شد تا ماجرا را به اطلاع بقیه برساند؛ و خلبان هم برای مقدمات فرود با برج مراقبت ترافیک هوائی لندن تماس گرفت. ولی از برج مراقبت به او اطلاع داده شد که: الآن در لندن ساعت یک بعد از نیمه شب است و فرودگاه هیثرو بخاطر سرمای شدید و یخزدگی باند تعطیل شده. خلبان در جواب گفت فرودش حالت اضطراری دارد و قادر به ادامهٔ پرواز نیست. و پس از آنکه چند دقیقه‌ای با برج کنترل جروبحث کرد، سرانجام اجازه گرفت در هیثرو به زمین بنشیند؛ ولی به او گفته شد که لندن را مه غلیظی فرا گرفته و خلبان بیش از نیم مایل قدرت دید ندارد.

مشکل بزرگی که برای فرود هواپیما در لندن وجود داشت، مسئلهٔ پر بودن مخازن سوخت هواپیما بود که بخاطر پرواز یکسره تا دالاس به آن نیاز داشت. ولی تا اینجا چون هواپیما بیش از یکساعت پرواز نکرده بود، لذا انباشتگی مخازن سوخت می‌توانست برای فرود هواپیما در باند یخزده خطرات فراوانی ببار آورد. بهمین جهت، کمک خلبان دریچه‌های مخازن سوخت را باز کرد تا سوخت اضافی به هوا ریخته شود و فقط مقدار مناسبی که برای فرود لازم است در مخازن باقی بماند. ولی بعد از این کار هرچه منتظر ماند، چراغ قرمز جلوی خلبان که خاموش شدنش علامت مناسب بودن مقدار سوخت برای فرود هواپیما بود، همچنان روشن ماند.

خلبان که چشم به چراغ قرمز دوخته بود و هر لحظه انتظار خاموش شدنش را داشت، پس از مدتی چون دید چراغ هنوز روشن است، به پال گفت: «مثل اینکه دریچه‌ها هم کار نمی‌کند تا سوخت اضافی را بیرون بریزد.»

پال که آشکارا مضطرب شده بود، سیگاری روشن کرد و به خلبان گفت: «واقعاً که خیلی عجیب است!»

خلبان با دیدن سیگار در دست پال، به او گفت: «لطفاً یک سیگار هم به من بده.»

«ولی شما گفتید که ده سال است سیگار را ترک کرده‌اید.»

«مهم نیست، فعلاً به سیگار احتیاج دارم.»

پال با دست لرزان سیگاری به خلبان داد و گفت: «مثل اینکه امیدی نیست؟»

و بعد برای آنکه کمی فکر خود را منحرف کند، از کابین پرواز بیرون آمد تا سری به بقیهٔ مسافران بزند.

میهماندارها با کمک مسافران با عجله سینیهای غذا و بطریهای مشروب را جمع‌آوری می کردند تا وضع را برای فرود هواپیما آماده کنند.

سیمونز با ریش تراشیده روی تختخواب مجلل هواپیما دراز کشیده بود و بی‌اعتناء به آنچه می گذشت آمادهٔ خوابیدن می‌شد. روی صورتش چند نوار زخم‌بندی به چشم می‌خورد، که نشانهٔ ناشیگری در تراشیدن ریشش بود.

پال پس از نگاهی که به چهرهٔ بی‌تفاوت سیمونز انداخت، رو به کابورن کرد و از او پرسید: «سیمونز خبر دارد که چه مسئله‌ای پیش آمده؟»

«بله، می‌داند. چند دقیقهٔ پیش هم می گفت: من که از خلبانی و هوانوردی هیچ چیز سرم نمی‌شود. پس چه کاری بهتر از این که چرتی بزنم و بیهوده در مسائلی که وارد نیستم دخالت نکنم.»

پال که تصور نمی کرد سیمونز اینقدر خونسرد باشد، سری تکان داد و دوباره به کابین پرواز برگشت. خلبان با آرامش تمام در صندلی خود فرو رفته بود و سیگار می کشید. حالت او هیچ نشانی از نگرانی نداشت، ولی سیگار کشیدنش به پال می فهماند که اوضاع نگران کننده است. در همان حال، کمک خلبان نیز مشغول کلنجار با دگمهٔ مخصوص باز کردن دریچهٔ سوخت بود و دائم به چراغ قرمز نگاه می کرد.

پس از چند دقیقه که فعالیت کمک خلبان ادامه داشت، ناگهان چراغ قرمز خاموش شد و به دنبال آن، خاموش شدن سیگار خلبان هم به پال فهماند که خطر برطرف شده است.

هواپیما بر فراز لندن دوری زد و با وجود مه غلیظی که همه جارا پوشانده بود، توانست براحتی در باند فرودگاه هیثرو بنشیند.

پال با نگاهی که به اطراف انداخت، متوجه تعدادی آمبولانس و

ماشین‌آتش‌نشانی شد، که بسرعت در مسیر باند حرکت می کردند و منتظر بودند در صورت بروز سانحه‌ای به کمک مسافران بشتابند— ولی هیچ نیازی به کمک آنها نبود.

***

رشید که تا لحظهٔ فرود هواپیمای ۷۰۷ اجاره‌ای در فرودگاه لندن خود را یکی از اعضای جدائی‌ناپذیر تیم «ای‌دی‌اس» می دانست، پس از فرود هواپیما تازه پی برد که حسابش از دیگران جداست.

پس از توقف هواپیما، اتومبیل پلیس فرودگاه— که در آن چند نفر پلیس، گمرکچی، و کارمند گذرنامه سوار بودند— کنار هواپیما ایستاد تا مأموران مختلف قبل از پیاده شدن سرنشینان هواپیما، راجع به علت فرود اضطراری و ماهیت مسافران تحقیق کنند.

در بدو ورود مأموران به داخل هواپیما، همهٔ آنها از مشاهدهٔ وضع ظاهری مسافران که اکثراً ریش نتراشیده و لباس چروکیده و سر و وضع ژولیده داشتند، یکّه خوردند؛ و بخصوص با توجه به دکوراسیون هواپیما که بی‌شباهت به یک سالن پذیرائی مجلل نبود، احساس کردند که باید با گروهی تروریست هواپیماربا، یا قاچاقچی مواد مخدّر، و یا چریکهای فلسطینی رو برو باشند.

پس از حدود یک ساعت بازجوئی از تک‌تک مسافران و بازرسی اثاث آنها، مأموران فرودگاه با بی‌میلی به همگی— جز رشید— اجازهٔ ورود به خاک انگلیس را دادند: اتباع امریکا می‌توانستند بدون ویزا وارد انگلیس شوند، ولی رشید— که گذرنامهٔ ایرانی داشت— ورودش بدون داشتن ویزا میسر نبود.

پروت موقعی که فهمید مأموران فرودگاه قصد دارند رشید را از آنها جدا کنند، در مقابل مأمور گذرنامه ایستاد و با قیافه‌ای جدّی به او گفت: «من راس پروت هستم. شما حتماً نمی‌دانید من کیستم و چکاره‌ام. ولی فقط به این دلیل به من اطمینان کردید و اجازهٔ ورود دادید که گذرنامهٔ امریکائی داشتم. حالا هم می‌خواهم از اطمینان شما نسبت به خودم استفاده کنم و شخصاً مسئولیت این جوان را به عهده بگیرم. شما اگر از موقعیت من اطلاع داشته باشید، مسلماً این مسئله را هم می‌دانید که اگر خطائی به صورت وارد کردن غیرقانونی یک نفر به

خاک انگلیس از من سر بزند، خیلی چیزها را از دست خواهم داد. و بهمین جهت، ضمن اینکه قول می‌دهم مدت توقف ما در لندن چند ساعت بیشتر نخواهد بود، فردا صبح همگی بلیط پرواز از لندن به دالاس را می‌خریم و به اتفاق این جوان لندن را ترک خواهیم کرد.»

مأمور گذرنامه پس از شنیدن حرفهای پروت، جواب داد: «چون متأسفانه نمی‌توانیم قول شما را بپذیریم، این جوان را با خودمان نگه‌می‌داریم تا بعد که پرواز شما تا دالاس مهیا شد، او را در هواپیما تحویلتان بدهیم.»

«اگر شما بخواهید او را نگه‌دارید، پس منهم با او خواهم ماند.»

شنیدن این حرف از دهان پروت، برای رشید خیلی حیرت‌انگیز بود. و افسر گذرنامه هم با احساس اینکه شاید با آدم خیلی مهمی روبروست، کمی مردّد شد و سپس از پروت پرسید: «شما کسی را در انگلیس می‌شناسید که قولتان را تضمین کند؟»

پروت کمی سرش را خاراند و گفت: «من در انگلیس خیلیها را می‌شناسم... مثلاً «ارل مونت باتن» چطوراست؟»

«لطفاً چند دقیقه صبر کنید تا من از رئیسم کسب تکلیف کنم.»

افسر گذرنامه با گفتن این جمله بلافاصله از هواپیما خارج شد، و بعد از مدتی طولانی دوباره برگشت و رو به رشید کرد و گفت: «من می‌توانم به شما فقط برای ۲۴ ساعت اجازهٔ اقامت در خاک انگلیس بدهم.»

رشید بدون آنکه جوابی بدهد، فقط نگاهی به پروت انداخت.

بعد از خروج از هواپیما، پروت به اسکالی گفت: «همین الان بسراغ دفتر شرکت هوائی «برانیف» برو و برای همهٔ ما بلیط درجه یک پرواز تا دالاس را برای فردا تهیه کن.»

«برانیف» یک شرکت هواپیمائی تگزاسی بود که پروت با گردانندگانش کاملاً آشنائی داشت.

سپس همگی به هتل «پست هاوس» که نزدیک فرودگاه بود رفتند و از آنجا پروت بلافاصله با استافر در دالاس تماس گرفت و پس از شرح ماجرای فرود اضطراری در لندن، به او گفت: «یک نفر در میان ما هست که گذرنامهٔ ایرانی

دارد، ولی ویزای ورود به امریکا را ندارد. متوجه هستی که منظورم چه کسی است؟»

«بله، بله، می‌دانم.»

«بسیار خوب! چون این جوان جان چند نفر امریکائی را نجات داده، بنابراین نباید موقع ورود به امریکا دچار زحمت بشود.»

«بله، فهمیدم.»

«فوراً با «هری» تماس بگیر و بگو کارش را رو براه کند.»

«بله، حتماً.»

فردا صبح ساعت ۶ اسکالی همه را از خواب بیدار کرد تا با پرواز بوئینگ ۷۴۷ شرکت «برانیف» عازم دالاس شوند.

۴

موقعی که هواپیما برای فرود آمدن در دالاس بر فراز حومهٔ شهر پرواز می کرد، پروت که پهلوی رشید نشسته بود، یک به یک نقاط مختلف دالاس را— که از پنجرهٔ هواپیما دیده می‌شد— برای رشید توضیح می داد.

رشید با مشاهدهٔ دشت پهناور اطراف دالاس و اتوبانهای وسیع و پیچ در پیچ، احساس می کرد که اینک امریکا در زیر پایش قرار دارد، و می رود تا به جائی که همیشه در رؤیاهایش مجسم می کرده قدم بگذارد.

جو پوشه در حالیکه لبخندی به لب داشت، با خود فکر می کرد تنها چیزی که خوشحالیش را تکمیل می کند، رهائی از شر لباسهائی است که چند روز پشت سر هم به تن داشته است. او که کنار کابورن نشسته بود، پس از مشاهدهٔ منظرهٔ دالاس از کابورن پرسید: «جی! برنامهٔ تو بعد از ورود به دالاس چیست؟»

«هنوز فکرش را نکرده‌ام.»

ولی پوشه می‌دانست که اگر در همان قدم اول یک قوطی کوکاکولا و یک

پرس جوجهٔ سوخاری کنتاکی به معده‌اش سرازیر نکند، خود را هنوز در امریکا احساس نخواهد کرد.

اسکالی در این فکر بود که برای همیشه از شر تاکسیهای نارنجی تهران خلاص شده و دیگر مجبور نیست هر روز صبح در پایتخت یک کشور عقب افتاده برای سوار شدن تاکسی با دیگران مسابقه بدهد؛ بعد همراه سه آدم عبوس و ناراضی در یک اتومبیل کوچک جا بگیرد؛ تا مقصد مجبور به شنیدن موسیقی مهوّع ایرانی از رادیوی تاکسی شود؛ و همیشه هم شاهد مرافعهٔ مسافران و راننده بر سر کرایهٔ تاکسی باشد.

اسکالی به خود می گفت: «... دیگر از این به بعد با اتومبیل امریکائی پهن و جادار خودم سر کار می روم و از تهویهٔ مطبوع و موزیک دلنشین رادیوی اتومبیل شیک خودم لذت می‌برم. ضمناً هم دیگر مجبور نیستم از مستراحهای کثیف ایرانی که مثل حفره‌ای در زمین دهن باز کرده‌اند، استفاده کنم؛ و به جای آن، روی توالتهای شیک و تمیز امریکائی می نشینم و کیف می کنم...»

ضمیمه

مترجم در پی گیری جریان این کتاب مطلع شد که ماجرا دنباله داشته است و پروندهٔ مربوط به رشوه دادنها و فسادهای مالی مؤسسهٔ امریکائی «ای-ی اس» در ایران (که سر به هزاران برگ می زند) علی رغم فرار چند تن از متهمان قضیه، کماکان مفتوح است. بخصوص که دنبالهٔ کار حتی به دیوان لاهه هم کشید و دولت جمهوری اسلامی توانست با ارائهٔ دلایل مستند و غیرقابل انکار (که بر پایهٔ بیانیهٔ الجزایر در مورد آزادی گروگانها استوار بود) بر ادعاهای بیمورد مؤسسهٔ «ای دی اس» فائق آید و مبلغ ۲۷ میلیون دلار از مدعای این مؤسسه را آزاد سازد. (در این باب سندی وجود دارد که در پایان همین بخش ارائه خواهد شد).

مترجم ابتدا قصد داشت با استفاده از مدارک موجود در سازمان تامین اجتماعی، مطالب مستندی راجع به عملکرد «ای دی اس» در ایران تهیه کند، تا در پایان این کتاب به خوانندگانی که مشتاق کسب آگاهی بیشتری راجع به دلایل فرار عجولانهٔ «عقابها» از ایران هستند، ارائه شود. ولی پس از مدتی مطالعه و بررسی اسناد، احساس شد که قضیهٔ «ای دی اس» در ایران، نه در یک ضمیمه، که در یک کتاب هم نمی گنجد؛ و اگر کسی بخواهد ماجرا را ولو به‌صورت مختصر هم بشکافد، حداقل نیاز به یک سال کار مداوم، آنهم به همراه

تیمی زبده و کارشناس دارد، تا آنگاه که ماحصل تحقیقات را بتواند در چندین جلد منتشر کند.

این کار اگر روزی انجام پذیرد تازه می توان گفت که مکمل کتاب حاضر— و در حقیقت ۹۹ درصد مطالب از قلم افتادهٔ آن— ارائه شده است. و مجموعه‌ای که عرضه می‌شود، چنانچه حاصل کار گروهی محقق باشد، آنچنان امریکا و سیستم حاکم بر آن کشور را رسوا خواهد کرد که بجرأت می توان ادعا داشت اثر آن بیش از سالها «مرگ بر امریکا» گفتن است.

ابعاد فساد و خیانت و چپاولگری در ماجرای کامپیوتری کردن امور سازمان تأمین اجتماعی توسط «ای‌دی‌اس» بقدری گستردگی دارد که محال است کسی اسناد و مدارک آن را مطالعه کند و به حال زار این ملت در آن دوران سیاه نگرید.

بطور نمونه، چند برگ سند مربوط به اولین باز پرسی از رؤسای «ای‌دی‌اس» ایران (که در این کتاب به عنوان سند بیگناهی پال و بیل قلمداد شده) حکایت از این دارد که دو نفر مذکور نه تنها بیگناه نبوده‌اند، بلکه با توجه به اعترافاتشان راجع به رشوه‌پردازیها و بند و بستهای «ای‌دی‌اس» با هیئت حاکمه و دلالان شاه، آنها را می توان در ردیف مجرمینی قرار داد که تعیین وجه‌الضمان ۱۳ میلیون دلاری برایشان، واقعاً حداقل مبلغ ممکن بوده است. و می دانیم که رئیس این مؤسسه هم با رغبت فراوان حاضر به پرداخت این حداقل شده بود، ولی بحران ناشی از انقلاب در ایران به او فرصت این کار را نداد.

در جائی دیگر از کتاب، مطلبی راجع به ارائهٔ گزارشی توسط «جان هاول» (وکیل امریکائی مؤسسه) به باز پرس پرونده آمده، که وی در این گزارش روابط «ای‌دی‌اس» با «ابوالفتح محوی» را توضیح داده است.

با مراجعه به اصل این گزارش— که در پرونده موجود است و مطمئناً هم در آن همهٔ اسرار پشت پرده برملا نشده— حقایقی فاش می شود که گرچه نویسندهٔ این کتاب حتی از اشاره به آنها طفره رفته، ولی اگر فقط همین گزارش را بعنوان اعتراف رسمی وکیل امریکائی ملاک قضاوت در مورد عملکرد «ای‌دی‌اس» در ایران بگیریم، تازه پی می بریم که چرا آنهمه پول و وقت و نیروی انسانی از سوی

«راس‌پروت» بکار گرفته شد تا دو کارمند بازداشت شده‌اش از زندان ایران نجات یابند. و چرا این شخص حدود دو ماه بدون لحظه‌ای آرامش، هرچه در توان داشت بکار بست تا از کابوس وحشتناک محاکمهٔ پال و بیل در ایران— که می‌دانست نتیجه‌ای جز بی‌آبروئی مؤسسهٔ او و «حاکمیت امریکا» نخواهد داشت— رهائی یابد.

بطور مثال در صفحهٔ چهارم گزارش مذکور (که امضای جان هاول در پای هر صفحه‌اش به چشم می‌خورد) مطلبی آمده که به عنوان مشتی نمونه خروار می‌توان به آن توجه کرد:

... در ژوئن ۱۹۷۷، کمی پس از آنکه «ای‌دی‌اس» قرارداد خود را با «ایزیران» تکمیل کرد، آقای ابوالفتح محوی [پسرخاله و کارگزار شاه] تقاضا کرد منافع حاصل از سهم او در این قرارداد پرداخت شود. ولی چون هنوز گواهی حسن انجام کار صادر نشده و تعهدات مالیاتی نیز تعیین نگردیده بود، امکان محاسبهٔ سهم ابوالفتح محوی از سود نهائی وجود نداشت. ولی «ای‌دی‌اس» پیشنهاد کرد که مبالغی که متناسب با سهم او از سود باشد بعنوان وام به محوی پرداخت شود، تا آنگاه که پس از مشخص شدن سود واقعی قرارداد، این مبلغ وام داده شده به وی بخشیده شود[!]. آقای محوی با این پیشنهاد موافقت کرد، ولی اطلاع داد که این مبلغ باید به شرکت سرمایه‌گذاری «کومانا» در کشور پاناما (که «ای‌دی‌اس» حدس می‌زد متعلق به محوی باشد) پرداخت شود.[1] بنابراین، «ای‌دی‌اس» در دسامبر ۱۹۷۷ و فوریهٔ ۱۹۷۸ مبلغ ۲۰۰ هزار دلار به شرکت «کومانا» در پاناما انتقال داد و البته هر دو پرداخت را نیز بعنوان وام تلقی کرد. ولی بعداً که در ماه ژوئن ۱۹۷۸ سهم واقعی آقای ابوالفتح محوی از سود قرارداد معین گردید، این وامها به او بخشیده شد و

۱) طبق دیگر مدارک موجود، ۵۰ درصد سهام شرکت سرمایه‌گذاری «کومانا» در کشور پاناما متعلق به شاه بود. و باین ترتیب تازه معلوم می‌شود که چرا پاناما بعنوان تبعیدگاه شاه بعد از فرارش از امریکا تعیین گردید.

عملیات آن نیز در دفاتر حسابداری «ای دی اس» به ثبت رسید....[۲]

مقامات «ای دی اس» با همکاری در بار شاه و شرکتهای وابسته اش— امثال بنیاد محوی و دیگران— برای بلعیدن نقدینهٔ سازمان تأمین اجتماعی (و به عبارت بهتر: ثمرهٔ عرق جبین کارگران ایرانی) کیسهٔ گشادی دوخته بودند و به عناوین و بهانه‌های مختلف مبالغ کلانی به‌صورت تأسیس شرکتهای کاذب (مثل «پی دی اس» که اصلاً وجود خارجی نداشت)، وامهای سرمایه گذاری (بدون باز پرداخت!)، حق العمل کاری، بازاریابی، و... به جیب می زدند، و نام همهٔ این اقدامات را نیز کوشش در راه کشاندن ایران به دروازه‌های «تمدن‌بزرگ!» نهاده بودند. بخصوص که می دانستند پولهای موجود در صندوق تأمین اجتماعی از بودجهٔ دولت ایران جداست و براحتی می توان بدون برخورد با موانع و ضوابط دست و پا گیر دولتی، هر چه در این صندوق برای تأمین بهداشت و رفاه کارگران جمع شده بالا کشید و در راه ایجاد «تمدن بزرگ کذائی!» به مصرف رساند.

تا جائی که حتی مقداری از این پول هم صرف حقوق دادن به مشتی سرباز امریکائی می شد، که بعد از پایان جنگ و یتنام بیکار مانده بودند و می بایست هر طور شده —ولو بعنوان کارآموز کامپیوتر— پولی بگیرند تا مزاحم دولت امریکا نباشند. و اینها همان سربازانی هستند که به اعتراف نویسندهٔ کتاب، ارزشهای زندگی را جز اتومبیل بزرگ کولردار، خوردن جوجهٔ سوخاری کنتاکی، و نشستن بر سر مستراح فرنگی نمی دانند و افتخاری هم جز آدمکشی در ویتنام برای خود سراغ ندارند. و تازه، همین به اصلاح کهنه سربازان امریکائی آنقدر بزدل وبی‌حمیت بودند که به استناد نوشته های همین کتاب، اگر فعالیتهای یک جوان چاپلوس و پشت هم انداز ایرانی نبود شاید هرگز نمی توانستند نقشهٔ فرار دادن پال و بیل را از ایران باجراً درآوردند.

***

به مصداق «عدو شود سبب خیر...» شاید این کتاب هم که صرفاً به قصد

۲) البته باید توجه داشت که شرکت «ایزایران» متعلق به شاه و ابوالفتح محوی بود و آنها ضمن اینکه دوسره بار می کردند، با همکاری «ای دی اس» به سرمایه گذاری خود در پاناما نیز رونق می بخشیدند.

دشمنی با انقلاب اسلامی و نیل به اهدافی مثل تبرئهٔ «ای‌دی‌اس» امریکا، تبلیغات وسیع به نفع این مؤسسه در جهت رهانیدنش از ورشکستگی و بی‌آبروئی[۳]، خدشه‌دار نمودن چهرهٔ انقلاب اسلامی، هتاکی به ایران و ایرانی، ملوث کردن چهرهٔ قضات عادل و شریف ما و... منتشر شده، درست همانند بقیهٔ طرحهای شیطانی قدرتهای دشمن ما نتیجهٔ عکس بدهد، و انتشار ترجمهٔ فارسی آن، حداقل به عنوان «فتح باب» سبب شود که دست‌اندرکاران تبلیغات جمهوری اسلامی گنجینه‌های عظیم موجود را دریابند و به جای فرصت دادن به دشمن برای تبلیغات منحرف‌کننده، خود درصدد استفاده از منابع بیکرانی برآیند که انتشار هر ورقش افشاگر گوشه‌ای از جنایات و غارتگریها و پلیدیهای امریکا و یارانش در این کشور مظلوم است. و البته اهمال در این راه و عنوان کردن دلایلی مثل گرفتاری دولت، اندیشیدن به کارهای مهم مملکت، اولویت دادن به مسائل جنگ و نظایر آن نیز نمی‌تواند قابل قبول باشد. زیرا از کجا معلوم است که اصولاً یکی از اهداف امریکا و سایر قدرتهای بزرگ از گرفتار کردن دولت و ملت، همین نبوده که فرصت افشاگری را از دستمان بگیرند و نگذارند تحقیقاتی عالمانه دربارهٔ اعمال گذشتهٔ امریکا در ایران (به صورتی که بر ضوابط پژوهشگری استوار باشد، و نه شعار و تبلیغات ظاهری) صورت پذیرد، تا آنطور که مورد قبول و وثوق مردم آزاداندیش جهان است برای اطلاع همگان عرضه شود؟

***

در اینجا متن سندی ارائه می‌شود که نشانگر پی‌آمد ماجرا و احقاق حق دولت ایران نسبت به زورگوئی «ای‌دی‌اس» و ادامهٔ چپاولگری این مؤسسهٔ امریکائی از ثروت باقیماندهٔ ملت ایران است (و البته چون نقل این جریان به صلاح «ای‌دی‌اس» نبوده، لذا در متن کتاب هم اشاره‌ای به آن نشده است).

۳) پس از انتشار اخبار مربوط به بازداشت دو تن از رؤسای «ای‌دی‌اس» در ایران به جرم فساد مالی، جوّ بی‌اطمینانی و تردید نسبت به «ای‌دی‌اس» در امریکا و دیگر کشورها آنچنان افزایش یافت که «ای‌دی‌اس» را به پرتگاه ورشکستگی کشاند. ولی تبلیغات پر سروصدای «راس‌پروت» بعد از فرار پال و بیل راجع به «کشور بی‌قانون و مردم وحشی ایران!» و سپس انتشار این کتاب تا حد زیادی توانست بر این جوّ غلبه کند و دوباره آب رفته را به جوی بازگرداند.

این سند، گزارشی است از سوی «دکتر هادی منافی» (وزیر وقت بهداری جمهوری اسلامی) به «مهندس میرحسین موسوی» نخست‌وزیر، همراه با قدردانی از کسانی که برای بازگرداندن بیت‌المال مسلمین کوشش کرده‌اند.

بسمه تعالی

برادر مهندس میرحسین موسوی

نخست وزیر جمهوری اسلامی ایران

به‌استحضار می‌رساند که در سال ۱۳۵۴ شرکت «الکترونیک دیتاسیستمز» که یکی از شرکتهای غاصب و متقلب امریکائی است با استفاده از نفوذ شخصی فاسد به نام «ابوالفتح محوی» (پسرخالهٔ شاه معدوم) از راههای غیر شرافتمندانه موفق به انعقاد یک قرارداد یکطرفه و غیرعادلانه با مسئولان وقت سازمان تأمین اجتماعی می‌گردد، که در جریان اجرای قرارداد نیز بدون ارائه خدمتی، مبالغ زیادی به عنوان حق‌الزحمه دریافت می‌دارد. در حالیکه نه تنها کار مثبتی ارائه نمی‌دهد، بلکه با از بین بردن سیستم قبلی نگهداری سوابق بیمه‌شدگان، خسارات جبران‌ناپذیری نیز به سازمان وارد می‌سازد.

در مهرماه ۱۳۵۷ بر اثر اعلام بدون امضای شخصی ناشناس، آقای دادگر به عنوان بازپرس دیوان کیفر، مأمور رسیدگی به پروندهٔ مربوطه می‌گردد، و با وجودی که در وزارت بهداری حتی یک برگ مدرک وجود نداشته —و مسئولان وقت نیز از همکاری مؤثر طفره می‌رفته‌اند— ایشان موفق به جمع‌آوری برخی مدارک و اطلاعات شده[۴]، علاوه بر مسئولان ایرانی، چهار نفر از مدیران امریکائی شرکت مذکور را نیز مورد تعقیب قرار می‌دهند، که در این رابطه دو نفر از مدیران مورد بحث با وجود ممنوع‌الخروج بودن، با همکاری ایادی فاسد ایرانی قبل از دستگیری موفق

۴) چگونگی جریان انتخاب آقای دادگر به عنوان بازپرس پروندهٔ فسادهای مالی «ای‌دی‌اس» و سازمان تأمین اجتماعی، و پی‌آمدهای آن— که منجر به پشیمانی وزارت دادگستری رژیم شاه از این انتخاب گردید— حدیثی مفصل و در عین حال شیرین و عبرت‌انگیز است که اگر روزی به رشتهٔ تحریر درآید پرده از بسیاری مسائل پشت پرده برمی‌دارد و نکات ناداسته‌ای را افشاء می‌کند.

به فرار می‌شوند[۵]. و دو نفر دیگر به نامهی «گی لرد» و «شاپارون» دستگیر و روانهٔ زندان می گردند. و فشارهای کنسولگری امریکا در ایران و دخالت سران خائن دولت وقت از جمله اردشیر زاهدی نمی‌تواند موجبات آزادی آنها را فراهم آورد. لکن متأسفانه در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ که در اثر انقلاب شکوهمند مردم ایران درب زندانها گشوده می گردد، دو نفر مذکور آزاد، و بعداً بوسیلهٔ چتربازان امریکائی از مرز ترکیه موفق به فرار می شوند.

پس از فرار جانیان مذکور، شرکت «الکترونیک دیتاسیستمز» علیه سازمان تأمین اجتماعی، وزارت بهداری، و دولت ایران، شکایتی به دادگاه دالاس امریکا تسلیم می کند، و به حکم این دادگاه حدود ۱۷ میلیون دلار سپرده‌های ایران را در بانک مرین میدلند نیو یورک توقیف می‌نماید، که وکلای ایرانی و امریکائی سازمان با وجود دریافت مبالغ زیادی به عنوان حق‌الوکاله نمی‌توانند در جهت آزادسازی وجوه توقیف شده اقدامی به عمل آورند.

در جریان رسیدگی ماهوی پرونده به منظور اقامهٔ دلیل و ادای شهادت، دو نفر از کارکنان فنی سازمان[۶] به اتفاق آقای دادگر به دادگاه دالاس دعوت شدند. لکن به علت نفوذ زیادی که شرکت موصوف در امریکا دارد، پلیس «اف‌بی‌آی» با تحت نظر گرفتن و تقریباً زندانی کردن آقای دادگر در هتل محل اقامت ــ البته تحت عنوان محافظت ــ امکان شرکت ایشان را در جلسهٔ دادگاه از بین می برد؛ و در نتیجه دادگاه، ایران را به پرداخت مبلغی حدود ۲۰ میلیون دلار در وجه شرکت مورد بحث محکوم می نماید، که با احتساب سود و خسارات آن بایستی به حدود ۳۰ میلیون دلار بالغ گردیده باشد[۷].

۵) جیم نیفلر و پال بوکا.

۶) مجید مزینی و مرتضی نصیرا.

۷) در این مورد گزارش مورخ ٤ اسفند ۱۳۵۸ در پرونده وجود دارد که متن آن به حد کافی گویای رویهٔ دادگاه دالاس و پلیس امریکا در مورد هیئت ایرانی برای جلوگیری از حضور آنها در جلسات دادگاه است.

پس از انعقاد قرارداد الجزایر، با وجودی که طبق مفاد بیانیه می بایستی کلیه آراء و قرارها، از جمله قرار توقیف پول مورد نظر، لغو و پول توقیفی به ایران باز گردانیده شود، مع‌ذلک چون شرکت مذکور بطور کلی در امریکا و بخصوص در تگزاس دارای قدرتی وابسته به «سی آی ا» می باشد، موفق می گردد از آزاد شدن پول مذکور ممانعت بعمل آورد.

سازمان تأمین اجتماعی ناگزیر ازطریق دفتربیانیهٔ الجزایربرای آزادسازی وجه توقیفی و لغو آراء صادرهٔ دادگاه امریکائی به تلاش پرداخت. و به علت فنّی بودن پرونده و کثرت اوراق (بیش از هزاران برگ) ناگزیر از شورایعالی محترم قضائی و دادستان محترم کل کشور تقاضا نمود حاج آقا دادگر (دادستان محترم تهران) که از جهات مختلف به محتویات پرونده و مقررات آگاهی داشتند (زیرا خود تشکیل‌دهندهٔ پروندهٔ جزائی در سمت باز پرس دیوان کیفر بوده‌اند) در تعقیب پرونده، هئیت سازمان را همراهی و ارشاد نمایند.

ایشان همراه هئیت اعزامی سازمان در ملاقاتهای متعددی که به منظور مذاکره صورت می گرفت توانستند با رو یاروئی با زبردست‌ترین وکیل امریکائی[۸] و برگزیدن روش صحیح و تهیه و تنظیم چند پرونده و جمع‌آوری دلائل کافی، بزرگترین افتخار را برای دولت جمهوری اسلامی و ملت شهیدپرور ایران کسب نمایند و خط بطلان بر ادعاهای شرکت غارتگر امریکائی، که خود را حدود مبلغ ۳۰ میلیون دلار از ایران طلبکار می دانست، کشیده و پول توقیفی و بهره‌های مربوطه را که بالغ بر ۲۷ میلیون دلار بود و تحت نظر مارشال ایالات متحده در بانک مرین‌لند نیو یورک نگهداری می شد، خارج نموده، به بیت‌المال مسلمین بازگردانند.

مراتب جهت استحضار و به‌منظور قدردانی از ایشان و سایر برادرانی که در سازمان تأمین اجتماعی‌در این راه زحمت کشیده‌اند، به استحضار می رسد.

دکتر هادی منافی
وزیر بهداری
۶۲/۳/۳۱

۸) تام لیوس، وکیل و رئیس مشاورین حقوقی «ای‌دی‌اس».

بها: ۷۵۰ ریال